

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228965

UNIVERSAL
LIBRARY

الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون
١٢ ١٤

الحمد لله والمنته درين مان فحت تو اما کن کر امضا جید تیر لائقیا



بکن اهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن بسند و شهر مسی مطبع محمدی روتن طابع ما

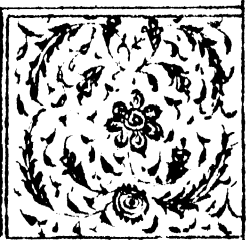
بِسْمِ
تَذَكُّرَةِ الْأَوَّلِيَّةِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الجواد بأفضل أنواع الثناء المثنان بأشرف صنوف إعطاء الجود في عالمي ذي العرش والكرسي
المعبود باحسان العبادات في أعماق الأرض وأطباق السماء ذي العترة والبروت والبهاء ذو الجلال
والمكروم الثناء الذي علاؤه واحتجب بنور المجد والقدس والسناء عن عين الناظرين وأبصار البصائر
وإنما قنبر من بصائر المخترقين في وهج العناوير بطرف بقاء العثمانيين في الحجج توحده
بالفناء وخالط أشرف فناء المتعصبين في فقره البهائم بمحض البقاء وأغناهم بغرة الفقراء الذين
ذل الوجود إلى الأشياء ولا هم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الآلاء وأغناهم بالفناء عن البقايا
لبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصين عن هواء الأهواء وخطو أجال الأثر بفناء
القدس مورد عين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تحايل الأضلال وتمثيل الأفياء
التي هي عيان الدهماء وأشخاص الأناشيد على أن كفانا أكيد من عادانا في دفع عناش من نادا قبله
وإذا ناهي وشغله عنا كل شاغل عنه والفسيتنا وبين كل موف بنتنا وبينه وجلنا خدنا وعباد الله

واکرمنا بشريف خطابه وكرم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبنا وشهد ان لا اله الا الله
 لا شريك له يوازيه ولا نظيره ايضا هيد فان نظرنا الى الاوصاف الالهيه فلا اله الا هو وان باملنا ان
 فلا هو الا هو وشهد ان محمد عبده ورسوله وبنده وشفيعه ورسوله بالحق الى كافة الخلق فجعل من رفع عقده
 اهل الرفع والصلال وقل يجد عدد بزوم الحزب والنكال واطفان بنوره ونا والغوانه وبوا انصا والصلال
 واحنا قلوب المهديين بهدائه وناوجوا هه الدين ووقفهم الاقتناء مفاخر ونايل اليقين وبصيرهم بعون
 سري البينين وخص الاقيا والاصفا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفضوع طوبى
 الا لتفقا الى نعيم الدارين من شواهد الغيب لمكون بما لا يبصره واخط العيون ولا يستشربك طوع العر
 وبواجب الظنون وبلغ فالوهم بما كاشفها به من نهايات المطالب غايات لهم واقع عن ابراهيم مطا العبار
 من اقايف المقاصد وغايات العلم واستصفا ارواحهم بما يتخلله من انوار الجلايا القدميه عن شواهد
 وكذوات الظلم صلى الله عليه وعلى اله واصحابه ما در شارق اطف من مشرف فصا وما وقت عاشق بعد البت
 بالبعد عاشق وما او مضاروق هداية من محباب عنايه وما لفظا ناطق صدق بكله عشق وما نقلت

في بادية زوت وتسلم تسليما كثيرا كثيرا



اما بعد چون بعد از قرآن واحا واث

سخن بالاي سخن مستاح طريق نيت رحمت الله كه سخن ايشان نتيجه كارها و حالست نه تر حفظ
 و قال واز عيانتست نه از بيان واز اسرار است نه از تكرار واز جوشيد است نه از كوشيدن واز علم
 لدني است نه از علم كسي واز عالم او بنى ربى است نه از جهان علمنى آبي كه ايشان در نه دنيا
 اند صلوات الرحمن عليهم وجماعتي را از دوستان ما رغبتى تمام ميديدم سخن آن قوم و مراد
 ميلي عظيم بود بمطالع سخنان ايشان و سخن بسيار بود اگر همه را جمع ميكردم در زمي شد الباطني
 كردم را براي خویش و از براي ديستان و اگر تويترازين بوده براي تو و اگر كسي زبانه از پنج اهر
 در كتب متعددان و مناخران اين طايفه بسيار يافته شود و از آنجا طلب ميكنند و اگر باي شرح كليات

اینقوم طلب کند و کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفه النفس و الرب بر آید
 و بدان معانی محیط شود و هر که این سه کتاب را معلوم کرد و گمان ما آنتست که هیچ سخن این طایفه آلاء
 ما شاء الله پوشیده نماند و اگر اینها شرح اینکلمات و آدمی هزار کاغذ بر آید اما طریق ایجاز
 و اختصار سپردن سنت است که فخر رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال لو بیئت بجامع الکلم
 و اختصر لی الکلام خصاراً لآزنا انبار بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
 نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود انقدر احتیاط که تو استم
 بجای آوردی اما سبب شرح نا دادن آن بود که خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و خود
 نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آید برای توضیح
 تا محرمان و ناطقان و دیگر سبب آن بود که هر که در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر سخن
 ایشان بگرد و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیها مختلفند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل طاعت
 و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت اگر چه
 شرح جدایی و آدم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب
 دیگری بایست جدا گانه و شرح فومی چگونه در زبان میگنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و بر
 محمد و قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر است بیایا علیه السلام و صحابه و اهل بیت
 سه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلثی از عطار یا دیگر بماند و مرا
 در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من بایو کار ماند یا هر که بر خواند از اینجا کتایشی یاد بود
 بدعاء خیر یاد آرد و بود که سبب کتایش او مرا خاک کتایشی دهند چنانکه یحیی عماری که امام بهر
 بود و استاد شیخ عبدالقادر انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
 با توجه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کار را داشتیم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می شنود
 دوستی از دوستان ما اینجا میکندش آن بشنید و قشش خوش شد ترا در کار او کردم
 و اگر نه آن بودی و دید که با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی و فاق را گفتند که

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بی درویی و وفایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت کرد و طلبش زیاده شود و نوم آنکه اگر کسی در خود و ما عی
وار و آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کرد نبود خود
مشاهده کند کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تون الخلق همینا نك و وزن فضلك همینا ان الوقتین
لتعلم فضلیهم و افلاسیك گفت خلق را بترازوی خود وزن کن اما خود را بترازوی مردان راه بسخ
تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنبیدار گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکر بای خدای تعالی که بدان مرید بر اگر دل تسکته بود قوی
کرد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید و كلا لافض حلیك من انباء
الرسول ما نثبت به فؤادك ما ابي محمد قصه که ششکان با تو میکویم تامل تو بدان آرام گیر و تو
کرد و دیگر باعث آن بود که خواجه ابنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید عند ذكوالصالحین تاتول
الوجه الکرسی مایه دهند که بر آن مایه رحمت بار و تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز بگردانند
و دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مدوی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل و راد سانه
و ولتی فرود آرد و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه و سلم بهترین ختمنا سخن
و یدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن و یدم خردار درین شغل و افکنند هم تا اگر انا ایشان نهم باری خور التلبیه
جسته باشم که من تشبهه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفته مدعیانرا نیکو داره که ایشان محض
نمانند و پایی ایشان بوسه دهند که اگر همی بلند داشتندی بچیزی و دیگر دعوی کردیدی دیگر باعث آن
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی با است و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص عام را در وی نصیب است اگر چه بیشتر بنیادی بود بزبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود و دیگر باعث آن بود که ظاهری بینم که اگر سخن خلاف تو میکویند بخوان آنکس سعی میکند
بدان یک سخن کینه میکیری چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن ناپایسته حق را بهم
در دل تو اثر تو اند بول هزار چندان اگر تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

در آن میخواند و نمیداند که چه میخواند از آن هیچ اثری بود گفت کسیکه دارد میخواند و نمیداند که چه میخواند در آن میخواند
 و آن اثر نمیکند بلکه اثر ناکند تکلیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که وی دست
 که بر این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بگردد و ضرورت و مالا بدلاجرم از سخن ایشان و طایفه
 ساختیم اهل روزگار را تا بود که برین مایه همکاشه با هم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که
 دو آرزوست یکی آنکه ناسخی از سخنها او می شنوم یا کسی از کسان او می شنوم پس من مرداتی ام نه چیزی
 توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی با دم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
 و اگر در بهشت گفت و گو می او نخواهد بود بوعلی راهبست نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف
 رحمة الله بقدر رسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرزو کنیم تا بسلا
 با هم گفت هر روز بهشت و رفق از سخن ایشان میخواهید پس در وی ساختن اهل غفلت را عرض
 عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کمالی بلز و سستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
 وقتی مطح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المومع من لحتبه بقدر وسع خویش سخن ایشان
 جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بجای روی در نقاب آورده است و در میان بسبب
 اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للثبلی
 و رحمهما الله اذا وجدت من يوافقك على كلمة مما تقول فتمسك به حتى تسلي را
 گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود و منش بگیرد و دیگر باعث آن بود
 که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اثر از الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
 ساختیم اولیا را این کتاب را تذکره الاولیاء گفتیم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
 و گوشه نشینان و خلوت گرفتار طلب کنند و بدیشان رجعت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
 سعادت ابدی پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه نیاید
 بر دل مردم سرد کند و دوم آنکه آخرت را با یاد آرد و سوم آنکه دوستی حق در دل مردم پدید آید چنان
 آنکه مرد چون این سخن را بشنود ز او راه بی پایان ساختن گیرد و جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در اکثرین کتابین کتبی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
 که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخلصان از امر و کند و بشیر مراد از امر و
 فرزند و فرزندان عین در و کند و چگونه عین در و بحر داند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود و جز
 و نیکو آگاه کرده که آن چه در و بوده است در جانها ایشان که از چنین کار با و ازین شیوه سخنها
 از دل ایشان بصحرا می آمده است و من میگزینش امام مجتهدین خوارزمی در آمد او را دیدم که
 میگوید گفتیم خیر نیست گفت زبی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بنیابن ابیاعلیم السلام
 که علماء اُمّتی کا فنیاء یعنی سر اشیل پس گفت از آن میگویم که دوش گفته بودم که خداوند کار
 تو بیچ بعلت نیست مرا ازین قوم کردان یا از نظاره کیان این قوم کردان که متنی دیگر را طاعت از
 میگویم که بود که مستجاب شده باشد و دیگر باعث آن بود که و از نظر شفاعتی در کار این عاجز گشتند
 و مرا چون سگ اصحاب کعبه اگر چه با سخنان بود و نو میدنمزد و انند نقلت که جمال صلی
 عمری خون خور و جهان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار رونده مصطفی صلی الله علیه
 و سلم یک که رجای یافت نگاه وصیت کرد که بر منم فرخا کم نویسد که و کلمه هم با سطر ذواعیه
 بالوصید خداوند ناسی قدیمی چند برابر دوستان نوز و او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
 دوستی دوستان تو میگویم حتی جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غیب عاجز از این قوم
 محجوب کردان و از آن نظر خاص که با ایشان میسر شد محروم گن و این کتاب سبب در جهت قرب کردان
 سبب در که بعد ناک ولی الاجابة و اکنون اسامی بن بزرگان که درین کتاب از مجموع یاد
 کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ذکر اویس قرنی
 باب ذکر ابوالحسن بصری باب ذکر مالک دینار باب ذکر محمد و اشع باب ذکر
 جیب عجمی باب ذکر ابو حازم کلبی باب هشتم ذکر عتبه الغلام باب ذکر رابعه عدویه
 باب ذکر فضیل عیاض باب ذکر ابراهیم اویم باب ذکر بشر حافی باب ذکر زبیر بن
 مصری باب ذکر یزید بسطامی باب ذکر عبد الله مبارک باب ذکر سفیان ثوری

نسخها از
 و مراد از
 بشیر مراد کند

باب ١٨٠ ذكر شقيق بن ميمون باب ١٨١ ذكر ابو حنيفه كوفي باب ١٨٢ ذكر شافعي مطليح باب ١٨٣ ذكر احمد بن حنبل
باب ١٨٤ ذكر داود وطائفي باب ١٨٥ ذكر حارث محاسب باب ١٨٦ ذكر سليمان واراضي باب ١٨٧ ذكر محمد
سماك باب ١٨٨ ذكر محمد بن اسلم باب ١٨٩ ذكر احمد حرب باب ١٩٠ ذكر حاتم هشم باب ١٩١ ذكر سهل
تسري باب ١٩٢ ذكر معروف كرخي باب ١٩٣ ذكر سري سقطلي باب ١٩٤ ذكر فتح موصلي باب ١٩٥ ذكر احمد
خوارزمي باب ١٩٦ ذكر احمد خضرويه باب ١٩٧ ذكر ابو تراب نخشي باب ١٩٨ ذكر يحيى معاوية باب ١٩٩
ذكر شاه شجاع كرماني باب ٢٠٠ ذكر يوسف بن الحسين باب ٢٠١ ذكر ابو حفص خدا باب ٢٠٢ ذكر محمد بن
قتضاب باب ٢٠٣ ذكر منصور عمار باب ٢٠٤ ذكر احمد عاصم انطاكي باب ٢٠٥ ذكر عبد الله خنيزق باب ٢٠٦ ذكر
بغدادوي باب ٢٠٧ ذكر عمر وعثمان كني باب ٢٠٨ ذكر ابو سعيد خزاز باب ٢٠٩ ذكر ابو الحسن نوري باب ٢١٠
ذكر ابو عثمان خيرمي باب ٢١١ ذكر عبد الله جل باب ٢١٢ ذكر محمد وليم باب ٢١٣ ذكر ابراهيم باب ٢١٤ ذكر ابراهيم
الرمي باب ٢١٥ ذكر يوسف اسطمان باب ٢١٦ ذكر ابو يعقوب نهرجومي باب ٢١٧ ذكر سمون محب باب ٢١٨ ذكر ابو
مفضل باب ٢١٩ ذكر محمد فضل باب ٢٢٠ ذكر ابو الحسين بوشنجي باب ٢٢١ ذكر محمد علي باب ٢٢٢ ذكر ابو بكر
وراق باب ٢٢٣ ذكر عبد الله منازل باب ٢٢٤ ذكر علي سهل صفهاني باب ٢٢٥ ذكر شيخ سلاج باب ٢٢٦ ذكر ابو حمزة اسدي
باب ٢٢٧ ذكر احمد مسروق باب ٢٢٨ ذكر عبد الله مغربي باب ٢٢٩ ذكر ابو علي جرجاني باب ٢٣٠ ذكر ابو بكر كاشي باب ٢٣١
مختصيف باب ٢٣٢ ذكر ابو محمد جوري باب ٢٣٣ ذكر حسين منصور حلج باب ٢٣٤ ذكر ابو بكر وهطي باب ٢٣٥ ذكر ابو عمر نخلي
باب ٢٣٦ ذكر جعفر جلدي باب ٢٣٧ ذكر ابو الاخير قطع باب ٢٣٨ ذكر ابو عبد الله ترغندي باب ٢٣٩ ذكر ابو اسحق ابراهيمي باب ٢٤٠
كارزوني باب ٢٤١ ذكر ابو الحسن خرقاني باب ٢٤٢ ذكر ابو بكر شلي باب ٢٤٣ ذكر ابو نصر سرخ باب ٢٤٤ ذكر ابو العباس
قتضاب باب ٢٤٥ ذكر ابراهيم الحواص باب ٢٤٦ ذكر محمد مشا والدينوري باب ٢٤٧ ذكر ابراهيم الشيباني
باب ٢٤٨ ذكر ابو بكر الطستائي باب ٢٤٩ ذكر ابي حمزة بغدادوي باب ٢٥٠ ذكر ابو علي وفاق باب ٢٥١ ذكر ابو علي
نقفي باب ٢٥٢ ذكر ابو علي رودباري باب ٢٥٣ ذكر ابو الحسن صهرمي باب ٢٥٤ ذكر ابو عثمان المغربي باب ٢٥٥ ذكر ابو العباس
نهادي باب ٢٥٦ ذكر ابو عمر ورجا باب ٢٥٧ ذكر ابو الحسن صاهنج باب ٢٥٨ ذكر ابو القاسم نصر آبادي باب ٢٥٩ ذكر ابو الفضل
باب ٢٦٠ ذكر ابو العباس تاري رضوان الله تعالى عليهم باب اول در ذكر امام جعفر صادق رضي الله عنه

آن سلطان ملت معطفوی آن برهان محبت نبوی آن عامل صدیق آن عالم محقق آن میوه دل و بیان
 بجز گوشه سید فیما آن ناقص علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه و السلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صا
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جدا بکار نیاید و کتاب آن شرح احوال
 اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب ترک بصادق استدل کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
 است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر گفته است در روایت شیخ از او آمده است که خاند
 الزمان او بنا بر اینم که ایشان همه یکی اند چون کرا و کرده آمد ذکر همه بود نبی که قومی میباید و دارند نسبت و از
 امام زارند یعنی یکی و از دودوست و از زده یکی و اگر تنها صنعت او گویم زبان عبادت من نیست نیاید که در جمله
 علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوه حمله مشایخ بود و اعتماد بر روی بود و همت ای طلق بود همه البیان را
 شیخ بود و همه محمد با نوال امام و همه اهل ذوق را پیشرو بود و همه اهل عشق را پیشوا همه عباد و مقدم بود و همه زوار و در کرم
 همه صاحب تصنیف خلیق بود و در لطایف تفسیر و سیرات منزل بی نظیره بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
 سخن نقل کرده است و محبت پیدا نموده آن قوم که ایشان را خیال نند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
 چیزی در دست کمال سنت جماعت اهل بیت از حقیقت بعین آن بیندیم که در خیال باطل مانده است آن
 میدانم که محمد صلی الله علیه و آله همان ارد و بفرزندان و نذرند ما بجز که شافعی را فخری الله عزوجل و دست اهل
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس کردند و ندانند و هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او معنی اینست که
 اگر دوستی آل محمد صلعم رضی الله عنهم است که چلچراغ من است که او دوستی آل صحاب رسول شد آن
 از اصول ایماست بسی فضول که بجای نمی آید میدانی اگر این نیز بانی زبان ندانند بلکه انصاف است که
 چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و در ای ابرو بجای خود باید شناخت و صحابه را همی خود باید آ
 و فرزندان او را همچنین مانی که باشی و به کس از پیوستگان او شامت نماند چرا که تو میخسند را
 رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان غیر صلی الله علیه و آله که کدام ما شریف است از سر او صدیق
 و فایز ذوق از جوانان عثمان علی مرتضی و از زبان انبیا و از سخن فاطمه زهرا علیها السلام
 نقل است که

منصور خلیفه شبی وزیر گفت برو صادق رایا تا بکشتم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است مغز
 گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از فلک کوتاه کرده خلیفه از وی رنججو بگشت گفت البته او رایا
 تا بکشتم وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر طلب رفت خلیفه غلاما را گفت که چون صادق
 در آید من کلاه از سر بردارم شما را بکشید چون صادق رایا آورد نذر و منصور را خواست و بتواضع
 پیش صادق بدوید و در صدرش نشاند و بادب در پیش او نشست غلاما را عجب آمد منصور گفت چه
 حاجت صادق گفت آنکه مراد یکو پیش خود خوانی و بکار می تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس سوره
 دادش با غواز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بهوش گشت تا سه روز بعضی گفته اند تا سه روز
 از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در آید
 دیدم که از دها سی باوی بود که لبی بر زبر صغفه نهاده بود و لبی بر زبر صغفه و مرا زبان حال میگفت که تو او را بسیار
 تر با این صغفه فرو بر من از بیم آن آید با من که چه میگویم از و عذر خواستم و جنسین بهوش گشتم و اسلام

تقل است که

یکجا داود طاسی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا ندی و
 که درم سیاه شده است گفت یا اباسلیمان تو زاهد زمانه ترا بر ندین چه حاجت داود گفت ای فرزند پیغمبر
 خدای شمار بر همه فضل هست و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا اباسلیمان من ازین می ترسم که بقیامت
 بد من در من دست زند که چرا حق متابعت من در گذاروی اینکار به نسب صحیح نیست اینکار بمعاطه است
 هست و حضرت حق تعالی داود بکرست و گفت بار خدا یا آنکه چون طینت او از آب نوشت و کتبت
 طبیعت او از امل بر مان و حجت جیش در با هست و مادرش بتول و بدین حیرت داود که باشد
 بمعاطه خود معجب شود **تأیید است** که روزی نشسته
 بود با مولا های خود گفت بیایند تا بیعت ایم و عهد بندیم که هر که از میان بقیامت است کاری دیدم
 شفاعت کند ایشان گفتند این رسول الله ترا شفاعت ما چه تمیلاج است که حد و شیع حمله خلافت
 است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در وی بد خود بگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش وی آمد و گفت یا بن رسول الله درمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا غلت گرفته صدق گفت که اکنون روی چنین دارم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهاب الوفا ذهاب النفس الذاهب والناس بین محایل وقارب نیتون بسیم الموده والوفا وقلوبهم محشوة بعقار

نقل است که

جعفر صادق را دیدند زری اهل کرمان را پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله ایس نه از تن یک دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پاشی پوشیده بود که دست را بخراشید و گفت هذا خلق و هذا الحق

نقل است که

صادق از ابوحنیفه رحمه الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز تواند کرد میان آنکه او را از نذایان نوازند ابوحنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیرترین اختیار کند و از دو شر شرین برگزیند

نقل است که

صادق را گفتند همه سر با داری ز مادت و کرم باطن و قرة لعین خاندانی اما بس متکبری گفت من متکبر نیستم لیکن مرا کبر باری هست که چون از سر کبر خود بر خاستم کبر باری او بیاید و بجای کبر من نشیند بجز خود کبر نشاید کردن از کبر باری او کبر نشاید کردن

نقل است که

همان روز از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت چند بود گفت هزار دینار او را بچانه برد و هزار دینار شریک با او از آن مرد در خود را جای دیگر بیافت از صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق است ماهر چه دادیم باز نخریم بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن محل شد و رفت نقل است که روزی تنها در راه میرفت و اسب و اسب بکشت سوخته بر عقب اسب رفت و اسب و اسب بکشت صادق

گفت ای صادق ما را از این خبر باخبر کن در حال مشاهده ما کز پدیده آمد صادق در پوشیدگان
 پیش آمد و گفت ای خواجه در این سخن با تو شکی نیست بودم اکنون آن کینه خویش من ده صادق را
 این سخن خوش آمد آن کینه را بپزد و داد

نقل است که

کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نهی گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند
 ترائی گفت آری ما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که را می قلبی بی دیگری نعره
 مینند که طاعت را با ما راه صادق گفت او را بر بندید و در دهان او زاید بستند و در ده
 انداختند آب او را فرو برد باز بر انداخت گفت ما این رسول الله الغیاث الغیاث صادق
 گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر آرد و در کت همچنین نسو و میرد و بر می آورد و او
 پناه بصداق می آورد تا از بند درماند چون در دهان غرق شد امیر از طمعه منقطع کرد این نوبت
 که آب او را بر انداخت گفت ای الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید یا آوردند
 ساعی نگه داشتند تا فرار آید پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دمست در غیر نیز دم حجاب بود
 چون کلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزی در روزی دلم کشاده شد آنجا فرود گزیدیم بدیم
 و شاه مضطر نبود آن نبود که از من بچسب مضطر از ادعاه صادق گفت تا صادق را
 میخواندی و گازی بودی اکنون آن روز را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر او
 یا از خیر است او را فرو برد و گفت بر آن معصیت که اول و ترس بود و آنرا خود رنده را
 سخن فردیکه کرد و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آنرا عیب آن طاعت بنده خانه خدای
 باز دارد مطیع با محب غاسی است و خاص با غنطیغ و از وی پرسیدند که در ویش صابر با شکر
 بود یا تو انگر شاکر گفت در ویش صابر که تو انگر اول ما کسبه بود و در ویش را با خدای تعالی گفت
 عبادت فرموده راست نیاید که خدای تعالی تو را مقدم گردانید از عبادت که قال الله تعالی
 انما یؤمن العابدون و گفت اگر تو بد وقت ذکر خدای تعالی مافعل ما نه نیست از ذکر خدای را

بجھت یا گردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جلا شیار از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جمله اشیا گفت در معنی این آیه و مختص بر حجت من باشد خاص کرد انم بر حجت
خویش هرگز خواهم در عطل و اسباب از میان برداشته است تا باند که عطا محض است
و گفت مومنین است که ایستاده است با نفس خویش و عارف است که او ایستاده است با خدا و
خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس بر نفس رسد بمرکات خداوند و هر که مجاهده کند نفس بر
خدای تعالی رسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال صاحب حق که بی الهام بود آن
علامت زندگانست و گفت که خدای تعالی در زنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق آبی است نه در نوم و نه محمود و گفت سر معانیه در اینجا مسلم شد که رتبه و کجا
بر من کشیدند و گفت از اینکجه میروی آن است که خصلت و خردمند است و گفت از صحبت پنج کس خرد کن
یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غوغو باشی دوم چمن که هر چند سود تو خواهد زبان تو بود و نداند
سیوم خلیل که بهترین وقتی از تو بر چهارم بدول که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیکت لغت بفروشد و بکمر لغت طبع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عاقبت
است و دوزخ بلا عاقبت بهشت است که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود نفس خویش باز گذاری
و گفت من لم یکن به شتر فرومضرا اگر صحبت از مضر بودی او یار لایحه مضر بودی از فرعون و اگر
صحبت از یار مضر بودی عذر نهفتی بودی زن او و انا نوح را و لیکن پیش از قبضی و سبطی نبود سخن او بسیار
است تا هلس کلمه چند گفتیم و فهم کردیم

باب دوم در ذکر اولس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین و آن قده و اربعین و آن آفتاب پیمان آن بر نفس حمن آن سبیل مینی اولس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اولس القرنی خیر التابعین باحسان و عطفه شایس که میگویند
او رحمة للعالمین بود بر زبان من که بار است آید گاه که او را عالم روی مبارک سوی من کردی و گفتی
انی لا اجد فی الحسن قطری من یعنی زحمت از من پس ایام از خواجگ نبیا صلی الله علیه و سلم

گفت فردای قیامت حق تعالی بفرماید هزار فرشته بیا فرمید در صورت او پس تا او پس در میان ایشان
 بعضی آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان او پس که آمد
 است که در سرای دنیا حق را در زیر قیامه تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
 آخرت نیز از چشم اغیب محفوظ ماند که اولیای تحت قبایلی لایعرفهم غمگیری و در اخبار
 غریب آمده است که فردای قیامت خواجه ابنی علی علیه الصلوٰة و السلام در بهشت از کوشک
 خود بیرون آید و گوید که او پس کجا است تا به بنی نداد آید که بیخ بر خاکی او را در دنیا ندید می انجامیم
 نه بنی باز خواجه ابنی صلی الله علیه و سلم گفت در امت من مردیست که بعد موسی گویند آن
 ربیع و مضرا و او در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گویند بی نهایت
 بود است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عب من عباد الله گفتند ما بنی نداد
 خدائیم ما شصیت گفت او پس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شمار آید است
 فرمودند آید است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دل بدیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
 شما نشأفته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از عظمت شریعت من که ما در پیری دارد
 و مومنه نامینا و او پس شترانی میکند و نفقه ما در از آن حاصل میکند گفتند او را تو ایچم دیدن حدیث
 را گفت تو او را نه بنی اما فاروق و رضی او را به بسیند او مرد شعرانست و بر پهلوی چپ کوف
 دست مقدار درم سفیدست و آن رخس است چون او را بدید سلام ما ابد و برسانید و بگویند
 تا امت مراد عا کند باز خواجه علیه سلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الا تقیاً الا خفیاً
 گفتند ما او را کجا میایم گفت در زمین شترانست ما ش اویش قوم

رقدم او نهید
 نقل است که

چون رسول علیه سلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مربع شمار بکند و بیگفت
 با او پس قرنی بجهله وفات رسول علیه السلام چون عیبه و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت

گفت یا اهل بخیه خبر بدیدم برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بی فاروق
 خبر او ایس می پرسید گفتندی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
 گفتند در وادی عرنه شتر میچرانند و شبان خشک بتانند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
 مردم خورند نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگریزد و چون بگریزند او بخندد و ایس
 فاروق و مرضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتر
 وی را میچرانند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوایش گفت
 و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما چه بنده خدا ایم نام خاص تومی پرسیم
 گفت ایس گفت دست راست را بنمای نمود آن نشانه که رسول علیه السلام گفت بود دید
 دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خودتو فرستاده و دوست
 کرد که امتان مراد عاکن او ایس گفت تو بدعا کردن او تیری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
 من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر او ایس گفت یا عمر تو نبکر تا آنکس شاید غیر من
 باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دیدم تا او عاکنم
 مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
 آبی این مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد را بمن بخشید که پیغمبر دنیا حواله کرده است و رسول فاروق
 و مرضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را بنوشیدیم گفت اگر
 همه بخشیدیم بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را بنوشیدیم چنان میگفت و می شنیدند
 حال فاروق و مرضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را پوشیدیم تا همه امت محمد
 بمن بخشیدیم چون فاروق او ایس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده بود و در زیر آن کلیم تو انحرافی شده هزار
 عالم دید فاروق را دل از خودش از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بگفت
 نان بخرد او ایس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بسند ز تا هر که خواهد بگریزد و فرودخت را در میان بخار
 پس او ایس مرقع را در پوشید و گفت بعد دموی کو سفندان نبی سبیه و حضرت امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند

از رکات این مرتبه پس رضی خاموش نشست فاروق گفت یا اوس چرا رسول خدای را دنیا فتنی
 اوس گفت شما دیدید گفت علی گفت مگر چه اورا دیدید اگر اورا دیدید بگوئید بروی او سپسته بود یا
 هجرت کنه ایشان تو نهنند گفت پس اوس گفت شما دوست محمد میگفتند علی گفت اگر در دوستی است
 بوده اید آن روز که دندان مبارک ایشان کشند شما چه طریق بوقت دندان خود شکستید که شرط موافقت است
 و دندان خود نمودید دندان شکست بود گفت من اورا بصورت نا دیده شکستم و دندان خود بر موافقت او
 شکستم که هر یکی که می شکستیم دل من شرار میکرد تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت اینست
 هر دو ر ا وقت آمد نهنند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ادب
 از وی می ایست آموخت پس فاروق گفت یا اوس مراد عالی کن گفت در ایمان میل نبود و عا
 کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم عظم لکم منین و المؤمنات اگر شما امان بسلاست
 بگوید خود شمارا دعا در ما بدو اگر زمین غاطبایع بگویم پس فاروق گفت مراد عیسی کن گفت یا
 خدای رشناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او رشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
 میداد گفت دانگفت اگر بخیر او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی بر لبی تو بیایم
 اوس دست در جیب کرد و درم بیرون آورد و گفت این از شترانی که سب کرده ام اگر تو ضمانت کنی
 که چندان بریم تا این بخورم بنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنج کشید باز کردید که قیامت نزدیکست
 آنگاه آنجای دیداری بود که با گشتن نبود که من اکنون با سخن زار او قیامت مشغولم چون فاروق بفرمود
 باز گشتند اوس و عمر شعیب جانی پدید آمد و در میان ایشان میان آمدند از آنجا بگریخت و بگوشه آمد
 بعد از آن کسی او ندانید الا هر چه میان رخدا شد علیه گفت چون درجه شفاعت اوس شنیدند از راه
 او بر من غالب شد کوفه آمد و در طلب کردم تا که بر کنار خرات یافتیم که در حضور بیاحت و جامری
 شت بر آن صفت که شنیده بودم و هر چه تا ختم کردم جواب او در من بگریست ختم کردم و هر چه
 گفتم و کس از اوس و غفر لک چندان که در زمین افتاد و نیز دوستی در آنجا که در روی او را در صحنی حال
 وی اوس بگریست و گفت جیاک اسد یا هر من چنان چه آورد و فرمود که لاله در آنجا که گفتم نام من و در آن

و اولی

چه دانشی و مرا چه شناختی و هرگز فراموش کردی گفت نبی العظیم الحنبلی که هیچ چیز از علم او بیرون نیست هرگز
 و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشد گفت مرا خبری روایت کن از رسول عبادة الصلوة و الاستقامة
 گفت من و برادر نیافتیم تا اخبار روی از رویکران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغله است که
 بدین نبی پروازم گفتم ای بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ وَارْتَحِلْ
 پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله و مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَ مَا خَلَقْنَا
 السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا عِبْنًا مَّا خَلَقْنَا هَآئِلًا إِلَّا رَاحِقًا وَلَٰكِن أَكْثَرُهُمْ لَا
 يَعْلَمُونَ تا اینجا که نه هو الغریب الرحیم بر خواند آنگاه بانگی کرد که بندشتم که عقل زور رفت پس گفت
 ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا بیکاه گفتم که تا با تو انس گیرم و بتو بیایم گفتم من بر گردنم که سیکه خدا بر
 شناخت با غیر او انس تو اندر و تغییر از و بیاید هر گاه گفتم مرا وصیتی کن گفت مرتکب زیر مالین و وار
 چون نجفنی و پیش چشمم چون بر خبری و در خوردی گناه منکر در برگی او بنکر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
 خورد واری خداوند را خورد و دوشسته باشی هر گاه گفتم که با تو مانی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم اینجا معیشت چگونه
 گفت افس این دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد گفتم و صیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان
 پیرت بر او ایم و خاد او و ج و ابراهیم و موسی و داود و علیهم السلام مرز و محمد صلی الله علیه و سلم مرو و ابو بکر
 خلیفه او مرو و عمر برادر مرو و او عمر مرا گفتم رحمت الله عمر زده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
 پس گفت من و تو از جمله مرز و کانیم و صلوات او و دعای او کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
 و راه اهل صلاح پیش گیری و کساعت از یاد کرد و مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایستاز پند زنی
 و نصیحت از خلق خدای باز گیری و یکت قدم از موافقت جماعت مست کشیده نداری تا ناکاه بدین نشوی
 و ندانی دور و وزخ افنی و دعای جند بخت و گفت رفیق یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مراد عاید او
 که من ترا بجا یاد دارم و تو از اینجا برو تا من از آنجا بروم گفتم خودم گفتم تا کساعت با وی بروم
 که گفتمت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قهای او بگریستم تا ناپید شد و بعد از آن خبری نیافتیم و گفت
 بیشتر سخن که با من گفت از چهار بار بود در فضی الله عنهم و ربع گوید که رفتم تا او پس از بیستم در نماز یاد او چون از نماز

فارغ شد و بصبح مشغول گشت تا نماز نشین شد بعد از آن نماز و یکمچنین تا سه روز هیچ نخورد و سخت شب
 چهارم او را گوش داشتند کی خواب کرد و از جای خست و در مناجات آمد و گفت الهی تهنیه بگیرم و آخرم
 پر خواب و از شکم گرفتم مرانده است باز گشتم و گویند هرگز شب سختی نگفتی نه ه لیلۃ البجود و
 هذه لیلۃ الروع و هذه لیلۃ القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میدشتی گفتند بایس
 چگونه گفت در سجود بنخواستیم که سبحان بی الاعلی گفته باشم که صبح دمیده باشند بنخواستیم که مثل عبادت آسمانیان
 کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنچه نیره روی زنده خورش نباشد و ماوی گفتند حونی
 گفت چگونه باشد کسیکه با ما در جنین زد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش بانی گفتند کار چگونه
 است گفت آوازی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
 عبادت آسمانیان زمینیان از تو نپذیرد تا باورش باری گفت چگونه باورش دارم گفت امین باشی
 به آنچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش آنچه چیزی دیگر است مشغول نباید بود گفت هر که سه چیز را دست
 دارد و روح بد و از رک کردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن لباس نیکو پوشیدن با تو انحراف
 نشستن در بس رکعت نند در نزد یک تو مردیست که سی سال است در گور رفته و گفن در گردن آویخته و
 میگردید گفت مرا آنجا برید تا به پیغمبر نزدیک او برند و دید زرد و زهر شده و او در کینه خشک مانده گفت ای فلان
 قل شغلب القبر عن الله یعنی گور و گفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو بازمانده
 و این هر دو حجاب راه تو شده است امروز بنور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد بغره بزود
 در آن گور جان بداد اگر گور و گفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
 سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید میگفت که از کسی آفاه
 باشد و معرفت تا علف بخورد گوشت در او دید نان گرم در دهان گرفته بیاید و در پیش او نهاد او پس گفت
 اگر از آن کسی است آن گوشت سخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگرفت
 گوشت نماید شد محبت و فضایل آن بس بسیار است و در شمار در ابتدا شیخ الواقسم که کانی اوسیا
 بوست سخن او است که من بگرفتم الله تعالی لا یخفی علی شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بر او

پوشیده نمائید یعنی خدای بخدا تو ان شناخت عرفت بلی بر بی هر که خدای را بخدای بداند چه چیز بداند
 و گفت السلامه فی الواحده یعنی سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
 آنکه خیال غیر تکلمه تا سلامت بود که تنها بصورت گیری است نبود که الشیطان بفرعن الاثمنین
 و سخن است که عليك بقلک بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیبت در راه نیاید و
 گفت طلبت الرفیعة فی التواضع و طلبتہ الریاسة فوجدته فی ضیحة الخلق
 و طلبتہ المروءة فوجدته فی الصدق و طلبتہ الفخر فوجدته فی الفقر و طلبتہ
 النسبۃ فوجدته فی التقوی و طلبتہ الشرف فوجدته فی القناعة و طلبتہ الخلق
 فوجدته فی الزهد و طلبتہ الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
 همسایگان او گفتند که ما در از دیوانگان شیر دیم در خواست کردیم و خانه از برای می ترتیب کردیم هیچ
 وقت وجهی آتیمان نبودش که روزه بکشادی و طعام او آن بود که دانه خربا جیدی و بفر و خشی و نان
 طعام خریدی و افطار کردی و اگر خربا یا فنی آنها را بفر و خشی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از زنبار
 بر چیده بودی و نمازی کردی و بریم در خشی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خشن بیامی
 و هر جا که بودی که دکان او در سنگ زدندی او گفتی بسک خورد زبند تا خون بیرون نشود و طهارتم
 نشکند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در
 موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و مدائمه قومی باشند که ایشان را و لیسان گویند که شما
 بر سریر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیر چنانکه اولیس را داد اگر چه بظاهر خواهی بسیار علی السلام
 ندید ما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت بهم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
 گرا اینچا رسانند و این دولت روی بکلمه نماید

باب سوم در ذکر حسن بصری رحمه الله علیه
 آن پرورده بملکات آن خورده قدرت آن کعبه عمل و علم آن قبله و روح و حلم آن سبقت برده بصاحب
 صدری صدر نعت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او گشاید است صاحب علم و معامله بود و در

و حسن حق اور فر گرفته و ماوروی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون ماورش بجاری مستوفی ندمی جن
 در گریه آمدی ام سلمه پستان درد بان او نهاد وی تا او بزمیدی و قطره چند شیر بدیادی چندین هزار برکات
 که حق تعالی در وی بدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول ص
 آب خورد و در خانه ام سلمه رشوال گفت که این آب که خوردی گفت جن بصری فرمود که چند تا که ازین آب خورد
 علم من بد و سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه جن باور کنار او
 نهادند رسول در داد عاگرد هر چه یافت از آن دعا یافت نقلست که چون او در وجود آمد
 او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهادند که نیکو رو است ام
 سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر او داشت شیرش بدیاد تا پیوسته میبختی خداوند
 او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صدوسی تن را از صحابه دریافت بقتا و از آن بدی و ارادت
 او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن لعلی بود و خرقه از او
 و ابتداء توبه او آن بود که او کو هر فروش بود و او را حسن لؤلؤی گفتندی وقتی بر دم شد و نزدیک وزیر
 رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جانی میرسیم مواظقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن فرست
 کردند و بصحر رفتند حسن خیمه دید از ویسای رومی زده باطناب بریشی و میخای زرین و سپاسی کران
 دید با آلت حرب که گرد خیمه درگشند و چیزی بگفتند و رفتند و بعد از آن سیرانی چند باشکوه دید که همچنان
 گرد آنکاه فلیسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه برگشند و همچنان گردن پس کتیران هر
 قریب دو بیست تن دید هر یکی با طبقی پر زرد و جو اهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و رفتند پس قصر
 و وزیر و خیمه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من متعجبم که تم ایامین چه حال باشد پس از
 وزیر سؤال کردم گفت قصر اسپری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پیر
 بروی بصد هزار اول عاشق بود تا که با بشارت طبیبان حاوق از محالیت او عاجز شدند عاقبت وفات
 کرد و او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال بجای بزیارت او آیند اول آن سپاه کران که دیدی گرد آن خیمه برآید
 و گویند ای شاهزاده ما اگر انجال که ترا پیش آمد بگفت دفع شدی ما همه جانها فدای تو کردیم تا تو را

باز ندی اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کار نداشتن کرد و نگاه فیلسوفان و دبیران بیایند
 و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد و شناسی دفع این حال تو نداشتی کرد و بگردی این بگویند و باز گرد
 پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت و زاری دفع حال تو نداشتی کرد و بگردی اما این حال
 از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید و درین قضیه پس کنیزگان ما هر وی با طبقه ما و در جواهر بیایند و گویند
 ای خداوند کار ما اگر با این جمال ترا باز تو نداشتی خریدن خود را فدای تو کردی اما این حال ملک کسی است که مال
 و جمال را پیش و قدری نیست پس قصر با وزیر و در حیمه روند و گویند ای جان پدر دست پدر چیست ای
 نولشکر گران آوردم از فیلسوفان و دبیران و شفیجان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمت های الهی
 و خود نیز آدم اگر بدین تدبیر ما دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو نداشتی کردن بجای
 آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسا
 و بگر این بگوید و باز گرد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار بر رفت و تدبیر بازگشتن کرده بصره آمد و گویند
 خود که دیگر در دنیا نماند و ما عاقبت و چنان خوشن را در عبادت و مجاهده در افکند که در آن عهد کسی را نماند
 مجال نبود چنانکه مدت هفتاد و سه سال طهارت او در متوضا نقض می شد و در غلظت از همه مردم نقطه قطع
 گرد تا از جمله بسرا در چنانکه یکی روز می برخواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر است بزرگی گفت از
 جنت آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجت است و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بد و حاجتمندند
 و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفتاد و یکبار و عطا کفایتی و چون در مجلس را بعد از دیدی
 ارتک کردی مردم میکنند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر میرزانی نیاید چه باشد گفتی آری شریقی
 آنکه بوجه سلیمان ساخته بشیم در سینه موران نتوانیم رجعت و چون در سخن گرم شدی روی برابر
 کردی و گفتی هذا من جمرات قلبک یا استبد ه این گرمی از گرمی دل مست او را سوال
 کردند که جماعتی ابنوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد و میثوی گفت ما بکثرت شاد و میثویم اما اگر در شوی
 سوخته حاضر شو و بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کما است
 و مسلمانان در ذر بر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت در ع گفتند آن چیست که روح را شاد کند گفت طبع

گفت طبع گفته که جنات عدن صیفت گفت کوشکی است از زر که دریا بدرویی مگر سغیری یا صدیقی باشد
 یا سلطان عادل گفته طبیب بیمار عالمه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنجا علاج دیگران گفت
 سخن بشنوید که علم من شمارا سود دارد و بی علمی من شمارا زیان ندارد و سوال کردند که دلها بی ما خسته است که
 سخن تو اثر نمی کند چه کنم گفت دلها شمارده است گفته را جناب بی بیدار شود مرده بیدار میشود سوال کردند که قومی
 ما را چنان مبرسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رو بود امر و زما ترسانند کان بهم صحبت باشد و فردا
 در خوف بماند گفته قومی سخن ترا یاد میدارند تا بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طبع
 فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طبع سلامتی از مردم نچشم که آفرید کار ایشان از زبان
 ایشان سلامت نیست گفته بعضی میگویند که خلق را دعوت آنجا کند که نفس خود را پاک کرده باشد
 گفت شیطان در آرزوی این است که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفته من حسن کند گفت برادر
 یوسف را فراموش کردید لیکن چون بخی از سنیه بگیند زبان ندارد نقل است که حسن بریدی است
 هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی جویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که کنی پس آیت منستی که بر
 معاصی عمر خود زدی و اگر نتوانی بخی ما را بده منزل پس پشت بگذشتی پس گفت الصعقه من شیطان هر که
 با بخی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که بگرد مجلس سید شمس حجاج در آمد با لشکریان و پیغمبرانشه از بزرگی
 حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک زره درونی بخریست آن بزرگ گفت
 حسن حس است چون مجلس با خرسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را میوسید و گفت انظر و الی آلک
 اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن بگرد حجاج را خواب دیدند در عرصات قیامت گفته چه می طلبی گفت
 آنکه موصدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند غفاری و الکرام الاکرمی خود بدین مشتی
 تنگ حوصله بنامی که غفارم که همه بگرد و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آرزو بدستبیره
 ایشان پیامر زود بدیشان بنامی که فعال المایرید منم این سخن بر آن گفته گفت این چیست آخرت را
 نیز بطوری خواهد بود نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد بهما شتر میان بسته و سه روز باشد فرمود تا
 جمله نبره را را بگستند و مذکر از آن منع کردند مجلس حسن در آمد حسن سخن می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

پیچ که ام سخن از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایسته سخن است
 پس برفت حسن و نسبت که او علی است از سفر فرود آمد و از زنی آوردان شد تا بدو رسید گفت از پیغمبر
 خدای مرا طهارت کردن بیاموز جای است که اگر اباب الطشت که زید طشت آوردند تا حسن را و خود
 ساختن بیاموزخت و برفت و یکبار در صبره خشک سنالی بود و دست هر از خلق بر قندماستقا و
 نمبری نهادند و حسن را بر نمز فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید ما را ران آید مرا از صبره بزن
 کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی کفنی که کبریا
 جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
 میگریست گفت چه میگری گفت بحاجت محمد کعب قرطبی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که
 بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی جن از آنها کشتی که بعد از هزار سالش مرد
 آرد از آتش نقل است که روزی این خبر بخواند مذکر که آخرین میخروج من النار و يقال
 له هناد آخر کبیم از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از شما سال نهادند با شد گفت کاشکی گناه
 آلود بودی نقل است که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روز گلا که
 تو داری گفت از آن میگویم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جایی نهاده
 باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
 پیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان کرسیه بود که اشک از
 ناودان روان شد یکی می گذشت بروی حلیه گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
 آب چشم عاصی است یکبار نماز حنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک رست کردند حسن بر
 سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول تا آخر محمد است آخر دنیا
 که رست و اول آخرت که رست القیوم منول من منا ذل الاخرة چه نیازید بعالمی که آخرش
 اینست و چرانی تر رسید از عالمی که اولش این است چون اول تا آخر شما نیست ای اهل عقلت کار اول و آخر بسیار
 تا جاعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که هر یک گشتند نقل است که یکروز کبورشانی یکدشت جمعی گفت

درین کورستان مردانی اند که سمریث ایشان بهشت بهشت فرو نمی آید است ولیکن چندان حسرت با خاک
 ایشان آمیخته است که اگر دوزخ از آن حسرت بر اهل آسمان برضه کنند همه از هم فروریزد نقلست
 که در حال کودکی مصیبتی بروی رفته بود هرگاه که پیرایس نبود و حتی آن گناه را بر کرسیان آن پیرایس نوشی
 پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی و وقتی عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
 مرا نصیحت کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم من این نوشت که چون خدای باست بیم از که دارم
 و اگر خدای با تو نیست امتیاز که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آنروز آمده کیر که باز پسین کسی
 بمیرد و جواب نوشت که آنروز آمده کیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و وقتی ثابت بن ابی زحره آمدند
 علیه سخن نامه نوشت که می شنوم که بچ خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
 بگذار نادر سر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بیم بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر با بدشمنی
 کیرم نقلست که وقتی سعید جریور نصیحت میکند سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلطانین میند
 که اگر همه محض شفقت بود و دم با هیچ سر پوشیده بملوث نشین اگر همه را بجه بود و نواد را کتاب خدای
 می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مرا میرا اگر چه در خدمت مردان مردواری که از آفت خالی
 نبود و آخرالامر زخم خویش بزند مالک دنیا گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
 مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت با مدادی برخواستم تا نماز جماعت
 روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن و حامیکو و قومی آمین می گفتند گفتم مگر باران حسن اینجا اند
 زبانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بردور نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم منیجر با دم چون نماز
 بگذاردم قصه با او بگفتم که خدا برادر ازین حال آگاه کن گفت با کس بگوی بر شتاب دینه پر یان می آید
 من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست که حسن دعا کرد می جدید
 عجمی و من برداشتمی که اجابت همی پیغم بزرگی گفت که با حسن بچ رفتیم ما را تشکی رسید بسره جایی بیگم
 ولو در سن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شتاب خورد پس در نماز شد ما بسره جایی رفتیم
 آب بسره جاها آمد و بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب بجا فرو شد حسن چنان از نماز

فارغ شد گفت خدایا استوارند آشتید تا آب بچاه فرودت پس از آنجا بر قسم حسن در راه خرابی
 برگرفت و بمباداد بخوردیم و آنه او زین بود بعد نینه بر دیم و از آن دانه طعام خریدیم و صد قدر دیم
 ابو عسر و امام قرآن تعلیم کردی کودکی امر و خوب روی ساید که قرآن آموزد ابو عسر و روی منظر
 خیانت نکند که از الف احمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بقرار شد
 بنزدیک حسن رفت و حال بازگفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
 شوی بسجده خیف دو پیری نبی در حجاب وقت بروی تباہ کن صبر کن تا خالی شود پس با او
 بکوی تاد عا کند ابو عمر و همچنان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با بیت دیده خلقی بگرداوشته
 چون زمانی برآمد مردی در آمد با حاجبهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شد سلام کرد و سخن
 گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آمد در رفت و خلق نیز با او رفتند آن پیر خالی ماند ابو عسر گفت
 پیش او رقم و سلام کردم و کفتم السلام مرا فریاد پس و حال بازگفتم غمناک شد و بدینال چشمها بر
 نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که سمر قرآن بر من کشا و شد ابو عمر و گفت من از شادی در
 پایش افتادم چه گفتم ترا من که نشان داد کفتم حسن بصری گفت حسن با رسول اگر دمانیر او را رسوا
 کنیم او پرده آوردید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد پیش این
 آرفت با حاجبها سپید که سمر او را تعظیم کردم گفتم دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین بصره کند و خا
 آمد و با سخن گوید و نماز دیگر بصره برد است خانه گفت هر که چون نامی دارد دعا از ما بخواهد
نقل است که در عهد حسن مردی اسپه از میان آمد و آمد و عظیم فرو ماند حال خود با حسن
 بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم زوی بخرید و سیم داد شب آن مرد غزازی خواب و دیده
 بهشت اسپه در آن مرغزار و چهار صد که هر خشک رسید که این اسپان از آن گشتند گفت نه بنام
 تو بود اکنون با نام حسن کردی چون بیدار شد پیشین آمد و گفت ای امام بیع اقاله کن که نشان
 شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن مرد عظیم با گشت شب دیگر حسن گوید
 و منظر دادید رسید که این از آن گشت گفت از آن گشت بیع اقاله کن حسن با پدر او طلب کرد و بیع اقاله کرد

نقل است که حسن همسایه دشت آتش پرست نام و شمعون بهاشد و کارش تنگ رسید
 بیامد و حسن را گفت که همسایه را در باب حسن بمالین او رفت او را دید ز دو آتش سیاه شده گفت تبرک
 از خدای که هم عمر میان آتش و دو دوسر بر دی سلامت آرمایش که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سده
 چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شترامی نکو مید و شب در روز دنیا می طلبید و م آنکه میگویند هر ک
 حق است و بیج ساختگی هر ک نمیکند سیوم آنکه نمیکند که در حق تعالی دیدنی است و امروز همه
 کاری میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان شنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
 تو چه میکنی ایشان بجانگی او مفرزد و تو عمره اش برستی صرف کرده تو که بمقتاد سال آتش پرستیده چون
 که پرستیده هم هر دور بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خود آتش باز بره نمود که موی بر تن من بسوزد
 اکنون بیایم هر دو دست در آتش که ضعیف آتش قدرت خدای شاهانه این بخت است در آتش نهاد و شدت که کند
 مستغیره نشد و قدرت خدای آزده بشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح شناسی تا فتن گرفت
 حسن را گفت اکنون بدت بمقتاد سال است که آتش پرستیده نام اکنون نفس چند مانده است چه
 تدبیر تو انیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی بر عتبت
 نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین کواسی نویسند
 چون نوشتند حسن بخط بدو داد شمعون بهای های بگریست و سلام آورد و حسن را اوصیت
 کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من
 که محبت من این خواهد بود فرد این شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
 کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه سختت همه شب در نماز بود و با
 خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر چون دست گیرم مرا بر
 ملک خویش بیج دست منیت بر ملک خدای چرا جمل کردم درین اندیشه در خواب رفت
 شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حلقه در بر خندان روی در مزار بهشت منخرامید
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میسپری چنین که می بینی مرا در سرای خود فرو آورد و فضل

خود دیدار خود نمود بجزم خود و از آنچه از لطف رحمت من بود در صفت و عبارت نیاید گفتون
 تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بجز این خطا که بدین حاجت نیست چون جن از خواب بیدار
 شد آن خطا را در دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
 در تو که زمان کند که هفتاد ساله را بساک کلمه تقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم کند
 نقلست که حسن چذانی شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دوستی و زنی بجای
 و جگر میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آما این مرد
 از من بهتر است که این مرد از من بهتر بود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
 کران بار در رسید و در گشت و غرق شد مغت تن در آنجا بود ندان سیاه در آب رفت و شش
 تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من شش تن را خلاص و آدم بوی
 تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمان آن زن ما در منست و در آن قرابه است که می
 آشامیدی خوشتم که ترا همان کنم تا کوری با بنیا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
 و دانست که او کماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آفقوم را از دریا خلاص دادی برین
 از دریای پندار خلاص ده گفت چیست روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی
 تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر که یکی سوال کرد که تو بهتری ای سگ
 گفت اگر از عذاب بچوم به باشم و اگر گرفتار شوم بغزت خدای که او از صد چون بهتر نقل است
 که بسمع حسن رسانند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبعی رطب بزودیک آن مرد سخفه
 فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناک فاددت انک افیک
 علیها فاعذونی فانی لا اقدان اکافیک علی الا تمام من رسید که حسناک خویش را
 بجز به اعمال من نقل کرده خوشتم که مکافاتی نمایم معذ و در دار که مکافات چنین برتری بر سبیل کمال
 اقامت توان کرد نقل است که حسن گفت آنجن چهار کس محب دشتم که او کی دوستی و دشمنی کردند گفتند
 چگونه گفت روزی جامه از من غش در کشیدم گفت خواب حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من

در کش که کارها در ثانی الحال خداوند که چه شود مستی را دیدم که در میان وصل میرفت افغان و خیزان
 کفتم قدم ثابت دار تا غنیتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بغیم مستی ما شوم کل آلوده بر
 خیزم و بشوم و این معنی سهل کار نیست اما تو از افغان خود بر سر این نیز دردم اثر کرد و گوید کی خیز
 میسر و کفتم از کجا آورده این روشناسی در حال بادی بر چراغ دیدم و گفتم تو بگوئی که کجا رفت تا
 من بگویم که از کجا آورده ام و عورت را دیدم سر روی برهنه و هر دو دست برهنه ختم آلود با جامی عظیم از شوم
 با من شکایت میکردم و گفتم روی او دست پوش گفت من درد و شستی مخلوقی چنانم که عقل از من
 زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر میدادی همچین را عشق او بیازار فرو خواستم شد تو با این دعوی
 درد و شستی خالق چه بودی اگر با پوشیدگی روی من بیدیدی نقل است که چون او از تبر فرود
 آمدی تنی چند را از من طایفه بازگرفتی و کفتمی بیا سید ما نور نشکریم روزی یکی را ز اهل این حدیث بود
 با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز با ران خود را گفت شما مانند ما صاحب
 رسول ایشان شاد شدند حسن گفت برو می و ریش نه بچیزی دیگر اگر شمارا بر آنقوم چشم افتادی همه در
 چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان بخوانند بیدی که ایشان
 مقدمان بوده اند بر سپاه را بهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خزان پشت ریش مانده ایم نقل است
 که اعرالی مش حسن آمد و از صدر سوال کرد گفت صبر بردو کوزه است یکی بر ملا و مصیبت و دووم
 بر چیزها که با آغزای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرالی گفت من سرگز
 زاهد تر از تو ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرالی زهد محله از حنث میل است و
 صبر من از جهت جرع اعرالی گفت معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من من شوش گشت گفت صبر من در
 بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش و دوزخ و این معنی جرع بود و زهد من در در عبادت
 است با حرت و این معنی نصیبه طلبی است پس گفت صبر من است تو نیست که نصیبه خود را میان برگیرد
 تا بهر شحق با بوده امی تن خود در آرزو دوزخ و زهدش حق را بودند و وصول خود را بهشت و آن
 علامت اخلاص است گفت مرد عاقلی علی مید کامل اخلاصی بادی قناعی مشح و صبری بادی چون این بر آرز

آن ندانم تا چه کند با وی و گفت که سینه از آدمی گاه ترست از آنکه مانگ شبان او را از چرم از او
 و آدمی سخن خدای از مرد خود باز نذارد و گفت بهشتی بدان مرد را بدگان کند به نیکیان و گفت اگر
 کسی مرا بجز خوردن جو اند و ستر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
 ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بایان بدین عمل روزی چند نیست بهریت نیست
 و گفت اول اهل بهشت بهر بهشت نکرند مقصد هزار سال بخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان سخا کند
 اگر در جلالش نکرند مست پست شوند و اگر در جلالش نکرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت همین
 است که حسنا و سیئات تو تو نما بد و گفت هر که را سخن نذر سر حکمت است آن عین آنست
 است و هر که را خاموشی نذر سر فکرت است آنهم شهوت و غفلت است و هر نظر که نذر سر عبرت
 آنهم لهو و زلفت است و گفت در توبیت است که هر که قناعت کرد از خلق نی نیاز شد و چون
 از خلق غفلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون
 از حسد دست برداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صد کرد بر خورداری و دید
 یافت و گفت پیوسته اهل عقل سخا موشی معاودت کنند تا وقتی که ولها می ایشان در نطق آید
 پس آن بزبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن گوید بگر بکن
 خواه در چشم ما بشن خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه چشم خدای در آن بود
 سیلوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
 ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکر است و ورع و
 گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از سرجه در روی زمین است دوست دارمی و گفت
 خلاف باطن و ظاهر جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از که شکان و سخا بود
 که نیز خود سلرز که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقاً مومنست یقین و گفت
 مومن آنست که آسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بگذرد
 و هر چه زبان آید بگوید و گفت سه کس انقیبت نیست صاحب هو را و فاسق را و اما مظلوم را

وگفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر کجلی بخوایی وگفت مسکین فرزند آدم ضعیف
 شد بسرئی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب وگفت بیچ حال فرزند آدم از دنیا
 منارقت نکند الا لبه حسرت یکی آنکه سیر شده بود از جمع کردن دوم آنکه دریا فقه بود
 آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان را می راکه در پیش او آید یکی
 گفت فلان کس جان میکند گفت چنین گوی که او بنفقا و سال بود که جهان می کند اکنون از
 جان کندن باز خواهد درست وگفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند
 کران باران وگفت خدای بسیار از تو میرا که دنیا نبرد ایشان و دیعت بود و دیعت
 باز دادند سگبار بر فتنه وگفت نزدیک من نزدیک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
 و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را
 عمارت نکند وگفت هر که خدایر شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
 و بر او دشمن دارد وگفت بیچ ستوری بلکه ممنت اولی ترا نفس تو نیست در دنیا وگفت
 اگر خواهی که دنیا رسانی که بعد از تو چون خواهد بود منکر که بعد از مرگ دیگران چو نیست و
 گفت بخدا نیکه نرسیدند تا نماز الا دوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند در آن
 نامه بدستند که از حق بدیشان رسید شب تا مل کردندی و بروز بر آنکار کردندی و شما
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعواب و حروف آن درست کردید و باز نامه
 دنیا میسازید وگفت بخدای که زر و سیم هر چه پس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کردند
 وگفت هر احمق که تو میره بنید که از پس او روان شد ندول او بجای نماند وگفت هر چه سی را
 خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی وگفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
 تو پیش دیگران برود وگفت برادران پیش ما عزیز تر اند از اهل فرزندان که ایشان یار دین آ
 و اهل فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب
 بود مگر طعامی که پیش مهران و دوستان نهند وگفت پر نمازی که دل درو حاضر بنویس و بقصوت

نزد کبر بود گفتند خوش چیست گفت می که در دل استاده بود و دل آرزو لازم گرفته گفتند
 مردی نسبت سالست تا بنا بر جماعت نیامده است و باکس اختلاط نکرده چنین نزد یک او
 رفت و گفت ای فلان چرا بنا ز نانی و حلاط نکی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
 بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از او بمن نمیرسد و محبتی از من در وجودی
 آید شکر آن نعمت و بعد از این محبت مشغولم حسن گفت همچنان باش که تو بهتر از منی پس
 که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه باشوهر می گفت که قرب
 پنجاه سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سر ما و کرا و یاد
 از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو کله بگشایی نکردم اما بدین یک خیر تن
 درند هم که تو بر سر من دیگری کریمی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بنیم و تو مرا نه آنکه
 تو دیگری رهبری امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنوع دامن امام مسلمانان کرم
 حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظایر
 این آیت یافتیم که **ان الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء**
 بندگان با نیت عفو کردم اما اگر کوبوشه خاطر بدیگری میل کنی هرگز نیامزم نقل است
 که یکی از و پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال تو سیه در دریا باشد گشتی شکند و هر
 کس بر تخت پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من بسیار است نقل است که
 روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و مازی میگردند گفت عجب از کسانی دارم که
 بخندند و اثنای از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در کورستان
 نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردکان شهوت بکنند
 کوسی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در زمان
 می گفت الهی رحمت دادی مگر بخردم بلا دادی منم بخردم بدانکه شکر خودم نعمت از من بازگرفتی و
 بدانکه منم بخردم بلا دادیم بخرد الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک میخندید و بر کسی

اورا خندان ندیده بود و می گفت که ام کناه که ام کناه و جان بداد سری اورا خواب دید گفتم در
 در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن در حال بود گفتم آوازی شنیدم که مالک الموت
 سخت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم که ام کناه و جان
 بزرگی در شب که او وفات کرد خواب دید که درهای آسمان کشاده بودی و منادی می کردند که
 حسن بصری بخدای رسیده و خدا از او خوشد

باب چهارم ذکر مالک دنیار رحمه الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن شوای راستین آن معتدای راه دین آن سلطان
 طیار مالک دنیار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
 بد بود اگر چه زاده بود اما ز دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است و ریاضات
 مذکور و در شمار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند نزد
 کشتی طلب کردند گفتند ما چند نفر از شما بر زمین که بهیوش شد چون بهیوش باز آمدند طلبیدند و دیگر
 بارش زدند و گفتند ای تو که میم و در دریا اندازیم ما بمیان دریا برآمدند هر یک را دنیاری درین
 مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دنیاری بگیرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
 در ماهی او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب
 نام مالک دنیار آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق متعجب بود در
 جامع دمشق متعجب شد که آن جامع را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن
 طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب متعجب شدند و یکسال عبادت میکرد
 هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود می گفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا
 بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمی کنی چون
 این بشنید بسجده آمد میخورد و با خود می گفت که یکسال است که خدای را می پرستم بر باطن

بر آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بد مسجد
 آمدند و گفتند درین مسجد خلایب می بینم متولی بابستی که تعدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق
 تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز و وصبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت آمده ایم تا تو این
 قبول کنی مالک گفت ای بی باکسال ترا بر عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتوا
 دارم و یقین درست کردم که نخواهم هیت کس را فرستادی تا این کار در کردن من کنند بغزت تو که
 نخواهم نگاه از مسجد بیرون آمد در وی بکار آورد و در باضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
 بود تو انگر و فات کرد و مال بسیار با ندو و ختری داشت سخت با جمال و ختر نزدیگت ثابت
 بنایی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مراد کار طاعت باری دهد ثابت با مالک گفت
 مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
 که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری شاخ زر کس در دهان گرفته بود و او را باد مسیگر و
 نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غوا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرتب
 آمد چنانکه نتوانستم رفت بخدمت در غم آنکه با خود میگفتم ای تن ابر ترا در نزد خدا تعالی منتر لقی بودی
 این است نیامدی در خواب شدم با تخی آواز داد که اگر تو امروز حرب را روی میرشدی و چون میرشدی تو
 حرکت را و ندیدی و چون گشت خوک خوردی کافرت کردیدی این تب ترا تحفه عظیم است مالک
 گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک را باد بهری مناظره افتاد
 و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
 در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نشوختند و آتش بجایگشت گفتند که هر دو بر حقتند
 مالک و لکن بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
 نهادم تا باد بهری بر ایگر روم با تخی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست و هریر احایت کرد اگر
 و بهری دست خود تنها در آتش نهادی منرا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
 بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بخیری حاجت آمد بهز جلیه سبازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و جاوشان مالک میزد که در شوید من قوت ندشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
 تا زیاده بر من زد گفتم قطع الله يدك دیگر روز آرزو را دیدم دست بریده بر سر چهار سو نگه
 نقل است که جوانی بود عظیم مغضد در بسایگی مالک و مالک پرستتاز وی میرشد و صبر
 میکرد تا دیگری بگوید ما بمعنی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت
 جوان بخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانیم کسی را زهره بنود که مرا از من باز دارد مالک گفت
 ها با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرزند دارد و بهره من گویم و کنم رضای باشد ما
 گفت اگر با سلطان نتوان گفت با من توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که ما را کرد
 مالک مدانه بیرون آمد روزی چند را آمد فساد کرد آن جوان از حد گذشت دیگر بار هر دو
 بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دست
 بدار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این ما
 آمد ما تا ترا خبر کنیم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن شنید گفت اکنون که چنین است بهره ده
 برای او بد هم پس هر چه دشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رد
 گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون حلالی شده و جان طلب رسیده میبخت که او گفته است که دوست
 ما است رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
 طاعت اوست تو به کردم که بوی عاصی نشوم این بخت و جان بداد نقل است که مالک
 وقتی خانه بگریه بگرفت و همسایه او جوید و محراب خانه مالک بر در ساری جوید و جوید همزری
 ساخت و نجاست خانه مالک می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک با کس بخت
 روزی جوید در آید پیش مالک و گفت ما مالک ترا از من ز من رنجی نیست گفت بخت ما تغاری نهاده
 و جبار ولی آنرا پاک میکنم و میبوم گفت این رنج برای چه میکنی و این خشم برای چه فرمودی گفت
 از حق تعالی فرمان چنین است **وَ الْكَافِرِينَ الْعَذَابُ** جوید گفت زبی من پسندیده که
 دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جوید در حال سلام

آورد نقل است که سالها گذشته که مالک پیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
 شدی و نان بخزیدی و روزه بکشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بسیار
 شد آرزوی گوشت در دل و افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشته بدکان رو اسی رفت
 و سه پایچه بخرد و در آستین نهاد و رفت روئش شاگردا فرستاد بر عقب او تا نکرده که مالک آن چو آ
 کرد زمانی برآمد شاگرد و باز آمد کرمان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از آستین بیرون آورد و
 سه بار بوئید و گفت ای نفس پیش از من ترسد پس آن نان و پایچه بد روئشی داد و گفت ای تن ضعیف
 من این رنج که بر تو می نهم مندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
 و در نعمتی آفتی که هرگز آرزو ال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چله روز گوشت
 نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در ترا آید
 نقل است که چند سال در بصره بود و خرما نخورد و انگاه که خرما برسدی کنشی ای اهل بصره اینک شکم
 من پیچ کا سته نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید پیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما
 در نفس او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
 دید که خرما بخورد و نفس را از بندد با چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد و مالک گفت ای نفس کجفتمه روزه
 بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شب تا ترا بدین آرزو نرسانم پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت
 مالک خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد که دکی آواز داد به پدر خود که جو دی خرما خرید و در مسجد رفت
 تا بخورد پدر گرفت جو در مسجد چه کار دارد چو بی بردشت و بیاید و بنکرید تا مالک را دید در پای او افتاد و
 گفت ای خواجه معذرت دار که بخلت مار در چیزی نخورد نه جز جو دان و خلق روزه دارند که دگر ترا شناخت
 از سر ما و انی گفت از عفو کن مالک چون آن بشنید آتش در جانش افتاد دست که گو دگر از زبان
 غیب بوده است گفت خداوند خرما خورده نامم جو و نهادی بزبان بی کناسی اگر نخورم نامم کفر بیرون
 نهی بغزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد مالک در عصا و بغلین بر
 داشت و بر بالاسی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده که روی می سوختند و گریه می

بجهتند و گرویی رخت میکند مالک گفت نجا المخفضون و هلك المفلون چنین خواهد بود
 بقیامت نقلست که روزی بعبادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
 بلکه شهادت بر او عرضه کردم نکفت هر چند جهد میکردم او میکفت ده یا زده نگاه گفت یا شیخ پیش
 من کو بی آتشین است هر که ضد کلمه شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم
 گفتند مال بر باد و پیانده کم داشتی و جعفر بن سبمان گفت با مالک بکه بودیم چون لبت الکریم لبت
 آفا ز کردی پیش گشت و بقیامت چون بیوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
 لبت نقلست که چون ایاتک نعبد و ایاتک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
 کتاب خداست عالی و بدین امر نبود می هرگز نخواذ می یعنی می گوئیم که ترا سپردیم و خود نفس سپردیم
 و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بدان و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینمایم نقلست
 که به شب بیدار بودی و ختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
 پدرت از شبخون قدر میرسد و تیر میکند از آن میرسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و خیرت
 باید گفت ند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در سجده نذا
 کند که بدترین شکایت بیرون آید همچاکس خود را بیرون نیغند که من عبد الله بن مبارک
 چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
 گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواذ الا تو نیک دانستی که من
 کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
 ستاینده الامرط و نحو هذو الامرط یعنی غلو کند در هر چه خواهی کبر از آن حسابی بر نتواند داشت
 و همچنین که ترا از وفایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
 بازار یا فتم بر نک شبکو و بطعم ناخوش و گفت برهیزید ازین سخا ره یعنی دنیا که دلهای عباد را
 مسخر خود گردانیده است و گفت هر که مدیث گفتن با مردمان دوستدار و از یاد خدا
 و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش صنایع و گفت خوبرترین

اعمال بزرگ من حاصل است و گفت خدا تعالی وحی کرد بموسی که نفسی از آهین و عصای
 از آهین ساز و بر روی زمین میرود و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و ملکتهای میکن
 تا آن نفسین سوخته کرد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبری باید که بود این الدین
 مبین فَاَوْعَلَ فِيهِ بِالرَّفِيقِ و گفت در تورات آمده است که حق تعالی میفرماید شَوْقًا كَرُّ
 قَلَمٌ تَشْتَأُ قَوْأ شَمَارًا شَقِ خُذْ كَرْدَانِدِيمِ شَقِ نَشْتَبِد و سماع کردم در فضیله و گفت
 خواندم در بعضی کتب نزلت که حق تعالی امت محمد را و خیر داده است که نه چیز میل را و او
 نونه میکانیل را یکی این است فَاذْ كَرُوْنِي اَذْ كَرُّكُمْ چون مرا با بکنید
 من شمارا یاد کنم دوم اَدْعُوْنِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
 اجابت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
 بذكر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت که در بعضی کتب نزلت
 که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد و کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
 ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند و در طلب
 کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت رضی باش همه اوقات
 بکار سازی او که کار تو می سازد تا برسی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
 گفت خدا تعالی با تو چه کرد گفت خدا تعالی را دیدم جل جلاله با همه کناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم
 و بجان نیگو که بوی بروم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد و
 را در بهشت فرود می آورد و گفت نگاه کردم تا که بیشتر در بهشت میرود مالک
 دینار را بیشتر در آورد و گفت من عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
 بود و گفت نذاری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بودن
 تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عده آن بیرون آیی و ستم تسلیم
 کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن مارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع
رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر داشت بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ فقها
را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آن
میروی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی
اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَبْرَسُهُ وَ کَرَسُهُ مِیْدَارِیْ چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتیم که حال من
حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت کوششی بخانه حسن بصری شدی آنچه یافتی بخوردی
چون جن بیامدی بدان شاد شدی و سخن بدست که خاک آنکس که با دادگر سنه خردوش
گر سنه خسید در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بیکروز مالک دنیا را گفت نگاه داشتن زبان
بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا رست و یک روز پیش قمیته بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندیدی گفت خواهم که گویم
از زهد اما خود را شنا گفتم باشم باز در ویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پس خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی ما درت را بدوایت درم خریدیم و من که پدر تو ام
که از من تر در میان مسلمانان کسی نیست خریدم تو چهره است یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میگذرد و گناهایش میافزاید و در معرفت چنان بود که
دست ما دَانِیْتَ سُبْحَانَ اِلَآهِ وَاَنْتَ اَللّٰهُ فِیْهِ یُحْیِیْ وَ یُمِیْتُ نَدِیْمُ اَلَا کَرَمَیْ اَللّٰهُ
در آن چهره دیدم از و سؤال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتمی سر فرو افکند و گفت

هر که اور استخافت سخنش اندک شد و تخم ترش دایم گشت و گفت نراست که خدا
تعالی بمرکت خودش فریز کرده است که هرگز از مشا هه او بعقب باز نکند و هیچکس را
به واخستیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از و
همینا که نبود یعنی خوف در جانش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و جنس را مورا و سطا و اهد علم

باب ششم در ذکر حبیب عجبی رحمة الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفتی برده و حدت آن صاحب صدق صاحب ممت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عده می حبیب عجبی رحمة الله علیه
علیه کرامات در یا صافات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و با دادی بصره و
هر روزه بقا صافی معاظمت خود رفتی اگر زاد ندی رفتی الا پای مرز و طلب کردی و
نفعه خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن دیون در خانه نبودنش
گفت شوهر غایب است و مرغی نیست که سفندی گشته بودیم خبر کردن از و چیزی
مانده است اگر خواهی بتود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بجانم رفت
وزنرا گفت این از سود است و یک بر نه زن گفت نان و هنرم نیست گفت بروم
و به سود نان و هنرم بیارم بر رفت و هم بر بنظر بق نان و هنرم آوردن و یک بر
نهاد چون نخفته شد خواست که در کاسه کند سالی بر دوا و زد و چسبیری خواست
حبیب گفت برو که چیزی بتو نرسد که بد نهد که بتود هم تو توانگر نشوی و مادر ویش شویم
سایل نومید باز گشت زن حبیب چون کفنه در و یک کرد هم خون شده بود شوهر آواز
داد که بیار به بین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آشتی در دلش افتاد که هرگز

این آتش فرو نشست گفت این زن از هر چه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان
 رود و سیما باز کرد و دیگر بسوزند هر روز آویند بود و گو دوکان بازی میگردند چون حبیب
 را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب را با خوار آمد دور شود تا کرد پای او بماند که هیچ او
 به بخت شویم حبیب این بشنید و بسم برآمد و روی بجلس حسن بصری نهاد بر زبان جن
 چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
 بازگشت و ام و ابرار دید که از وی میگردیدند حبیب گفت مگر نیز که مرا از تومی باید که بخت
 بازگشت که بخانه آید در راه بهمان کوکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شود که حبیب تائب
 آمد تا کرد ما برو نشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین بگزوز که با تو آشتی کردم
 از این بد لباس و دوستان رسانیدی و نام من به نیکویی بیرون انداختی پس منادی
 کرد که هر که را بحیب چیزی می باید داد باید و خط خوب است تا جمله جمع شدند و مالها که کرد کرد
 بود برودمان او تا چنان شد که هیچ نماز یکی نباید و چنین دعوی کرد و پیر این خود بوی
 داد و دیگری بیاید دعوی کرد و چادر زن بدو داد و برهنه ماند بر لب فرات صد معشر
 ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
 میکرد و او را عجبی از آن می گفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روز کاری بر آمد
 زن او بیخواستند گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
 مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
 او کار کردم که میت از گرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدو میداد
 که هر بده روز فرد رسید هم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
 تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من اشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرودفت
 حق تعالی حمالی فرستاد بد خانه او بایک خروار آرد و حمالی بایک سلوخ گوشت
 و حمالی دیگر باروغن و غسل و جوانی ما هر دی با ایشان با صرّه سبقتیم

درم بدرخانه حبیب آمد و در بگفت آن چیز با بزرگ جدیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است و
 هیچکس بدید که با حبیب بجوی که در کار افزاید تا من در مژدا فرزام این بگفت و رفت چون شب در آمد حبیب
 شرم زده بدرخانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد ز نش پیش آمد و تواضع نمود گفت این کار از برای که
 بسکنی که سخن نیک و محترسیت با کرام و شفقت چنین چنین فرستاد و چنین چنین گفت و پیغام
 چنین داد و حبیب گفت عجب راه رو کار کردم با من این نیکی که اگر پیش ازین کنم دانی چکند س
 بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوه شد همچنانکه دعا
 او جزب همکنان شد تا روزی زنی سیاه و بسیار گرسنت که پسری غایب دارم و مرا از فراق ا
 طاقت نماند از بجز خدا دعائی کن تا برکت دعا تو باز آید گفت پیچسیم داری گفت و درم دارم
 از دستت بدو ایشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بجانم نرسیده بود
 که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسرم پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم اینها
 مرا بطلب گشتت باز از فرستاد که گشت خردیده بودم و بجانم میرنتم مادی در آمد و مراد در بود اواری
 شنیدم که ای باد او را بجانم آو باز رسان برکت دعا حبیب و برکت دعا آن دو درم صد
 بجایگاه اگر کسی گوید که با چگونه آورد بگویی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماه راه بیگانه
 پیهر و چنانکه تخت بلقیس را بطرفه العین سلیمان رساند نقل است که حبیب را روز ترمود
 بهره دید روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قطعی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خردینه
 و بعد ایشان داد و کیسه بر دوخت در رویه بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
 سپردم بودی دام بگذاردی در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
 پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت جن بصری آنجا رسید آن
 پوستین دید گفت این عجبی پوستین اینجا را گرد نیاید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام
 کرد گفت ای ما مسلمانان چه آریشاده گفت ندانیکه پوستین اینجا بگذاری کسی برده بافتاد که اینجا
 کرده گفت بافتاد آنکه ترا بر کاشت تا نگاه داری نقل است که در می پیش جدیب آمد و قرصی حرمین پاره

نمک او داشت پیش حسن و او حسن آن میخورد سبایل بیاید حبیب آن قرص نامک از پیش حسن
 برداشت و سبایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم دشتی به بودی که
 اینقدر نمیدانی که نان از پیش همان بر منی باید داشت پاره سبایل میبایست داد و پاره بگفت
 اما حبیب هیچ نیکت سماعی بر آمد غلامی بسیار خوانی بر سر زبزه و حلو او مانها پاکیزه بروی و با
 درم در پیش حبیب نهاد حبیب نسیم بدر و ایشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
 نمک مردی اگر پاره یقین دشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین باید نقل است
 که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و نماز استاده حسن در آمد و دید که
 حبیب الحمد لله المکنت گفت نماز در پی او را نبود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را خواب داد
 بار خدا یاز رضای تو در صیبت گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا ایان چه بود گفت
 ازین صیبت که درون آن نماز هر جمله نمازهای تو خوش بود اما تو از زنتی الحمد عبادت اندیشیدی از صحبت نیت
 ماندی پس تفاوت است از زبان رست کردن نادل رست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
 صومعه حبیب بنیان حبیب با گفتند حسن کجاست گفت بصومعه در رفته حسن از بند حسن گفت صفت با رست
 بر من نهادند و مراند پذیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
 دروغ میگوئید حبیب گفت او بر این در اینجا رفت اگر شما او را نبینید مرا چه کناه در کار و در رفته
 و طلب کردند تا فتنه بیرون آمدند و بر فتنه پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق است ایان
 من بخانه دشتی و مرانشان را و می حبیب گفت ای استاد بسبب رست گفتن من خلاص یافتی
 که اگر دروغ گفتی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مراند بدند گفت دو بار آیت الکرسی
 دره بار نقل بر او شده و ده بار آمن الرسول و گفتند ای حسن را بتو سپردم بحاکم باشن دار
 نقل است که روزی حسن بجانبی معرفت بلب و جمله رسید حبیب نیز در رسید گفت
 یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم از حد مردمان
 از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا با غنیمت شمر و کارها از خدای کن آنگاه پای بر آب نه و آن

آب بگذر پس پایی بر آب نهاده برفت حسن بهیوش شد چون بهیوش باز آمد گفته ترا چه بود گفت
 او علم از من آموخته است امتناع مرا طاعت کرده است و مایه بر آب نهاد و برفت که
 فردا آید که بر صراط ایشان بگذرد اگر سخن من فرومانیم چه تو انیم کرد پس حبیبت را گفت این است
 بچهای گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع عمری و لم یفیع
 علم من دیگر از منفعت داد و درمانه و باشد که کسی امکان افتد که در حبیب بالاد در حسن بود و در حقیقت
 که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا در علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوٰة
 و السلام اَوَّلُ قَوْلٍ قَرِيبٌ زِدْنِي عِلْمًا خواجه در کلام مشایخ است که کرامات در چهار دویم است از
 طریقت و اسرار علم در درجه هفتم بحیث آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مناسبات
 اینجاست سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس ندانست دیو پری و ابرو و باد در فرمان او و در
 و طیب و سحر و آب و آتش مطیع او و بساطی خجل فرنگ در هوا روان با آن عظمت و زبان بر زبان و
 لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متبلع موسی بود
 نقل است که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از او سؤال کنیم
 شافعی گفت نباید کرد از بنفوسم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب بر سید احمد گفت چگونه
 در حق کسی که ازین پنج نمازی یکی از وی فوت شده است و میدانند که که هست چه باید کرد گفت
 ای دل کسی بود که از خدای عاقل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز از اخصانای قیام بود
 احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت ترا حکم که از بنفوسم سؤال نباید کرد و نقل است که
 حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بقیما دخانه روشن شد حبیب دست بر حتم نهاد و
 گفت نه من سوزن خبر بچراغ باز ندانم حبیب نقل است که سه سال حبیب را کنیز در خانه
 بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیز خود را گفت ای ستوره کنیز که ما را از کنیز کنیز
 گفت من کنیزک تو ام حبیب گفت درین سی سال ما را زمره آن نبود که بخوار و بی چسب نگاه کنیم
 از آن تو بیزدخت ترا من نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هرگز با تو خوش نیست

خوش مبارک را با تو انس نیست با بچکبشش ما گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها برداشته
 بلکه که رضا در چیت گفت در دلی که غبار لفق در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خوانند می
 سخت بگریستی گفتند تو عجبی قرآن ندانی که بر او چیت گفت زمانم عجبی است تا دم علی است در پیشی
 گفت جنب را دیدم در مرتبه عظیمم آخر عجبی این رتبه از کجا یافته آوازی آمد که آرمی عجبی است اما
 جنب است نقل است که خونی را بردار کردند نم در آتش آن خونی را دیدند در مرغزار
 بهشت خزان بهرقت باطله کران گفتند تو قال بودی انبیه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
 که مرا بردار کردند جنب عجبی بر من بگذشت و گوشه چشم در من نگزیت و دعائی گفت اینم بر کتا
 آمنت و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمه الله

آن مخلص متقی آن مفتی لای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 مکی رحمه الله در مجاهده و مشاهد پی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر در زیارت و بو عثمان
 مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه شکلهما و کلام او در
 کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که مطلب از جهت ترک را کلمه چیت نقل کنیم و از بزرگان
 تابعین بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
 نقل است که هشام بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدان سخات ایم در بخا
 گفت آنکه هر دمی که ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجایی دمی که حق بود او گفت این
 که تو اندر گفت آنکه از دوزخ کر زبان بود و بهشت را جوین بود و طالب رضای رحمن بود
 و سخن او است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت ندو
 را که دنیا دوست داشته بود و حلاطعات که کرده بود بر پای کند بر سر سمع و منادی کند که

بگوید که این بنده است که آنچه خدای آن جهت در دشت و بیضاخت او بر گرفت و عرود است
 و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نزد تر آن چیز نیست که بدان نکلن شوی شادانی
 در دنیا فریده است و گفت اندکی از دنیا تر مشغول گردانند بسیاری آخرت و گفت هم جز در
 در چیز یا فتم یکی آنکه مراست دویم آنکه مرست اگر من از آن بجزم که مرست هم بسوی من آید
 و آنکه دیگری رست بجد بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم برین بسوی دشوار تر بود که از
 اجابت تا بون و گفت تو در روز کاری افتاده که بقول از فعل رضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده یکی سوال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای ولی نیازی از خلق و لاحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و در آن وقت
 او از خلق ماضی بود که روزی قصصی بگذشت که گوشت فریده داشت و در گوشت نگاه کرد
 قصاب گفت بتان که در نهبت گفت سیم نذارم گفت تر امان دهم گفت من خود را امان دهم
 قصاب گفت لاجرم سخنانهای پهلوت پیدا نموده است گفت کرمان کو در این پس بود
 نقل است که بزرگی گفته است که غرم حج کردم چون بغداد رسیدم نزدیک ابو حازم
 علی آمدم و بیخفت ریافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام با
 بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که تر آن بهتر از حج کردن باز کرد و
 رضای دل و طلب کن من باز گشتم و بکنه رفتم و سلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر و فای آن کان صفا آن خواجگان امام عتبه بن
 العلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت نتوده همه زبانها بود و شکر در حسن صری
 بود و وقتی بخمار بود یا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آبا این چه

بچه یافنی غنچه آواز داد که تویی سالیست تا آن مکنی که میفرمایند من آن میگویم که او خواهد و این اشارت
 بر تسلیم و رضاست و سبب تو به او آن بود که در دست زنی در زکریا تسلیمت ظلمتی در دلش پدید
 آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را
 بر کند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می غنچه سدا شد و تو به کرد و بخدمت حسن رفت تا
 چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب نم دادی و با قاشک
 کردی و هفتگی یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
 دارم که هفتگی بیش از یکبار باب خانه روم نقل است که غنچه را جانی دیدند پیاده
 در سرعانی سخت بایک تو پیوستن و عرق از او میرنجت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
 جمعی جهان من آمده بودند ازین دیوای همسایه یاره کلوخ باز کردند تا دست بشوند هرگاه
 که اینچار رسم ازین مجلعت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه تملالی خواسته ام عهد
 الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او تخلص مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دم
 که همین ساعت در آمد غنچه بن الغلام در آمد گفتند در راه کرد دیدی گفت هیچکس را ندیدم
 و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
 خویشتن رفت کن گفت رفت خویش میطلبم روزی چند رنج کشد و جاوید در راحت میباشد
 نقل است که شبی باروز سخت همین میبخت که اگر غذا بکسی ترا دوست دارم و اگر
 عمو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی جوری را خواب دید که گفت یا غنچه بر تو عاشقم
 نکند که چیزی نخنی که میان من و تو فراق افتد غنچه گفت دنیا را اطلاق دارم و هرگز بدان رجوع
 نکنم تا آنگاه که ترا نسیم نقل است که روزی یکی میشل او آمد و او در سردابه بود گفت یا
 غنچه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بنمای تا بنسیم گفت بخواجه آنچه خواهی گفت رب
 بخواجهم درستان بود گفت بجز زنبیلی بوی داد پر از طرب تازه نقل است که
 محمد سماک و ذوالنون صری پیش را بعد بودند غنچه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخرد محمد سماک

گفت این چه رفتار است عجب گفت چگونه خرامد و نام من غلام جبار بود این بگفت و
 بیفتاد نکاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نمیدریش سیاه شد گفتند چون بوده است
 گفت وقتی پیش استاد میرفتم امروی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا بهشت میرند
 که بر دوزخ افتاداری از دوزخ خود را بمن انداخت و نمیدروی من بکنند و گفت فخر بنظره اگر
 بیش نظر کردی پیش گزید می و اسلام علی تابع الهدی الله اعلم بالصواب

باب پنجم در ذکر رابعه العدویه که هاله

آن مخدومه خدر خاص آن ستوره ستر اخلص آن سوخته عشق و شتیاق آن شفته قرب
 و احراق آن ثانیه مریم صغیه مقبول رابعه العدویه اگر کسی کو یک ذکر زنی در صف رجال حر کرده
 گویم خواجه بنیاض صلی الله علیه و سلم میفرماید که این الله لا ینظر الی صوره کبر و لکن ینظر
 الی قلوبکم و قیانتکم که بصورت نیست نیست بود که ما قال صلی الله علیه و
 سلم محشر الناس علی بنیاهم اگر روست ثلثان من را از عایشه صدیقہ رضی الله
 عنها گرفتن بهم روا بود از کنیزکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را
 زن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فرار در عصا قیامت آواز دهند
 که با رجال سخت کیسکه پای در صف رجال ننهدم هم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری بنود مجلس
 نکفتی لاجرم ذکر او میان رجال گرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این تو مند بهر نسبت خود
 در توحید و جوم و توکی مانند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی کو دید نبوت عین غرت
 و رصعت است همتی که همتی در وی نبود پس ولایت پنهین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاصرت
 و معرفت مثل نبیست و محتر بزرگان بود و بر اهل روزگار محبتی قاطع بود نقل است که آن
 که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش حبس داشتی نبود که بروغن دهند تا ناف او حرب کنند که بغایت
 متقل الحال بود و چسب غی نبود و کوهی نبود که او را در آن چسبند و راسته دختر دیگر بود و رابعه در عهد است

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عمالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا
 چراغ در گیرم و پدر رابعه عهدی داشت که آنرا بیخ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بود
 آن همسایه نهاد و باز گشت و با عمالش گفت در باز نمیکند و در آن اندوه بخواب فرو شد
 رسول علیه سلام را بخواب دید که عکسین مشوک دختر سیده است که بمقتاد هزاره است
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
 کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و شب آدینه چهار
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت از چهار صد دینار
 حلال باین مردوه پدر رابعه چون بیدار گشت کرمان شد بر خاست و آنخط نوشت و
 بدست حاجبی فرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدر و ایشان دیدند
 شکرانه آنرا که رسول علیه سلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
 مردوه مید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا به بسیم اما رواندارم که چون تویی ما این
 منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بچاسن خاک آستانه تو
 بروم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
 و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش مردند و در بصره خطی
 پیدا آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را بر بندگی
 بگرفت و بچند درش بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
 روز میرفت نامهر می پیش او آمد رابعه بگنجخت و در راه بنیفا و دوستش
 لشکت پس روی بر خاک نهاد و گفت ما رخدا یا غنیم و بی مادر و پدر
 و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه بیخ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
 که بدانم تا ما رضی منی بانه آوازی شنید که غم مخور که سر داجا بهیت خواهد
 بود که مقربان آسمان تو نمازند پس رابعه رحمدل بخانه خواجه آمد و دایم بر

بر روزه بودی و خدمت خواججه کردی و هر شب نماز کردی و تا روز برای ایستاد بودی شی خوچه
 از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد را بعد را دید در سجده که سکینت الهی تو دانی که هوای دل من
 در موافقت فرمان تست و در شناسی چشم من در خدمت در کا دست اگر کار بدست من استی
 یک ساعت از خدمت تو نیا سالمی اما تو مرا از دست مخلوقی کردی و بخدمت و پیرانان می آمی این
 مناجات میکرد خواججه نگاه کرد قدی بی مالار سر و معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
 بدید رخاست و متفکر نشست و ما خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه را
 بخدمت او قیام بپایند نمود چون روز شد رابعه را نخواست و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی هر چند
 تو کنیم و الا حاکی رابعه و ستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
 شب از روی هزار رکعت نماز که از روی و کا بگاه مجلس حسن بصری شدی و تولد و کردی و کردی
 گویند در مطربی افتاد و باز تو بر کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن سوخته گرفت و بدنی استخا
 عبادت کرد بعد از آن غرم محبت پیدا آمد روی بیاید نه با و خرمی داشت رخت بر و بار کرده بود
 در میان باد پیرش بر و مردمان گفتند با رخت تو برداریم گفت شمار وید که من تو کل شمار نیامد
 قافله بر رفت رابعه تنها با ندم بر آورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی عزیز عاجز میرا
 خانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میرانیدی و در بیابانم تنها بگذرستی هنوز مناجات تمام
 نشده بود که خرم خواست پس رابعه با بروی نهاد و نمکه رفت را وی چنین گفت که پس از بدنی آن
 خرم را دیدم که میفر و خند پس را آنچه چون مکه رفت روزی چند در نادیده ماند گفت الهی که گفت
 کجا میروم من کلونجی و آن خانه شکی مرا تو می بینی حق تعالی بی واسطه بدلتش خطاب کرد که ای رابعه
 در خون شده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی و پیدار خواست چندوزه تجلی بر کوه و کجایم بچیل
 پاره شد نعل است که وقتی دیگر بچ برفت در میان باد و یکعبه را وید که با استقبال اواید
 بود رابعه گفت مرار البیت میاید بیت را چکنم استقبال من قریب الی شری اقتربت
 الله ذوا غامی با یکعبه را چه سیم استقبال کعبه نیست مجال کعبه چه شادی مناسیم

نقل است که ابراهیم دهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت
 دیگران اینراه قدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا کعبه رسید
 چون مکه رسید خانه رانه دید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا غللی رسیده است یعنی
 آواز داد که چشم ترا غللی نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد و ابراهیم
 از غیرت بشوید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زان کعبه بجای خویش رفت
 ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورش است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو
 شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا خانه رسیده ابراهیم گفت آری
 چهارده سال در نماز باویر افتخ کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیار پس حج
 بگذار و دراز بگر نیست و گفت ای تو هم بر حج و عده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج
 قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با صبره آمد و بعبادت مشغول شد تا یک
 سال پس گفت اگر بار سال استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آید شیخ علی
 فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی با دیده نهاد و هفت سال بهلومیکر دید تا بعرفات رسید
 با تفتی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر میخواهی بخواه تا یک
 تخلی کنم که در حال بگذاری گفت یارب الغرت رابعه را بدیندرجه سرمایه نیست اما نقطه فقرم نیز
 ندانم که یا رابعه فقر خشک سال قهر است که بر راه مردان نهاد ابراهیم چون یک سرسوی پیش غانده
 باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و وفراق مل شود و تو هنوز در مقام حاجابی و از
 روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانپاشی و این نهاد و حاجاب نه
 گذاری حدیث فقرا نتوانی کرد و لیکن برنگر رابعه بزرگتر است و ریای خون دید در هوا معلق یعنی
 آواز داد که اینهم خون دیده عاشقان است که بطلب آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که
 نام و نشان ایشان در دو عالم هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب الغرت یک صفت از دولت
 ایشان بمن بمانی در حال غدر زنا نش پدید آمد با تفتی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال پیاپی میروند تا در راه اکلوحی رازیارت کنند چون نزدیک آن کلبه رخ رسد هم بعلمت
 ایشان راه پرایشان فرو بندد رابعه تا فقه شد گفت خداوند ما را در خانه خود نمیکذاری یا بصیره در خانه
 خودم بگذر بار در که در خانه خودم اول اول بخانه میسر و نمی آوردم ترا اینجا استم اکنون شایستگی خانه
 تو ندارم این بگفت و باز گشت و با بصیره آمد و در صومعه متعطف شد نقل است که مویش
 بزیاارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیاید بخوریم که طعام و حلال باشد رابعه دو
 کرده داشت پیش آورد سیاهلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند تا
 بود کینزکی بیاید و دستشان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشرد شهره نان
 بود و گفت باز بر که غلط کرده کینزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز بود با حال
 خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشرد بیست بود بگرفت و
 پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او گفتند این چه سر بود گفت شما که
 دانستم که گرسنه بودم و کرده در پیش دو بزرگ چون بنیم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
 کردم که تو گفته نشکی رازده باز دهم و درین بختین بودم اکنون برضای تو و زنان دادم چون شرد
 آورد دانستم که آن را تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
 نقل است که شبی در صومعه ناز میکرد خشکی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
 و استغراق فی در چشم او رفت که او را خبر نبود در وی درآمد و چادرش را بر گرفت خواب
 که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه ندید
 بچنین چند نوبت گم شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که ای چند
 سال است تا خود را با ما سپرده است بلبس زهره نذر که گوید او کرد در وی را کی زهره بود
 که کرد چادر او کرد تو خود را منجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
 بیدار است **نقل است** که خادمه رابعه پیروزی میکرد که روزها بود و اطعامی
 ناخته بود به پیاپی حاجت آمد گفت از حساب به تا نم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدا

عهد کرده ام که از غیر ادب و بیخ نخواهم گویا زماش در حال مدعی از به او آمد و پیاز می نپسند
 کرده در یک انداخت رابعه گفت از کمر این نیم پیه پیاز بکند است و نان تهی بخورد
 نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود تخمیران و آهوان و کورزان کرد و در آن
 بودند و در وی نظاره میکردند تا که حسن بصری پدید آمد همه بر میدزد حسن چون آن متغیر
 شد و گفت ای رابعه چرا این رمیدند و ما تو انش گرفتند رابعه گفت تو امر در چه خودی گفت
 پیه آیه گفت تو پیدایشان خوردی چگونه از تو نکورزند نقل است که وقتی رابعه از خانه
 گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از او روان می چکید بر و شخص کرد
 تا چه است چون معلوم کرد و گفت ای حسن اگر این گریه از عونت نفس است آب چشم نهند
 تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریادل را جوئی نیابی الا عند ملک
 مقتدر حسن باین سخن سخت آمد و پیس نکت روزی رابعه را فید بر لباب فرست
 نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیایا اینجا دور کعت نماز کنیم رابعه
 گفت ای استاد چون در بازار و نما آخر تا زعرضه دهی چنان باید که انبیا محسن تو از آن عاجز
 باشی پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا می تا از چشم خلق پوشیده تر می
 پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی ما می بکنند و آنچه
 کردم کسی بکند کار این هر دو بر و بر و نشت نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
 شبانه روز پیش رابعه بودم سخن طریقت و صفت میکردم که بر خاطر من بگذشت که مردم
 و ز بر خاطر او که زنت آخر الامر چون بزخاستم خودم مفلسی دیدم و او در مخلصی نقل است که
 حسن شبی پایاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان از چراغ می بایست رابعه
 بر یک کشت خود گفت که در روز از انکشت خود چراغ را فروخت اگر کسی گوید این چون بود گویم که
 هر که متابعت نبی کند و از ان گرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را عجزه بود ولی را گرامت بود
 برکات متابعت پیغمبر من رَدَدِ الْفَاقِمِ الْبَرَامِ فَتَدَالُ دَوَّجَةَ النَّبَوَةِ

هر که دانی از ارام نجفم باز دهد در از نبوت نیاید و گفت خواب راست یک جز دست است
 چهل خرونبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره نوم و سوزنی و
 موشی و گفت چون نوم عالم را منور میدارد و خود میوز چون سوزن بر بنه باش و دم کاری
 میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نه شود نقل است که
 حسن رابعه را گفت رعیت شو هر گهی گفت عقد نکاح بر وجود حق و اربود و اینجا وجود گنا
 که من از ان خود نیم از ان او هم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد و گفت ای رابعه این درجه
 بچه یافتی گفت بدانکه میر یافتار کم کردم در وی حسن گفت اورا چون دانی گفت یا حسن
 چون تو دانی با چون دایم نقل است که حسن روزی لمصومعه اورفت و گفت از ان
 علمها که نه تعلیم بوده باشد و نه بشنده بلکه فی واسطه خلق مبل توفیر داده باشد مرا
 حرفی بگوئی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا فر و ششم و از ان قوتی سازم نفر و ضم
 بد و درم یکی درین دست که هم تو یکی در ان ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم
 شود و مرا اذراه بر دقت و حرم از این بود بار رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فر و مالک نفس از دید
 حق محروم مانم در آخرت چندان حکوم و نال که من باطل شست را بر من رحم آید رابعه گفت لیکن حسن
 نیکوست اما اگر در دنیا چنان است که ملک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند چنان ماتم و کر و زار
 پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چه اشوهری
 گفت در غم سه چیز مانده ام اگر از ان بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
 سلامت برم بایز گفتند ما ندانیم و دوم آنکه نامه من بدست راست و میزبان گفتند خدای
 تعالی داد و سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست رست بهشت میبرد مجموعی را از
 دست چپ به وزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
 چنین ماتم بود در پیش چکونه پروای شوهر بود و از و پرسیدند که از کجای اننی گفت از ان
 جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدادم

گفتند چگونه گفت مان اینچنان میجویم و کار اینچنان میکنیم گفتند عظیم شایسته زبانی ربا با بانی را
 شائسی گفت من خود را با طاعتم هر چه اندر دن هست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندرون
 نگذارم اگر کسی در آید و رود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن
 داری گفت از دوستی خصم با عدوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را
 بخواب دیدم گفت یا ربعمه مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
 لیکن محبت حق را چنان فرود گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمائده است
 پرسیدند محبت گفت از ازل در آمد و برابر گذرد در هر دو هزار عالم کسی نیافت که یک شمشیر
 زودر کشیدی با خراب حق شد و از و این عبارت آید که **بِحَبِيْبِهِمْ وَبِحَبِيْبِهِمْ** گفتند
 او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدی نمی پرستی نقل است که رابعه دیدم
 که بان بودی گفتند هر میگری گفت از قطعیت قیاسم که با او خود کرده ام نباید که بوقت
 مرگ ندانم که مرا شائسی گفتند بنده کی راضی شود و گفت انگاه که از محنت شاگرد شود چنانکه
 از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول گفتند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
 دهد و قبول کند تا او توبه ندهد و نتوان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده بحق منزل نیست و
 از زبانها بد و راه نیست و سبع شاه راه گویند کائنات و دست و پای سگان خیرند
 کار با دل افتاده است بگوشت تا دل بیدار داری که چون دل بیدار شد او را بیا حاجت
 نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در و کشد یا چه کند
الفناء فی الله یا بخود نقل است که گفت استغفار بزبان بخار در و غزنان است
 و گفت اگر با خود توبه کنی توبه دیگر محتاج باشی و گفت اگر صبر مردودی گرم بودی و گفت
 ثمره معرفت روی نخبه آورد است و گفت آعارف آنست که دلی خواهی از حق چون
 دل دهبش در حال نخبه ای باز دهتا در قضیه او محفوظ بود و در استرا و اخلی موجب بود صالح
 مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که درسی گوید عاقبت بار شود را چه بیکبار حاضر نود گفت

تا کی گویی که بخواد کشاد که بسته است تا باز کشاید گفت عجم مردی حامل وزنی ضعیفه دنا
 یکی روز رابعه مژدی را دید که میگفت و اندوهها رابعه گفت چنین گویی که وانی اندوهها
 که اگر اندوه همین بودی زهره نداشتی که نفس زردی نقلست که وقتی یکی را دید
 عصابه بر سر بسته گفت چه غصه به بسته گفت سرم درو میکنند گفت عمرت چند سالست
 گفت سی سال گفت در نیت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز در نیت
 عصابه شکر بر نستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی نقل است که
 وقتی چهار درم بگسی داد که کلیم خزان رو گفت کلیم سیاه یا سفید گفت درم باز ده با
 گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پیدا نم
 در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یاسیده بیرون ای تا آثار
 صنع بینی رابعه گفت باری تو در آیی تا صانع منی سعلی مشاهده الصانع عن مطا
 الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کار و
 نداری گفت از نیم قطعت هرگز کار و نداشتم نقلست که یکبار هفت
 شانه روز روزه نگذاشت و شب بیخ سخت شب هشتم کربکی غالب شد نفس فریاد
 آورد که مرچندر خانی ناگاه یکی دیزد و کاسه طعام ساورد در آنقه لست و بنهاد تا چراغ
 گیرد که بر بیاید و آن کاسه بر بخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه کشایم چون کوزه
 بیاورد چراغ نمرد و خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آمدی بگرد که هم بود که خانه
 بسوزد و گفت الهی این چیست که با من میچان میکنی آوازی شنید بان اگر نخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
 کنم اما اندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مراد است
 و مراد لوی مراد و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
 منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این با نسپین سازها خود نهم اصلی صلوات المودع
 و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیمم که مشغول کند گویم خد او خدا بخودم

مشغول گردان کسی مرا از تو مشغول نکرد اند **نقلست** که پیشتره میاید گفتند ز تو علمی
 ظاهر نمی بینم و تو پوسته با در و ناله گفت آری غلت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
 آن نتوانند کرد و مریم جرات ما وصال دست تعللی میکنیم ما باشد که فردای قیامت در عجبی مقصودی
 رسم که چون در ده روز در این بگذرد کان می نمایم آخر کم ازین بناید **نقلست** که جماعتی از خبر بان
 پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چومی پرستی گفت منفعت طلقه
 و دوزخ عظمتی دارد و بعد را کذب برومی آید کرد ما چار ازیم برس آن می پرستم و بگری گفت در جاش
 بهشت بهشت فرشتی شکرست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بدیده بود که
 خداوند خود را ازیم عبادت کند یا بطبع مزد پس ایشان گفتند تو حرامی پرستی خدا را بر سطح
 نیست گفت ایجا و هم الذاد گفت ما الان تمام نبود که دشوری داده اند تا او را پرستیم که
 بهشت و دوزخ بودی او را معنی نیایستی کرد استحقاق آن بهشت که بی واسطه عبادت
 او گفت **نقلست** که بزکی شش اورفت جامه او را عظیم باخلل و میگفت بسیار کسان
 باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر گفت رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
 ملک است پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن کس
 گفت که همت بلند این ضعیفه بخرد که او را چگونه برین بالا کشده است که در غش می کند
 که وقت خود را در اسئوال مشغول کند **نقلست** که جمعی با امتحان پیش او رفتند که بهر ضلای
 بر سر مردان نشان کرده اند و مگر اهمیت بر میان مردان بسته همه گز پیغمبری بر
 پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی
 بست ایامنی و خود پرستی انا و بکیر الاعلی از کربان پیچ زن بر
 نیامده است و پیچ زن هر که مخنت نبوده است مخنتی در مردان پیدا آمده است
نقلست که وقتی بیمار شدند رسیدند که سب بیماری بودی است گفت نظرت
 الی ایجاب فادنی و بی درمگاه دل را بهشت منیل کرد و دوست با حقان گردان

تیمار از غتاب اوست صن بصری بیاد است او آمد گفت خواجه و دیدم از خواجهان بصره در
 مجموعه رابعه کشته زرد ریش نهاده و میگوید نیست گفتیم چه میگوید گفت از برای این زاده ه فاصله
 کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و متیرسم که قبول نکن
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در فتم و پیغام گذاردم رابعه بگو ششم در من
 نگر نیست و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از او باز نمیگیرد و کسیکه جانس جوش محبت او زدن
 از او باز نگردد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
 قبول کنم تفلست که گفت وقتی بروشنای چراغ سلطان شکاف پرین بدو چشم دلم روزگار
 بسته شد تا شکافتم دلم گشاده نشد خواجه را غدر خواه تا دلم در بند نماند و عهد لواحد نام گوید که من و
 سفیان وری بیاد است او فتم نهیت او سخن ابتدا تو استیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوئی گفت
 یا رابعه دعای کن تاقی تعالی این سخن بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
 ندانستی که این سخن من که خواسته است ز خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون بیاید
 مرا میفرمائی تا از دو دوست کم بخلاف دوست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
 گفت یا رابعه چه خیرت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
 سخن گوئی که دوازده سالست نام اخرا می ترا آرزوست و تو دانی که خرم را در بصره قدری
 نباشد هنوز نخورده ام کم من بنده ام و بنده را آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
 کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیگویم گفتن تو در کار من سخن گوئی گفت شکیر وی اگر نه
 استی که دنیا را دوست داری فتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا به بیت سفیان
 گفته اند وقت آنکه فتم خداوند از من شنود باش رابعه گفت شرم ز داری که رضای کسی جوئی که از تو
 رضی نه مالک و دنیا گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان حضور نیست
 و است بخورد و بوریای کینه چشمی که سیر آن نهادی گفت و لم یهداه کفتم ای رابعه ما دوستان
 تو هستیم اگر اجازت بود برای او از ایشان چیزی خواهیم گفت ای مالک غلط عمل کردی و بیچاره

و بنده من در ایشان یکی نیست گفتم ملی گفت روزی در ویشا از فراموشش کرد بسبب درویشی و
 تو آنرا از ما و میکند نسبت تو آنجری گفتم ز گفت پس چون میبازد چه حاجت که با ما باشی هم او چنین
 سخنچو اهد ما نیز چنان خواهیم کرد خواه نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش تعام
 بودند و در صدق سخن مبرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصد علی ضرب
 مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر کند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی نمی می آید
 شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکو علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
 خود هر که شاکر کند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت بر ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
 من لم یتلد و لضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیا بد از زخم دوست
 خویش رابعه گفت بر ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
 من لم یلیس الم الضرب فی مشاهده مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش کند
 الم زخم در مشاهده مظلوم خویش و این عجب نبود که زمان مصر در یوسف و مشاهده و الم زخم
 در مشاهده اگر کسی در مشاهده خالق بدن صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
 پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
 داری که اگر نه دستی زگرش نکردی که شکننده کلاه خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی نیک بود زوی یاد
 مکرروی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
 بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست بخت گو
 در دیک کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن و یک ره چنان را هر که تا
 نماز شما مکنار دیم بار و آن خشک بیامورد و کوزه آب و بسرو یک رفت تا بر کرد دیک میجو شید به
 قدرت خدا می تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هر که طعامی در آن ذوق نخورده
 بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و ما روز نماز کردیم در گوشه دیک نماز کردیم
 وقت سخن گفت بچه شکر کنیم انیر که ما را توفیق داد و ما همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم

شکر از ایا

شکرانه داد و امانا حالت بار خدا یا اکرم فردا می قیامت بدوزخ فرستی سزای آشکار کنم که
 دوزخ از من بزارس راه مگر نزد و گفت الهی یا هر چه از دنیا قسمت کرده بدشتن
 خود و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خوده که باز تو سنی و گفت خداوند اگر ترا از
 ترس دوزخ می پرستم در دوزخ خم بسوزد اگر از امید بهشت می پرستم
 بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم حال باقی از من بدیخ
 مدار و گفت بار خدا یا اکر مراد در دوزخ کنی من فسر یاد بر آرم
 که ترا دوست داشته ام بدوستان مگر چنین کنند با تفری آواز داد که ما را بعد از این
 بناظر السوء بما کان بدست ترا در جوار دوستان خود فرود آیم تا ما من سخن گوئی گفت
 الهی کار من و از روی من در دنیا جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تا توان
 من ایست تو هر چه خواهی بکن و شی می گفت ما رب لم حاضر کن با نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
 نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت بر خیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
 برخاستند و بیرون آمدند و در فرار کردند آوازی شنیدند که یا عتیقها النفس المطمئنة ان
 الی ربک الایة زمانی بود هیچ آواز نداد در وقت وفات کرده بود مشایخ گفتند ایة بنی آدم
 و با آخرت رفت و هرگز با حق تعالی کسای نکرده و هیچ نحو است و نکت مرچین دارا چنان تامل
 چه رسد که از خلق چیزی خواستی از جواب دیدند گفتند حال که نبی از منکر و کبر گفت چون آن
 جو اندران در آمدند و گفتند من ربکم گفتیم باز کردید و حق را بگوئید که ما چندین هزار نیز خلق سزنی را
 ضعیفه افرا موس بخردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم آنکسی را میفرستی که خدای
 تو گیت محمد اسلم طوسی نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب و آوند هر دو بسز خاک را
 آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر هر دو سزای فرود نیارم حالت کجا رسیدا و از
 آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می منم رحمانه تعالی بفرمانه و اسلام علی خیر خلقه محمد وآله
 صحابہ اجمعین

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تا میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و روع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض بر وقت فضیلت عیاض رحمة الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در را هضات و کرامات شانی زقیع داشت و در روع و معرفت بی
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو با درو خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه لشمن بر سر نهاده و شبی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در ذره راه زن هر
مال که پیش او آوردند می داشتند کردی که فته را نشان بود و آنچه خوشی نصیب خود برداشتی و
آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که جماعت بخردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه زد و شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جایی نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نذیران
فرود رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوشش با شلیج و سجاوه گفت نیکو یافتم ز با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نبرد کاروان آمد و روان کاروان را زلزله
بود نذیر و چپیریکه از کاروان ننده بود برداشت در وی بدان خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدان خیمه رسید و زلزله را دید که مال قسمت میکرد گفت آه ز بدست خود بزد
و اوم فضیلت چون او را ز دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمد
گفت امانت منیچو اهم گفت هاجا که نهاده بردار برداشت و روی بجاروان کرد یاران فضیلت
گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیلت گفت ایمن دین گمان کن
برو من نیز خدای تعالی گمان نیکو کرده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بجزم
گمان من رست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نبردند و مالها ببردند و بطعام خوردن
بنشند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مشتری نیست شمار گفتند نیست گفت کجاست

گفته

گفتند بخوار آب نماز میکند گفت وقت نماز نیست گفتند قطوع میکند ارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند قطوع میدارد این مرد در عجب آمد پس من فضیل
شد و گفت روزه و دزدی و نماز هم بجا دارد فضیل گفت قرآن میباید گفتی و انتم گفت
این آیت بخوانند که وَاخْرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا مَرَدَدًا
او متحیر شد نقلست که مروی و همی در بصره او بود چنانکه اگر در کاروان نمی بودی کرد ایشان
گفتی تو یکی را که مایه کبر بودی بگفتی و کبرس را بقدر مایه چیزی بگذاشتی و هم میل او بصلاح بودی و در
ابتدای زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هموس او گریستی تا شکی کاروانی میکردت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که اَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا اَنْ يَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللّٰهِ اَمَّا وَقْتٌ نَّيْمًا
که این دل خسته شامیدار کرد و گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت مبارکت فضیل
در آمد و گفت تاکی راه زنی گاه آن آمد که راه تو قطع کنیم فضیل فریاد بر آورد و گفت
اَنْ وَجَاءَ قَتَابٌ وَاَنَا بَكْتٌ آم و ترا خدا که شست سر سپید و خلیلی قرار روی بخیز
نهاد و جمعی کاروان بخافرو آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر بهت نتوان رفت فضیل
گفت بشارت مر شمارا که او تو بگرد و امر وزیرت را میگرد پس میرفت و میگردست و خصم خشود
میگرد تا در بار و وجود می بود که هیچگونه خشود نمیشد آن جهود با صاحب خود گفت که وقت
است که محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بجل کنیم آن تل رنگ بردار و آن تل
بود بغایت بزرگ فضیل شب در روز میکشید تا شبی را در آمد و آن رنگ را نسبت کرد پس جهود و چو
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندی ترا بجل کنیم کنون زیر بالین من کیسه زر است برو
و بمن ده تا سوگند مرا راست شود و ترا بجل کنیم فضیل نسبت در زیر بالین او کرد و کیسه زر برد و او چو
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنیم جهود مسلمان شد و او را بجل کرد پس گفت دالی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا روز در شتم نبود که این حق کدام است امروز در شتم شد از آنکه دور است

خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بز خاک نهد زرشود در زیر بالین من خاک بود
 خواتم تا تر ایاز ما هم اکنون معلوم شد که دین تو حق است نقل است که فضیل یکی گفت
 از بهر خدای برانگیز پیش سلطان بر که بر من حدسار است تا بر من حد را به چنان کرد سلطان
 چون در سیاه و نظر کرد از اهل صلاح دید او را با عزا زبانه روان کرد چون بد ز خانه رسید و از کرد
 اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است کز زخمی خورده است فضیل گفت علی زخمی غلیم خورده ام
 گفتند بر کجا گفت بز جان و در آمد و ز زلف گفت من غم خانه خدای دارم اگر خواهی مای
 بکشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس مکه رفتند
 و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد و اینده آنجا میروند و بعضی او را یاد دریا افتند
 و با نام ابو حنیفه شدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت در روایت عالی و ریاضات
 نیکو و در مکه سخن برو کشاده شد و یکمان بر و جمع شدند و او ایشانرا و عطا کهنی
 تا حال او آنچنان شد که خوشان او را باور و بدیدن او آمدند ایشانرا تا بر نهاد و ایشان
 باز نمیگشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار عقل دهد و
 بکاری مشغول گنا و همه از پای در افتادند و غایت نومید روی بخراسان نهادند و او
 همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان کشاد نقل است که شبی با وون اگر شد
 فضیل یکی را گفت که مشب پریش مودی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیا بیایم
 فضیل او را بد ز خانه سفیان بکنیم آورد در ز و سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین
 گفت چرام خسته زنگر وید تا من بخدمت آمدی با وون چون این شنید گفت این نزد
 نیست که من بطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما بطلبید فضیل نهماض است
 بد ز خانه فضیل رفتند این آیه بخواند که آم حَسْبُ الَّذِينَ اجْتَرُوا السِّنَاتِ
 انْ يَحْتَا هُنْدُ كَالَّذِينَ اٰمَنُوا الْآيَةَ هَارُونَ كَفْتُ اَلرَّسُولِ مِطْلَمِ اِنْ كَفَايْتُ
 و معنی این آیه اینست که پس دشمنان کسانیکه بد کرداری کردند که ما ایشانرا بر کفریم با کسانیکه

نیکو کاری کردند پس در برود فیصل رحمة الله گفت کیست گفتند امیر المؤمنین گفت امر المؤمنین
 پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم بر مشغول گردانید فیصل گفت طاعت داشتن
 اعدا و الامر واجب است گفت مرا تشویب بدید فیصل گفت بستوری در آیم یا حکم گفت بستوری
 نیست اگر حکم می آید شما دانید هارون در آمد فیصل خراج نشانده تاروی هارون نباید دید
 هارون را در آن میان دست بردست فیصل آید فیصل گفت ما الکن هذا الکنف
 لو نجما من النار چه زیست این دست اگر از آتش خلاص بماند این بخت و در نماز پشاد
 هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فیصل چون سلام نماز باز داد و گفت پدرت
 عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قوی امیر گردان گفت یا عمر یک نفسک ترا
 بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت لخلق را ان الاما
 یوم القيمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را
 خلافت نشانده مسلم بن عبداللهد در جان حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
 من مبتلا شدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات
 بود پیران مسلمانرا چون پدر خود شناس و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون سرزند
 و زنانرا چون خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
 زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه است و خلائق چون عیال تو اند گفت زیادت کن
 گفت لطف کن با پدران و گرم کن بر برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت متوسم از روی
 خوبت که با تش دوزخ مبتلا گرد و دوزخ کرد و گفت که من و حجه صحیح فی النار فصیح
 و که من امیر هناك اسیر گفتم زیادت کن و بهای های سیر گفتم فیصل رحمة الله گفت
 بنرس از خدای تعالی و جواب خدا و نذر امیثار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی از
 از یکجک مسلمان باز برسد و انصاف هر یک بطلبه اگر شبی بزمی در خانه بنویخت ما شده
 فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوشت شد که خیزد پشت فیصل بر یکی

باب دهم در ذکر فضیلت عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تا میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و روع و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض بر وقت فضیلت عیاض رحمة الله علیه از کمار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده
اقران بود و مرجع قوم و در را هضات و کرامات ثانی زقیع داشت و در روع و معرفت بی
همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو با درو خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه لشمن بر سر نهاده و شبی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در ذره راه زن هر
مال که پیش او آوردند می داشتند کردی که فته را نشان بود و آنچه خوشی نصیب خود برداشتی و
آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که جماعت بخردی او را دور
کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه زد و شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی
داشت گفت درین میان بیابان جلای نهان کنم تا اگر کاروان بزند نفست با نذیران
فرودست خیمه دید و شخصی پلاس پوشش با شلیج و سجاوه گفت نیکو بافتم ز با و سپارم آنجا رفت
و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نبرد کاروان آمد و روان کاروان از زلزله
بودند اینم و چینی که از کاروان مانده بود برداشت در روی بدن خیمه نهاد که امانت باز
گیرد چون بدن خیمه رسید و زلزله از او دید که مال قسمت میکرد گفت آه ز بدست خود بزد
و او هم فضیلت چون او را ز دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمد
گفت امانت منیچو اهم گفت هاجا که نهاده بردار برداشت و روی بجاروان کرد یاران فضیلت
گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیلت گفت ایمن دین گمان کن
برو من نیز خدای تعالی گمان نیکو کرده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بجزم
گمان من رست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر نبردند و مالها ببردند و بطعام خوردن
بنشند مردی از کاروانیان ایشانرا گفت که مشتری نیست شمار گفتند نیست گفت کجاست

گفته

بود گفتند که کوی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از نیم لایبیک نخواند گفت گفت آمد
 دارم که هر که چنین بود و خود را چنین دانید هیچ لبیک کوی بالای او نبود پرسیدند که اول این
 صیت گفت عقل گفتند اصل عقل صیت گفت حکم گفتند اصل حکم صیت گفت صبر گفتند اصل
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتیم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
 و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشرحانی گفت از و پرسیدم که زهد بهتر است یا ریاضت
 رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
 سیهان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگویم پس گفت مبارک شبی که
 اشب بود و ستوده نشستی که اشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود و فضیلت گفت
 بد شبی که اشب بود و تباہ نشستی که دوش بود گفتیم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
 تا صبحی کوی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
 تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
 که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیلت گفت از آنجا که رسیده باز کرد و
 الا من باز کردم می آئی تا مثنی سخن بر من تنهایی و من مثنی بر تو نقل است که مردی
 بزیاارت فضیلت آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موافقت کنیم گفت بخدا
 که این بوحشت نزدیکتر و نیامده آلا بد که مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
 باز کرد و گفت میخواهم با شما کردم تا نماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
 اگر تو آسایش بجایی ساکن شوی که کس شمار از بند و شما کس را نه بینی که عظیم نیکو بود و گفت منت
 عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون ما رشوم بعبادت من نیاید
 و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید و مین
 شوم از کراهیت و در خلق که نباید که آیند و مرا تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی
 وحشت بود و خلق تا نرسد روز سلامت و در است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید شمش از یک

بود مگر در آنچه او را بجا میاید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
 خدای تعالی بنده را در دست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر او فراخ
 گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتهی بگردی جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و
 گفت هر چیز بزرگاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از نیست که کاین
 رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاخوان و گفت چنانکه عجب بود
 که در بهشت کسی که میباید تر از آن بود که کسی در دنیا خفتد و گفت چون خوف در دلی
 ساکن شود چیزی که بکار نیاید بزرگان آن کس مگذرد و از آن خوف شهادت و حبس نباید
 بسوزد و در غمت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد
 و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و بیست بنده برق در علم بنده بود
 و زید بنده در دنیا بقدر غمت بنده بود با آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
 امیدوار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال حساب
 ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بد بیماریا در خانه جمع کردند و گوید
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن خلاص یافتن
 دشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان دیوانچهانند
 بیماریارستان غلغله بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفالی باقی بودی و دنیا از زرقانی سراسر
 بودی که رغبت خلق به سفالی باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفالی باقی و آخرت نیست
 الا از زرقانی و گفت همچو اینچنین ما دوز دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکرده اند از آنکه ترساید
 نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میبکشی خواه بسیار کن خواه ننگ و گفت بجا نمیزوم
 طعام خوش لذت گیرید که فسر دالذات آن جامه و طعام نیاید و گفت مردان که از نیک بگر
 بریده شدند بسبب تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان بر خیزد کس تا با نیک بگر
 و گفت حق تعالی وحی کرد بسو بهبا که من یکی از شما را پیغمبری عین خواهم گفت همه گویند شکر کردند

هر طوری سننا که بروی سخن گفت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و کوه
 حق را فروتنی کرد و سنست و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و که اردن و گفت هر که خود را
 دینستی داند او را تو وضع نصیبی نیست و گفت سه چیز موجب است که نیاید عالمی که عالم و بزمین
 عمل را سنست بود و نیاید و بی عالم نباشد و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود محبوب است
 نیاید و بی عامل باشد و برادر بی محبت محب شود که نیاید و بی برادر باشد و گفت هر که با برادر
 خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کوشش کرداند
 لغت و قتی بود که آنچه میسر کند ریاب بود اکنون به آنچه نمیکنند ریای کنند یعنی ترک کردن و گفت
 دوست داشتن عمل برای خلق ریاب بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
 که حق تعالی ترا ازین دو خصصت نماند و گفت اگر سوگند خورم که من برائی ام و دست
 دارم از آنکه گویم من برائی نیم و گفت اصل بهد رخصی بود سنست از حق تعالی هر چه کند
 و شرادارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خدایر شناسد بحق معرفت
 برستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت در که داشتن بود از برادران و گفت حقیقت کل
 است که بغیر الله سپید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که دائم بود بخدا
 که نه خدایر او هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظالم و باطن تسلیم آورد و گفت
 چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گویی نه گافراشی
 و اگر گویی دارم فعل تو بفعل دوستمان نماند و گفت شرم گرفت از خدای است که بهیروز
 رفتم و در سر روز بخار او را بهیروز حاجت بودی و گفت بسامه را که در طهارت خاصی
 رود و پاک بیرون آید و بسامه را که در کعبه رود و پدید بیرون آید و گفت جنگ
 کردن با خردمند آن گستاخ از خلو خوردن با بی خردان و گفت هر که در روزی
 فاسق خوش بخندد و در آن گردن سلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را
 لعنت کند که بد آن از من و تو هر که بخندای صبی تر است لعنت بر او باد و گفت اگر با

مرا خبر آرد که ترا یک دعا مستجابست هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان مصر
کنم از بر آنکه اگر در صلاح خویش و ما کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت در خلعت است که در افا کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
در خلعت است که هر دو از جهل است یکی آنچه میخندید عجبی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید بلب بیدار بنموده و خدای می گوید ای سر زنده آدم اگر تو مرایا دگنی من ترایا د
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که مرایا د خواهی کرد آن بر
تست ترا تست اکنون منیکه تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پندیرا
که بشارت ده کنایه کارانرا که اگر تو بکنی نذریم و تیرسان صد تقاضا که اگر بعد
یا ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مر او صیسی کن گفت و
ارباب مفرقوا لخرام الله الواحد القهار یکم در سپر خود را دید که دنیاری می
سبخت و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای سپر ترک این ترافا ضلته
از ده حج و عشره و یکجا بر سر او بول بسته بود فضیل دست برداشت و گفت
یار ب بدوستی من ترا که این بخش خلاص می در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با و یا خویش کنی من بگدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الاهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و غذایم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال بحکیم لب او خندان ندیدم که آن روز که پیشش رفعت کرد قسم کرد که گفتندی خوا
چه وقت امست گفت و نتم که خداوند راضی بود مرا که او من نیز مرا خفت رضای تسمی کردم
و در آخر عمر میبخت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت مهم و وزخ
و هم صراط پیش است و جمله با کوه و دستی نفسی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم رشک
مست که خوف ایشان از خوف نبی آدم زیاد است از آن کس رشک می آید که هرگز از مادر خود

زاد که نذر روزی مفری خوش خوان پیش او آتی خوش بر خواند گفت او پیش سپر من بزید تا
 بر خواند و گفت زینهار که سوره القارعه بخوانی که او طاقست سخن قیامت شنیدن ندارد و قضا
 مفری القارعه بر خواند آن پاک زاد هجره بزد و جان بد و فضیل را چون وفات نزدیک رسید
 دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرادفن کنی ایشانرا بگو به بوقیس بر روی آسمان
 کن و بگوی خداوند فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زینهار را بر اطاق خود
 میداشتم چون مرا بر ندان کور محبوب کردی زینهار را بر ایتوباز دادم چون فضیل را
 دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر من باد و
 پس آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسیدن حال تا بگفت امیر گفت این دختر از
 بر پسران خود هم زن گفت بده در حال عاری ساز کرد و فرس دیبا ساخت ایشانرا
 بهمین بر دو بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را داده

هزار کامین کرد من چکان لله کان الله
 عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برخواست و وفا
 کردانده از روی زمین برخواست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم او هم رحمه الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیرغ قاف یقین آن کنج عالم غرلت آن کنجینه سر
 دولت آن شاه متیلم اعظم ابراهیم او هم رحمه الله علیه متقی وقت بود و صدق روزگار
 و در انواع معاشرت و صنایف خلاقیت خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شاخ دید
 و با امام عظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید بر گفت مفاتیح العلوم ابراهیم
 ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم او هم است نقل است که یک روز پیش امام
 اعظم ابوحنیفه آمد اصحاب او چشم حقاقت در ابراهیم نگرستند ابوحنیفه گفت سینه

ابراهیم اصحاب گفتند او این سادات بحیثیت گفت بداند و ایم شدیم خدا و مشغول
 است و با کارهای دیگر هم مشغول مشغولیم و گفتند البته حال او آن بود که او پادشاه
 بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپه زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او غیر و ندیشی
 بر تخت خفته بود نیم شب بخت بخند او از داد که گسست گفت شناسست شری
 که کرده ام مطیع گفت شتر بیام چگونگی بود و گفت ای ناقص تو خدا را در خانه اطلس
 و بر تخت زرین نیطی این از شتر بیام چنین عجب تر ازین سخن او میتی در دل ابراهیم
 آمد و آتش در درون او افتاد و مفکر و متخیّر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
 هر یکی بر جای خود بایستادند و علامان در پیش صف بر کشیدند و بارعام دادند
 ناگاه مردی با هیبت از در آمد چنانکه هیچکس را از خدمت و چشم زهره بنو که گوید
 تو کیستی جمله گنگ شدند آمد و همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه سجوی
 گفت درین رباط فرومی آیم ابراهیم رحمت کند گفت این رباط نیست این سرای
 نیست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
 از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
 کس و همچنین چندی بر شمرد گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر می رود این
 بگفت و بیرون آمد و ناید شد ابراهیم تنه داد و عقب او روان شد تا او را در پشت
 گفت تو کیستی گفت من خضرم آنکسی در جان ابراهیم افتاد و در دوش بغیر و در گفت
 اسپ زرین گنجد با صحرای بیرون دویم تا بحال کجا رسد با همی روی صحرای نهاد
 و میگفت فی خرد آن میان از لشکر خدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد دوم بار
 بیمن آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد و پیش از آنکه برکت
 بیدار کنند چون این شنید از دست بشد ناگاه آهونی بدید خود را بد و مشغول کرد آه
 سخن آنکه بر لبشید تو فرساده اند تو مرصید نتوانی کرد و تر از برای همین کار فرسوده اند

که مکنی کاری دیگر نداری براهیم گفت آیا چه حالست روی از آهوی بگرد و این سه همان سخن
 که از آهوی شنیده بود از غاشبه زین شنید خوبی در وی پیدا آمد و کشف زیادت شد چون
 حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی گریانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
 تمام شد و در ملکوت بروی کتیبه کشت و واقعه فرود آمد و بعین حاصل شد
 و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد تو به توضیح کرد و روی از راه یک سو نهاد و شب
 دیدندی پوشیده و کلاه میزدین بر سر کلاه مرق و جامه زر رفت بدو داد و آن هند
 بستید و کوفته ان بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی به
 ابراهیم نمود جامه بخشید اجتن و خلعت ضر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
 مسکنت و بر کناهان میگردید تا میرو و در سید انجلی است تا نیشی از آن بل
 در که شت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا تا استاد تا ابراهیم گرفت
 و بر کشید در ابراهیم خیره با نده تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا رفت تا نیشاپور
 رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر قدر در یکی خانه
 بودی که دانند که در آن غار چه محالیت و ریاضات کشید که مردی عظیم و سزاوار
 نیکو با بد تا تنها تواند در آنجا بودن روز چشبنه بر بالای غار آمدی و پشت به زمین کرد
 کردی و سحر گاه نیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
 یک نیمه بدویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقل است که در رستان
 شی در آن غار سمرانی سخت بود و او سحر شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
 وقت سحر بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پویشی به پشت او اندر آمد
 و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نیکو کردارش داشتی بود که او را گرم
 میدشت خوبی عظیم در دل او آمد و گفت خداوند او را بصورت لطف بن فرستادی اکنون
 بصورت قدرش می نیم طاقت آن میدارم در حال از ده پای و روی و زمین مالید و رفت

و نماند شد نقل است که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند از این غار بگریختند و رو
 بکنه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو محمد رحمه الله علیه زیارت آن غار رفت گفت
 سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جو از روی روزی
 چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
 که چون ابراهیم روی بیادید بناویکی از اکار دین بدور رسید اسم اعظم بدو آموخت
 او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
 سخن رفت و پسیرا و خضر علیه السلام بود که او در اینجا کشید باذن الله و در
 بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم شبی در مرغ پوش را دیدم
 جان داده و خون از ایشان روان شده که در ایشان برآمد مکی را زخمی مانده
 بود پرسیدم گای جو از آن این چه حالت گفت ای پسر ابراهیم علیک
 بالماء و الخواب و در روزی که میجو کردی و نزدیک نزدیک میا که رجور کردی
 کس مباد که بر ساط سلامت این کساختی کند و ترس از دستی که حاجب ترا چون
 کافران روم میکشد و با حاجیان غز میبندد آنکه ما قومی بودیم صوفی قدم
 بر تو کل روی ببادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوندانند
 نگوئیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او القات نه نمائیم چون از ما دیده گذاره
 کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
 الحمد لله که سعی ما شکور آمد و طالب مطلوب رسید که چنین کسی ما استقبال نماند و طالب
 حجاب نماند که اندک ای که امان و دعوتان قول عهد این بود که مرا فراموش کردی
 و بغیر ما مشغول کشید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم
 غیبت خورز بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر محرم ما

داری سر ما و گزند و دراز بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانمردان کمی
 یعنی همه سوختگان این بازو هستند بلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درند و الا در سو
 ابراهیم گفت چیرن شدم و کفتم ترا جرار با کردند گفت ایشان نخته اند و من بسوز خام جان میکم
 تا نخته شوم و از بی ایشان بروم این نخت و جان باد نقل است که چهارده سال
 بایست تا باریه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بلکه رسید پیران حرم خرافتند با استقبال
 بیرون آمدند ابراهیم خود را پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
 بیرون آمده بود مذابرا ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم با استقبال او
 آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و برگردن او میزنند که
 تو چنین مردی را از ندیق مخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین سیکویم که زندیق منم چون
 از وی در گذشتند با نفس گفت آن ای نفس نبرای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال
 تو آیند الحمد لله که بجا خودت دیدم تا آنجا که نشناختند و عذرخواستند پس در که ساکن شد
 یاران پیدا شدند و ابراهیم را کسب خود خوروی گاه به بنیرم کشی کردی و گاه پالسیرمانی نقل است
 که چون از بلخ رفت او را پسری خورد و چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
 حال با رفت و گفت این ساعت بلکه نشان میدهند گفت من بلکه روم و زمارت کنم و در خود
 طلب کنم و در خدمت باشم منم مود که در بلخ منادی کردند که هرگز از روی حج عیبا شد بیاید و زار
 و در اقل بر من گویند که چهار هزار کس بیایدند همرازه را در اعلمه خود بلکه آورد با بامید آنکه دیدار در خود
 در یابد چون بلکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم او هم شناسید گفتند
 شیخ ماست بطلب بنیرم رفته است بصحرای بسیار دو نفر و شد و مان خود برای ما پس بر رفت
 پسری را دید پشته بنیرم بر گردن نهاد می آید که بر پسر فاداما خود را نگاه داشت و آهسته پل
 او میرفت تا ما زار ابراهیم آواز داد که من شستری الطیب بالطیب مردی از انجریه دانش دارد
 ابراهیم پیش اصحاب آمد و آن پیش ایشان نهاد و بناز مشغول شد ایشان بان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نجا هر اید خاصه امروز که زنان و
 کودکان بسیار باشند چشم را نجا هر اید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
 یاران در طواف بود سرش پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
 از طواف فارغ شدند گفتند رحمت خدا بعد ما را فرمودی که به هیچ امر دوزن نظر میکنید و توبه عملاً
 صاحب حال بگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
 خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسرنست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در
 میان قافله رفت و قافل بلخ طلب کرد خیمه دوازده میازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
 پسری آن کرسی مستر آن میخواند و میگریست آن درویش باز خواست و گفت نواز کجایی
 گفت از بلخ گفتم پسری پسری میگویی و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیر روز مندا نم تا
 دوست یانه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادبم است و
 مادرش با او بود درویش گفت بیا شد تا شما پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش کن یانی
 نشسته بود ملاز در نگاه کرد آن بار خود را می بیند با آن سپرد مادرش چون آن زن او را بدید
 صبرش نماز فریاد بر آورد و با پسری گفت که پدر تو ایست جمله یاران و غلظت فریاد بر آوردند و
 بسیار گریستند و سپرد هوش نیاید چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
 کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد و گفت
 قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد و گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد پس
 ابراهیم خواست تا برود پس او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان
 کرد و گفت الهی اغثنی پس در کنار او در حال طمان بدو یاران گفتند یا ابراهیم چرا فاد گفت چون
 او را در کنار گرفتم جدا و دردم بجنبیدند آمد که ای ابراهیم بدی محبتنا و طلب معنا غنونا
 دعوی دوستی کنی و با ما دیگر ادا دوست داری بدیگری مشغول شوی و دوستی ما بنازی کنی با یاران
 وصیت کنی که با من نظر نکنید و تو در زن و سرزنند او بری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او برزاد یا جان من دعا
 در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی رنجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد
 عجب زینت نقل است که گفت شها فرصت میختم تا کعبه را خالی بایم و منی یافتیم تا شبی
 بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه خدا
 شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و هر خلق ازین عهد میخواستند که هر در عصمت و هم در ماها غفاری و
 غفوری و غافری در حمانی و رحیمی من کجا رود و گفت اللهم اغفر لی ذنوبی بد شنیدم که از سره جبار
 با ما سخن گوئی سخن از خود گوئی سخن تو آن بر که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی
 که پشت بهشت در جنب کرامی که با من کرده اندگ است و در جنب محبت خود و در جنب
 السن دادن مرا ذکر خود و در جنب فرغتی که مراداده در وقت تفکر که دن من در عظمت تو و
 دیگر مناجات او این بود که الهی مرا اذل معصیت بغر طاعت آرو میگفتی که آه من فلک
 فلم یعرفک فكيف حال من لم یعرفک آه آنکه ترهید از فیدان چگونه باشد حال
 کسی که خود ترهید اند نقل است که گفت بازده سال سخن و شعت کشیدم تا اندا
 شنیدم کن عدا فاستقوت بنده او ماش و در راحت افتادی یعنی فاستقوت
 کما امرت از ور رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را بگذاشتی گفت روزی بر سخت بودم
 اینسه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را که دیدم و در آن مونسین و سفری در از درش
 دیدم و مرزادی نه و قاضی عادل دیدم و مرجمتی نه ملک بردم سرودند گفتند چرا از غراست
 بگوختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امر و چگونه گفتند پوزن منگینی
 گفت بیع زن شوهر کند تا پای بر بنهر و کر سنه ماذا که توانم خود را اطلاق دهم و بگری بر
 قراک خود چون بندم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
 گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکت درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
 زن کرد در کشتی نشست چون فرزند آید غرق شد نقل است که درویشی را دیده که از درویشی

ینا لید گفت پندارم که در ویشی را رایگان فرموده گفت در ویشی را خرد گفتم من ماری ملک باغ
 خریدم و هنوز مرا زرد نقل است که ابراهیم رکسی هزار درم آورد که بخرد گفتم من
 از درویشان بیخ بخیرم گفت من تو انکرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت باید
 گفت بر که که سردرویشان تو سی خود این در ویشی نبود بلکه که اسی بود و گفت سخت ترین
 عالی که مرایش آید آن بود که بجای رسم که مرایشنا سنا سنا که مرایشنا سنا سنا که مرایشنا سنا سنا
 که که ام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن با وقت شناختن از عر کر خنق و گفت ما
 در ویشی جلدیم تو انکرم می آید دیگران تو انکرمی جسدند در ویشی بافتند کی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
 رسم نقل است که چون واردی از غیب فردی آمدی گفتی گماند ملوک دنیا که شنیدند
 تا این که کار و بار است تا از ملک خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که
 شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیست است با خدا می تعالی و گفت هر که
 دل خود حاضر نیاید در رسم مومنع نشان است که در بر بسته اندکی در وقت خواند
 قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
 آن بود که بشیر خاطر او در فکر بود در حضرت و بشیر سخن او در ثنا و در حجت حق بود و بشیر
 عمل او طاعت و بشیر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
 بروی نشسته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدم و بخواندم نشسته بود که چون تو عمل کنی ندانچه
 دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز من سخت تر از انفارقت کتاب نبود که
 فرمودند که مطالعه علم و گفت کران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امر در بر تو
 کران تراست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک بر خرد تا در دولت برو
 کشاده شود یکی آنکه اگر ملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاید نکرد و از برای آنکه
 موجودی شاگرد و هنوز حریص است و انحرای محروم دوم است که اگر ملکت

هر دو عالم در او بود و از دستانند با فلاس اند و همین بگرد از برای انکه این نشان سخاوت
 و الساحت معذب سیوم آنچه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد و که هر که نبواخت
 فریفته گردد و حقیرت باشد و حقیرت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
 که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت نخواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
 رغبت کن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ گردان و طعام
 حلال خورد بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت ایچکس در نیافت با نگاه مردان
 بنماز در روزه و نماز و حج مگر بدانکه بد است که در طلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
 صاحب وجد و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت عریش می برید تا او را بهیم
 آنجا رفت جوان گفت سه روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
 و زیادت از آن بود که گفته بودند نبر ابراهیم را غیرت آمد که با چنین فسرده و او همه شب بیدار
 بقرار بیابان بحث حال او کنیم تا شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
 گفت آنچه اساس کار است تقصیر باید کرد و آن لقمه است بجهت لقمه او کرد و بزوجه حلال
 می نمود گفت الله اگر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان مای جوان را
 بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شده و شوق و عشقش نماند و آن گرمی بی قراری پاک
 برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بزوجه حلال نبود شیطان با
 آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال باطنت فرود شد آنچه ترا می نمود چون
 شیطانی بود بلقمه حلال اصل کار است بد آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
 است سفیان را گفت تو محتاجی مانند کی تقصیر کردی علم بسیار داری نقل است
 که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگیری گفت دین خود در
 کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گزرم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرهبنه ندارد
 محالی ام یا سو اس دارم تا باشد که دین از دست آید نگاه دارم و سلامت

از دروازه مرک بیرون برم نقل هست که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدروشان داوی و خود هفت شب تاروز نماز کردی گفتند چرا خواب مادیه تو
آشنا نشود گفت از آنکه کیساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب را در و
چگونه بجای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که
نماز بروم باز نشد نقلت که روزی مسیح طعام نیافت گفت الهی شکر از را
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم مسیح نیافت با همین چهار صد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد از آن یعنی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال خواب
سایده و گفت بقوت جسم حاجت هست گفت است اورا بخانه برد میزبان چون نیک
نظر کرد در برابر ایسم نعره زد و گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن نشت گفت از آن
کردم و هر چه داری بخواهم بر او استوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد
از این بجز از تو چیزی نخواهم که کسی مان خویشم دنیا را پیش من آوردی نقل است که
سرخ از یاران ابراهیم در سجده خراب بودند و شبی نجابت سرد بود ابراهیم خود را
بران در بداشت تا ببالد گفتند چرا چنین کردی گفت بپوشید بود و گفتم باد سرد کمتر بشما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است ما سنا و عبدالله مبارک گلاب هم در سفری بود
زادش مانند چهل روز ~~خورد~~ خورد و با کس گفت تا بنی از و بخشی زسد نقلت
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادم سفر کردم من چهار شدم آنچه داشت بر من تفقه کرد و از
وی از روی خواهم خرفه و خشت و ~~چون~~ چون بهتر شدم گفتم خرفه کجا است گفت نفر و ختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر کردن من نشین ~~است~~ منول مرا بر کردن نشاند و بعد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را با نژده روز نفقه مانند یک خورد و گفت از منیوه که چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودی نکفتی و از بهر آن نخورده که لشکر این بعضی از آن زمینها که خرید و بود
نقل است که چندین حج پیاده بگرد که از چاه زرم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است

نقل است که هر روز بز دوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرنج
 یاران کردی اما نماز شام بگذار دی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در بر ترا بد
 یاران گفتند ما انتظارا و نکینم و چیزی بخریم و بخوریم و بختیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
 ابراهیم بیاید ایشانرا خفت دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفتند اند
 قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدید در می گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد
 می کرد تا یاران بر خاکستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفت دیدم گفتم مگر چیزی نیافتند
 گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بگردید که مادر حق او چه آید
 و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی دشت سه شرط کردی اول گفتی
 خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح دنیا سی که باشد برابر باشم وقتی یکی گفت
 من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آید از صدق تو نقل است که
 یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که
 در من دیده مرخص کرده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم
 دوستی نگریم عیب خود از دیگری پرس نقل است که عیال داری بود نماز شام
 بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اند و بکین دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در درو
 عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
 چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
 از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله تپو و ادم توان بکساعت آندوه من دادی و اسلام
 نقل است که معصوم رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطلان دنیا
 که نشسته ام و عقی را بطلان عقی درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان لغای خدا
 دیگری از او پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کار کنان خدا بر حاجت بر پیشه است
 نقل است که مژنی نوی لب او است میگرد میروی از آن او بجا که دشت گفت چیزی

داری که بدو ہی بمبانی بزین داد سالی برشید و از مزین چیزی خواست من گفت
 برگیر این بمیان ابراهیم گفت آن برزراست گفت میدانم ای محفل الغنی تغنی لقلب
 لا تغنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای ابطال بدان کن که من میدهم میدانم
 که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
 برادر خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی نبود رسید گفت چند
 یار اول آنکه در کشتی بودم با جامه خلق موی دراز و بر خالی بودم که اهل کشتی از آن
 غافل بودند و بر من نمیندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیاییدی و موی سر
 من بگرفتی و بر کندهای وسیلی بر گردن من زدی من خود را برادر خود یافتی و بدان
 خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم بر خاست خانه که هم غرق بود ملاح
 گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود کوشش مرا بگرفتند
 تا پسند از بند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشتم گرفته بودند که بدریا
 اندازند نفس را برادر دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
 بنسیم رهایی کردند و من اضعف و ما شکلی بر نمی توانستم خواست پایم بگرفتند و می
 کشیدند و مسجد را سه پایه بود بر ریاضت خستند سرم بران پایا آمد و بر پایه که می افتاد و سرم
 شلکت بر زیر پایه تسلیم گشت شد با خود گفتم که مشکلی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
 یکجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی دهم ببینند
 بسیار در وی بود و مرا بخوردند ناگاه از جامه خرنه یاد کردم غم من را بر آورد که از این چه
 که بر خود نهاده اینجا هم نفس را برادر دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
 تو کل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم که پیش او
 روم تو کل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان را ندادم که تو کلت علی الحی الذی لا
 یموت یا معنی او از داد که سبحان آن خدا اینکه پاک گردانید و می زمین با از متوکلان

کلمه

کفتم چو گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد رایی درازد پیش کرد و نگاه گوید که
 تو کلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را تو کل نام کرده باشی لقلست که
 وقتی گفت که زاهی متوکل بادیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک منست
 از روزی دهنده پرس را با این فضولی چه کار است و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
 که چو نامی گفت تا چه خوانی کفتم چه خوری گفت تا چه خورانی کفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی کفتم چکنی گفت
 تا چه فرمائی کفتم چه خواهی گفت بنده با جا خواست حکا رس با خود کفتم ای سگین تو در همه عمر خدای را
 چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندان بگریتم که بیروش شدم لقلست که هرگز مرغ
 نشستی از این سوال کردی گفت یک روز بربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر آدم بنده را
 در پیش خداوند چنین نشنید تو به کردم و راست بنشتم نقل است که از او پرسیدند که تو بنده
 ایستی بز خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت بر خواند ان کل
 من فی السموات و الارض الا انی الرحمن کفتم چه اول جواب ندادی گفت ترسیم
 که اگر گویم بنده دیدم و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از او پرسیدند که روزگار
 چون میکنداری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشنیم پیش
 باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب خلاص نشنیم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر
 مرکب صبر نشنیم و چون معیشتی پدید آید بر مرکب تو نشنیم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
 چون بکنی و فرزندان خود را چون بستان و شب بر خاک کن چون بکان نجسی طمع مدار که در نصف مد
 نشینی و درین حرف گفت آن محشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
 نقل است که روزی جمعی شایخ نشسته بودند بر آیهیم قصد صحبت ایشان کرد و پیش
 نهادند و گفتند رو که هنوز کند پادشاهی از تومی آید یا آن کردار او راه ندادند تا نم تادیکر انرا
 چه گویند نقل است که از او پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
 میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کلخن فانی که سرای لعب و لهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملک و حیاتی و لذتی که اثر آن نقصان بود و نه القطار
نقل است که یکی همیشه خواست گفت خداوند خود را بار خود دار و خلق را بگذار دیگری
 وصیت خواست گفت بکشای و کشته در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیست
 بکشای و زبان کشته در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف گفت که در چه صالحان
 نیایی تا زشتی حقنه کنی یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بکشای و در عزت بر خود
 به بندی و در ذل بکشای و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بکشای و در توانگری بر
 خود به بندی و در درویشی بکشای **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
 من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا از ام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من ش
 خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زبان ندارد اول آنکه چون محصبت کنی روزی او بخورد
 چون رزاق او است از کجا خورم گفت نیکن بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم آنکه
 که محصبتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد است کجا رویم ابراهیم
 گفت نیکن بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که محصبتی کنی
 جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمائر و ذرات ابراهیم گفت نیکن
 بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او محصبت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
 بقتض جان تو آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این را من نشنود ابراهیم گفت پس
 قادر است که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را
 پنجم چون منکر و میکیر پیش تو آید هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
 داشتیم چون در قیامت فرمان آید که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من غیرم گفت
 بزور ببرد گفت پس گناه مکن بر او چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
 و بر توبه بود تا وفات کرد و اسلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب حسرت
 که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانند و طاعتش

نبرد و رسول او را می شناسد و متابعت سنت او نمی کنند و قرآن می خوانند و بران عمل
 نمیکند و نعمت حق تعالی می خورد و شکر او نمی گویند و میدانند که بهشت آراسته است از برای
 مطیعان و طلب نمیکند و می شناسند که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
 از آن نمی گزیند و میدانند که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکند بلکه او می سازد و میداند
 که مرگ هست و ساز مرگ نمی سازد و ما در و پدر و فرزند را در خاک نمیکند و از آن عبرت
 نمیکیرد و از غیبها خود دست نمیدارد و بعیب دیگران مشغول می شود و کسیکه چنین بود
 رعای او چگونه متعجب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چگونه گفت صد گند
 یک روز و دو روز و سه روز گفته تا ده روز صبر کرد و چگونه گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
 کشنده بود نقل است که با او گفته گوشت کراشت گفت ما از آن گندیم و خرم قومی
 او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی می کردند یکی گفت او کران جا نیست در آید از آن
 گفت مردمان اول نان خورد پس گوشت شما اول گوشت می خورد یعنی غنیمت نمیکند نقل
 که یکبار بکر با بر رفت و جامه خلق داشت از آن ندانند حالتی بروی ظاهر شد گفت با د
 تپی بخانه دیوراه میند بند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در باو
 مشوکل می رفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت که شتی تاگر سنه
 بیج میروی تا جمل هم می توان رفت گفت آئی دشمن را بردوست کماری تا مرا بشور از این با دی
 مید تو قطع تو اتم کرد آوازی شنیدم که یا ای کسبیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
 غنیمت است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شد
 بود چون بنید ختم ابلیس از من بر میزد و قوتی از غیب در من مید آمد و گفت وقتی بخوشه
 چیدن رفتم هر بار که دهن پر کردمی مرا زدندی و ما ز گرفتاری تا چهل بار چسبن کردی چهل و
 یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل سپردی نیست که در پیش تو
 چهره دند و گفت با غمی من سپردن تا نگاهدارم خداوند باغ سیاه و گفت تا شیرین بیار تا از چند

پیش آمدم ترش بود گفت چندین کا هست که انار منجوری ترش از شیرین می شناسی ابراهیم گفت
تو باغ لمن سردی که نگاه دارم زان برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو می گمانم که
ابراهیم ادبمی چون این بشنیدم از ان باغ بر رفتم و گفت جبرئیل با جواب دیدم صحیفه درین
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشیا
ز گفتم آخو از دوستان ایشیا هم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که
امید درین راه از نو میدی پیدا یه نقل است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریایی بچیدم که خدا مان در شب کسی را انجا نمی که اشتند چون پاره از شب
که نشسته در مسجد کشاده شد سیری ملباس پوش در آمد با چهل یار همه ملباس پوش بر در حجاب
شد و در رکعت نماز بگذارد و پشت بمراب باز داد یکی از ایشان گفت مشب کسی رین
مسجد است که نه از ماست پریمیم کرد گفت پس از هم است چهل شبانه روز است تا خلاصت
عبادت نمی یاید چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی رهت میدی بخدای بر تو که رهت بوی
که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرماتی بنفینا دیندشتی از ان است
بردشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم بصره رفتم پیش آن مرد و حلال
نخو ختم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین بار می هست من ترک خرما فروشی کردم و
از انکار تو برگردم و دکان را زانخت و از ابدال گشت نقل است که ابراهیم بصحرای
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفت اشارت بوی
کرد گفت بر من سخفاف میکنی ابراهیم را بی بز و سار و شکست و سنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمد و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم را هم است آن مرد در پای ابراهیم
افتاد و عذر منجو هست ابراهیم گفت بد معاظه که تو با من کردی ترا دغانک میکردم که نصیب
من ازین معاظه که تو با من کردی بهشت بود منجو استم که نصیب تو در فوج بود و گفت چرا گفتم
که من بنده ام گفت کیست که بنده ندانست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکوردستان کردی گفت از آنکه هر روز کوردستان محمود تر است و شهر خراب تر
 بزرگی گفت بشنیدم از خواب دیدم هر یک دهن و پستان از مردار دید پر کرده گفتم این چه
 حالت گفتند بر سر ما هم رانادانی مشکسته است اورا چون در بهشت آوردند فرمان آمد که
 با بر سر او شاکند این گشت نقل است که وقتی بستی بر کدشت دهانش آلوده و دیدت
 بیاورد و دهانش بشت و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
 بی حرمی بود چون آمد و بیدار شد اورا گفتند بر سر ما هم دیدم دهانت ریشبت و با تو چنین گفت
 گفت من نیز توبه کردم بعد از آن بر سر ما هم خواب دیدم که گفتند تو از برای ما دهن اورا شستی ما
 دل ترا بشستیم نقل است که محمد مبارک صوفی گفت با بر سر ما هم در میان بیت المقدس
 بودم وقت قبلوله در زیر درخت اناری فرو آوردم در کتی چند نماز کردم آوازی شنیدم
 ازان درخت که یا انا است مرا گرامی گردان و از انا من چیزی بخور با بر سر ما هم سر در پیش افکند تا سه
 بار آن درخت این بخت پس مرا گفت یا انا محمد شفاعت کن تا از انا من بخورم گفتم یا انا انا شریفی
 گفت منم بر خاست و دانا باز کردی من دادوی خود بخور در ترش بود و آن درخت کوتا
 بود چون بار کشیدیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انا را و شیرین گشته و در سالی دو بار
 انا میداد و بر دمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند بگره او و عاتقان در سانه او
 نشستی نقل است که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که
 نشان کمال مروصیت ابراهیم گفت که اگر کوه را گوید که برو رفیق آید در حال کوه در فتن
 آید ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو و لیکن برو مثل منم در حال ساکن شد نقل است که
 بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه میم غرق بود آوازی
 آید از هوا که از غرق شدن من رسید که ابراهیم ابراهیم ما شماست در ساعت ما ساکن شد
 نقل است که ابراهیم در کشتی بود و بوی اعظم برخاست ابراهیم مصحفی دید و بوی آن
 مصحف بر هوادشت و گفت ای ما غرق خواهیم کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت تمام

گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقل است که وقتی در شش میخیزد شستن سیم است و
 در بیماری میخیزد و در کعبت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخیزد در حال یک دریا میزند
 شد شش برداشت و بدیشان داد **نقل است** که روزی بولب و جله نشسته بود و باره
 بر خر قه میزد و خضی میامد و گفت در گذاشتن ملک بلنج چه یافتی سوزنش در جله انداخت
 اشارت کرد بدجله هزار مانی برآمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
 خود میخیزد با سبکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته میشد و او در دنیا و ابراهیم گفت کبریا
 چیزی که یافتی گذاشتن ملک بلنج این بود **نقل است** که روزی بسیر چاهی رسید و لوفرو
 گذشت پر زبر آمد بر بخت دیگر فرو گذشت پفره بر آمد بر بخت دیگر بار پر و آید بر آمد بر بخت
 الهی خزان بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریقه نشوم آیم ده تا طهارت کنم **نقل است** که
 و وقتی سحر میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زادمیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
 اینجا گفت در آن درخت بخردا که ز طبع دارد بیکه کردند هم ز شده بود بعد از حق تعالی
نقل است که روزی با جمعی در ایشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار سبز میام
 بود گفتند مشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و مهیم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتش
 خوش کردند و درویشی گفت کاشکی مارا گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردی ابراهیم در نماز
 بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که مارا گوشت حلال فرستد این بخت و در نماز
 ایستاد در حال خریدن شیر خو است نگاه کردند شیری می آمد و کور خری پیش می آورد در حال
 بگرفتند و بگشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد **نقل است**
 که چون آخر عمر او بود و میامد چنانچه معین خاک او پدیدت بعضی گویند بعد است بعضی
 گویند در شام است بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بر زمین سحر برده است بسیار
 خلق را و وی از خلق آنجا که نخته است و وفات کرده **نقل است** که چون ابراهیم
 وفات کرد هفتی آواز داد که الا ان امان الاض قد مات آگاه باشید که

امان رودی زمین وفات کرد خلق تحیر شدند تا کی خواهد بود تا خیر وفات برهیم را فواید افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن فغانزایوان شاهه آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صفای بشر حافی رحمه الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشارالیه قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که از شوریده روزگار بود دست میرفت کاغذی یافت بروی بسته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتقطیع جانی نهاد آن شب بزرگی خواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بجوی که طیبیت اسمنا فطیننا لیلحلت اسمنا فیلناک طهرت اسمنا فظهرناک فخرتی لا طینین اسمنا فی الدنیا والآخره آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلطی بنیم طهارت کرد و نماز کرد و خواب رفت دیگر بار همین دیدنچنان تا سه بار با داد او را طلب کرد گفتند به مجلس سهراب در آن خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت پرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر که بیان شد و گفت آه عباسی دارد یا عباسی کند یا زانو اداع کرد و گفت من رفتم هرگز مراد دیگر در نیکار نه بنید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشا به حتی هرگز کفش در پای نیکو و او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا کفش در پای کنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیرق تعالی میفرماید که زمین را بساطا شاکر دانیدم رب بساطا و شایان ادب نبود با کفش رفتن و جمع از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استغنا کردند و آب درین بر زمین نیندختند که در وجه نورانند دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نورانند

چشم رونده کرد که بی بصیرت خدای را نه ببینند و هر که اخدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
 چنانکه رسول علیه السلام در پس حازه ثعلبه بسراکت پای میرفت و فرمود که
 سترسم که پای بر پر ملائکه بهم و آن ملائکه چیست نور است و المؤمن بنظر
 بنور الله نقل است که احمد بن حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
 داشت شاکر داشت میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظر
 نداری هر ساعت پس شوریده میسروی چه لایق بود احمد گفت گری همه علوم که بر
 شمردی من باز و دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدیثی
 عن دبی را از خدای من سخن کوی

نقل است که بشری در خانه میرفت یکماری در آستانه نهاد و یکی بیرون و
 تا با باد میخیز ماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشرخانه تومی آید خواهر
 در خانه رفت و منتظر نظر بود ناگاه بشرد آمد شوریده در دست خواست که برام رود
 از نزد بان پای چنبر رفت و تا صبح میخیز ماند پس بنام جماعت رفت و باز آمد خواهرش
 از آن حال پرسید گفت در خاطر م آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
 یکی جو دوایی ترسایویکی منع و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام باقیه ایشان
 هر که زند که در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
 نقل است که بلال خواص گفت که در تیه نبی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
 خاطر م آمد که او خدای است گفتیم سبحی حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شامی
 چه کوشی گفت از او تاد است گفتم در احمد بن حنبل چه کوشی گفت از صدیقانست گفتم در بشیر
 کوشی گفت بعد از و همچو او نبی بود و عبد الله جلالت که بدو النون را دیدم و در اعبادت بود و
 سبل را دیدم و در اشارت و شکر را دیدم و در او رع بود مرا گفتند تو یکماری با من می رفتی بشیر الحارث
 که استناد ما است نقل است که حضرت قطره ازین حدیث سماع کرده

بود در رخاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
 می بینم اگر شهوت در خاموشی نمیروایت کنم نقلست که او گفتند که بغذا مختلط
 شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از اینکه شما میخورید گفتند پس بچه بدین روش
 رسیدی گفت بگو که از قهوه و دستی کوتاه تر از دستی و کسی که خورد و خورد و با کسی که خورد و کردید بر
 نبود پس گفت حلال است پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خورش کنم گفت عافیت
 نقل است که مدت چهل سال او را از روی سر بریان میکرد و بها آن نیافت و گوشت
 سالها بود که دلش با قلی میخواست و نخورده بود نقل است که هرگز آب از جو نیکی نیامد
 کند بود و نخورد بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمانی سخت بود او را برهنه دیدم میزدید
 کفتم یا نصران چه حالت گفت درویشا را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
 بتن موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
 خدای تعالی نپایان داشتم همه عم گفتند چرا و غطا سلطان کوسری کرد و ظلمها میزدند گفت خدا را از آن بزرگتر
 میدانم که یاد کنم در پیش کسی که او را ندانند احمد بن ابراهیم لطیف میگفت که بشر گفت که
 معروف را بگوئی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و قطری بودیم نماز پیشین
 کردیم نیامد نماز نخواستن که اردیم با خود گفتیم مری چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم
 و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بزرگ رفت
 و ما معروف سخنها گفت و ما سرخشتند پس همچنان با رکشت و بر آب رفت من در پای او
 افتادم و گفتم مراد عاکن مراد عاگرد و گفت آشکارا من تا زنده بود با کنشتم نقل است
 که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
 جامه اگر محقق در زهد و روی از دنیاگرداننده از خلق چیزی میستاند بجز بخت بد و نشان
 میدهد و بر تو کل نشین و قوت خود از غیب میستاند این سخن عظیم سخت آمد در اصحاب بشر
 پس بشر گفت چرا این مشو بدانکه فقر استه قلم مذکب قسم آنانند هرگز سؤال نکنند و از

برهند نگیرند و نیز بگریزند و این قوم روحانیند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای
 تعالی بدهد و اگر سوگند بجای دهند در حال حاجت کند یک قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بپند
 قبول کنند ای قوم وسطا خدا ایشان بر توکل ثابت باشد بجای تعالی و ای قوم آنها اند که بر مانده
 خلد نشنند در خطیره قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه خواهند وقت بکاه دارند و وضع
 دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
 از تو راضی باد بشرکت بعلی خیرجانی رسیدم پیش حشمت آبی چون مرا دیدید و دید گفت چه گناه
 کرده ام که امر و آزادی را دیدم از پس او دیدم و ختم مرا و صحبت کن گفت فقر را در بر گیر و
 زنده گانی با صبر کن و هوار دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امر و زخالی ترا زاهد
 کردن چنانچه خانه تو چنان بود که از روزگار از دست بچو اند تا مرده و خوشش بخدای تو ای سید
 نقیست که گروهی پیش شتر آمدند از شام و گفتند غم چرا و در غمت ما مانگی بشیر
 گفت بده شترهای آنچه هیچ بر گیریم و از کس هیچ خبر نخواهیم و اگر بپند قبول کنیم ایشان گفتند که
 آن دو تو ایم اما اینکه اگر بپند قبول کنیم تو هم بشیر گفت پس شما توکل بزار و عاقلان کرده اند
 و این بیان آن سخن است که در باب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
 قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقل است** که شتر گفت که روزی در
 خانه رفتم مروی دیدم گفت تو کیشی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعاشی
 کن بر گفت خدای تعالی که بار کن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
 تو بر تو پوشیده گرداناد **نقل است** که یکی با شتر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
 دارم میخواهم که بچرخم و مکنت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا مروی و ام در روشی
 گذارایتی داده با عیال داری را که آن راحت که بذل ایشان رسد از صد حج فاضله گفت
 رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این الهام از جوی نیکی بدست آورده تا بنا و جوه خرج
 کنی قرار بخیری **نقل است** که او بکورستان گذر کرد و گفت اهل کورستان را دیدم بر سر

کودها

کورها آمده و مبارزعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت نکردند ما را خدا ما را شناسد و اینها
 چه حالت آوازی شنیدیم که برو و پرس رفتم و پرسیدم گفتند که کی گفته است که بروی از
 مردان این بر ما کنیزی کرد و سه بار قل بگو تا صد بخواند و ثواب آن مباداد از آن روز با شمت
 میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شتر گفت رسول علیه السلام را خواب
 دیدم مرا گفت ای شتر بیخ میدانی که خدای تعالی ترا جزا کرد بد زمین قرآن بخندد و مانند وحی
 ترا گفتیم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت دشتی
 و بر او را که نصیحت کردی و اصحاب را مواضع بیت برادوست دشتی از پنجه ترا مقام برابر
 رساندند **نقل است** که گفت شبی مصطفی را خواب دیدم گفت یا رسول الله مرا پندی ده
 گفت نیکوست شفت تو بگرد و ایشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر نیک درویشان
 بر تو انحراف و اعتماد بر کرم آفرید کار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
 کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
 دنیا غریب باشد که از سه چیز دور باشد از مخلوقان جاهت خواه و کس را بدگوی و با معمان کس
 مرد و گفت حلاوت آخرت نیاید آنکه دست دارد که مردمان او را بداند و گفت اگر در
 قناعت هیچ نیست بجز از غت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
 بدانند این دوستی نه محبت دنیا است و گفت هرگز حلاوت بعبادت و نماز نیای تا آخر دنیا
 میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کار هاست بوقت تنگدستی سجاوت
 و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شهوات پاک
 بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طریقه یعنی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرائت و جز
 ال خالی و گفت از ده ملک است که چون جانی شتر گرفت رضاند بد که هیچ چیز با او قرائت
 گفت فاضله چیزیکه راداده اند معرفت است و **الصبر علی الفسر** و گفت اگر خدای را
 الله کاند عاز فاند و گفت صوفی است که دل صفایی دارد با خدای و گفت عاز فان قومی آ

که ایشان را شناسد مگر خدای و ایشان را کرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
 بچشد گو سراپا دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق خستی پیش آید شش ما خالق و
 گفت سلامی بر انبیا و نبیا کند بدوست نماند ایشان سلام بر ایشان و گفت نکرستن در نخل
 دل سبخت کند و گفت از دست دست دشمن در میان برادران بادست و گفت با هیچکس
 نشستیم و هیچکس ما من نداشت که چون از سیم جدا شدیم مرا حقین نشد که اگر بهم نشستی هر دور را
 بر بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نمودم مگر ستم که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
 تا دشمن از تو این نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت ننداری با منی عصیتش من کی پیش او گفت گشت
 علی ایستد بر خدای تعالی دروغ نمیکوی اگر روی تو گل کرده بودی با آنچه وی کند رضا دادی و
 گفت اگر ترا از چیزی عیب آمد خاموش باش چون از خاموشی عیب آید سخن گوی و گفت اگر همه
 عمر در دنیا بسید هستم شکر شغول گردی شکر آن کرده باشی که او در ازل حدیث تو باد و ستان
 کرد و بد کن تا از دستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
 که زنده کانی را دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صلوات
 رخصت نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
 کرد و پیرامن که پوشیده بود بوی داد و پیرامنی عاریت گرفت و در آن پیرامن وفات کرد
 نقل است که تا بشتر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روشت نداشت حرمت او را که پای
 برهنه رفتی شی ستوری روشت نداشت صاحبش فریاد آورد که بشتر مانده در جمله راه
 بغداد روشت ستور نبود این بر خلاف عادت دیدم و هشتم که بشتر مانده است بعد از وفات
 او را جواب دیدند گفتند خدای تعالی ما توجه کرد و گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا جندان
 از ما ترسیدی ما عالمیت این الکرم صفتی نه زنتی که گرم صفت نیست و یکی بشتر جواب
 دید و سؤال کرد که خدای تعالی ما توجه کرد و گفت مرا مرزیده و گفت کل با من لا انا کل و
 اشرب با من لا یشرب بخورای آنچه برای من خوردی و بیاشام امی آنچه برای من نباشامیدی

و یکیش خواب دید گفت غذای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه هشت در مباح
 کردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا نشنسی سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل
 بندگان جای دادم و بجزی نخواهی دید و رسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد
 که بر جایا بشر آن ساعت که ترا جان برده شدتند بحکس دو ستر از تو بروی زمین نمود
نقل است که در روز ضعیف نشانی از امام حسین علیه السلام آمد و گفت بر ما می رسد می رسد مشعل
 خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میکردانیدند و شناسی آن چیزی رشته شد و او بود ما
 گفت تو کستی که از من جنس سختی دامن گرفته است گفت خواهی بشر حافی ام
 احمد زار بگریست و گفت جنس تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
 روان بود ز نهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقدام بران مقدر کن یعنی
 برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعل ایشان نپوشی دست تو را عطا
 نماید که برادرت چنان بود که هرگاه که دست بطعامی دراز کردی که با شیب بود
 دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی است که آزاد دل گویند او را رعیت
 تقوی است من بارای آن ندارم که بی دستوری او
 شعر کنتم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله علیه

آن پیشوای اهل طاعت آن شیخ جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرد آن
 سلطان معرفت و توحید آن محبت الفقر فقری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از
 ملوک طریقت بود و سائلک راه بلا و طاعت بود در امر توحید نظری عظیم دقیق
 داشت در روشی کامل در ریاضات و کرامات و اخیر شیخ اهل مصر و از نزدیک خواندنی و
 بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود و همه منکر او بودند تا وفات کرد گس واقف احوال

از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابد است
 قصد زیارت او کرد و او را دیدار دشمنی در او خفته و میگفت ای تن اطاعت با من مساعدت کن
 و اگر نه بچنین گذارمت تا از کشتی بسیری که بر ده والنون مصری افتاد عابد او از گریه او بشکست
 گیس که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گنجهت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم
 این چه حالتست گفت این تن با من قرار بگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن سحر
 ذوالنون گفت چند شتم خون سلمانی ریخته یا کناسی کرده کبیره گفت توبه نیستی که چون با
 خلق آمیختی بهر چیز از پس آن باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهد تر خواهی که من نمی گفتم تو هم
 گفت بدین گوه بر شو چون بر گوه بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون استانه و یکی
 بیرون رانیده و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چو گفتم
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کردم مایل شد رفتم تقاضا کرد پای صومعه
 بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نهاری که از پس سی سال که خدای عبادت کردی
 و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و در اینجا نشسته
 ام تا چه پیدا آید و با من چه خواهد کرد و تو پیش کنایا بچه کار آمده اگر خواهی که مردمی از
 مردان خدای تعالی منی بر سر این گوه نشو و والنون گفت از زندگی گوه بر اینجا نرفتم شد
 پس خبر او پرسیدم گفت منی ستا مردی در آن صومعه عبادت میکند بگردگی مناظره میکرد با او که
 روزی بسبب گسب است او اندر کرد که من هیچ نخوردم و سبب مخلوقات بود چند روزی با من هیچ
 نخورد و حق سبحانه و تعالی ز منوران فرستاد تا در او می ریختند و او را غسل میدادند و بالنون
 گفت که از بیکارها و سخننا دروی عظیم بدلم فرود آمد و دهمتم که هر که توکل بر خدای تعالی
 کند خدای کار او بسازد و درین اوضاع نگرود پس در راه می آیدم مرغلی با پسند دیدم بر
 درختی نشسته از درخت فرود آمدن گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا بنهار
 زمین بجا و بدو سکره پیدا میدی زین بر کف و یکی سپین بر کلاب سپهر بخورد و بر درخت پر

لکه

سکه ناپدید شد ذوالنون چون آن مدید یکباره از دست رفت و اعتماد او بر توکل مدید
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی رفت شبانه روز خراب آمد خنجره ز یافت و بر سر آن خنجره
و بر آن تخته نام اند نوشته یاران او آن ز رفتند میگردد ذوالنون گفت این تخته که بر زام دست من است
بر او میدارن تخته بگرفت می رسد تا کاشی بکاشان بجای می رسد کاشی خواب نمک گفته یاد ذوالنون بر کس زبرد
چو میل کردن تو عالی تراوان پیشه گزینی آن نام ناست لاجرم در علم حکمت بزوشاد که در نیدیم پس شهر زان
روزی بچکاره رود می رسد دم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر نام کوشک افتاد کینزگی دیدم بر کناره کوشک اساده بغایت حساب
جلال جو شتم تا او را با نام کوشک ای کینزک کراستی گفت ای ذوالنون حمد لله چون از دور دید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی بند شتم عالمی چون زد و کینه آمدی بند شتم عا رسته
پس چون شک احتیاط کردم نه دیوانه عالمی نه عا رفته کوشک گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی نامحرم نکستی و اگر عارف بودی حکمت بردون حق نیامدی این گفت
و ناپدید شد و شتم که او آدمی نبود قتیبه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را سوی
و ریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم باز گمانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که ما توست مرا می رنجاندند و آحقاق میگردد
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتند خداوند تو میدانی هزاران
ماهی سرازور یا بر گردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمة الهی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت در ریاضت انداز نهایت نبود ما سجد می خواهر
داشت در خدمت آن عساکر در دیده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
طَلَلْنَا عَلَيَّكَ الْعَا سِكَةَ مِنَ الْمَوْتِ وَ السَّلْوَى كَفْتِ اَبِي هُرَيْرَةَ لَمَّا
و سلوی فرستی و محمد باقر نفسی بخدا می توکل از ای ششتم تا من سلوی فرستی در حال کن

و سلوی ماریدن آغاز کرد و از خانه بیرون دوید و روی در میان نهاد و هرگز
 باز ندیدند **نقل است** که ذوالنون رحمه الله وقتی در کوهها میگذشت گفت تو میرا
 دیدم همه قبلا که جمع آمده بودند گفتم شمارا چه بوده است گفتند اینجا عابدی
 است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر بستلایان و در همه
 شغایا بند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
 مروی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در معاک افتاد از هیبت او لرزه بر
 کوه افتاد پس کسب شفتت در ایشان نگاه کرد و در آسمان کبریت و دمی را نشان
 میدهم شغایا یافتند چون خواست که در صومعه رود و دانش بگرفتیم و گفتیم از بهر خدای
 علت ظاهرا علاج کردی علت باطن را علاج کن درین مکه کرد و گفت ای ذوالنون
 دست از دستم بردار که دست از او بچ غنمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
 او زده ترا بد و باز گذارد و او را بتوان گفت و در صومعه رفت **نقل است** که
 روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
 من در خواب رفت خدای را بخواب دیدم گفت یا ابا فیض تعلق با بیا فریدم برده خرو شدند زبیا
 را ایشان عرض کردند نه خرو روی بدنا آوردند و یک خرو ترک و کردند و این خرو شدند بهشت
 عرض کردند نه خرو روی بدنا آوردند و یک خرو ترک و کردند و این خرو شدند بهشت ایشان عرض کردند نه خرو روی
 به بهشت آوردند یک خرو ماند و آن یک خرو تیر برده خرو شدند و زخ در پیش
 ایشان نهادم نه خرو بر میسند و پرکنده شدند از بیم و زخ یک خرو ماند که
 نه بدنی و رفتند نه به بهشت پس کردند و زخ رسیدند گفتیم ای بندگان
 من بدنی از بهر نکو دید و به بهشت امید شتید و از او را که خواهد چه مطلبی همه
 بفرود آوردند و گفتند انت تعلم که کوهی پیش ذوالنون که در آن کوه مرا صد هزار دینار
نقل است که

۱۲
 ۱۳

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون جمله مد گفت با نغ
 گفت نه گفت نفقه ترا بنود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بروست شیخ دست
 تو برد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
 درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دروغ
 کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن شنید
 دانست که او حقیقت کار زرسیده است که دنیا را بتزاد و خطری هست آن جوان را خواند
 و گفت بدکان فلان عطار رو داز من بکوی که سه درم فلان دار و بده برفت و بیاورد شیخ
 گفت درها و کن و بسای آنجا برو غن خمر کن و از وی سه مبره کن و هر یکی را بسوزن سولخ
 کن و بار خان کرد و بیاوردش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدست ستر پار ه
 یا قوت گشت که هرگز آن کودک جان ندیده بود گفت اینها را بازار برو قیمت کن و
 لیکن مفروش کودک بازار برو و نمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیام و باذوالنون
 گفت شیخ گفت درها و کن و خرد کن و در آب انداز و بدایک این درویشان از پی
 نانی کرسنه یاند لیکن اختیارا ثبات است آن جوان تو بر کرد و سب در شد و جازرا
 در دل او قدری ماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
 یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاه را دره با
 گو که از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگویم که چاکس احمق تر از ان ضعیفی تر و که با
 قوی در هم افتد و درآمد و گفت این چه سخن است گفتن آدمی ضعیف چیز نیست با خدای
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شد برخواست و در آن روز دیگر باز آمد و گفت طریق
 خدای چیست گفتم خورد و طریق است بزیر طریق خورد و ترنمای ای ترک گناه
 و ترک دنیا و ترک شیخ
 از بند خالی گردانیدن
 از حد و الا طریق الا بگو است جز طریق زکیر

اختیار کنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده میام و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفتم پیش
 ذوالنون بودم جماعتی بازان و حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تخی آنجا نهداده
 بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیای آن بود که انصاعت بگویم و این تخت را که گرد این
 خانه بگرد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه به گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
 بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر جهان بخشش بشستند و دفن کردند نقل است
 که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام دارم و پیش دارم سخی از زمین برداشت و بدو داد و فرمود
 آن سنگ بازار بر دزد مرده کشته بود و چهار صد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
 جوانی بود که پیوسته صوفی از انجا میگردید و یکروز شیخ انخسری بدو داد و گفت پیش مان و ابرویک
 دینار گرد کن بر زبان و گفت بیک درم پیش نمیکرم باز آورد پس گفت بصراف برو قیمت کن بصراف
 بر دهنار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بجال صوفیان چون علم مان و هست با انخسری
 جوان تو بگرد و از هر آن انجا برخواست نقل است که ده سال او را سبکباج آرزو
 بود و بنفس خود ندانید شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا امر سبکباج دهی گفت که
 موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباج خواستن راستست نفس در آن موافقت
 کرد و روز دیگر سبکباج آوردند لقمه برداشت که بهان برد پس بگذشت و با کاسه نهاد و بر نبات
 و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
 نفس گفت عاقبت بر او ده ساله رسیدم لقمه بخدا که نرسی بدن و گفتند که همان ساعت مردی
 در آمد و دیگری سبکباج بر سر نهاده و گفت ما آنچه مراد ستاده اند من مردی حامل مدتی است تا
 فرزندان من آرزوی سبکباج داشته و مرادست پس او داد و در آن سبکباج ساختیم امر و ساعتی
 بخواب شد مرسول صلی الله علیه و سلم خواب دیدم منسوب بود که ای که فردا امیر سینی این
 یک سبکباج پیش ذوالنون برد و او را بگویی که محمد بن عبد الله بن محمد شفاعت میکند که
 یک نفس بانفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمت الله بجز است و گفت فرمان

بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزرگوار
 او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
 کس فرستاد تا او را حاضر کند بغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند سرزنی
 پیش آمد و گفت زینهار که از نزد ترسی که هیچون تو بنده خدایت تا خدای نخواهد بند
 هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سعادت دیدم آراسته و پاکیزه آبی من داد با کسی که بمن
 بود اشارت کردم که دنیا ری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند می خواهی
 نبودار تو چیزی استدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برده چهل شبانه روز زندان
 بماند و خواهرش حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
 آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود خواهرش خون شنود و لنگ شد و گفت
 تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا خوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی کبر
 دست زندان مان کدر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیخود و پیشانی اش بسجست و خون
 بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامه او نیامد آنچه بر زمین میرسخت همه ناپدید میشد بفرمان خدا
 تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل در کار
 دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او تعجب کردند و خلیفه مرید او شد و او را کرم و
 محرم باز کرد و اندید مصر نقل است که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شد مثنی
 زین دیدم پیش او نهاده و کرد بر گرد آن بویها خوش از مشک و غیره عشره گفت
 تو نمی که نزدیک بلوک شوی در حال بسط من از آن بهره میدم باز پس آمد پس ذوالنون
 یکدم بمن داد تا بلوغ از آن یکدم نفقه میکردم نقل است که مریدی بود
 ذوالنون را که چهل جلد بدشت و چهل موقوف با استاد و چهل سال خواب شد نکرد چهل
 سال با سبانی محره دل نشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
 چنین و چنین کردم و با اینهر سخن مشقت دوست با هیچ سخن نمیکوید و نظری بمانی کند

و ما را هیچ چیز بر نیکی و وسیع از عالم غیب کشف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من ستایش
 نمیکنم شرح آن میدهم که آن سحاری که در وسیع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت
 نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دوفتی خویش میگویم و شکایت از
 بد بختی خود میگویم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن طلال بچرفت لیکن متیرسم که اگر
 عمری مانده است آن اقی عمر همچنین خواهد بود و من عسری حلقه بردارمید میزده ام که
 آوازی شنیدم مر سحخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مراد بیری کن ذوالنون
 گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن و بهر شب نجس تا باشد که دوست اگر
 بلطف نمی آید بقباب سایه یا اگر بر جنت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند در پیش
 برفت و سیر بخور تا دلت نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخت مضمی با
 صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که بخت
 و نامر داشته اند که در گاه آید و زود سیر شود که صل در کار استقامت و ترک
 طالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدست
 برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن بد
 برسان یعنی ذوالنون و بسوی که ای مدعی دروغ زن اگر تر رسوای شهر نکند نه
 خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فرمودند کان در گاه ما مگر کنی مرید بدارند
 که بر او افتاد خدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید که هدای
 تعالی اور سلامت رسانیده است و مدعی دروغ زن گفت از شادی بها بهای بگسیت
 اگر کسی گوید چگونه ر و ابود که شجی کسی را گوید که نماز کن و نجس کو نیم ایشان طبیبانند
 و طبیب گاه بود که بر هر علاج کند چون میدانست که کتایش کار در اینست آتش
 فرمود و دانست که او محفوظ بود تواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام
 فرمود که پس را سربان کن و دانست نکند و چسبیدار و در طریقت که با ظاهر بر سر
 لغت

راست تمامد چنانکه خلیل را امر کرد و نحو است که بگذرنا که غلام کشتن خضر که امر نمود و خوا
 که بگذر و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد ز نذیق و اباحتی و واجب لغت بود و مگر چه
 کند فرمان شرح کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
 تنی هزار و زرد و وضعف و نحیف استخوانش که اخسه او رفتم تو محمی گفت ملی گفتم محبوب تو
 بتو نزدیک است ما دور گفت نزدیک گفتم موافق است ما مخالف گفت موافق گفتم سبحان
 محبوب تو قرن و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطلان نه بسته که عذاب
 و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
 ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از و سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
 بطلان محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است
 که ذوالنون در راه بود نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را پرسید
 مبتلا دید گفت دوست ندارد و حق را هر که از در حق الم باید ذوالنون گفت من چنین میگویم
 که دوست ندارد او را هر که خود را شهور کرده اند نه کسی از آن مرد گفت متغفر الله و اتوب
 الیه نقل است که ذوالنون در سجده چهارم بود و یکی عبادت او در آمد پس
 گفت الم دوست خویش بود ذوالنون چه شد عظم متغیر شد گفت اگر تو او را در انبشی بدین
 آسانی نام نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
 که حق تعالی پوشاناد و ما در ترا برده چهل و دوازده روز در آن روزه بدیدار و آنچه رضای اوست که
 بسامتور که در زیر ستر است که نشستن در شسته است نقل است که گفت در
 سفری بودم صحرا بر رف بود گری را دیدم دهن بس در افکنده و از زن میپاشید ذوالنون
 گفت که گفتم ای کبیر چه دانه میپاشی گفت مرغان امر و زانند یا بند میباشتم ما بر آمد و خدای تعالی
 بر من رحمت کند گفتم دانه که بکانه باشد کی نذر کند گفت اگر نذر نذیرند این من میگویم گفتم بنید
 گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت بر چه رفتم آن کس را دیدم عاشق آنرا در طواف

گفت یا ابا ایض ویدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا شناسی داد و آگاهی بخشید و
 نجانه خودم رو زد و النون گفت و قتم خوش شد گفتم خداوند امبشتی از زن کبری چهل ساله را بخود
 راه میدهی از آن میفروشی یا نه یعنی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هرگز خواندنه بعلت خواند و هرگز
 را ندنه بعلت را ند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید باقیاس عسل تو
 رست نیاید **نقل است** که گفت دوستی داشتم فقیر و فاقه گرد او را انجواب دیدم
 گفتم خدای تعالی یا تو چه کردی گفت خدای تعالی گفت بسیار زیدم تر بسبب آن تر ددی که ترا بودی تا
 کرده از سفلیکان دنیا ستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا به معصیتی کردم خدا یرایا
 قصد معصیتی در من پیدا آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاذ گفتی باز خطایا
 بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده بکرم قبله تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
 گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه شتافتم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
 حیا را بر گفتم چون این بگفتی آنجا بگمیر سوستی پس گفتم امر و مزه اند و بهی پیش آید با او گویم اگر
 فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتم **اللهم لا تعذبني بذل الحجاب**
 خدا و ندما عذاب کن ببل حجاب مگردان و گفت سبحان آن خدایی که
 اهل معرفت را محجوب گرداند از جمله خلق دنیا بجهت آخرت و از جمله خلق آخرت
 بجهت دنیا و گفت سخت ترین محابها و بد نفس است و گفت حکمت در معده قرار بخورد
 که از طعام پر بود و گفت استغفابی آنکه از گناه باز آستی توبه دروغ زمان است و
 گفت خنک آن کس که شاعر دل او دروغ بود و گفت صحت تن در اندک خوردست
 و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
 و صحت عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و در ارضی باشد و گفت مردمان تانرس
 کار باشند بر کار باشند و چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه کردند و گفت بر راه
 رست نیست که از خدای ترسانست چون ترس برخواست از راه بقیاد و گفت علامت

چشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مردانش خیزد آید یکی
 ضعف نیت بغل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان کرد و شیطان شده است سیوم آنکه تا قرب
 اجل درازی اهل برایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خلق
 گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس شست
 انداخته ششم آنکه زلتها سلف رحمت خویش ساخته باشند و بهنرهای ایشان را دفن کرده
 تا فساد برایشان آید گشته است و گفت صاحب بهمت اگر چه گریه بود سلامت نزدیک است
 و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافی است یعنی آنکه او صاحب بهمت بود او ارادت
 خوست بنمود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجزیری فرود آید و گفت زنده گانی نیست
 مگر بامردنیکه دل ایشان بایل نیست بقوی و ایشان را نشاط بودند که مولی و گفت دوستی کن
 با کسیکه بتغیر تو متغیر نکردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
 کن که صدیق بزرگ در بابی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد بجز
 حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
 اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت در بار خدای جز بواقفت و باخلق جز
 بمناصحت و بانفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طیب ندیدم بجز
 از آنکه متاخر در وقت شمی معالجت کند یعنی کسیکه او بندد کسی را که او مست و بیست
 بפיاید بود پس گفت مست را دو امنیت کمرش را بشود آنجا هتوبه دوار او کنند و گفت
 خدای تعالی عزیز نکند بنده را بغیری عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
 خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود را بیند و گفت یاری
 نیکو از شهوات باز دارند و پاس چشم و گوش دشمن است و گفت اگر ترا با خلق انس است
 طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انسست بود و گفت هیچ حسد ندیدم رساننده ترا خلاص از
 غلوت که هر که غلوت گرفت جز خدای سبحان بنده و هر که غلوت دوست دارد تعلق کسیر بعبود

اخلاص یعنی دست زد بر کنی از ارکان صدق و کفایت با اول قدم هر چه جوئی بیای یعنی اگر هیچ
 نیایی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهادی که تا ذره از وجود سماند قدم در
 راه نداری و گفت گناه مقربان جنات برابر است و گفت چون بساط محمد تجسّم اندکناه لکن
 و آخرین بر جوشی آن بساط محو گردد و با خبر شود و گفت ارواح بسیار آرد میدان معرفت کنند
 روح پیغمبر با سلی اسد علیه و سلم از مش سمد ارواح در آمد تا روضه وصال رسید و گفت
 محب خدا بر اگاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف و لش را بسوزد و لقطع انجامد بجا
 خوف آتش در جنب فراق منزلت یک قطره آبست که در دریای اعظم اندازند زمین
 میندازد چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی است و
 عقوبت محبت است که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
 چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی بگوید که او آن نماند و چون
 خاموش بود معافتش معبر حال او نبود و لقطع علائق حال او ناطق بود و گفت عارف
 هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی تر دکبر بود و گفتند عارف که باشد گفت
 مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میاید نه عارفی
 و اصف یعنی وصف مید خود را معرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
 خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
 لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی سر و دمی آید تا صاحب
 حالات بودند صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر سبها بها بود زیرا که او را
 معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سر وجه بود یکی معرفت توحید بود
 و این عامه مومنان است و دوم معرفت حجت و بیان است و این چهار بلحاظ علما
 است سیم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت است
 آن جماعتی که شاهد حق اند بدلبها خویش با حق تعالی برایشان ظاهر میکرد و اند آنچه

برعکس از عالمان ظاهر نکرده اند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر امر بدانچه افعال
 انوار بدان پیوندد و یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف و حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدانی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
 راست میگوئی صدیقان خود را تسلیش نکنند چنانکه صدیق البرصی اند غصه میکند لست
 بخیر که درین معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفت ایا ه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو گوئی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
 نجای تخراب و سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب زدیکتر بود در آفتاب تخراب تر بود با آفتاب
 رسد که او او نباشد عیب نزدیکتر از پیش بود خیر کاشان دانند سیاست سنگ
 چنانکه صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بینده بود بی علم و بی عین فی خیر ولی
 مشاهده بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
 بلکه ایشان که ایشان باشند حتی ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود سخن ایشان
 سخن حق بود در زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافتن گفت
 پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من
 خداوند کم گوش او باشم تا من بشنود و چشم او باشم تا من ببیند و زبان او باشم تا من گوید و دست او
 باشم تا من گیرد و گفت زاهدان با دشامان آفرینند و عارفان با دشامان زاهدانند و گفت علامت
 صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شعل خداوس و گفت
 علامت دل بیار چهار چیز است یکی انکس از طاعت علامت نبودم آنکه از خدای ترسناک نبود
 سیوم آنکه در سینه با چشم عبرت نکرده چهارم آنکه فهم بگذارد علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بقا
 عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تا هر شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده
 باشی بهم حال چنانکه او خداوند است بهم حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه
 عوام از کنا هست و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه
 استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه
 استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیت کردن
 ترک حرام و توبه چشم فسر و خوابانیدن از حرام و توبه گوش از شنیدن اناطیل و توبه دست
 ترک گرفتن بنامی و توبه پای از رفتن بنامی و توبه شکم دور بودن و نا خوردن حرام و توبه
 فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
 باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل شوشش بود و گفت طلب حاجت به
 زبان فقر کننده زبان حکم و گفت دوام در ویشی با تخلیط و دست در امراضی با محب
 و گفت ذکر خدای عزای جان منست و شناسی او شراب جان منست و جای از و لباس جان
 منست و گفت شرم همت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و
 گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموشی و خوف بی آرام کرداند و گفت تقوی آن بود که
 ظواهر آلوده نکند مجامع صیبا و باطن باغضول و با خدای تعالی بر مقام سیتاده بود و گفت صداقت
 آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز
 این شمشیر بر چیزی گذر نکرد الا آنکه از آواره کرد و گفت صدق زبانی مخرونت و سخن سخن گفتن بود
 و گفت مراقبت آنست که ایشا رکنی آنچه حق تعالی بر کرده است یعنی آنچه بهتر بود ایشا رکنی و عظیم
 داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید بسبب ایشا
 بگو ششم بدان از شکوی و آنرا از فضل حق منی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خورد شمرده است
 بدان التفات نمائی و دست از آن نیزینیشانی و خوشنشین در این اعراض کردن در میان بینی
 و گفت وجد سرسیت در دل و سماع واردی است خدای که دلها را بد و بر بگیرد و بر طلب او
 حریص کند و هر که آنرا بچش شود او بچش راه یابد و هر که نفسش شود و در زنداقه و گفت توکل از عفت

خدايان بسيار بيرون آمدنت و بطاعت يك خدای مشغول بودن و از سبها بریدن و خوردن
 در نصف بندگی و اشتن و از نصف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تبه بود و
 بیرون آمدن از قوت و جلیت خویش و گفت این آنست که صاحب او را وحشت بدید آید
 از دنیا و از خلق کمر از او بیاختی تعالی از رحمت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی ایشان خطاب میکنند در
 بزبان نود و چون در عیش هیت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
 و گفت فر و تر منزل انس گرفتن بجدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند بگذرد
 محبت ایشان غایب نماید از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که ما
 خلق انس نگیرند و گفت مفیاح عبادت فکر تست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
 هوست و مخالفت آن ترک آرزو و دست و هر که بدو مت کند بز فکر ت بدل عالم غیب
 بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تمنی قضا و ترک خستیا را است پیش از قضا
 و تمنی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بر نفس
 خویش گفت آنکه رضی است بد آنچه صمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
 در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباها نکند و گفت سه چیز
 علامت اخلاص است یکی آنکه روح و دم نبرد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
 هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
 در خلوت و گفت هر که از شمهها بسند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها ببیند نسبت آن
 با یقین بود و گفت بصیرت یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر حق کردن
 در همه چیز و دوم رجوع بوی کردنت در همه کارها بیروم باری خواهی است از وی در همه
 حالها و گفت یقین دعوت کند بگوهای اهل کون که تاهای اهل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
 کند حکمت و حکمت تکرستن بواجب با آورد و گفت ای کی از یقین بیشتر است از دنیا زهد

اندکی یقین دل بر حسب آخرت مایل گرداند و بماندگی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زینتین و ترک مریح خلق کند
اگرش تیر عظامی دهند و فارغ گردد از بگویند ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که خلق
المن گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوشش با نفس دشمن از اهلکال
دور افتاد و هر که از جمله ضریا نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وفوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست دعوی حق محسوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجا است که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که زرد بود تا استاد خود را فرمان بردار
نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدا بر او خطرات دل خویش نزرک گرداند خدای او را
در حرکات ظاهرا و در هر که ترسد در خدای گویند و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که
قناعت کند از امل زمانه راحت مابد و بهتر بنگران کرد و هر که تکلف کند در آنچه بگارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بگارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را بگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت آن
تا سف اندک بخوری بر حق نشان نیست که قدر حق نزدیک تواند که است و گفت هر که دلا
نمکد ظاهرا و بر باطن او با او دشمنین مباش و گفت هر که بحقیقت خدا را یاد کند و اموشش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عرض او بود از همه چیزها و از او پرسیدند
که خدا را آنچه بشناختی گفت خدا را آنچه بشناختم و خلق را بر رسول بشناختم یعنی الله است و نور است
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خالق است و پس خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیب است
و از او پرسیدند که مضمون کی بود و گفت چون بایوس گردان نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بخیر حق گفتند صحبت ما که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
 و هیچ حال تر منکر کرد و معتقد تو متغیر نشود و هر چند آن بغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرد و گفت آنکه که خوشتر را
 بیمار شدند و از هر چیز با برتر کن از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
 به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و عمل
 و انتظاری مرکب را با خنق زاده و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حسابت کنند پس بدین
 که علامت خوف محبت گفت آنکه خوف خدا او را امین گرداند از هر خوفی که گفتند از مردم که
 با ضیانت تر است گفت آنکه کسی که زبان خود را نگاه دارد و گفتند علامت توکل چیست گفت
 آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت طمع ارباب و قطع حساب گفتند زیاد
 کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از بهریت پرسیدند که عزالت کی
 درست آمد گفت آنکه که از نفس خویش عزالت کنی گفتند آنکه در پیش تو گفت بد خویشین مردان
 را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا است گفتند سفله کس است گفت آنکه
 بخدای راه نبرد و نرسد یوسف بن لجهین از ذوالنون پرسید که باک صحبت کنم گفت با آنکه
 تو من در میان نبوی گفت مرا وصیستی کن گفت با خدا یا بارش در قسمتی نفس خویش با نفس بار
 باش در خصمی خدا و میچکس را حقیدار و اگر چه غرور بود و در عاقبت از بگر که تواند بود که معرفت از
 سلب کنند و یکی از وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق کمار و ظاهر خویش را بخلق ده و
 بخدای عزیز باش تا خدای تعالی تیرانی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را نه
 مکن بر خصم و در نفس مشوار نفس خویش تا آرام نگردد و اگر بلائیس دهی هوا آرزو بصیرت عمل کن
 و لازم در نگاه خدای باش دیگری وصیستی دوست گفت همت خود را از پیش و پس نهرست گفتند
 این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیاید است از شک و نقد وقت را باش
 پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر همه چیزها بخورید اند و خدای اشیا

بر همه کس بجزیده یکی گفت دلالت کن بر ابرحق گفت که دلالت مطلقه بدو بیش از آنست که در شمار
 آید و اگر قرب مطلقه در اول قدم است و شرح این سخن من در گفته است مروی ذوالنون گفت
 ترا دوست میدارم گفت اگر تو خوار یا میثیاسی ترا دوست بس و اگر میثیاسی طلب کسی کن
 که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پسند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا
 نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
 اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تخیر بعد از آن افقاً و بعد از آن اتصال
 بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
 از کمال معرفت نفس گفت کمان بدرود بدو و هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
 فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
 اشارت و بخدای شمرست یعنی نماند و در چنانکه نقل است از او که مفا و سال قدم زد در توحید و
 تفرید و بجز بدو تا نرسد بدو بر قدم و ازین همه بجز کمانی بجا نیاوردم نقل است که
 در مرض موت او گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
 او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف مرضی الشوق احرقی و اجمعت صحنانی و اتند
 اجمانی و بعد از آن یک روز بهیوش شد یوسف حسین با او گفت که در خیال مرا دوستی کن گفت
 مرا مشغول مازید که در بخت مانده مرا احسان او پس وفات کرد و آن شب مفا و کس رسول
 صلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهر رسید با استقبال او و
 ایم چون وفات کرد در میثیانی او نوشته دیدند بخط نبی که هذا حبیب الله مات فحب الله
 هذا اقلیل الله ما منی سیف الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود
 مرغان هوا بیا میدند و پر در بر بافتند و جنازه او را سا میگردند از خانه تالب که در راه که او را
 می بردند موزنی تا بک نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر او در فریاد و
 ناله از مردمان برآید گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند

کردند که گشتش فرو کردند و گرفته نمشد بعد از آن اوراد فن کردند نشانی مصرع آن بدینند
 نشویر خوردند و از جانی که با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید
 بسطامی رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه متسنای آن نخته جهان نامی
 ابایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و عظم اولیا بود و حجت خدای و خلق حق
 و قطب عالم و مرجع او تا بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در امر او حقایق نظریاتی
 ثاقب و جدی بلیغ دشت دایم در مقام قرب و هیت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته
 تن را در مجاهده و دل را در مشاهده دشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
 از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نمود و توان گفتن که درین شیوه
 همدا بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدیکه غیب گفت ابایزید
 در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
 جمله روندگان که بتو حیدر و اندیدایت میدان ابایزید است جمله مردمان که
 بیدایت قدم در سندهم در کردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین سخن
 آنست که ابایزید رحمه الله میگوید که در ولایت سال بیوستانی بر گذرد تا چون باکلی
 بشکفت شیخ ابوسعید رحمه الله را بپوشید گوید هر ده هزار عالم از ابایزید بگریزیم و
 ابایزید در میان زنی یعنی آنچه در ابایزید است در حق محو است و می آرد که جدا و گری
 بود و از بزرگان بسطام نمی بداد و بود و آنچه او با او همبر بود است از ستم نامه
 باز چنانکه از ما در او نقل کنند که چون قهر در دهان نهاد می که در آن شبستی بودی او در

از شکم من طبعیدن گرفتنی تا آن لقمه دفع نکردی آرام بخفتی مصداق این سخن آن است
 که از او پرسند که مرد را در نراه چه بهتر است گفت دولت ما در زاد گفتند اگر
 نبود گفت چشم بیا گفتند اگر نبود گفت کوشی شنو گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاصحا

نقل است که

چون مادرش بر درستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان
 اشکر لی و لو اذکب حق تعالی مفرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی ما در و پدر را
 و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بود او کار کرد
 لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا خانه روم و سخنی با ما در بگویم پس استادش دستور
 داد بنحانه آمد مادرش گفت با طیفور بجه کار آمده مگر چه به آورده اند ملکب باغدوری
 افتاده است گفت ز بدین آیت رسیدم که حق تعالی مفرماید خدمت خویش و
 خدمت تو من و دو خانه را که خدای تو اتم کرد این آیه بر جان من آمده است یا آنکه
 خدایم در خواه تا بهم آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا بهم آن او باشم مادر گفت ای
 پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشین تو بخندم برو و خدایر انباش پس با زید
 از بسطام برفت و سی سال زبادیه شمام میکشت و ریاضت میکشید و بجوانی
 و کربسکی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر یا خدمت کرد و از همه فایده گرفت
 و از آنجمله یکی مصداق نمود **نقل است که** روزی پیش صادق نشسته بود
 صادق گفت یا بزرگوار آن کتاب از طاق فرو گیر یا زید گفت که ام طاق
 گفت آخر مدتی است تا اینجانبی طاق را ندیده گفت فی ما با آن چکار کردی پیش تو
 سر بر آرم من نظار نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو بسطام که کار تو
 تمام شد **نقل است که** ابراهیمان دادند که قلان جامی شخصی بزرگ است
 بدین او رفت چون نزدیک رسید به بزرگش قبل از آنکه در حال بازگشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی زرقی نقل هست که از خانه او تا
 مسجد چهل کام بود هرگز در راه نپوشیدند هفتی حرمت مسجد را نقل هست که دو دوازده سال
 بایست تا بکعبه رسد در هر چند کام مصلی بازا فکندی و دور کعبت نماز کردی و میگفتی این و طیز
 پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آستانها توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه فرست
 گفت ادب نبود و معتبر با تبع زیادت و دشمنی از اجدا گانه احرام گیریم باز گشت و سال دیگر
 گانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
 پس او میفرستند با نیزه باز بخوایست گفت اینجا گمانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
 خدا ایمن از تو در آنچه هم که خلق از خود بمن محجوب کردند ان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
 بیرون کند و در محبت خویش از راه ایشان بر دار نماز بابد و بگذارد پس با ایشان بکرسیت و گفت
 اِنِّیْ اِیَّاهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْعَدُوْنَ گفتند این مرد دیوانه است او را بکعبه میفرستند و شیخ
 اینها زبانهای سخن میکنند چنانکه بر بالای منبر کوبید حکایت سخن در راه می آمد کلمه سری یافت
 بروی نوشته که مَمَّ بَلِّغْ عَمَّیْ فَمِمَّ لَا یَعْلَمُوْنَ نَعْرَهُ نَزِدُ وَ بَرَدِیْتُ وَ بُوَسْمِیْ دَادُ وَ کَفْتُ سِرَّ صَوْفِیْ مَا نَدُکَ
 در حق محو شده و ناخبر گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شود و نه چشم دارد که جمال لایزال بیند
 و نه زبان دارد که ذره معرفت او بداند این آیت در شان اوست کوبید که ذُو النُّونِ مِصری می
 پیش با نیزه فرستاد و گفت او را بگوی که ای با نیزه همه شب می خسی در بادیه و بر احوال مشغول
 میباشی و قافله در گذشت مرد بیاد و آن سخن گفت با نیزه جواب داد که ذُو النُّونِ را بگوی که
 در تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون با در بر خیزد پیش از نزول قافله بمیزل فرود آمده باشد
 چون این سخن را ذُو النُّونِ بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال بدین در جز رسیده هست بن
 بادیه طریقت میخواهد و روش سلوک باطن نقل هست که در راه حج شتری داشت که زاد و راجله
 خویش و از آن بر میان بردار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
 است با نیزه گفت ای جوانمرد بر و درنده این بار شتر است بنم که هیچ بار بر پشت شتر است یا نه

بگوست یک دست بار از پشت شتر برز بود گفت سبحان الله عجیب کا دست ما نیز میگفت اگر
 حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنسید و اگر مکشوف دارم شطاطت آن نپایید
 باشما چه باید کرد پس چون برفت و دیدینه راز یارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
 با جمعی روی بسطام نهاد و خبر در شهر فاعا اهل بسطام تا بد در راهی با استقبال بیرون آمدند باز
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
 نان از دکانی بگرفت در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از او بگشتند شیخ اصحاب را
 گفت و دید که سده از شریعت کا رستم همه خلق مراد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
 برفت و کوش کرد و درش طهارت میگرد و میگفت آلهی آن غریب مرهنگو دار و دل مشایخ
 با او خوش دار و احوال نیکو و اگر امت کن بازید چون این شنید که بر او افتاد پس در بگوش
 ما در گفت گیت غریب تو مادر کرمان شد و در کشاد و گفت ای طیفور چرا بر آمدی چشم
 نخل کرده است از بس که در فراق تو گریتم و شتم و دوما شد از بسکه غم تو خوردم **نقل است**
 که گفت آن کار که آنرا از بسین کارها میدانتم مشین همه بود آن رضای ما در بود و گفت جمله آنچه
 در دنیا نصیات و مجاهدات و غریب محبت در آن یافتیم که یک شب ما در از من آب خواست رفتم
 تا آس آرم در کوزه آب نبود و در سوا احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم ما در منفته بود
 و شب سرد بود و کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مراد جا کرد و
 همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
 شوی و من حاضر باشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فرزان کن تا وقت سحر اطمینان بودم
 تا نیمه راست فراز گیم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان ما در کرده باشم وقت سحر آنچه میبستم از
 در ده آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمان رسیدم مخمصفر فریده بود
 در خر قمر بست و بسطام آورد چون با کیشا و موری چند در آن بیان دید گفت ایشانرا از
 جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشانرا باز بهمان برد تا کسی در مقام التعلیم

لا عز الله ورايت نمود در عالم الشفقه على خلق الله بين دره نشاند **نقلست**
 كه گفت كه دوازده سال آنكه نفس خود بودم و در كوره رياضت مي نهادم و با تش مجاهده تمام
 در تيك ملاست نيزدم تا از خود آئينه ساختم به نخبال آئينه خود بودم و با انواع طاعت و عبادات آن
 آئينه را نيز دادم پس نخبال نظر عمت بار كردم بر ميان خود از غرور و عشو و اعتماد طاعت
 و عمل خود پسنددن ز ناري ديدم پس نخبال ديگر جد كردم تا آن زمان را بر يد و شد سلام
 تازه آوردم نگاه كردم همه خلايق را مرده ديدم چهار تخميري در كارايشان كردم و از جنازه
 همه بازگشتم و بي زحمت خلق بدو حق بخي رسدم **نقلست** كه چون در مسجد شدي
 بايتادي و بخويستي گفته چه حالتست گفتي خود را چون زن متحاضه مي يابم كو ترسد كه اگر بسجد
 در رود آلوده كند **نقلست** كه يكبار غرم حج كرد و منزلي چند رفت و باز آمد گفتند
 تو بهر غرم فشخ نكرده اين وقت چون افتاد گفتم در راه زني را ديدم شغبي شيده مرا
 گفت اگر باز كردي نيك و اگر نرسرت از تن جدا كنم پس گفت تو كت ابده بسطام
 و قضدت البيت الحرام خدا را بسطام مكنه اشتي در رويي بگه بر آوردي **نقلست**
 كه مردى در پيش او آمد پرسيد كه گام بروي گفت حج گفت چه داري گفت دو بيت درم
 گفت بن ده كه صاحب جيلم و هفت بار كردن بگرد و باز كرد كه حج تو اينست چنان كردن
 مرد ما كرشت چون كار او بند شد و سخن او در دو مسئله اهل ظاهر نيكچيد هفت بارش از بسطام
 بيرون كردند گفت چرا ما بيرون كنيد گفتند از آنكه مردى بهي گفت نيك آن شهر كه بش
 بايزيد بود **نقلست** كه شبى بر بام صومعه رفت تا ذكر گويد بر سر ديوار بايتاد و پيچ
 نكفت نگاه كرد و خون بجايي بول از او جدا شده بود گفتند اين چه حالتست گفت بدست
 تا با باد بطلان ماندم مكي آنكه در كو دي برز بام منحنى رفته بود كه چندان غلظت بر من مهيايد نذخت كه
 دلم متحير شد كه در لم حاضر بود زبان از كارا زماندى و اگر زبان در حرکت مي آمد دل از كار ميشد همه
 شب درين حال بود آوردم **نقلست** كه چون خلوتى كردى براى عبادت بازيه

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و کفنی ترسم که آوازی مرا بشنوند و این خود بهانه بود
 عیسی بطامی گوید سیزده سال پیش صحبت داشتم که از دشمنی نشنیدم و عادتش آن بودی که
 همه بزرگان و نهادی چون همه را آوردی ای کرمی و دیگر همه بزرگان و نهادی شیخ سبلیکی گوید این در حال
 قبض بود آنرا در حال بسط آوردی نواید بسیار یافته اندی بکار در خلوت برز با نش رفت که
 سبحانی ما اعظم شانی چون باز بخود آمد میدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ
 گفت خدای عزوجل شمارا خصم باد اگر بکار دیگر بشنود و در پاره ننگین پس هر یکی را کار دی داد و تو
 دیگر اگر همان لفظ گوید و او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بازید پریدند چنانکه چپا
 گوشه خانه از او پر بود اصحاب کار در میزد چنانکه کسی کار در آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت
 خرد میشد تا باین پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت را پیش بگفتند شیخ گفت بازید
 اینست که می بینید آن بازید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گویند چنانکه آدم علیه السلام
 در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید چنانکه جبرئیل علیه السلام بر وی فرود آورد تا
 پاره از بالای او کم شد چون رو داد که صورت بزرگ خرد شود و عکس اینهم را بود چنانکه طفلی در
 شکم مادر شداد و من بود چون جوانی رسد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
 بر مریم تجلی شد حالت بازید نیز ازین شیوه بود اما کسی تا بواقع آنجا رسد شرح آن او را سو و
 ندارد **نقل است** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی کجولیت و گفت سیدی لطیف
 است در ترش نداند که این بازید نام ما بر سیدی می نهی شرم نداری حمل روز نام ضای بر دل
 وی فراموش کردند گفت سو کند خوردم که نازند و باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته
 بودم و بر دم بگذشت که من امروز سپردم و بزرگ عصر چون اندیش کردم و داشتم که غلطی عظیم افتاد
 بر خواتم و بسره راه خراسان شدم و در منزلتی مقام کردم و سو کند خوردم که از آنجا بر خیزم تا
 حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شاز و از آنجا مقام کردم روز چهارم مردی عورت
 دیدم بر اعلای آمد چون در وی نگاه کردم اثر شناسنی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که

توقف کن در حال بای شتر بزین فرو شد آزد درین نگاه کرد و گفت مرادان می آری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید رح غرق کنم من از شوش
برفتم پس گفتم از کجایم ای گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم از آن
گفت زیسار ای بزرگ تامل ای نگاه داری در وی بر تافت و برقت نقل است که
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامع مسجد جد اشقی جامع خانه خدا و جامع طهارت جدا و چهل
سال پشت بهیج دیوار باز نهاد و الا بدو از مسجد بار ماط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید
و این از ذره پیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان بخوردند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدمان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او حاضر
بود من مطلوب و گفت سی سال است تا هر گاه که خدای تعالی را یاد کنم و بان در این
خود را به آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از او پرسید که صعب تر کاری در نراه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
برد و می خنجد و نقلست که در آخر کار او کجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را غر و جل یاد کردی بجای بول خون از وجد شدی
و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر سر و بر دپس سر بر آورد و گفت از ما یاد ما باز دانه
می طلبیم که بشما دم که در حوصله شما نماند که طاقت کشیدن آن دارید و نمی نامم نقلست که
ابوتراب را میدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که توستی ترا
بازید می باید دید روزی مرید گفت کی که هر روز صد بار خدای بازید را شنید بازید را
چکند ابوتراب گفت چون تو خدای پس بقدر خود بینی و چون پیش بازید بینی بقدر بازید
بینی در دیده تفاد است نه صدق را رضی الله عنه یکبار تمبلی خواهد شد و غرضش
یکبار این سخن بر دل برید آمد و گفت بر خیز تا برویم هر دو بیامند بسطام شیخ در خانه

نبود آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست پستی
 گفته در دیگر دست چون چشم باز کرد بر ندانم و چشم برید بر شیخ در حال طرزید و بیفتاد و جان بداد
 ابوتراب گفت شناک نظر و مرک شیخ گفت یا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
 وقت کشف آن نبود در شاه به بازید بکار کی کشف شد طاقت نداشت فرود رفت زمان به صرا
 نیز چنین افتاد طاقت حال بریفت نداشتند دستهارا بیکبار بریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و
 نقل است که بحی معاذ رازی نامه نوشت به بازید که چگونه در حق کسیکه قدحی
 خورد دست ازل و ابد گشت بازید جواب نوشت که اینجا مرد هست که در شباری
 در یابی ازل و ابد در می کشد و نعره هل من هن ید میزند و هم بحی بنشته بود که ما را با
 تو که بازیدی سرست اگر سعادت من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و
 قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار رود که از
 آب زرم سرشته بودم پس بازید جواب داد و آن سراو یاد کرد و گفت
 اینجا که ما در حق باشد هم بهشت است و هم سایه طوبی و ما آن قرص را بکار برده
 از آنکه فرموده بودیم از آب زرم سرشته ام اما نکته بودی که از کدام تخم
 گشته ام بحی چون این نشند اشتیاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نام
 خفتن آنجا رسید گفت بخوابم که زحمت شیخ دهم تا ماد که شنیدم که شیخ در آن گوشه
 بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا ماد داد بد و انگشت پای ایستاده
 بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میدادم هر شب در کار بود و در گفت
 و گوی و داد و دست چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اغوز بک ان اسالک
 هذا المقام پس بحی رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت
 بیست و از مقام بر ما شمرند و گفتم اینهم پیش خویم که اینهم مقام بجایست بحی
 بتدی بود و بازید فتنی گفت ای شیخ چرا معرفت خواستی که او مالک الملکوتست

و گفته است که هر چه خواهی بخواه باز نماند لغزه برد و گفت خاموش ای کجی که مرا بخود غیرت
 می آید که او را بدانم که من هر که نخواهم که او را جزا و بداند جائی که معرفت اوست من در
 میان چه کار دارم خواهی است او گفت ای کجی که جزا کسی او را ندانیدی گفت تجی غیرت
 خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
 و قدس حیرتیل و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
 افضل الصلوات و تهیات بود پسند زینهار که تو رضی نشوی بهر پریش فریادوری ما در آن طلب
 کنی که ما و اینکار باست صاحب ممت باش بهر پریش فرو میار زری که بر هر فردا کسی محبوب
 کردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
 عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
 ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلاسیه کار آید
 مرا سندی بکار است بفرست تا بروی تکبیر کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
 نهایت رسید و النون چون این شنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
 شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که خسته بود پوستی و استخوانی مانده بود
 و گفت آنرا که لطف و گرم حق تعالی تکبیر گاه بود بالش مخلوق ناز و بدان نیایش
 نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سرد خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بخت
 سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
 آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و انستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه پنج
 بشکتم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه پنج بسته بود تا آنگاه که هوا
 گرم شد و همه رستان درین رنج و شمش تا روز بودی که بغداد بار بیهوش شد می از کاهلی او
 نقل است که شیخ شبی از کورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر پشته
 چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون بر

بر سر شیخ زود و در وقت شیخ بز او بر آمد و علی الصباح بهار بر بطا و طبعی حلوه پیش آن جوان فرستاد
 بر دست خادم و غده خواست و گفت اورا بگوی که باز یزد غده میخواهد و میگوید که دوست آن
 بر بطا در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخرو این حلوا بخور تا غصه شکستگی و طبعی آن از دست
 برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و خند جوان دیگر
 با او موافقت کرد و دیگر گفت اخلاق شیخ نقل است که روزی میرفت با اصحاب
 خود در تنگنای سکی می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشان کرد بر طریق انکار در خاطر میدی بگفت
 که حق تعالی آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با انبیا پاک و جمعی برین
 صادق سکی برابر ایشان ایشان میکنند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن مک بزبان حال با یزید
 گفت که در سبق السبق از من چه تعقیب و از تو چه تو فرآمد که پوسین سکی در من پوشانند و
 خلعت سلطان العارفين بر تو افکنند این اندیشه بهتر است در آمد راه بروی ایشان کردیم
 نقل است که روزی میرفت سکی با او همراه شد شیخ از او درین گشته سگ گفت
 اگر خشک میان ما غلی نیست و اگر تر مغت آب و خاک میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخورد
 باندگی اگر بهیفت دریا غسل کنی پاک نشوی باز یزید در حمله آمد گفت تو پلیدی
 ظاهر داری و من پلیدی باطن بیاتا هر دو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت
 باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و او بنسازی مرا
 نشانی که من مرد و خلقانم و تو مقبول هست که بمن رسد سکی بر پهلوی
 من زنده و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفين که پیدون
 هرگز استخوانی فرودار آنها دم و تو نمی کنی دم داری تا یزید گفت همه ای سکی را
 نسایم همه ای لم یزل و لا یزال را چون نسایم سجان آن خدای که بهترین خلق
 بهترین پرورش دهد و گفت سکی در من در آمد و از طاعت تو میدشدم گفتم بیازار شوم
 و زناهای بخرم و در میان بدم زناهای در بازار آویختند و پرسیدم که بخند گفت

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت فرمود شد کم گفته
 بازار شوم و زاری بخرم و در میان بندم ز ماری در بازار آویخته بود و پرسیدم که بچند گفت بزرا
 درم سه سرش افکندم یعنی آواز داد که ز ماری که بر میان چون توئی بوزند هزار درم کم نزنند
 گفت دلم جوش شد استم که حق تعالی را عبادتی هست در حق من نقل است که ز مای
 زاهی بود چنانکه بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بازید غایب بودی روزی
 گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام خود را ازین علم که تو میگوئی آری
 نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و نماز
 کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی ایخدیث نیایی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو
 محبوبی بنفس خویش گفت و و ای هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نمی گفتی
 قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ گفت ای ساعت برو موی سر و محاسن بازن این جان
 که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و سر آن محلت که ترا بهتر شناسند نشین و توبره
 بر جوی کن و پیش خود بند و گو دوکان راجع کن بگوی که هر که بر سیلی زدی یک جوز آورد هم دو
 هر که دو سیلی ز بند و جوز و هم در شهری کرد تا گو دوکان سیلی در کردن تو میرزند و در آن موضع
 که ترا ذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست هر وقت سبحان الله لا اله الا الله
 شیخ گفت اگر کافری است که گوید مومن شود و تو بدینکلمه شکر شدی گفت چرا گفت آنکه تو
 درین کلمه که گفتی تعظیم خود گفتی تعظیم حق را و گفت من این توانم کرد و بگری را فرمای شیخ
 گفت علاج تو این است و من گفتم که تو کنی و نقل است که شاکر دشتیق بلخی را غوم حج
 افتاد دشتیق گفت بسطام که ز کن و زیارت شیخ بازید را در باب چون مرید بخدمت شیخ
 بازید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید دشتیق بلخی ام گفت او چو یک گفت او خلق
 فارغ شده است و بر حکم تو کل نشسته و میگوید اگر آسمان فریمن روین و همین شوند که از آسمان
 باد و وز از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود بر نکر دم بازید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که دوست که باز بد کلامی شود شهر آن مشرک
 نیز چون باز کردی اورا بگوی که خدا را غرسانه بد کرده انان آزمایش کن چون کرسنه شوی از بیم
 حبسی دو کرده ستان و بارنامه توکل بگونه تاشومی تو شهر و ولایت بزمن فرود نشود آمدن او
 درستی این سخن با کشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که برایت
 بازید و در فقم چنین چنین گفت و شقیق عیسان سخن در خود باز یافت چنین گویند که چنانچه
 صد خوار کتاب دشت و اگر چه بغایت بزرگ بود لیکن بنید بزرگانه بیشتر افتد شقیق گفت
 تو کفخی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت از کرد و بیس مرید بازگشت و پیش بازید
 شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بازید گفت
 این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصالحت بیند فرمایید
 تا بر جا بکامی نویسد تا روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسد
 بسم الله الرحمن الرحیم بازید اینست و کاغذ در جیبید و بدو ادعیهی بازید پیچ نیست پس
 چون موصوفی نبود و منفس چگونه توان کرد بازید زده بدینست تا بدان برسد که بر سینه
 او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا با اخلاق الله
 عیبا بد به توکل متحل شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بپا شد و مجلس
 نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بازید میکرد ناگاه مرید بر سینه و کاغذ نوی داد چون مطالع
 کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
 و مسلمان شد پاک از عیب بنداشت خویش و از ان توبه کرد و جان بداد نقل است که
 هزار مرید از ان احمد خضر و پیش بازید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاعت مشاهده بازید در آید بیاید و اگر ندر آید بیرون باشد تا ما در
 رویم و او را زنده بارت گنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عیسی بود در دهنش نهادند که از عیبت
 لعنوا خواند یکی از ایشان گفت در طاعت دیدار او نیست من در دهنش عصا دارم شمارانجام

و ارم چون شیخ و صاحب پیش بازید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او در آرد پس او را
 در آوردند بایرید احمد را گفت تا کی سیاحت و کرد عالم کشتن آمد گفت چون آب میخاک است
 متغیر شود شیخ گفت چرا در این بابی تا متغیر نشوی و آلائش نه پذیری پس بازید سخن آمد احمد گفت فرو
 تر ای که ما فهم نمی کنیم همچنین با صفت بار آنگاه سخن بازید فهم کردند چون بازید خاموش شد احمد
 گفت یا شیخ پس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که که در بسطام بخرد
 اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افاد و شرطت که دزدان بر درگاه ما و شاه بردار گشتی
 از چه سید که ما پیش تو جمعی می نهم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند می آیند و مرا از
 علوم سوال می کنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
 پیش او آمدند و گفتند بر خیر تا خدای خود جل را یاد کنیم گفتم در زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
 دوم می آیند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان بخت آسمان بیامند و من
 همان جواب میگویم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
 اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بازید کرد و عرضش باری خوشانه بر کرد و گوید افسوس
 و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیز ترم و بلند محبت تر که ترا بر من دوست
 و اگر از نزدیکانی بگذرد تا از سهرای خدمت بسیاری کرامت رسم نقل است که شبی دوق
 عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنکرتا صیبت در خانه نگاه کرد بدخوشه انکور یا فتند
 گفت بجسی دیدم که خانه ما در کان بغال نیست پس قمش خوش شد نقل است که
 شیخ راه سایه کبر بود و کودکی شیر خواره داشت و همه شب از بار یکی میگردست که چراغ شد
 شیخ هر شب چراغ بر دوشی و خانه آن کبر بردی تا کودکی خاموش گشتی چون کبر از سفر باز آمد
 طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد در بغ بود که بستر تاریخی خود را
 رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که گسری رفتند که مسلمان شو گفت اگر
 مسلمانی اینست که بازید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنند این

پنج آهتار نامه نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
 با استقبال دوستی از دوستان خدارویم چون بدو واژه رسیدند برآهیم هر وی می آمد بر در آ
 کوشی نشسته بازید گفت در دلم ندانم که برخیزم و او را استقبال کنم و ما شفیق آرا برآهیم
 اگر شفاعت اولین بود هندی و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مثنی خاک باشند
 بازید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند برآهیم با خود گفت
 شیخ خورشید چندی خورد بازید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
 برآهیم گرفت و بخار ه بر دو دست فراد یواری زدوری کشاده شد و دریائی بی نهایت
 ظاهر گشت گفت سنا درین دربار ویم برآهیم ترسید و گفت مرا انقیام نیست پس
 بازید گفت آن جو که از صحر آورده و نان نخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پان
 خورده بودند و در آنده اختراوان جوان نچی و میوزی چون چشیا طاکردند همچنان بود برآهیم
 توبه کرد و مستغفر شد یکی بازید گفت من بطبرستان بر سر خازنه فلان کس ترا دیدم
 دست در دست خضر گرفته چون نماز خازنه کرده ترا دیدم که در هوارفتی شیخ گفت
 هست گفتی نقلت که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قضا نالیدند و گفتند دعا کن
 حاجت تعالی بآران فرستد شیخ فرسرد بر دس برآورد و گفت بروید و با و دانه آرا
 کنید که بآران آمد در حال بآران باریدن گرفت چنانکه شبها روزی بسیار نقلت
 که روزی شیخ پای دراز کرد میدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشیدید هر چند که خواست
 که پای بر کشد نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که ننداشت که پای دراز
 کردن شیخ چون بیکران باشد نقلت شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی
 بر خاست تا بر دو پای زیر پای شیخ فرود نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
 چه میگویند طاماتی در بسته است بعد از آن در پای دشمنان خوزه افتاد و گویند که
 بچندی فرزند آن دی این علت سزاوت کرد و از بزرگی پرسیدند که چو نست که یک

تن کناه کرد و عقوبت آن بر دیگری همراهی کند در معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا
 دور تر رود **نقل است** که منگویی پیش شیخ آمد و گفت فلان سله بر من کشف گردان
 شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غار است و در آنجا یکی از دوستان است ازو
 سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد از دهنی عظیم دید بغایت
 سهناک چون آن بدید بیوش شد و جامه نخس کرد و سجد خود را از آنجا بیرون آید
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تاه کردی از صیبت مخلوقی در صیبت
 خالقی چگونه کشف نگاه توانی داشت و با نگاه در آمدی که مرا فلان سخن کشف
 کن **نقل است** که قرآسی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میسر بود
 آن بچاره محروم گفت این معاطها در یافتها که او میگشده منم میگویم و او تنگی میگوید
 که ما در آن بیچاره ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرآ
 حواله کرد دستم روز قرآ از دست در افتاد و خود در بخش کرد چون باز به خود آمد غسل
 کرد و پیش شیخ آمد گفت بد استی که با پهلان بر خزان نهند **نقل است** که
 شیخ بوسعید مخورانی پیش بازید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بریدی حواله کرد نام
 او ابو سعید را می بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قتل او داده ایم
 چون سعید آنجا رفت راهی را دید که در صحرانمازمیکرد و در کان شبانی کوسپندان
 او میگردید چون او از نماز فارغ شده گفت چه میخوایی گفت نان گرم و آنکو داعی رو
 چوبی در دست داشت بدو سپید کرد یک نیز از طرف خود فرورد و یکی از طرف او در
 حال آنکو بر آورد طرف داعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
 طرف من سیاه است داعی گفت از آنکه من از سیرتین خواستم و تو از سر متحی که
 رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد از آن کلمی سعید مخورانی داد و گفت نگاه دار

چون سید روح شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز بر بطن آمد کلیم با
 راعی بود نقلست که از بازید پرسیدند که پیرو که بود گفت پیرزنی که یک روز
 در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را کبج نبود صبحار فتم بخود سپردنی با انسانی
 آرد بر سیدم گفت این انبان برابر گیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیرینی
 اشارت کردم بیا بداننا بر پشت او نهادم برین را فتم اگر بشهردوی چکوستی که گراویدم
 گفت کویم ظالمی را و دیدم ز غنا پس گفتم آن چکوستی برین گفت این شکر کلف است یا نه
 گفتم نه گفت تو آنرا که خدای غرور جل کلف نموده است تکلف کنی ظلم نباشد گفت باشد
 و با اینچه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب گراماتی این رعناسی بود گفتم
 تو بر کردم و از اعلی با نفل آدم این سخن برین پرین بود از ان پس چنان شدم که چون آتی فراماتی
 روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواهی پس در حال نوری ز رو پدید آمدی بخطلی منفرشته که
 لا اله الا الله محمد و رسول الله فوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
 عیسی و روح الله علیهم الصلوٰه والسلام بدین شیخ گواه گرامت پذیرفتی تا چنان شد که
 گواه نیز بکار نیایست و احمد خبر دید که گفت حق تعالی بخواب دیدم فرمود که هر مردان از من چیزی می
 طلبند مگر بازید که از من میطلبد نقل است که شقی بلخی و ابوتراب سجستانی پیش شیخ آمد شیخ
 طعام خواست خوردن یکی از مردان شیخ خدمت ایستاد و بود ابوتراب گفت مواظبت کن
 گفت روز و دارم گفت بخور و ثواب یکماه بستان گفت روزه نتوانم کشا و شقی گفت روز
 یکشای و مردیکماه بستان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بگذار که او را نده حضرتت پس
 مدتی بر نیامد که او را بزودی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند نقل است که شیخ یکروز بر
 مسجد جامع عصار بن منسور برده بود بقیاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دو ماه شد و عصا
 شیخ برداشت بخازا و رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت شست دو تا کردی در کوفتن
 عصا نقل است که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

در ویش آب شد مریدی در آمد ابی زرد و دید استاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
 از در آمد و سوالی از خیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
 یکبار بد جلد رسیدم و جلد آب بهم آورد و گفتم بدین غه نشوم که مرا به نیم دانک بگذرانند و من سی
 ساله عمر خویش به نیم دانک بزبان نیاوردم مرا گرمی باید نه کرامت **نقل است** که گفت
 از حق تعالی در خواهم تا مونت زمان از من کفایت کند پس گفتم روانه بود این خوشترن که پیغمبر علیه
 الصلوٰة و السلام و اتمیمه خواست بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام
 حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی نبود و لاری هر دو یکیت **نقل است** که
 شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا خواهی
 شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسیکه روزی دهند و نماندند روانه بود **نقل است**
 که یکبار کسی را در سجده دید که نمازی کرد گفت اگر نیندازی که نماز سبب رسیدنت نزد خدا
 تعالی غلط میکنی که همه بدت است نه موصلمت اگر نماز نیندی کافر باشی و اگر زده چشم اعتماد بودی
 نگرانی مری کشی **نقل است** که گفت کس باشد که زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بر دولس باشد که
 بیاید فایده او محبت بر او بکنند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی برین غالب بنید که در آن حالت با خود ناسم مرا
 کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید پس برین غالب بنید معذورم و در ثمره آن محبت بود **نقل است** که گفت
 میخواهم که زودتر قیامت بر خاستی تا من ضم خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ بر بند پست شود ما من سبب است
 خلق باشم حاتم هم مرید از آن گفتی که هر که از شمار روز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را او مرید من
 نبود این سخن بابا زید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کنار دوزخ باشد
 و هر که با دوزخ بر بند دست او بگیرد و به بیست فرستد بجای او خود بد دوزخ رود و گفتند چرا بهین
 فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بجای تو خانی گفت کسی را که او را در دگر د با زید
 چون تواند که بر دار بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سرور که زبان شکر فرورده چون سر بر آورد
 گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقبای خود سر بردم و به بقای حق بر آوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدس را الله حق قدسره چندان سر بر منبر
 زد که بیوشش شد پس گفت چون دستهای این کدای دروغ زن را کجای آوردی ادعوی
 معرفت تو کند مردی شیخ را دیدم که میبیزد گفت یا شیخ این حرکت تو از صیبت گفت
 سی سال در راه صدقه قدم باید زد و خاک فزائل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
 باید نهاد تا محرک مردان ندانی بیکد و روز که از پس بخت بر خاستی خواستی که بر اهل
 مردان واقف شوی نقل هست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
 شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا ما نیز دیدار ما
 در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هر سبی در لشکر کفار قتل و لشکر اسلام
 نصرت یافتند
 نقل هست که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آفرید گفت کجا بودی گفت
 بحضرت آفریدم این ساعت من بحضرت بودم ترانیدم شیخ گفت رست میگوئی که
 من درون پرده بودم و تو بیرون بیرون در و نیان در و نیان را از منید و گفت هر که
 قرآن بخواند و بخازه مسلمان حاضر نشود و بعبادت بیماران نرود و بیشتر از این
 و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
 تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
 یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آوردم و گفت خلق پندارند که راه خدای تعالی
 روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از ده که مقدار سر سوزنی
 ازین راه بر من کشف شود و شونمی شود نقل است که اگر روزی بلاسی
 بد و نرسیدی گفتمی آتی آن فرستادی آن خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید
 که با بدات چو نست گفت مراد ما بد است و ز شایخاه و گفت بسینه ما آواز دادند

که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پرست اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
 بنویس که خدایا آن چه بود که ترا بنویس که گفت پیچار کی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
 بصحرا شدم باران عشق باریده بود زمین تر شده چنانکه پای برین فرو شود من تا بجلالت
 فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز کسب سستی شکم آنچه مرا است از
 خصل اوست نه از فصل من پس گفت بجهت کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
 است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای کفنی فرورد و تو آن
 کرد و گفت هر میدی که در ارادت آمد مرا فرود تری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

و نقلت

که چون در صفات حق سخن گفتی شاو مان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برتی
 و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد بسرا آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب وارم از کسیکه او را و اندوخت
 بخند شیخ گفت عجب وارم از کسیکه او را و اندوخت و طاعتش یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلت**
 که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دوم بار که بجا رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم
 بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
 میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روز خانه اورفت و آواز داد شیخ گفت کرا
 میطلبی گفت بایزید را گفت پیچاره بایزیدستی سالت تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
 او نمی یابم این سخن باو و التنون گفتند گفت خدای عزوجل بر او درم بایزید را بیا مرزاد
 که جماعتی که در خدای عزوجل کم شده اند او بیند کم شده است بایزید را گفتند از جماعت
 خود ما را چیزی بگوئی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارد اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را
 کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده باز
 تشکی جان بده و گفتند چگونه در کسیکه حجاب او هست یعنی ما او میداند که هست
 حجابت او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود نام پدری داشت یکروز از وجد انکشته بود هر روز که شیخ اورا خواندی گفتی ای
 پسر نام تو چیست روزی گفت باشی مرا کفر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
 بودم هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
 همه ما معاندان من بوده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از تو پرسیدند
 که این در چه کجای فتنی و بدین مقام بگردیدی گفت شبی در کودکی از بطام بیرون آمدم با پستان
 پناخت و جهان آرا مبدی حضرتی دیدم که هرزده هزار عالم در جنب آنحضرت در می نمود
 سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند ارکاهی بدین عظیمی چنین
 حاجلی و کار کاهی بدین شکر فی چنین پنهان بعد از آن باقی آواز داد که در گاه از آن خالی است
 که کس نمی آید از آنست که ما میخواهیم که هر ناشسته رویی شایسته این در گاه نیست نیست
 کردم که خلایق را بجلکی بخوابیم باز در خاطر مآدم که مقام شفاعت محمد است علیه الصلوٰه و السلام
 در نگاه داشتیم پس خطابی شنیدم که بدین بکناد ب که نگاه داشتی نامت بلند کروانیدیم
 چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارضین بایزید **و نقلست**
 که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوشستم
 که از گرم ربوبیت در خوابم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشیدم لیکن شرم داشتم
 که قدر حاجت بحضرت گرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
 در تصرف خویش آرم اوب نگاه داشتیم قشیری گفت بعهده الهمة فال ما فال
 بدین هست بلند و راج شرف پروا میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که بکن
 نماز کنم که حضرت با او باشد و نگویم و شوی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
 میکند ارم هر بار می که فارغ شد می گفتی بر این جیاید نزدیک بود که صبح بد
 در شب اوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خود تو بودا تا نبود در خود بایزید است
 اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان کبر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال شنبی حجاب برداشتند زاری کردم ناراهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و
 پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بنیاد ختم تا می شنیدم که یا با یزید یا این مدعیان بگو
 که با یزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
 تا نینداحت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانه و هوا
 نفس ساخته کلاه و حاشا که هرگز بار نیاید **و فلست**

که یکی گوش میداشت وقت سحر کا بهی شیخ را آنچه خواهد کرد بجا رکعت افتد و سفتا و
 و خون از روان کشت گفتند این چه حالت بود گفت خدا آمد که تو کیستی که حدیث ما گویی

و فلست

که شنبی بر سر تختان پامی ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون
 از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند با مداوازش شیخ پرسید که آن چه حال بود
 ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون کرک
 لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که **الرحمن علی العرش**
 استوی بنیاد چه داری گفت جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند
 که **انا عند المنکرة قلوبهم** اگر آسمانها نندازند زمینها میچیند و اگر زمینها نندازند آسمانها
 میچیند و اگر بر است از جان میطلبد و اگر جان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی
 میجوید و اگر خراباتی است از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
 خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود با یزید در ذره در میان است این بخواست
 مجالست دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند
 بگویی گفتم بر همه خلاص رحمت کن گفتند باز ذکر باز نکرستیم هیچ آفریده را ندیدم الا که او
 شفعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از
 آن گفتم بر ایس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموشی که او آتش است آتشی را

اشتی با بد تو جده آن کن که خود را بدان نیاری که نزاری آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق
 تعالی مراد و هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکیتی بر من عرضه کرد من
 قبول نکردم با آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از
 وی دعائی در خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان گیستم که میان
 تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتم او دانا می اسرار است مرا با این فضولی چکار کنی
 پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف با و گیر و از
 علم جدهانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند
 از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم
 مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن دم
 تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست با بیزید و خود گشوی سودی ندارد و ما عمل با بیزید
 نکنی و بگردن خود دیده را دیده میگفت الاهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلبان و جد
 گفت نیکو سروری داری که در تو نگر و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
 تا سرور و ایم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و نقلت
 که شیخ بگردن سخن حقیقت میگفت و آب و هن خویش میکید و میگفت هم شرابم و هم شراب
 خوار و هم ساقی

نقلت

که گفت هفتاد و نهار از میان بگذاردم یکی با نذر چند جهد کردم کشته می شد زاری کردم و
 گفتم الاهی توت ده تا این نیز بگنایم آواز آمد که همه ز نهار با کشادی این بچی کشان کار
 تو نیست و گفت همه دستها در حق بگرفتم آخر ما بدست بلا نگر فتم نکشاند و بجهه قدمها
 راه او بر فتم ما بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدیم و گفت سی سال بود ما من میگفتم و این
 کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدیم گفتم الاهی تو ما باش و هر چه خواهی کن و گفت
 یکبار بر گاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوك الیک نذی شنیدم که یا بایزید طایف نفسک ثلثا

لقد قال الله محنت من راسه طلاق ده و نگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بخواست
 خواهد من از وی حساب بخواهم و هزار ساله خواهد از هر آنکه بخواهم و هزار ساله تا آنست بر بنجم گفته
 است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شور با که در زمین و آسمانست از شوق است است
 بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنود و در شمار بخت اندامت را دزدۀ دزدۀ بکنیم و بهر دزدۀ و بدی
 و بهیم گویم اینک حساب بخواهم از ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر بخت بهشت با او کلید
 ما بکشایند و ولایت هر دو سرای بی با قطع ما دهند هنوز بدان یکت آه که در سحر گاه بر یاد شوق
 او از جان ما بر آید ندیم بلکه یک نفس که باور او بر آیم با ملک هزار عالم برابر بکنیم و گفت
 اگر فرود در بهشت و دیار نماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل بهشت و دوزخ از گریه و ناله من عذاب
 خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی چیزی فرود آمدند ما هیچ فرود نمی آیم
 و بیکبار کی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک دزدۀ از صفت ما بصورت
 آید بهشت آسمان و بهشت زمین در بهیم افتد و گفت او خواست که ما را ببندد ما نخواهیم
 که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی جنت آوردم و
 ایشان را بختی خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و حضرت فتم همه را پیش
 از خود بجا دیدم یعنی عنایت حق در حق حسیق پیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
 حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد ساند و گفت از ما بیزید
 بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
 همه یکی توان دید و گفت نگاه کرد و داز من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
 فی القدر رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
 خرباقت دیدم یعنی بمعنی الله که آن گفته است راه نیست و گفت حق تعالی سستی سال
 آنچه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا ندیم که من و حق شریک بود چون نام
 حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حشت که بزبان من سخن

میکوید و من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بجاقت خبر مسببت
 و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدین مشغول
 بودند و محبت و اهل آخرت با حضرت و اهل و اسل و دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
 تو می باکل و شرب و قومی بسماع و ورقص و آنساکه متقدمان راه بودند پیش روان سپاه
 در بادیه حیرت گمشده بودند و در دریا حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
 چون بخت رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیا فتم
 سحر گاه ندانی شنیدم که ای باینیزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مردنه
 آنست که از پس چیزی رود مراد آنست که هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که
 سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجلگی در میان
 او انکشت خود دیدم و گفت مریدان حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شو و شادوی
 او حجاب و رتبت او گردد و گفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
 اگر بدل خلایق مرا باش بسوزاند و من صبر کنم از آنجا که دعوی مسنت محبت او را هنوز هیچ
 نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیا مرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت او است
 هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکت و از طاعت هزار یعنی عجب در
 طاعت بهتر از گناه و گفت کمال درجه عارف سورش او بود در محبت و گفت علم ازل
 و دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نوزدات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
 و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
 گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انس بقاء لطف حق
 داشتم و گفت خدایتعالی را بند کاند که اگر بهشت با همه زمینت بر ایشان عرضه
 کنند ایشان از بهشت همان سر میاید و کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
 و عامل بصدق آن باشد که بیخ جهد سمر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناچیز شود آند دست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود و گفتند
 نه خدا تعالی بر ضیاء خویش بندگاز به بهشت میرد و گفت بلی گفت چون رضاء خود بجسی و در آن
 کس بهشت را چکند و گفت بک ذره حلاوت معرفت او در اول بهتر از صد هزار قصر و رفودس
 اعلی و گفت بجانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بر روی رساند و گفت اگر فانی اید
 بسر قاعده فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح وزید با وی است
 له بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
 و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بچهر منی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
 مرا بل و دنیا را غرور و عجز است و آخرت مرا بل آخرت را سرور و اندر سرور است و
 دوستی حق اهل معرفت را نوازند روز و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشا هده همه نقد در نقد است
 و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفا س است و گفت چون عارف خاموش شود مراوش آن بود که حق
 سخن گوید و چون چشم بر هم بند مقصودش آن بود که چون باز کند و حق بگوید و چون سر بر زانو نهد
 طلب آن کند که سر بر ندارد و تا سر فیل در صورت و مدار بسیاری اتمید که حق دارد و گفت سوار دل است
 و سادّه تن و گفت علامت شناختن حق که نیت با خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که حق
 مستلا گشت مملکت از او دریغ ندارد و او خود بهر و سرای سر فرو نیار و و گفت حق او در آمد و هر چه با او
 و بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است و گفت کمال
 عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
 گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت
 بنده هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زید و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
 این خصه را الم باشد که از قلم بی هیچ و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و دور
 گوی او چندان پیوید که معارف نما ند و عارف برسد پس معارف از عارف
 نایب دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیار و و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقت که از علوم معلوم شود و از خبر مجرب آما هر که از برای
 مساباات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
 و در تر باشد و از و مجور تر کرد و گفت و نیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کار
 ندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
 قدری ندارد و گفت از جو بهاء آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
 رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
 او را بسند کا نند که اگر ساعتی در دنیا از و محبوب مانند او را نپرستند و طاعتش
 ندارند یعنی چون محبوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
 هر که خدای را ندانند زیان بسختی دیگر بجز یاد حق نتواند کشاون و گفت کس ترین
 چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرکند و حق اینست که اگر
 هر دو حصان در سر دوستی او کینی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
 از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر کویند اگر عرض تا تری اصد هزار
 آدم باشد یا در ایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
 مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجودند پس در او وارد در آمدن و بیرون
 شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بودند عارف و گفت عارف را
 معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم کوید من چکنم عارف کویدا و چکند
 و گفت بهشت را نزد و دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
 بجهت مجور را ندکار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار اند طالب مطلوب

اند و از طلب کاری و

دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهده حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا دانست و در مقابل بطلب
 بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل و لیا خود مطلع
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعد از شش مشغول گردید
 و گفت با حق بجز بار گیران حق بر نزارند که ندانند کرده مجامده باشند در ریاضت یافته مشاهده
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشان از شناخت خود تمام
 بودی و گفت جبدکن تا یک دم بدست آوری که آن دم بدین و آسمان جز حق را
 زمین یعنی تا بدان دم همه عمر تو گذشته و گفت آنچه حق آورد دست داز و آنست که
 سه خصلت بدو در سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
 چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و قاف خواهند و اهل محبت
 بقلوب گرد عرش طواف کنند و قاف خواهند و گفت در علم علمی هست که علم دانند و درز به
 زده است که زاهدان شناسند و گفت هر که را حق بر گردید سر عرونی را بر و کار دتا و در اینجا
 و گفت اینند گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرز و بیرون برده است درون پرده خاموشی
 و سکون و آرام و مهیبت است و گفت این دلیری چند نیست که خواج غایب است از
 حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
 صحبت بیگان به از کار نیک و صحبت بدان تراز کار بد و گفت همه کارها در مجامده با بد کردگار
 فضل خدای عزوجل بدین نفع خویش و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را سوال
 حاجت نیست و بنود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ
 مشرب او را تیره نکراند و هر که درت که بد و رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
 کس است که خدای را تا نما خدا شناختن بر آتش عذاب باشد و گفت هر روز هزار
 کس درین راه آند که شناخته از ایمان بر آند و هیچ بدست نزارند و گفت هر چه هست
 در دو قدم حاصل آید یک قدم بر زمین نهادن و یکی بر آسمان آن یک قدم بر آید و این یک کجایی؟

و گفت هر که ترک هوا کرد بجای رسید و گفت هر که نزد یک حق بود بهر چیز و بهر حال او را بود زیرا که
 حق تعالی همه جای هست و حق را بهر چیز هست و گفت هر که بجای نماز است جاهل است و هر که
 جاهل حق است عارف است و گفت عارف طیار است و زاهد بسیار است و گفت هر که خدایا
 شناخت غذایی کرد در بر آتش و هر که خدایا ندانست آتش بر او عذاب کرد و گفت هر که
 خدایا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر او مال شود و گفت عارف هیچ چیز را
 نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق مردان و گفت آنچه رواست
 میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدا ما را از امت محمد
 کردن بجان نبری که آرزوی ضایع این شتی ریاست جوئی کردند کلا و حاشا
 بلکه ایشان در بنامت مردانی دیدند که اقدام ایشان سخت تری بود و سر با ایشان از
 اعلیٰ علیین برگزیده و ایشان در آن میان کم شده و گفت خلا اول در تفاوت درجات
 از چهار نامت تمام هر فرقی از انسان نامت از نامها خدای عزوجل و آن قول خدای
 تعالی است که **هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** هر که اخطا و است او ازین
 نامها زیاده است و در نظر هر عجاب قدرت و بی کمران تر بود بدینچه رود از اسرار و انوار
 و هر که اخطا و ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که
 اخطا و ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل است و تا آن چه خواهد بود و هر کس ازین کشف بر قدر
 طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که خلاق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر سهمی
 در دولتها در راه شما افتد نام امید کردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرونگزیده
 عبادت خویش خالص بنید و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را خست
 النفس نه بنید و در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات و
 در کفن لعنت بچید و در زمین ندامت دفن کنند و هر کس خود را بمراند با زیادتان
 شهوات کفن خویش بچید و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت بجای رسید آنچه برسد

بحفظ حرمت و از راه نیفاد آنکه آفا ذکر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در تنوع
 یافت اما طالبان بایند و گفت چون برید نعره زنده و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش
 کرد در میان تی بود پرورد و گفت چنان نمایی که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هر که را
 ثواب خدای مغر و جل نفر افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از عبادت
 در حال حاصل است و گفت علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهد حجاب پس
 کی خوابی یافت هر چیزی که کی طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
 دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز زود جز باطل و گفت حیا در
 علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشق است
 در آن دار الملک تنگی از سیاست فراق نهاده اند و تنگی از سهل بحران کشیده و یک
 شاخ زکس وصال بدست بحران داده اند و در هر نفسی هزار سیر در آن تنگ بر دارند و گفت
 هفت هزار سال گذشته و هنوز آن زکس عصابه با است که در نیت پنج اصل بد و زیاده
 است و گفت معرفت نیت که شناسی که حرکات و سکناات خلق محلی است و گفت
 توکل زیستن را بیک روز باز آورد دست و فرار اما که بر انداختن و گفت ذکر کثیر نه
 بعد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
 نداری و گفت اختلاف علماء رحمت مکر در خرید توحید و گفت کشتگی ابریسیت که جز ما را
 رحمت ندارد و گفت دورترین خلاق از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزد
 خلاق سخن آن است که با خلاق پیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن
 حق است و هر که حق را بحق شناسد زنده کرده و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
 دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
 او را از تاریکی چه پاک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق لغرمت نهادن و یکی حق
 منت نهادن و گفتند فرضیه و نیت چیست گفت فرضیه صحت عمل است و نیت ترک دنیا و نیت

مریدی بفریفت شیخ را گفت بر او صیسی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
 بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آرد تا عیشت مهتا و مهیا بود و چون کسی
 با تو انعامی کند اول خدای اشکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل و برابر تو مهربان کرد و چون بلا
 روی تو نهد زود بجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق پاک ندارد و پرسیدند
 از زهد گفت زهد رتبه‌ای نیست زیرا که من سهر و وزرا هد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
 آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتنی آواز داد که ای بابرید تو طاقت ما نداری گفتیم
 مراد من اینست بگوئش من آمد که گفتند یافنی تافنی و گفت کمال رضای من آرزو و ما بخت
 که اگر بنده راجا و پادشاهان بر آرد و مرا مفضل جاویدت و بر دمن رضای تر باشم از آن بنده
 پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون غیب خود را بشناسد و محبت از خلق بردارد
 نگاه حق او را بر قدر محبت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اندک گفتند از
 زهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت نیکینی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
 از من شکافنده پرسیدند که راه حق چگونه است و گفت تو از راه بر خیز و حق رسیدی گفتند
 چه حرمی توان رسید گفت بگری و گری و گنگی گفتند بسیار سخن پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
 ترا از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معاطه گفتند من از بحر صفا تحت میکویم انسان
 آنچه میکویند من خالص میکویم آنچه آنچه ما پاک نمیدانیم گفتند تو و ما میکویم تو و تو یکی
 وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد و گفت مدانی که آن که آفریده است گفت
 دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از هر جایی که باشی
 یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است مسافر
 مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی می ترا مار برسد
 و چون کنایه کنی تو به قبول کنی و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود یکی گفت شب
 نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میکویم و هر کجا افتاده است

دست اومی گیر معنی کار در اندرون میگویم گفتند بزرگترین نشان عارف صیفت گفت آنکه ما
 طعام بخورد و از تومی گریزد و از تومی خرد و باز تو میفرود شد و دلش بر خطا بود قدس شیت باش
 باز نهاده باشد و گفت عازف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نبیند و بایس جز
 وی هواخت نکند و سر خود جز اومی نکشاید برسدند از امر معروف و نهی منکر گفت در وی
 باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
 است گفت آنگاه که فانی کرد در سخت اطلاع حق و باقی شود بر باطن حق بی نفس و بخلق
 پس او فانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده بود محوی بود مکتوف
 و مکتوفی بود و محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
 بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
 بود گفت از آنجا که دید اخلق است نایروای هر دو کون بود و با کفتگوی در نور و در
 عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بای کجی فرو شود آرزو سوای
 آخرت خوانند در آن کج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
 گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای سنگین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت سباب
 دنیا را جمع کردم و بر بجزیره تمناعت درستم و در بخیق صدق نهادم و بدریای نا امیددی اندم
 گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در محبت
 بودم تا چهار سال است تا او را می بینم چنانکه مبرس و روز کار حجاب از عمر نیست احمد خضری
 شیخ را گفت نهایت نیرسم شیخ گفت نهایت تو به غرتی دارد و غرت صفت حق است
 مخلوق چون بدست تواند آورد برسدند از نماز گفت پرستن است و پرستن نباشد
 بعد از بگستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پرستن باشد گفتند
 چرا مدح کر سکی میگوئی گفت اگر فرعون کر سنه بودی انا و بیکم الا علی تکفنی هرگز شکبر
 بوی معرفت نشود گفتند تکبر کسیت گفت آنکه در هر روز هزار عالم نفسی بنید صیفت تراز

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب باره بر سر آب میرو و گفتند در هوای پری
 گفت مرغ در هوای پری گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوئی در شبی از منهد بماند
 میرو و پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بختر خدای غرور جل گفتند
 در مجاهد با چون بودی گفت شانزده سال در مجرای بودم و خود را چون زنی محالض میدیدم
 و گفت دنیا را سه طلاق کفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت با ستادم و کفتم بار
 خدا یا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همدارم چون صدق من بدست تخت فضل
 که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
 که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخوستم از وی خبر
 وی و گفت چندان بادش کردم که جمله خلقان بادش کردند تا بجایی که یاد کردن باید کرد او شنید
 پس شناختن او تا ختن آورد و مرزنده کرد و گفت پنجاهم که من او را دوست دارم چون
 نگاه کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
 بر او غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من غنایت حق دیدم و گفت مردمان عالم از
 مردگان گرفتند و ما عالم از زنده گرفتیم که هرگز نمیدو و گفت مهربان گویند و من از حق گویم لاجرم
 گفت بیخ خبر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بجا خواندم
 اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم به حضرت او و گفت دلم را با آسمان بردند کرد و هرگز
 بر گشتم و باز آمدم کفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این مرد و بودند و گفت چون
 حق را بکلام خویش دانستم کفتم اگر همه بکفایت او ترالس نیست بکفایت هیچکس ترا پسندده نبود
 تا جوارح را بجزمت آوردم هر که که کاهی کردی دیگر اندام مشغول شدمی تا با بایزید شد و گفت
 خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود دیدم که چیست پاسخ بر ترا غفلت ندیدم و آتش دوزخ باز
 آن بگذرد که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز نمیکنم و عقفا دم در نفس خود بهر
 نماز آن بوده است که گرم و زنا را بخوابم برید و گفت کار زمان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسل کنند از ناپاکی و مادر همه عمر خود غسلی نبردیم از پاکی و گفت اگر در همه
 عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند
 چرا بخردی دوست ترازان دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود
 منی شرکست و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم
 و گفت خدای تعالی بر اسرار خلاق مطلع است بهر سو که نگر در خالی از محبت خود
 بیند مگر بپس نازید که از خود پرسید و گفت ای بسا کس که با نزدیکیست و از ماد دور است
 و بسا کس که از ماد دور است و با نزدیکیست و گفت در خواب دیدم که زیادت
 میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت میخواهم بجز از
 توحید و گفت حق حل و علل را بخواب دیدم مرا گفت با ما بزیید چه میخواهی گفتم آن
 میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا از چنانکه تو مرا می گفتی تعالی را بخواب
 دیدم و پرسیدم که راه تو چیست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق
 ندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بمنزله پلاک شوند و گفت
 مثل من چون مثل دریا است که آرزای عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی
 از و سوال کرد که عرش چیست گفتم گفتم گری چیست گفتم گفتم لوح و قلم چیست
 گفتم گفتم خدای غر و جل را بند کاندابدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰه و السلام
 گفت آن همه منم گفتند که خدای را غر و جل بند کاندابدل جبرئیل میکائیل و اسرافیل و غر و جل
 علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاتموش شد بایزید گفت بی هر که در حق محشود تحقیقت بهره هر چه
 هست حق است اگر انکس نبود حق همه خود رسیدن عجب نبود و اسلام

معراج شیخ بایزید بطامی حرم العباسی

شیخ گفت چشم یقین در حق نگریم بعد از آنکه مراد از همه موجودات بدر چشم استغفار رسانند

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هیبت خویش بر من پیدا
 آورد و من از حق در خود نگرانستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق
 ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
 عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود آنجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
 او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
 نور او در قابلمه تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم بهر دستش از حق بود نه از من و من
 پنداشتمه بودم که منشی بر گشتم کفتم با رضایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
 مباشرت فعال تویی لیکن مقدر و میسر تو منم تا تو فوق من تراروی نماید از تو و طاعت
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نکوش به
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ماچسبیز کرد و بقا خویش باقی
 گردانید و غرور کرد و خودی خودی زحمتم وجود من بمن نمود لاجرم حق بر حقیقت بفرموده
 از حق بحق نگاه کردم و حق بر حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار امیدم و کوشش
 کوششش بیان کند م و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و اعلی که کسی بود بجز اشم
 در زحمتم نفس اماره از میان برداشتم لی اکت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول به
 دست توفیق بر رفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
 من نهاد و چشمم از نور خود بپا فرید همه موجودات را بحق بدیدم چون زبان لطف با حق منجا
 کردم و از علم حق علم بدست آوردم و نور او بد و نگرانستم گفت ای با یزید بی همه با همه ولی
 اکت ما اکت اکتتم با رضایا بدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نگردم تویی من مرا
 باشی از آن که من بی تو خود را باشم و چون تو با تو سخن گویم بهتر کنی تو با نفس در گویی تو پویم گفت اکنون
 شریعت گوشه رویای از راه منی در بگذر تا سمیت نزد ما مشهور باشد کفتم از آنجا که مرا دانست و
 ولم را بصیرت است و اگر شکر گویی از خود گویی از آنکه از من مرا که زدمت کنی تو از عیب و نقصان من سزایی

مرا گفت از که آموختی کفتم سائل به داد از منسول که هم مراد است و هم مرید و هم محالست و هم
 محیب چون صفای من بدید پس دل من ندای رضای حق شد درم خوشنودی بر من گشید و
 منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدینم که بدو زنده ام و از فضل او
 بسا شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی بخواه کفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم
 بزرگتری و از تو بوقایع کفتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درو شتم از خودم باز مدار و آنچه
 ما دون تست در پیش من میا ز زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
 مرا گفت حق میگوید و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی کفتم اگر دیدم نبودیم
 و اگر شنیدم نبود شنیدم نخست تو شنیدی باز من بروشناها کفتم لاجرم از کبر ما را پر داد تا در
 میادین غرابی پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدست و نیاز من
 بشاخصت مرا بقوت خود قوی گردانید و بر بنیت خود بسیار است و تاج کرامت بر سر
 من نهاد و در سزای توحید بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او رسید
 از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا اشرف داد و بختی بدید آمد و دوستی بر خاست
 و گفت رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلاش نیست در دومی تو کس تو
 بکبر و پس ما زخم غیرت گشایند و ما زنده کرد انداز کوره امتحان خالص تیر پیرون آمد تمام
 گفت لمن الملک کفتم ترا گفت لمن المحکم کفتم ترا گفت لمن الاختیار کفتم ترا چون سخن پیمان
 بود که در بدایت شود خواست که ما از نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسود
 و اگر محبت بنودی قدرت دما را از روزگار همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطه جاری من
 نکو است نیز از من اثر ندید چون درستی خود را همه و او بهار انداختم و آبش غیرت تن را همه
 بو تنها بکدام اختم و اسپ طلب در قضا تا ختم به از نیار رسیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی
 چراغی بخردیم و کسختی بهتر ازین سخن نشنیدم ساکن سزای ملکوت شدم و صد ره صابری در
 پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سزای بشریت خالی به فرخ از فرخ در سینه طلانی

کشاوند و تخرید و توحید زبانی دادا لاجرم اکنون زبانم از لطف صمیمیتش و دلم از نور ربانیت
 و چشم از صنوع نبرد نیست بمدا و میکویم و بقوت او میکیرم چون بدوزنده ام هرگز نمیرم چون
 بدین مقام رسیدم اشارت من از نیست و عبادت من ایست زبان من زبان توحید
 است روان من روان تخرید است نه از خود میکویم تا محدث باشم یا نه خود میکویم که مذکر باشم
 زبان را و میکرواند آنچه او خواهد من در میان ترجمانی ام گوینده حقیقت او هست نه منم اکنون
 چون ما بزرگ گردانیدم گفت که خلق منچو اینند که ترهیند کفتم من نخواهم که ایشان را منم اگر
 دوست داری که پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نگویم ما ابو حدانیت خود یارای خلق
 چون برهیند در صنوع و نگرند صانع را دیده باشد من در میان نه باشم این مرا و من داد و تاج
 کرامت بر سر من نهاد و در مقام شبریم در گذرانند پس گفت پیش خلق من آری یکقدم از حضرت
 بیرون نهادم یکدم دوم از پای در افتادم ندانم شنیدم که دوست مرا با آری که او بی
 من نتواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بوجدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که حیث
 نگویم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی کشتم چشمم و از یکانکی پرواز همیشه
 در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم کفتم خالق رسیدم پس سر از وادی
 ربوبیت بر آوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا با بزلشکی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
 سال در فضا و حدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
 دیگر در فردانیت چون نو هزار سال بسر آمد باز دیدم او دیدم و من هر چه دیدم هم من بودم
 پس چهار هزار وادی قطع کردم نهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
 درجه پنجم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که ختم بالای این درجه هرگز کسی
 نرسیده است و برتر از آن مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
 پس معلوم شد که نهایت خال او بیادایت حال انبیا است نهایت بسیار اعانت نیست پس
 روح من بر همه ملکوت بگذشت و هشتاد و نوزده بدو نمودند هیچ القات نمود و هر چه پیش او آمد

طاقت او زدهست و بجان هیچ پشمیر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام
 رسید آنجا چون صد هزار درمی آشتی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر ما اول دریا قدمی در
 نهاد می بسوختی و خود را با باد بردار می تا لاجرم از هیت و در هیت چنان مدبوش گشتم که هیچ نماز
 و هر چند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله می توانم دید زهره ندانم محمد رسیدن با آنکه سخن سیدم
 یعنی هر کسی تفسیر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰه و السلام
 در پیش آن در صد خاص است لاجرم تا وادی لاله الا الله قطع کنجی نوادی محمد رسول
 نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را
 میدید و طاقت دیدار با یزید زدهست پس با یزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم منی
 من مرا بتورا هیت و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد قرآن آمد که خلاص تو از توستی تو
 در متابعت دوست است محمد علیه الصلوٰه و السلام دیده را بجاگ قدم او احوال کن و بر
 متابعت او مداومت نماید تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
 سخنی گویند بخلاف این معنی این ندانند چنانکه با یزید را گفتند فردا قیامت خلافت تحت
 لوائی محمد علیه الصلوٰه و السلام باشد گفت بخدای تعالی که لوائی من از لوائی محمد علیه الصلوٰه
 و السلام زیاد تر است که خلافت و پشمیران و تحت لوائی من باشند چون منی را زده در آسمان
 مثل آینه و زده در زمین صفت دانند صفات من در غیب نمایست چون کسی چنین بود چگونه
 این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند نه زحق بود گفت آن طلق او بی نطق و
 بی سمیع و بی بصیر بود لاجرم حق بر زبان با یزید سخن گوید و او آن بود که لوائی اعظم من
 لوائی محمد علیه السلام بلکه لوائی حق از لوائی محمد اعظم تر بود چون زوداداری که انی انا الله
 از درختی پدید آید و او را که لوائی اعظم من لوائی محمد و سبحانی ما اعظم

شانی از درخت نهاد با یزید دید ما و سلم

مناجات شیخ با یزید رحمة الله علیه

گفت بار خدا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من تو باشد تا من
 هیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه تو رسانید
 و لطف تو آن زایل کردانند خدا ما را از اهدی می باید و قسرتی می شایه و عالمی نمی باید
 اگر از ازل خیر خواهی کردانی اهل شسته از اسرار خود کردان و بدرجه دوستان خود برسان
 و گفت باز تو کنم و از تو تو رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلهما و چه شیرینست رو
 افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالی که خلق کشف آن نتوانند که در زبان و صفت
 آن نداند و عمری بسزاید و این قصه بسزاید و گفت عجب نیست از آنکه مرزاد دست
 دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مراد دست داری تو خداوندی
 و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و توجسین شادم چگونه شادمان
 نکردم اگر امین کردم و گفت باز یزدت بشارت مبارک حضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آید
 ز ناری بستی و باز بریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و ز نار بر بست و پوستین
 باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر منیفر و شرم و نماز شب
 عرضت نمیکم و روزه همه عمری کسرم و جنبها قرآن می شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
 نمی گویم و تو میدانی که هیچ با منی نکرم و این که بزبان شرح میدهم ساز تفاخر و اعتماد است
 بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
 بینم و این همه بیحسب همان انکار که نیست تمکالی ام بشارت سال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان اکنون می آیم و سنکری تنگ می گویم ابد ابد اکنون می آخورم ز نار اکنون می
 برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهیم زبان در شهادت اکنون می کروانم کار تو به
 علت نیست قبول تو طاعت نه و ز تو بمعصیت نه من هر چه کردم بسا انکاشتم
 تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نمود خطا عفو در وی کش و کردی معصیت
 از من فرود شوی که من کرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا بعد بسیار میگفت در حال نزع همان اندک میگفت پس گفت ما رب ترا هرگز
 یاد نکردم مگر بعلت و اکنون که جان می رود از طاعت تو غافل ندانم تا حضور تو کی خواهد بود
 پس در نزد حضور جان با د آن شب که او را وفات رسید بوموکی غایب بود گفت بخواب
 دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم با مادر و زانه شدم تا با شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند من
 جمد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسیدی صبر کردم در زیر جنازه رفتم و بر سر
 گرفتم و در آن خواب فرموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا مابوسی این تعبیر آن خواب
 دو شین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه با زید است نقل است که
 مریدی شیخ را خواب دید گفت از منکر و نیکو چون هستی گفت چون آن عزیزان
 سوال کردند گفت شمار از این سوال مقصود بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من او
 این سخن از من بیخ بود لیکن باز کردید و از ما ز پرسید تا من اورا کیستم آنچه او گوید
 ان بود اگر من صد بار گویم خداوند منم او است تا او مراننده خود نداند تا یزید نبود
 بزرگی اورا خواب دید گفت خدای عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای یزید
 چه آوردی گفت خدا یا چندی نیاوردم که حضرت عزت ترا شایه اما تو شرک کنی و تو
 حق تعالی شکر مود که لا الیلة الا اللین آن شب که شیر خوروی شرک نبود گفتند
 چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدر آید بزمانم رفت که شیر خوردم و شکم
 من بدر آید حق تعالی بدینقدر با من عطا فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است
 نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضر و یه بود زیارت
 شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ با زید که بود گفتند تو بهتر
 دانی گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی نشستم در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا
 زیر عرش رسیدم که زیر عرش بود بسیار دیدم که درازی او و پهنای او میداد و میبایان کل زمین بود بر هر

برک کلی نشسته بود که با زید ولی آمد بود نقلست که بزرگی گفت شیخ را جواب دیدم
 گفتیم مرا چیستی کن شعری ستازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اندوه
 از ایشان گشتی است جلد کن تا در آن غمینه نشینی و تن سکین را ازین دریا برانی و نقلست که شیخ را جواب دیدند
 گفتند تصوف چیست گفت در آسایش رخ و بستن و در پس نا نو محنت نشستن چون شیخ بوسعه بود بخیر
 بزایرت شیخ آمد ساعی ایستاد و چون بازگشت گفت اینجا هست که هر که چری کم کرده باشد در عالم اینجا جواب

ذکر عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین بحقیقت
 آن امیر فقیه و بلاک عبد الله بن مبارک رحمه الله علیه اورا شنیدند و علمای گفتندی در
 علم و شجاعت نظیر ندیدند و از محققان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
 فنون علوم احوالی پسندیده و دشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول نموده و او را
 تصانیف بسیار است و مشهور است و کلمات مذکور نقل است که روزی می آمد
 سفیان ثوری گفت تعالی جل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سینه کسی
 که فضیل فضل نهیستایش او چون توان کرد و ابتداء توبه او آن بود که بر کنیز کیفته نشد
 چنانکه قرار نداشت بشی در زمستان در زردیوار معشوقه تا مادام استاید و انتظار او و همه
 شب برف می بارید چون ما یک غار گفتند پیدا است که ما یک خفتن است چون روز شد
 داشت که همه شب متفرق حال معشوق بود و ما انتظار تا مادام با خود گفت شربت با دای پس
 مبارک که شبی چنین مبارک تار و بجهت هوای نفس بر پای بودی اگر امام در نماز بودی و
 سورتی در از خواندی دیوانه شدی و منسریا و نفی از نهاد و اثر و ن تورا آمدی حال
 در وی بل و فراز آمد توبه کرد و عبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ
 شد و او دید خفته در سایه کلینی داری شاخ نرگس در دمان گرفته و کس از وی میراند آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس مکه رفت و مدتی مجاور شد باز برو آمد
 اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
 اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الله تعین
 گفتندی حکیم موافقتش تا هر یکی از ایشان هر دو فرقی در وی دعوی کردند و او آنجا
 دور باطرد کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و محاور شد
 نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
 اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خراب دادی و استخوان خرابان شدی و هر که پیشتر خوی
 بهر استخوانی در می دادی نقل است که وقتی باید خوئی همراه شد چون از وجد باشد
 بگریست گفتند چه میگری گفت آن چاره رفت و آن خوی بد چنان با وی نقل است
 که یکبار در بادیه میرفت بر شهری ششصد درویشی رسید گفت ای درویش ما تو انکاریم
 ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون من زبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
 اگر شمار انجانه خود خوانده ما را پیش خود خواند عبدالله گفت از ما تو انکاران و ام خو است درویش
 گفت اگر از شما و ام خو است هم برای ما خو است عبدالله شرم زده شد و گفت رست میگوئی
 نقل است که در تقوی جدی بود که یکجا بنزلی فرود آمد و پس از آنما به دشت و نماز مشغول
 گشت سب در ذرع یکی رفت چون آن حال پدید سبها نماز گشت و پیاده برفت و وقتی از فرود
 بنام رفت بجهت قلمی که اگر کسی خسته بود و باز نمانده بود تا باز رسانید نقل است که روزی
 میکند شت با بیانی گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه تا بجا گفت توقف کن
 یا عبدالله عبدالله بن سبها گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر پیش افکند و دعا کرد
 در حال بنیاشد نقل است که روزی در قهوه نوی آنچه بصبحر اشند و از آرزوی جمع می حنت
 گفت آنجا نیستم بازی اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
 ناخن نچیند و موی طلق نکند در ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیروزی

سیاه پشت دو تا شده عصای در دست گفت یا عبدالله مگر از روی حج داری گفت که
 پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من سوره شواترا بعرفات برم عبدالله
 گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پزیزن گفت کیست
 نماز ما بد بسجده گذارده باشد و فریضه بر لب همچون واقف بر آمدن برو ما و همراهی توان
 کرد گفتم بس اندامی در راه نهادیم و هر خدای عظیم بگذشتیم که بخشی و شوار توان گذشت
 به آب که میرسیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادی خود را در آن نیا آب دید می تا
 مرا بعرفات رسانید چون حج گذاریم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
 و داع آوردیم پزیزن گفت بیا که مرا پس است که چند کا هست تا بر ایست در نماز است
 تا او را ببینم انجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون ما در را بدید در با
 وی افتاد روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
 مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیکت پزیزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
 پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پزیزن گفت من هیچ کار
 ندارم باقی عمر بر سر گوری خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
 زبانی و مراد عاید داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
 حرم ساعی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
 پرسید که امسال چند خلق کج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
 قبول کردند گفت از آن مجلس قبول کردند عبدالله گفت چون این شنیدم ضطرابی
 در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلائق از اطراف و انباف جهان با چندین ریخ و لغت من
 کل من عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی بن الموفق و او حج نیامده است اما حج او قبول است
 و اینهمه خلق را بدو بخشید چون این شنیدم از خواب در آمدم و هتم بمشق باید شد و آن شخص با

زیارت باید کرد چون بدمشق رفته و خانه او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد گفت نام تو چیست
 گفت علی بن الموفق گفت مرا با تو سخن است گفت بگوئی گفتم توجه کار کنی گفت پاره دوزی تخم
 پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره برد و بیقادرانه
 بهوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفتم سی سال بود نام مرا
 آرزوی حج بود و از پاره دوزی سصد درم جمع کردم و ۱۰ سال غم حج کردم تا روزی
 سر پوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
 پاره طعام از همسایه بستان بر فتم همسایه گفت بفت شباز روز بود که اطفال من هیچ نخورد
 بودند امر و زخری مرده را دیدم پاره از وجودم بردم و طعام ساختم بر شا حلال نبود چون
 این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سصد درم برداشتم و به دادم و گفتم تقفه اطفال
 کن که حج ما نیست عبد الله گفت صدق الملك فی الروایه و صادق الملك فی
 الحکم و القضاء و نقل است که عبد الله غلامی بکاتب دشت یکی عبد الله
 گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میاید بد عبد الله غلامی شد شبی در عقب او رفت
 تا بکورستان رسید و سرگوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد عبد الله از دور
 آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و
 روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبد الله چون آن بدید آهسته باریس آمد و گریان شد
 و در گوشه نشست و غلام تا صبح در آنجا ماند پس بر آمد و سرگور را پو شانید و در مسجد شد
 و نماز با مداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده فلان
 تو سی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوای پدید آمد و یکدرم سیم بردست غلام نشست
 عبد الله را طاقت نماز نداشت و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
 هر از جان خواجه فدای چنین غلام ما بد کاشکی خواجه تو بودی من غلام پس غلام چون آنحال بدید
 گفت الهی پرده من دریده گشت در از من آشکارا شد در دنیا مرا رحمت نماز بگفت خود که رفتم نکردانی

و جان من برداری بنور سحرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله او را با همان پلاس و ربهان کور
 دفن کرد و همان شب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند
 بر یکدیگر ابر برافتنی گفتند با عبد الله چرا آمد و دست ما را و محبوب خدای را با پلاس و ربهان کردی نقل
 است که عبد الله روزی با کوه تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای هندو
 زاوه این چکار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزی درفش زخم تا قوت بدست
 آورم و تو با چندین کوه و قاعه عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که جد تو کرده است و فرمود
 و تو آن میکنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده ترا پدری بود و ترا پدری و پدر تو مصطفی بود
 علیه الصلوة و السلام و پدر من پراه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم
 و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آنشب عبد الله رسول الله را صلوة الله و سلامه
 علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغییر چیست گفت آری نکته بر فرزند
 ما کیری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب
 پیغمبر علیه الصلوة و السلام بخواب دید که دیر گفت اگر چنان بودی تو که می یا بشی و ترا اینکل
 نتوانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند
 و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل بن عبد الله پیوسته پیش
 عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و گفت و یکبار بدرست تو نخواهم آمد که امروز کینه کین
 توبه بام آمدند و مرا بخوانند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان را
 اذ بکنی عبد الله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازه سهل
 بخنیم در حال سهل و فات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ
 ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخوانند و مرا هیچ کینه کین
 نیست نقلست که از او پرسیدند که تو از عجایب

چه دیدی گفت راہی دیدم از مجاہدہ

ضعیف شده پرسیدم که راه بجز این است و چیت گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
 و من چون پرسیدم آنرا که نشاسم و تو عاصی شوی در آنکه او را شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تر
 خوف نمی بینم و کفر جبل اقتضا کند و خود را از خوف بگذاخته سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی
 باز داشت نقلست که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
 یکبار بر عقابین کشیده بودند و میکفتند اگر ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن
 و کم زن و آن سچاره در پنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین غلظی و چوبی بدین سختی که
 میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است
 که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمایی
 بدانکه من در میان دو پله ترا و نام بت بزرگ برده ام این جزای است عبد الله
 گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخیر
 من عرف الله کل لسانه نقلست که یکبار بغزورفت بود و با
 کافری جنگ میکرد وقت نماز و آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز
 کافر شد کافر از مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت این ساعت
 بروی ظفر یا فتم یا تیغی کشیده بسراورفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
 او فو بالعمدان العمداکان مسئولاً ازو فاعمد خواهند پرسید عبد الله
 بگوئیست کافر سر بر آورد و عبد الله را دید با تیغی کشیده که بان شد گفت ترا چه افتاد عبد
 حال باز گفت که از برای تو بر من عثمانی چنین رفت کافر لغره بزود گفت تا جوان روی
 بود در چنین خدای طاعنی دعاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عثمانی کشند
 مسلمان شد و غزرت در راه دین نقلست که گفت در که جوانی صاحب جان یدم که قصد کرد که
 رود تا کابقیاء و بهیوش کشت در پیش از فتم در حال شهادت آورد و اگر فتم می جوان ترا چه افتاد گفت من ترساید و نه سوختم
 تا طبعش خنیشتن را در کعبه نازم تا جمال کعبه بنیم با یعنی آواز داد که بدخل است الحدید فی قلبک معالاة الحبیب چون

ر و او پیری که در خانه دوست آسی و ولی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
 بود در بازار نشاء پور میرفت غلامی دید با یک پیرین که از سره ماسیلر زید گفت چرا با خود آنچه کوچکی
 تا از بهر توجیه بخر و گفت چگونگی که او خود می بسند و میداند عبدالسدر وقت خوش گشت
 نعره برد و بنفاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی عبدالسدر
 مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز رفت و ما عجب اسد گفت خردمندان
 بود که چون مصیبتی بوی رسد روز بخشت آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد و عبدالسدر
 گفت این سخن بنویسد که حکمت است نقل است که از او پرسیدند که کدام خصلت در
 آدمی نافع تر گفت عقلی و او گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
 مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرکب عاجل و
 گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او دیداید و او را از فرائض محروم گرداند و هر
 فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم گرداند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
 چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت
 دل درویشان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که با استاد مقام خود پیدا
 کرد و گفت ما مانند کی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
 ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شایسته
 نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردانست فاصله از بزل کردن
 آنچه در دست تست و گفت هر که بگذردم بجز او ندانم و دوست تر دارم از آنچه
 هزار درم صدقه کند و هر که بشیری از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت تو کل آن نیست که تو از
 خود تو کل مینی تو کل آنست که خدای عزوجل از تو تو کل داند و گفت کسب کردن نافع نبود از
 تفریض تو کل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی توی کسب کند شاید که اگر بپای
 شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت مروت خرسندی را از مروت دادن و گفت زهد یعنی بودن بخدای تعالی و دوستی
 در ویشی و گفت هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را اعمال و
 فرزند است و ایشان را در صلاح وارد و شب از خواب در آید و گوید که ترا بر من ببند
 جامه برایشان افکند آن عمل او را از غرور و فاضله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر شود او خود
 باید که در نفس خویش حقیر تر بسند گفتند در روی دل حسیت گفت دور از مردمان بودن و گفت
 بر تو ای کز آن بجز کردن و با در و ایشان متواضع بودن از تو واضح است و گفت تواضع آنست که
 هر کس که در دنیا بالا است ما او بجز کنی و با آنکه فرو تر است تواضع کنی و گفت رجا اصلی اینست
 پدید آمدن و خود اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
 رجا که در مقدمه آن خوف نبود و بود که آن گس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف
 بجز دنا در دل قرار گیرد و ام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
 حدیث عنایت مرفت گفت اگر من عنایت کنم ما در و پدر خود رعیت کنم که ایشان به
 احسان من اولیتر اند نقل است که روزی جوانی میاید و در پای عبد الله
 افتاد و زار بجز است و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت بعد از گفت
 بجوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم که مگر عنایت کرده مردی از و
 و صیبتی خواست گفت خدای نگاه دار مرد گفت تقییر این حسیت گفت همیشه خندان
 باشی که گویی خدای غرور و جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همگان
 خود مدرویشان داد وقتی او را همگانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان
 فرستاده خدای غرور و جل است زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفتند
 که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین رست کرد و طلاقش داد خدای تعالی
 چنان حکم کرد که دختری از بهترین زنان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بجا نه رفت و از پدر در
 خواست که بر ازنی بدوده پدر بچاه هزار دینار بدختر داد و دختر ازنی بوی داد و خواب دید که

زینی را از کجسرها مطلق و ادوی اینک عوض تا بدانی که لس بر ما زیان نکند

نقاست

که وقت وفات چون کارش بنوع رسید همه مال خود بدوستان و آدم بریدی بر
 بالین او بود گفت ای شیخ سته دختر داری و دیده آرد دنیا فراز میکنی ایشان را
 چیزی بگذارند بسیار ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفتند ام و هو
 یتولی الصالحین کار ساز اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او
 بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت
 لمثل هذا فلیعمل العالمون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای
 با تو چه کرد گفت بیا مرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او
 از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

و السلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیہ

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمدار شیخ و پادشاه آن قدار
 حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیہ از بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول
 بود و در علوم ظاهری و باطنی نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت
 رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول
 کار تا آخر هر آنچه بود در بر نخواست چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیاید بر اسیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازناسیم و او
 از مادر باورج آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یکت روز بر بام رفته بود و از همسایه آنکشتی تری
 در دهان کرد چندان سردر شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلاطی خواست و ابتداء توبه
 او آن بود که یکت روز بغضت پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
 جته گفتندش چون آن آواز شنید بهوش از وی برفت چون باهوش آمد محاسن خود بگرفت و طبا پنجه
 در روی خود میزد و میگفت چون پای باوب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو گردند بهوشند
 تا قدم چگونه می نهد نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد او آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
 کسیکه کامی بر خلاف بر نتواند داشت چون بظاہر بدین قدر بگریزد سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
 سال برد و ام شب بیچ سخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنیدم که
 آنرا کار نه بستم و کفنی ای صحاب حدیث زکوة حدیث بدین گفتند زکوة چیست گفت انکه از دست
 حدیث برنج کار کنی نقلست که خلیفه عهد پیش نماز میکرد و در نماز مجاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
 اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فرادای قیامت در عرصات چون گوئی ملید بر رویت باز زنند خلیفه
 گفت آهسته تر گوئی سفیان گفت اگر از چنین جهتی دست بدارم در حال بول من خون گردد و خلیفه آنرا در دل گرفت
 و فرمود که واری فرود بند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس و لیری نخند آنرا زد که در میزدند سفیان سر بر کتاف
 بزرگی نهاد و بود و پای در کنار سفیان بن عیینیه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
 معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از خیال او خود بیدار بود گفت چیست
 ایشان حال باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مراد جان چند بر این
 نیست ولیکن حق کار باء دینی که از بون واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
 بار خدا یا ایشان را بیکر گرفتیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
 بر جاستی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزین فرو شد ندان
 دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه نبرده ایم نقل است که خلیفه دیگر
 نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
 طبیبی ترساید و سخت حاذقش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قارون
 او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی حکم او پاره شده است و پاره
 پاره از شانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال
 مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب یا لهن بیمار میسرود و خود بیمارش طبیب
 فرستادم نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت تو ز شده
 بود گفتند ای امام مسلمانان تر هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنجا او را
 از ذکر حق بر واه خلق نبود و تار و زری الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مرد
 سخت بزرگ بود ناکا چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما جمعی کندیجا
 سال است تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میسرند
 و میگویند بر که ما را انبیا ساسی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علم انبیا
 چون کاریکی با خبر رسید جو د شد و دران وفات کرد و دیگر کرد و دیگر کرد و دیگر کرد و دیگر کرد
 ترس طراقی ایشیت من بر آمد و ششم شکسته شد
 نقل است که

دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حال
 سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
 فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
 می آیدم گفتتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
 هیچ ندارم برین رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
 من دوستی خداوند دوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

و قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده‌ام سفیان گفت برادرت شنیده است
 و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر بود از دیگران این میل بود و هرگز از کسی چیزی نپوشید
 روزی با یکی بر در خانه محشمی بگذشت آنکس در آن ایوان نکرست او را نهی کرد گفت اگر شما در اینجا
 نگاه نکنید ایشان چندین اسراف بکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشد در مظالم این اسراف
 و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
 نیک بود گفت اگر دست می که خلق از خوشتر و اندک جنازه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
 خلق از خوشتر و ناشند و سفیان را عادت بود که در مقصوده جامع نشستی چون از مال سلطان
 مجمره خود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی رسید نقل است که روزی جامه بازگفته
 پوشیده بود با او گفتند جوست تا هست کند نکر و گفت این پیرین از بر خدای عزوجل پوشیدام
 نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذشت نقل است که چون حاد بن در
 سلیمان وفات کرد و او از علمای کوفه بود سفیان گفتند بر جنازه او نماز نکند گفت اگر نیت
 بودی کردی نقل است که جوانی راجع فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چرا
 حج کرده ام تو دادم تو این آه من ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او گفتند
 سودی کردی که اگر بجهت اهل عرفات صمت کنی تو آنجا نشوند نقل است که
 روزی در کربلا آمد غلامی امر در آمد گفت بیرون کنسید او را که با هزنی یک و بیه
 و با هر مردی شتر زده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان نقل است که روزی
 نان میخورد سگی آنجا بود و بومی داد گفتند چرا بازن و فرزند خود نخوردی گفت اگر تا این یک
 دهم تا روزیاس میکنند تا من نماز کنم و اگر بزین فرزند دهم از طاعتهم باز دارند روزی اصحاب
 گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب مخلوق رسد انقدر اگر خوش است
 و اگر ناخوش صبر کنند تا خوش و ناخوش نزدیک شما می شود که چیزی که بدن زدوی کند
 بی آن صبر توان کرد و تحظیم در ایشان در سجده و چون عظیم امر بودی نقل است که

که بچار در محلی بود و بلکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان سواره سواره میگردست
 رفیق گفت از بیم کنا میگردنی سفیان دست دراز کرد و گاه برگی برداشت و گفت کنا
 اگر چه بسیار است اما کنا ه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
 حق اندازه گاه برگی ندارد از آن بهتر سم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان مست یانه
 و گفت عارفان بجناب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بیغزود و
 دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیغزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
 حکمت ایشان بار آورد و گفت که بده جزو است نه جزو از ان ریاست و یکی از بهر خدای
 در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
 در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
 بر خیر یک بر خیزد عجب آنکه همه خلق گویند که با جنان کار که همه را در پیش است هر که
 مگر اساخته آید بر خیزد یک تن بر تنواند خاست و گفت پرهنز کردن بر عمل سخت تر از عمل
 و بسی بود که مرد مثل نیک میکند تا وقتیکه آزاد در دیوان علانیه نویسنده پس بعد از آن بدان
 چندان فخر کنند و چندان از ان با تگوید که آزاد در دیوان ریانی بنویسند و گفت چون
 در ویش کرد تو انکو کرد و بد آنکه مرایی هست و چون کرد سلطان کرد و بد آنکه در دست
 و گفت زاهد آنست که در دنیا زه خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان
 بود و گفت زهد در دنیا نه لباس پوشیدنست و نه نان چون خوردنست لیکن دل
 در دنیا باستمن است قائل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
 کناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
 روز کاری است که خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
 اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای تبرس که هیچ ترس کار را ندیدم که به
 کسب محتاج باشم و گفت آدمی را بهتر از سواد می نیست که در آنجا که نزد خود در آنجا که

سلف کرا هست دشته اند که جامه بگشت نمای پوشند یا در کتبکی یا در نوی ملک خفان
 میباشد که حدیث آن بکنذ نهی عن الشهر قلن و گفت هیچ مذموم این روزگار را تسلط
 تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و ترن
 حلا آنکه با سلطان نشیند و گفت سخت عبادتی خلوتگست آنکه طلب علم آنکه هر علم
 عمل کردن آنکه نشر آن کردن و گفت هرگز تو اضع خودم کسی را پیش از آنکه از و یک
 حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بیکرا بهر تن و آخرت را بیکرا برای دل و گفت اگر
 گناه هرگز بودی هیچکس از گنبد آن ترستی و هر که خود را بر غیر خود فصل نهد او
 لشکر است و گفت عزیز تر از خلق هیچ اند عالمی زا هد و فقیهی صوفی و ثوابی متواضع
 و درویشی شاکر و شریفی سستی و گفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
 هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه نلپید را بخون می شویذ و گفت خوی
 نیک خشم خدای غر و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدا را در هر چه
 بتورسد و گفت سبحان اتد آن خدائی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
 دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
 بیس الرجل انت بدانکه تو بسوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است
 در دل هر گاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتو
 رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
 از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰه و السلام
 فرمود که خدای تعالی دشمن دارد دلال خانه را که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل
 غنیمت را نعمت است که گوشت مسلمانان را خوردند مرداد و گفت حاجتم قسم را که ترا چنان سخن
 گویم که آن را به جهل است یکی طاعت کردن مردمان را از نمازیدن قضا است و نادیدن
 قضا کافر است دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافرست سیوم مال حرام جمع کردن از نادرین شمارها مست و نادرین شمار
 قیامت از کافرست چهارم ائمن بودن از عهد حق و امید داشتن بوعده حق اینص
 کافرست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان سفر شدی گفتی اگر جانی ترک
 بر بند از بصره من بخرید چون اجلس نزدیک آید بکسیت گفت مرگ بارز و خواستم اکنون
 دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعضائی و رگوشی رست آمدی
 ولیکن القندوم علی الله شدید نزدیک خدی غر و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
 سخن مرگ و استلای او شنیدی حذر روز از خود بشی و هر که رسیدی کفنی استغذ
 للہوت قبل نزولہ ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چندین مرتب
 بارز و میجوست و در آن وقت بارانش میگفتند خوشتر باد ایستاد و اوسری جنانند که
 چه میگویند بهشت هرگز بمن رسید با چون من گمش و بند پس بیاری او در بصره افتاد امیر بصره
 او را طلب کرد در سوزگاہی یافتند که بر رخ شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
 حساب کرد شصت بار بر خاسته بود و وضو می ساخت و در نماز معرفت باورش حاجت
 آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غر اسئل یا دیدگان باشم بخشن که پلید
 بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مہدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
 من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع رخص
 کنم چون باز آمدم صاحب جمله حاضر بودند گفت شمارا که خضر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که
 بجناب سفیان حاضر شوید مردمان درآمدند حال کردی تنگ شده بود دست در زیر پایش
 کرد و همسانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنسید گفتند سبحان الله سفیان
 پیوسته گفتی که دنیارا نابید گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این پاس
 دین من بود و دین خود را بدین تو بخشیم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من بود
 گفتی امروز چوری چه پوسی گفتم آنک زرد اگر گفتی ننگی و دوسوسه او را از خود دفع کردی چندی

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی نبود و او را در بخارا
 و بر دلم بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خرد نمودم بخارا کرد اهل بخارا تا آب استقبال کردند
 و او را با عزای تمام در شهر بردند و سفیان اشتهر شده ساله بود و آن زربد و دادند آن زر نگاه
 میداشت تا از کسی چیزی نماند چو است یاقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن
 شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوزع مات الوزع پس او را بخواب
 دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی که گفت کور من مرغاری از مرغارها
 بهشت است دیگری بر خواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم
 بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را جواب دید که در بهشت از درختی بدختی
 می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت

بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای دشت روزی در بازار مرعلی وید در هسن که فریاد میکرد
 و می طپید او را بخرید و آزاد کرد و مرغک هر شب نخای سفیان آمدی سفیان بهر شب
 نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را
 بجاک می بردند آن مرغک خود را بر جنب آذنه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهایهای
 میکردند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از کور آواز آمد
 که حق تعالی سفیان را بیا مرید سبب شفقتی که بخلق داشت و الحمد لله رب
 العالمین

ذکر شفیق بلخی رحمته الله علیه

آن متوکل ایرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قله محترم آن قلاذرا بر طریقت
 ابوعلی شفیق رحمت الله علیه یکانه وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
 راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
 داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادبم گرفت و با
 بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت بکار و منفعت استاد را نشان کردی که دم و چند شتر
 دار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار خیز است یکی امن
 در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرکب و سب
 توبه او آن بود که شکرستان شد تجارت و بنظر آنه نخله وقت بت پرستی را دید که
 بت میرپرستید و زاری میکرد شفیق گفت آفریده کار است ترازنده و عالم و قادر او را
 پرست و شرم دار و بت میرپرست که از او بیخ سنا گفت اگر چنین است که تو میکوی
 قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نیاورد شفیق آذین بیدار شد و روی
 ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شفیق گفت در چه کاری گفت در بازار کانی گفت اگر
 از پس روزی میدوی که ترا تقدیر کرده اند این راعم ضایع کردن گویند و اگر از
 پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خودت بورد شفیق چون این بشنید
 بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
 که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنامیان بود و علی بن عیسی بن همام میسر
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شفیق را بخرفتند که سگ تو داری و میرخوانند او
 التجابه شفیق که شفیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
 او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شفیق بیاورد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
 شفیق آورد شفیق پیش امیر برد و بجای از دنیا اعراض کرد نقل است که

در پنج محفل عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار و بدشادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادستی نه مینی که خلق از کشتی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بنده کسی ام که در ادب است خاصه و چندین غله دارد مرا کرسنه و ضایع
نکند از شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواب که چنین انباری دارد شاد است
تو مالک الملوک و روزی پذیرفته را چرا ندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاکر و غلامی ام
نقل است حاتم هم گفت با شقیق بغزار قسم روزی صعب بود و مصافح میکردند
چنانکه جز سینه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو نداری دوش است که بازن خود در جامه خواب بودی پس در آمد و او پیش خود
صفت نخت و خرقة را بایین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسپرد
نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد بریدی کلی چند پیش سجاده شیخ نهاد آزما می بود بیست جا هلی آزاد
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کلی بود شیخ گفت منافقان همه کل بوسید
ببیند هیچ لشکر شکستن نمینند **نقل است که** روزی میرفت بیکانه او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بران ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از هر روزی دادن نعمت پرستت پس شقیق با ران گفت
این سخن نبوسید که او می گوید بیکانه گفت چون تو مردی سخن چون می نویسد گفت آری ما
چون که هر یاسیم اگر چه در خاست افتاده باشد بر کبریم و مال کنیم بیکانه گفت سلام عرض
کن که دین تو دین است و حق پذیرفتن گفت آری رسول غلبه صلوة و استقام
و لقیه گفت **الحکمۃ ضالۃ اللومن فاطلبها و لو کان عند الکافر و السلام**

نقل است که

شقیق در سه قد سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده آید کورستان
و اگر گوید بدیرستان و اگر دیوانه بیدارستان و اگر کافر بد کافرستان لکن بنده باد و مسلمان
از خود بیاید شدن ای مخلوق پرستان بی شقیق با کفایت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری سبب آنرا که گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردی
یکی آنکه خزان تو کم در دووم مکان آن باشد که وزد بر دست تو می تواند بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من بر بینی اخلاص من باز گری سخیم روا بود که ترا اصل در رسد و
من بی برک مانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه غیبها که گفتم متبره و پاک
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بهج روم شقیق گفت
توشه راه چیست گفت چهار چیز یکی آینه سحاکس بار روزی خویش نزد بختی از خود نمی بینم
و سحاکس را از روزی خود و در ترا از غنیمت خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم می دانم که خدای غر و جل و آتای
تراست بحال من از من شقیق گفت حسنت شکر از اوست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و در بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون
شقیق رحمة الله بنزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق
منم اما زاهد منم هارون گفت مرهندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله عنه نشاند است از تو صدق طلب کند و جای فاروق
نشاند است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و جای ذوالنورین نشاند است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی بجای مرتضی نشاند است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
آن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را درون تو گویند که در دربان آن کرده است

چیز بوداده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق با بدین همه چیز از دوزخ بازدار
 هر حاجتمند که پیش تو آید مال از دوزخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 او را داب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
 اینسان کنی پیش رود دوزخیان تو باشتی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و آما
 جو بها اگر چشمه روشن بود تیرکی جو بها زبان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشی جوی
 هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
 نزدیک باشی آن ساعت شربت آبی بمانی بجزد بخری گفت هر چند که خواهد گفت اگر
 نفرود شد آلا بر نیمه ملک گفت بد هم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
 تو سرون نیاید چنانکه بیم ملاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بتا نم
 چکنی گفت بد هم گفت پس چه نازی ملک که قیمتش شربت آبی باشد که بخوری و از تو
 بیرون نیاید هارون بخریست و او را با غارت تمام بازگردانید پس شقیق بگه شد و با
 مردمان جمع شد نه گفت اینجا روزی هستن چهل است و کار کردن از بهر روزی هر ام
 و ابراهیم ادرهم بوی افا و شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
 اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صد گنم شقیق گفت سگان گوی ما همین کنند اگر چیزی
 رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صد گنم ابراهیم گفت شما چه
 کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخواست و سرا و
 بوسید و قال انت الاستاد و اسد چون از که بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر
 در تو کل بود در اثنا سخن گفت در دادیه فرود شد چهار دانگ سیم دهم و دهم و حیب و
 همچنان دارم جوانی برخواست و گفت آنجا که آن چهار دانگ و حیب می نهادی خدای حاضر بود
 ان ساعت اعما در خدای نمازده بود شقیق متعجب شد و بدان قرار کرد و گفت رست میکنی از فرود
 نقل است که پیری پیش می آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که تو بگویی که بر آدمی گفت بود

آمد هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی نیک گفتی و گفت بخواب
 و دم که گفتند هر که بجای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او
 سخی گردد و در طاعتش و سواش نبود و گفت هر که در مصیبت خیر کند آنچه نیست که نیره
 بر گرفته است و با خدای جنک میکند و گفت اصل طاعت خوف است و در جاه و محبت و
 گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رضا طاعت دائم و علامت
 محبت شوق و انابت و گفت هر که با او تهنه سازد و از دوزخ نجات نیابد من
 و خوف و مضطر او و گفت بنده خالی است که او را خوبی است در آنچه گذشت از
 حیات تا چون گذشت و خوبی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و
 جمادات ذره جزو است نه جزو که بخشن از خلق و یخیزد خاموشی و گفت هلاک مردم در سنجیر
 است گناه میکنند تا میدوید و توبه نکند یا میزند کانی و توبه ناکرد و بماند یا میدرجمت پس
 چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اصل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اصل
 معصیت را در حال زنده کانی مرده گرداند و گفت سه چیز مرتین فقر است فراغت دل
 و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو انکار است بیخ تن و شغل دل و سبکی حساب و
 گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر که چیزی دبی اگر دوست
 داری از آنکه او را چیزی دبی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیا سنی و گفت من هیچ
 چیزی دوست تراز همان ندارم از بهر آنکه روزی مؤمن است و فردا او بر خداست و من در میان
 آنها هیچکس نیستم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی است و دوستی تنگدستی است و بزرگتر از
 نعمت بسیار نبود و در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
 نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت او در دنیا و شادی افتاده است یکی
 در دنیا و یکی در آخرت و گفت ندیده شناسد که بنده و انصاف است بخدای تعالی و اعتماد او بخدا
 است غرور و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود از آن نعمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد و شناسی در نیکو تاو عده خدای امین تر است ما بوعده مردمان گفت تقوی
 بشتر چه می توانی است نفرستادن منع کردن سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
 آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هدیه ستانی که دنیا بود و سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که نیکو فرستاده دین است یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن
 دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن ببرد و محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد
 در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدم از پنج چیز که خود مند گسیت و تو آن
 گسیت وزیر گسیت و در ویش گسیت بخیل گسیت هر بقصد یک جواب دادند هر
 گفتند خود مند آنست که دنیا را دوست ندارد و وزیر گسیت که دنیا او را نفرید و تو آن
 آنست که بقسمت خدای راضی بود و در ویش آنست که در ویش طلب دنیا واتی نباشد و بخیل
 آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم هم گفت از وی وصیت فرستیم بخیزی که نافع بود
 گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نکا بذر و هر که سخن گوی تا جواب آن گفتار در ترا زوی
 خود بینی اگر وصیت خاص خواهی نیکو سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر گوی بسوزی

و اسلام
 ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی
 رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت جماین آن همان
 جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمه الله علیه حضرت
 کیسکه بهمر زمانها ستود و باشد و بهر قتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهده او و
 خلوت و مشا هده و نهایت دانست و در اصول طریقت و فروع شریعت در جرفع
 و نظری ناقده است و بسیار صحاح مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
 و عبد الله بن اوفی و وائل بن الاسقع و عبد الله الزبیری رضی الله عنهم و با صادق

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم او هم و بشیر حافی و داد و عطائی بود
 و آنگاه بسیر و فقه سید المرسلین رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد علیک السلام یا سید المرسلین
 و اول حال کار عزیمت عزلت کرد لعل هست که توجیه قبله حقیقی داشت و روی از
 خلق بگردید صوفی پوشید تا شبی خواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از
 لحد گرد میگرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد و از بهیبت آن بیدار شد یکی را از
 اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و بکار دیگر پیغامبر
 علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه تر اسباب آن زنده گردانیدند تا منت
 من ظاهر کردالی قصد عزلت کن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود بر
 شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بعد از او حاضر کرد و شرطی را
 فرمود تا بنام هر خادمی صنیا می نویسند بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی بوقف
 پس خادمی آن خطار پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که کوهی
 نویسن نوشت جمله قتها بنوشند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که کوهی نویسن
 نوشت کجاست گفت
 در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید ما من آنجا روم شاهدت دست آید خادم با وی نوشتی کرد که قاضی و
 قتها بنوشند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسبب خلیفه رسید شعبی حاضر گردید
 و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت ملی گفت تو پس مرا کی دیدی
 که کوهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم نوشت
 خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو با رشتن
 او لیسر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد تا قضای یکی دهد و پیشاورت
 کرد و یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سوم
 و سیوم شریح و چهارم معربین خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه

گفت من در هر یکی از شما فرستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بجهتی قضای خود در کرم سفین
 بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
 شد و گفت مرا پنهان دارد که سرم خواهد زد بد تاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
 فقد ربح بغیر سبکین مرا که قاضی گردانند بی کار دشمن بگشتند تلاح او را پنهان کرد این هر سه
 پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا بیا بیدر گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
 بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من زنی نشود جعفر گفت ایستگار به نسبت تعلق
 ندارد این را علم بیا بیدر ابوحنیفه گفت من آن کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر درست میگویم
 نشایم و اگر دروغ است میگویم دروغ گوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی و امدار که
 دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و خات یافت و
 مستعربش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندان تو چگونه اند منصور گفت او را
 بیرون کنید که دیوانه است پس شرح گفتند ترا قضا بیا بیدر گفت من مردی سودا می ام
 و با غم ضعیف هست منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشیخ دادند
 ابوحنیفه او را همچو کرد و هرگز با وی سخن نداشت نقل است که جمعی کودکان گوی میزدند
 گوی ایشان میان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد و گوی گفت بروم
 و بیرون آرم پس کتبخ و در در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت مگر این کودک حلال نزد
 نیست شخص گردن جهان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بود
 حیا و امان آمدی نقل است که او را کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاکردی ایشان
 امام وفات کرد امام بنماز صبا زده آوردت آفتابی غظیم بود و در آنجا پیچ سایه نبود
 الا دیواری از آن مرد که مال با امام می بایست و از مردمان گفتند درین
 سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال هست روا نبود از دیوار
 او متقی حاصل کردن که پیغام علیه السلام فرموده است کل قرض حرم منحة

فهور بوا اگر منفعتی که بر او باشد

نقل است که

اورا یکبار مجوسی مجوس کرد یکی از ظلمه سباده و گفت مرا تملی تراش گفت تراشم هر چند
 که گفت سود نداشت گفت چرا می تراشی گفت تراشم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده
 است احقر والذین ظلموا و اذوا جهنم و هر شب سه صد رکعت نماز
 کردی روزی میکند شت زنی با زنی نمیکند این مرد هر شب با صد رکعت نماز میکند
 امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین با صد رکعت نماز هر شبی کنم تا طین ایشان را
 باشد روزی دیگر میکند شت کو دو کان گفتند ما هم بیکر که این مرد که میرود هر شب
 هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم
 روزی شاگردی با امام گفت مردمان میکنند که ابو حنیفه شب نیت نیت
 کردم که دیگر شب نیت نیت چرا گفت خدای تعالی میفرماید و حیون اتجسدوا
 بما له فاعلوا و ابدا کانت که دوست دارند ایشان را بچیزی که نکرده یاد کنند که
 من بیلوی بر زمین نهم با از آن قوم باشم و بعد از آن سی سال نماز با ما و لطهارت
 نماز حقن گذاردی نقل است که سزاوار ابو حنیفه چون زانو شسته بود و بسیار
 که در سجده بودی نقل است که توانگر را تو اضع کرده از بهر مال او گفت
 کفارت آنرا ختم کردم و گفتند که بودی که چلبهار قرآن ختم کردی تا مسئله
 که او را شکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمانه علیه
 عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بد بعد از آن دیگر او را ندید و چون
 درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقل است
 که داود طاسی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه بودم و در این شهر بود او را نگاه داشتم
 در خطا و ظلمه بر بنه نه نشست و از برای استراحت پای در او نکرده و در گفتیم ای امام

دین در حال خلوت گریزی دراز گشتی چه باشد گفت ما خدای ادب کوش دشمن در
 خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذاشت کودکی را دید در کل بمانه
 گفت کوش دار نیفتی کودک گفت آقا من سهل است اگر بیقیمت نه با شتم اما تو
 گوشه دار اگر بایت بلغرد همه مسلمانان که از پس تو آید بلغزند و بر خاستن همه دشوار بود
 امام را از حدیث آن کودک عجب آید بگر نیست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما
 در مسئله چیزی ظاهراً هر شود و دلیل روشی تر نماید در آن تمانعت من بگیند و بقلب
 من تحقیق خود را نمایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد
 رحهما السلسی احوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود
 و امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با دشمنی تاحدی که او را جهود خواندی این
 سخن با جسیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو
 امام مسلمانان باشی رو اداری که دختر مسلمانان بجهودی دهی و من خود هرگز تو بهم
 ابو جسیفه گفت سبحان الله و انداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد
 که محمد رسول الله و دختر خود بجهودی دهد آنقدر در حال بدانت که سخن از
 کجا است از ان اعتقاد بر کثرت و تو بگرد از برکات امام ابو جسیفه رحمه الله

نقل است که

روزی در کربلا بود یکی را دیدی از بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند
 دهری است ابو جسیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم
 از تو کی باز گرفتند گفت آنجا که ستر از تو برداشتنند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو
 سخن است یا کافر شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگویی که خدای خود است که علم
 او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گویند کافر باشد از آنکه
 چون گویند که نه خواست که علم او راست شود و علم او معلوم برابر آید این بود و اگر گویند

که خواست تسلیم کرد و از دین بریزار شود و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی نمی‌دهم
 که بخیل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش نستاند و نقل است که
 مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از اوج حقیقه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردی
 گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بود در می زرد بداد بگره ایتمی تمامش ساگردان
 گفتند ای امام تو گریبی و عالمی در سخا هم نشان داری اینقدر زرد دادن بر تو چرا کران آمد گفت
 نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز آسب و کل خرج نشود و من مال
 خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گفتم که اینست من از اینجا بودم که در مال حلال
 ششپتی پدید می آید و از این سبب عظیم میبخشد م چون روزی چند بر آمد آن دردم دست
 باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
 روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب و جمله رفت و
 می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
 کل را می شویی گفت آری آن قوی است و این نقوی چنانکه رسول علیه السلام
 نیم کرده بلال را حاضریت نه داده بود که ذخیره کند و یکساله زمان را قوت نهد
 و گویند چون داود طائی مقتدا شد بو حنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چگونه
 گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که از کار نرندی چون جسمی بود بی روح گویند
 که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از او پرسید که عمر من چند مانده است ملک
 الموت به پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
 نمیشد بو حنیفه را بخواند و از او پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
 این پنج علم کس نماند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید **اللَّهُ**
عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنزِلُ الْعَذَابَ وَعَلَّمَ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ
مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَلَىٰ أَرْضِ تَمُوتُ شیخ ابو علی بن عثمان

الجلالی گفت که بنام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمد و پیر را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیند بشفقتی تمام من بین دویدم و برایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر گیت پیغامبر علیه السلام بچشم مجرّه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار است ابوحنیفه رحمه الله علیه و نقل است

که نوفل بن حیان گفت چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت را بنجاب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راستا و چپا مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور و پی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نناده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرآة ده گفت پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پیر پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر گیت گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین می رسیدیم و بانگشت عقد می گرفتیم تا هفده کس رسیدیم چون سیدار شدم هفده عقد گرفته بودم بحی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابوحنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان معرفت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن نعمتی اسرار الهی آن مهید انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او داوون حاجت است که کلام پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و وصف او

این تاست که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی و در فراست و گیاست یگان
 بود و در مدت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم فصل وقت و هم عمل
 عهد هم حجت الایمه من قریش و هم مقدم قدمالقریش ریاضات و کرامات او نه چند است که
 این کتاب محل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سلوئی ما شستم و در پانزده سالگی
 فتوی میداد و احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یادداشت بشاکردی او آمدی
 و در غاشیه داری سر بر پهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش سپری
 بیست و پنج ساله می نشیند و صحبت شایخ و استاوان عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد آیم
 معانی آن او میداند اگر او با نیفتاد بی ما بر در خواستیم مانند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
 فهم کرده است ما حدیث پیش زانستیم گفت اما چون او افتابی است جهانرا چون عاقبتی است
 خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب او بگشاد و هم احمد گفت مندم
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی ملبس است
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث که
 مصطفی علیه اسلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من نبرد او خلق آموزند
 و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند می با عقل یک نیمه خلق عقل و راجح
 آمدی و بلال خواص کوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چکوی گفت او از او تا داست و در است
 هیچ عری و دعوی نرفتی و پیوسته کران و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
 هزار ساله در سر او افکند ندیس سلیم را عیافتاد و در صحبت و بسی بود تا تصرف
 بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من مذہب او ندارم اما امام شافعی
 را دوست دارم از آنکه هر مقامی که محرم او را در پیش می بینم و نقلست
 که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه اسلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
 گفتم یا رسول الله کی از کرده تو گفت نزدیک آیی نزدیک شدم آب و هن خود بگرفت

تا من و بن بازگردم بدین من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت
 اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدان ساعت علی رضی کثیرا بحجاب و یدم که اکثرین
 خود بیرون کرد و در آنکشت من کرد تا علم رضی کثیر بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش
 ساله بود بدیرستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی
 روزی دو کس بیامدند و جامه وانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه و آن سورا
 بوی داد بعد از آن یکچند آن دیگر بیامد و جامه و آن طلبید گفت بیار تو و آدم گفت نه قرار داد
 بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندی گفت بلی گفت اکنون چرا و ادی مادر شافعی لمول شد شافعی
 درآمد و گفت ای مادر طلعت حراست حال بازگفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجا
 تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه و آن بر جاست برو یا خود را بیار و جامه و آن بشن
 آمد و را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او بر رفتند بعد از آن بشاکردی مالک
 افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر سر ای مالک با ایستادی و پیر فتوی می بیرون آمدی بدیدی و
 اگر نه چنان بودی مستقی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تقصص کردندی حق بدست
 شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود

و نقلت

که هارون شبی باز بیده مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون
 گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از کجای که حجاب داشتند و هارون زبیده را عظیم بود
 بود فقیر از جان او بر آمد مناوی بفرموده علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را
 فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای دانند که هارون دوزخی است یا شی
 که وی از میان حج برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مکروهیوان
 است جایی که چندین علماء قول عاجز باشند آنچه مجال سخن بود هارون او را بخواند
 و گفت جواب کوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بگو گفت مرا بشو شافعی گفت

پس از سخت فرو و آبی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بریز آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مراجع کوی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو حدیث شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای بازپستاده از آن هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردی که بچه و لیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خوف مقام ربه و نهي النفس عن الهوی فان الجنة هي الماهی هر که او صد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن بازو است بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود و شبها

و نقلت

چون بود

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لنگری قیام کرد کفارت آن چهل شب

و نقلت

تا با دعا و نماز کرد

که یکبار در میان درس ده بار برخواست و نشست گفتند چه حالت گفت علوی زاوه برود بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول

و نقلت

فرانآید و بر بخیزم

که وقتی کسی بیای فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی بجا بود بعضی از آن بنبرون آمد و برد گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرستی

متقی و بهید شافعی گفت مرا این مال شاید گرفت که نه من متقی ام و نقلت

که وقتی از صنعا بکه آمده ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضایعی باید خرید یا کوسفند از بیرون مکه خیمه بز و آن زرفرو ریخت هر که می آمد مشتق بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نمنا شد و نقلت که از روم هر سال طای به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا او دشمنان بخت کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدیم و الا از ما بجز مال طلبید چهار صد مرد و ترسایا بدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بعد از آن بر لب جلد حاضر

شدند پس هارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترمیمی باید داد و چون پنج بر لب و جمله
 حاضر شدند شافعی سجاوه بردوش انداخت و بجوی آب رفت و سجاوه بر آب انداخت و گفت که
 با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیع روم رسید که ایشان
 مسلمان شدند و دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آموزد اینجا نیاید که اگر اینجا آمدی در
 همه روم ز تار داری ماندی و نقلست که در ابتدای جوانی در مکّه بوده است مدتی عظیم
 در ویش بوده است و قتی دیدند که اندر حرم باهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
 و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه کنی گفت آن شمع از برای
 کعبه درگیر آینه اند من بدان مطالعه نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی
 قرآن حفظ ندارد و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
 ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح سجاوه
 تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد اوزینی بود و در وی داشت شافعی
 خواست که او را بینه بصد وینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهرش او نهاد و بهذب احمد
 حنبل هر که یک نماز عدا ترک کند کافر شود و بهذب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عیب
 کنند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عدا ترک کند کافر شود گویند
 تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد خاموش شد و ازین مجلس
 سخن در بار رفته است و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جاء آن سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را پنی که برخصت تو ما و بلاد مشغول کرد بدانکه از هیچ نیاید و گفت
 من بنده کسی ام که مرا بحرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست
 که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
 که شایسته علم باشد باز دارد و ظلم کرده است و نقلست
 که گفت اگر دنیا را بگردی بن فردشند خرم و گفت هر که اجمت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی اورا گفت مرا بندهی ده گفت چندان غبطه بر زبان
 که بر مردگان میبرد یعنی هرگز نکونی که در دنیا که من نیز چندان سیم حج نکردم که او کرد بلکه داشت بجزرت
 بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کرد می و یکبار هیچ کس بر مرده حد نبرد بر زبان
 نیز باید نبرد که این زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرد
 بود و همه مقامها بگردید و بجز ابات بر کزشت و مسجد بازار و مدرسه بر کزشت نیافت و
 بخانقاه بر کزشت جمعی صوفیان را دیدنشسته بودند یکی گفت وقت را غزیزوارید که وقت
 نباید از دست بشود شافعی بخدی بخادوم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنود که چه میگوید شیخ
 بوسید در حتمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
 صوفیان نرسید و علم ایشان در علم بک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
 قاطع در هیچ ختم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خوبستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معتبری پرسیدم
 گفت کسیکه عالم تمام زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست
 که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشود و آن شخص بمصر بود
 چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم
 هفتاد هزار درم وام داشت آموذ بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و در رفع این
 سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد که گفت مرا بر کسی نشانند
 وزر و مروارید بر من نشانند و هفصد هزار بار
 چند وینار بن داد و در حج

ذکر امام احمد بن حنبل رحمه الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای زهد و ملت آن جهان در است و عمل آن بکران
 کفایت بی بدل آن صاحب شیخ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی است و اول امام مجتبی
 محمد حبیب قدس قدر و صه الغزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 میبکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
 شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و متجربا لدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته
 نذاذ غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افرا کردند مقدس و مبراست تا حدی
 که پسرش یکر و ز معنی این حدیث میبکس حضرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
 دست از استین پیرون کرده بود احمد گفت چون سخن یادت که می بدست شارت
 مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سمری سقطی و معروف
 کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حبیب راسته حضرت است که مر نیست
 حلال طلب کردن برای خود و بهم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
 سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن مختله و در حال وفات
 از خیال مشبهه و او از همه بریست و نقلست
 که چون در بغداد معتزله غلب کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا فرزند
 مخلوق کوید او را بسرامی خلیف برود سمر بهنکی بر در سرامی خلیف بود گفت
 ای امام زینهار تا مراد نه باشی که وقتی من وزدی کردم هزار چوب بزدند
 سقر نشدم تا حاجت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو بر حقی اولیتر باشی
 احمد گفت این سخن او یا وی بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقابان
 کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق کوی نکفت و در آن میان بنده
 ازارش کشاده شد و دستها او بسته بودند و دست از غیب بدید آمد و
 ازارش بربست چون این برهان بدیدند با کردند و هم دران وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند: درین قوم که ترا بجا نیند چه کوئی گفت از برای خدای مرا میزود
 پیدا شدند که من بر باطلم بجز در خم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
 که جوانی ماوری بهمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من منجوبی
 پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد ازین بیماری بگردد
 چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفت ندکبت گفت محتاجی و حال باز گفت که ماوری بیمار و
 از تو دعا میطلبد امام عظیم کرامت داشت از آن یعنی مرا چه پیشناسد بر خاست و غسل کرد
 و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول است
 چون بدر خانه رسید مادرش برخواست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدایتعالی

نقلست

که بر لب ابی وضو میساخت و دیگری با لاء او وضو میساخت حرمت امام را بر خاست
 و زبر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بنجواب دیدند گفتند خدای
 با تو چه کرد و گفت رحمت کرد بدین حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
 گفت بیادیه فروشدم به تنه راه کم کردم اعرابی را دیدم بکوش نشسته بود کفتم بروم و از وی
 راه پرسیدم بر فتم و پرسیدم بنالیدم و کفتم کرسنه است پاره نان و هشتم پیو و اوم او در شورید
 و گفت ای احمد تو گویی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی
 احمد گفت آتش غیرت در من افشا و کفتم آهی ترا در گوشها چندین بندگانند پوشیده اند و گفت چه می بینی
 احمد او را بندگانش که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زرد کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
 جمله زمین و کوهها زرد دیدم از خود بشدم با تنی آواز داد که چرا اول نگاه نداری ای احمد که او بنده است
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر با تو
 نه بینی نقل است که احمد در بخداد بود می اما هرگز نان بخداد و بخوردی کفتم این زمین را امیرالمؤمنین
 عرضی فدعنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل منست و می تالانجا آرد و زنی

ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و وصایم الدهر و قایم
 اللیل بود و در شب دو ساعت پیش نختی و بر در سرای خود خانه ساخت برود شب و روز
 آنجا نشستی که بناید در شب کسی را نمی بود و در بسته باید اینچنین قاضی بود و روزی از برای امام
 احمد زمان می نختند خمیر یا به ازان صالح بستند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
 چه بوده است گفتند خمیر یا به ازان صالح است گفت آنرا در یکسال قضا اصفهان
 کرده است نان او حلق ماران شاید گفتند این نان را چگونه گفت بنهید چون سالی در آید
 بگوئید که خمیر یا به ازان صالح است و آرد ازان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
 بود سالی بناید که بستاند آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد ازان هرگز نپای
 دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بگوشه مرده دانی همین بود بناید
 نشست نقل است که یکبار بگوشه رفته بود پیش تنیان عینیة تا اخبار سیاح کند
 یکروز زلفت کس فرستاد تا بداند که چنانجا آمده است چون برفت احمد جامه کار داده بود
 و برهنه نشسته بود رسول گفت من چندین بار به هم تا در و در خود صرف کنی گفت زلفت
 جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز بگردم تا بدبیر این بگنجی گفت کتابی می نویسم از
 نزد آن کر باس بخواری من گفت کتابم بخرم گفت نه اشتر بستان ده که تا پنج کز سر پس گفتم
 و پنج کز ازار پای و نقل است که احمد را شاکردی بود و همان او را آن شب
 کوزه آب پیش او آورد همچنان با داد بد احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردی
 گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و نقل است که احمد فروردی
 داشت نماز شام شاکرد در گفت تا زیادت از مرد چسبیری لوی در هر روز بگرفت چون
 برفت امام محمد فرمود که بر عتب او بر که بستاند شاکرد گفت چگونه گفت آنوقت در میان
 خود طمع ندیده بود این ساعت چون بستاند نقل است که وقتی شاکردی
 قدیمی داشت بهر کرد پس سبب آنکه در خانه کل اندوخته بود گفت یک ناخن از شاه را

مسلمانان کرنی تراشید علم اموضن وقتی تظلی بجز و نهاده بود چون بازمی گرفت بقال دوسل
 آورد گفت ازان خود بردار که من نمیتانم که ازان تو که امست امام احمد سطل بوی رها کرد و
 برقت نقل است که مدتی احمد و آرزوی عجب داند مبارک بود تا عبادت خدا نجا
 آمد پس صالح گفت ای پدر عبادت در خانه ایستاده است بدین تو آمده است امام احمد
 راه نداد پرسش گفت درین چه حکمت است که سنا لها است در آرزوی او می سوختی اکنون که
 دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میکوشی امامی ترسم کم
 اورا بسیم خود کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عجب میگذرد
 تا آنجا بنیم که فراق در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و بهر کار از مسئله پرسیدی اگر
 معاطلی بودی جواب داوی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدایت
 خواهم تا دری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود و عا کرم
 گفتم التي تقرب من تبویح فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
 گفت آنکه از آفات احوال خلاص بای و گفتند تو کل چیست گفت الشقة باسد گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از شتر باید
 پرسید که تا اوزنده باشد من این را جواب نکویم گفتند زهد چیست گفت زهد سینه است
 ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
 آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
 توکل بی علم گفت غلطی کنی دایشان را علم نشانده است گفتند همه بهمت ایشان در دنیا
 شکسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ بهمت ترا زین قوم که بهمت
 ایشان در دنیا پاره نان میش بود و چون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم و در جگر
 شهباب بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه بنور پس این شکر گفت
 ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جو است بد عا مدعی کن که

آن حاضران بر بالین از عن الیهن وعن الشمال تعبد یکی الیس است در برابر استاد و جان
 بر سر میرزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
 جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جاززه او برداشتند مرغان می آمدند و خود را
 بر خازنه او میزدند تا دو هزار چو دو که و ترسای مسلمان شدند و زمارهای بریزند و نعره میزدند
 و لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم ایست
 در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر چو دان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
 بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در موات گفت او داد و عا شجاب بود یکی آنکه با
 خدا یا هر که ایمان ندادی بده و هر که او دادی بازستان ازین دود عایکی در حال حیوة اجابت
 افتاد تا هر که ایمان داده بود باز گرفت و دیگری در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
 و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می نگیی گفتم این چه رفتار است
 گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی ما تو چه کردی گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
 در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق تکفیتی پس سر مود را
 که نخوان بدان دعاشی که تورا رسیده است از سفیان ثوری من نخواهم که مارب
 کل شیء بقدر ذلک علی کل شیء لغضبه کل شیء ولا تشلنی فقال تعالی
 و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلها و رحمة الله علیه و رحمة
 واسعة

ذکر او در طائسی رحمة الله علیه

آن شع دانش و بنیش آن چراغ آفرش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
 آن مرد خدائی داد و دطاشی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سنی القوم بود
 در ورع بحد کمال بود در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بنیش

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فاضل و ابراهیم در هم را دیده بود و سپهر طریقت و حبیب
 راعی بود و از اول کار در اندرون او خرنی غالب بود و پیوسته از خلق رنیده بود و سلب
 تو به او این بود که از فوج کرمی این بیت شنید شعری مای خدایت تیدی السلا
 وای عسک اگر اذاسالا معنی آن است که کدام زویت بود که خاک ریخته نشد
 و کدام حشمت بود که در زمین ریخته نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی سر و آمد
 و قرار از وی بر رفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال
 خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سروده است
 و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان ندانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
 فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن و او در وی از خلق گردن سپید و در خانه
 معکف شد چون مدتی بر آمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
 در خانه معکف شوی سخن مگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم نشوی
 و بر آن صبر کنی و پیش نگوئی و نگاه مسایل را در ایشان دانی و او در آنست که چنانست که
 استاد میگوید یکسال بدرس می آمد و در میان آمده می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند
 میگوید جواب میداد و بر استماع پسند میگرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکسال
 من کاری ساله کرده شد پس بحبب راعی افتاد و کسایش او درین راه بود تا مراد نه پای
 در انزاه نهاد و کتب را باب فرا داد و غزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد و
 قفل است که بست دینار زر بپیراث یافته بود و در بیست سال منحورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق ایشان راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
 نگاه میدارم که سلب تراخت منست تا ما این میزانم تا مبرم و هیچ از کار
 کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زد می و بیاشامیدی کنی میان آشامیدن
 تا خامیدن بجاه آیت از قرآن می توانم خواندن و در کار ضایع کنم ابو بکر عباس

گفت بجزیره داؤد رفتم اورا دیدم که بازه مان خشک در دست دشت و میگرست
گفتم یا داؤد چه بوده است تر گفت میخواهم که این نان پاره نخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاد که گفتم چرا در سایه
نهی گفت چون آفتابها دم ساینه بود اکنون از خدای شرم دارم که از به نفس تنم گفتم
نقل است که سزای بزرگ دشت یخچانه خراب شدی او یخچانه دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نیکمی گفت با خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکم و بعد
سزای او فرود افتاد جز در طیار نشب که او را وفات رسید و من نیز فرود افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که ویر گفتند چرا با خلق نشستی گفت با که نشستم
که اگر با خود و تراز خود نشستم مرا بکار دین امر فرمایند و اگر با بزرگتر نشستم غیب من بر من شمرند و
برادر چشم من می آرا بید پس صحبت خلق را حکم گفتند چرا زن سخاواری گفت نمونده رانتم
فرغیت گفتند چگونه گفت چون اورا بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را نشان کن گفت فارغ نمانده ام که اینجا کنیم و نقل است که ایشی
ما شباب بود بر بام آمده در آسمان می نگرست و در ملکوت تفکر میکرد و میگرست تا
بی خود شد و بنیقا و همسایه پنداشت که در دیر بام است با تنگی بر بام آمده او در
وید دست او را گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرخصت
نقل است که او را دیدند که نمازی بود و گفتند چه شایسته گفت لشکر
بر در شهرت و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان کورستان چون سلام با
دادی چنان رفتی که کوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم که استی دشتی بنام شدن
سبب وحشت از خلق تابع تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر گرامی عظیم است و توصایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
 دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روانی ندارم مادر گفت این
 چه سخن است ای جان مادر گفت در بعد از آن حالها و ناشایستیا بدیدم و عاگردم
 تا حق تعالی روانی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجا بگفت حاضر نباشد که کنون شازده
 سالست تا روانی ندارم و با تو بختتم و **نقل است** که دایم اندوگین بودی چون
 شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام برسد اندوه با غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
 اندوه که بیرون آید آنکه مصائب برو من موثرتر کرد و وقتی در ویشی گفت در پیش داو در قسم
 او را خندان با فم تخم دیشتم گفتیم ما مسلمین این خوش حالی از چیست گفت سحرگاه مرا
 شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امر و زنجیر کردم و شادی پیش کردم و
نقل است که نان نخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا خورد آن شب ترسای
 خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد بوز بیع و اسطی گوید داو در گفت مرا وصیتی کن
 گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روز که
 و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند و دیگری از وصیستی خویش
 گفت زبان بجان بدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از انشا
 بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که پسند کنی سلامت دین چنانچه
 اهل جهان پسند کرده اند سلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جدی کنی
 و در دنیا بقدر آنچه ترا در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وصیستی خواست گفت
 مردگان قنطر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باری می افکند رست بدان میماند
 که شکار کند تا منفعت آن دیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامتی
 بر دنیا کن بود و اگر سلامت خواهی بگیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بخش سی و

نقل است که فضیل عیاض در عمه سرد و مار داوود را دیده بود و بدان فخر کردی
 یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من
 درین صفت ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کردست بهمین نظر
 غیر با احرام است کا نو ایگرهون فضول النظر کما ایگرهون فضول
 الکلام و او م بار گفت ترا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف گزنی رحمة الله
 گفت به عکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از تو و گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم
 او و زه مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم
 چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم دل را متغیرانم اما فقر او درویش از عظیم
 دوست داشتی و معتقد بودی و بحشم حرمت و مروت بگریستی جنسید گفت تجامی
 او را حماقت کرد و بیماری زرد و داد گفتند اسراف کردی گفت هرگز امر و نت
 نبود عبادت نباشد لا ذین من لامر و له نقل است که یکی پیش
 وی بود و بسیار در وی نیکویت گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن گرا بهیت است
 بسیار نیکو ستن هم گرا بهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلافت
 افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و رو
 بمحمد آوردی و با وی اخلط کردی و با ابو یوسف سخن نیکوتی اگر قول محمد موافق
 بودی گفتی قول این است که اینمرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول
 اینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیزش
 میداری و یکی پیش خود نگذاری گفت بخت آنکه محمد من جن از سر نعمت بسیار
 علم آمده است و علم سلب عزیزین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده
 بود و علم سلب غر و جاه خود کرده اند و پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که او ضعیف را تا زیانه نبردند
 و قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق اتسار در اخلاف کند با سخن نیکم و نقل است که بار

رشده از ابویوسف درخواست که پیش او در بازارت کنم ابو یوسف در خانه او درآمد
 باز یافت از مادر او در خواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد گفت
 مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بحق شیرین که او را راه دهی گفت من بر
 این ظالم را زبیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق با در نگاهدار که رضای من در آنست اگر نه
 مرا با ایشان چکار پس مادر او در آمد و منشد چون هارون بازگشت مری زرب نهاد
 و گفت خلاست داود گفت بر که که مراد من حاجت نیست من خانه فرو ختم از وجه جلا
 و از انفقہ میگم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بشاند
 تا مرا کسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس پرو و بازگشتند
 ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده دهم
 سیم هر روز دانه کی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بر
 محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کرد زده همچنان بود
 گفتند سجده داشتی گفت از نفقه او حساب کردم که بیج مانده است و دستم
 که دعا او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت مهش نما
 میکرد آخر شب سر نخنده نهاد و بر نداشت مرادش مشغول شد گفتم ای نسر
 وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود زریکی گفت که در آن دین خفته
 بود بیمار و کرمانی عظیم بود و خستی زرب سر نهاده و در نزع بود و مر آن میخواند گفتم خواهی که
 بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس در خوشی کنم که هر که نفس بر من است بیاطمه است
 در مجال اولتیر که نباشد پس جان شب وفات کرده و وصیت کرده بود که مرا زبرد واری دفن کنند
 تا کسی شش روی من نکند همچنان کردند و او همچنان است و این آن خویش دید که در جوی پرید
 از زندان خلاص یافتم بننده خواب بیا مد تا خواب باز کوید و خود وفات کرده بود
 و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود مقصود رسید و خدای تعالی از خوشنود است و سلام

در
 آن
 روز

ذکر حارث محاسبی رحمه الله علیه

آن سید اولیا آن عمده القیام آن محشم محترم آن تعبیر مقم آن ختم کرده ذوالمناقبی شیخ عالم
 حارث محاسبی رحمه الله علیه از جمله علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و
 اشارات بمقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در بصره و او را تصانیف بسیار است و در
 انواع علوم سحت عالی همت و زور گواری بود و سخاوت و مردی تمام داشت و در فرست
 و صداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تخرید و توحید مخصوص بود و در
 مجاهده و مشاهد باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از احوال است
 از مقامات و شرح این طولی دارد مولدا و در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و
 شیخ ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت برنج کس از پیران ما افتد آکنید و مجال ایشان
 متابعت و دیگر از اتسک کنید یکی حارث محاسبی و دوم حبیب و سیوم و سوم و چهارم
 ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان کی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و
 حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شناید اما این پنج هم اعتقاد را شناید و هم افتد را شناید
 و بزرگان طریقت هر هم اند گفتند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد
 شناید و هم افتد را اما خویشین نتوانند کار ایشانست نقل است که حارث را
 سی هزار دینار از میراث باز ماند گفت بربیت المال برید تا سلطان را باشد گفت چرا
 گفت بجنب علی الصلوٰه و السلام فرموده است که القدریه محوس هده
 الالهة قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علی الصلوٰه و السلام
 گفت میراث نبرد مسلمان از مرغ و پدر من مرغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در
 حق او چنان بود که چون دست بطعامی شبیه بردی کی در انگشت او کشد ه شدی چنان
 که انگشت فرمان او نبردی تا او بدستی که آن لغز بود نیست و ترک کردی چنان گفت و زنی

من آمد در وی اثر کشکی دیدم گفتم یا ابا عسر طعامی آر کم گفتم نیک آید در خانه شدم
 بطلب چیزی و شبانه چیزی از غروسی آورده بودند پیش او بروم انگشت او مطاوعت
 نکرد لقمه در دهان می نهاد و هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکرد اندید پس بر جاست و
 بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت که نشسته بودم خواستم که دل ترا نگاه
 دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی است که هر طعام که در وی شهبتی بود بکلش فرو نشود و
 انگشت من مطاوعت نکند هر چند که سیدم فرو رفت آن طعام از گجا بود گفتم از خانه
 خویشاوندی پس گفتم امروز خانه من شئی گفتم آیم در آمد و پاره نان خشک بود خوردیم گفتم
 چیزی که پیش درویشان آری چنین آرد و گفتم سی سال است تا گوش من بخرازد تر من بیخ
 نشیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بخرازد بیخکس دیگر ندانست
 و گفتم کسی را که در نماز بنید و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
 غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه در احوالی بین
 جهت کشندی و گفتم اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
 آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بنابر شرف پوسته اند و بهد چیزها بقوت عزم
 دست دهد و بقهر کردن هوا نفس و هر که عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
 بود پس عزم قوی دارد و برین خصلتها مواظبت نماید که این بحر نسبت اول خصلت آنست
 که بخدای تعالی سو کند یا دنگی نه بر دست و نه دروغ و نه بسه و نه بعد و دوم آنکه از دروغ
 پرستگاری سلوم و عده را اطلاق نکند چون وفا توانی کرد و تا توانی کس با وعده مده که بصواب
 نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکند اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بکنی نه بگفتار و نه بکردار
 و مکافات بخوشی و برای خدای عزوجل عمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندی نه بگفرونه بشکر
 و نه بفاق که این از مرقع خدا و در تراست منم آنکه قصد هیچ خصیت نکند بطا هر و نه بیاطن و جوارح
 خود را از همه خصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بنهم آنکه طمع بجای از خلائق منقطع کردانی و از همه بپوش
 شوی و هم آنکه بلندی در برنجویی و بیچسپس راننه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
 و گفت مراقت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است و سخت
 مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حق تعالی را قایم و بد
 و گفت تسلیم ثابت بود دست در وقت نزول طالی تغییر در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بود
 است از جمله خوبها بد که خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود به یکی بخیری پس آنرا انشا
 کرد دست بر خویشتن متن و جان مال و موافقت در نمان و آشکارا پس بد نشین که از تو بعضی
 و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
 گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحی وحشت است از خلق و کز ختن از هر چه خلق در آست
 و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی برف در آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از آن انس
 بمجلو قات نبرد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
 نبود و صلاح خویش در آن داد و دست ندارد که ذره اعمال او بینند و در همه کارها راستی
 غم خذر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر باید و هر گاه که قور غم دیدی از خود پشیمان گمیر
 و بخدای غر و جل ناه جوی و گفت ضایر اباش و الا خود مباح این نیکی سخنی است و گفت
 سزاوار است کسی را که نفس خود را بر باصفت مذهب گردانیده است که او را راه مانده
 و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت ایشان قانع صالح باش و گفت
 هر که ظن خود درست کند بر ما قنبت و اخلاص خدای تعالی او را آریسته کند به مجاهده
 و اتباع سنت و گفت آنکه بجزکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بجزکات جوارح
 عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میرودند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
 بیرون می آرنند جواهر و فایده ما را چه می رسند در سر و خفا و گفت سه چیز که از ایمانند از آن بهره
 برگیرند که مانیا فقیم دوستی سچو که با صیانت مباد و شافقت باشد و نقلست که تصنیف می کرد

در ویسی از او پرسید که معرفت حق چیست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کسی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی بگوید کذا در آنجا متوجه شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست تا از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب کردن در معرفت بجهت کار آمدن حق خود را خواهد گذارد انک لا تهدی من اجبیت دیگر معنی آنست که معرفت حق هست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عاثر آن وقت که وفات کرد بر منی محتاج بود و از پدرش شیاع بسیار مانده بود هیچ نکرفت و هم در آن دست تخی فرو شد وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجدد باطن و ظاهر آن مسافر نمایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد که ز صفت کامل آن در در بای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه کانه وقت بود و لطیفه عهد و از غایت لطف او را ریجان العلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع منفرط شافی عظیم داشت چنانکه او را بگذار الجابین گفتندی که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب العلوب و آفات عیوب النفس خطی عظیم داشت و او را کلمات عالی هست و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دهبی هست در شام و احمد خواری که مرید و بود کفایت شی در خلوت نماز میکردم در آن بیان حقی عظیم یافتیم و دیگر روز با سلیمان گفتیم گفت ضعیف مروی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلوت دیگری در ملا دیگری و در در جهان پیش خیر آن خط نیست کم بنده را از حق باز توانند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر ما آرام نبود در وقت دعا یک دست
 پنهان کردم و راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید و خواب شدم هاتنی آواز داد
 که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
 بیرون بودی نصیب می نیز بر سیدی سوگند خوردم که هرگز دعایم در سر ما و کرامت برود
 دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان اسد ان خدا که لطف خود در ما کامی نامرادی نهاد و
 گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش می خسی و ما نه سال است
 تا مرا می آرایید در روزه زهر بود و گفت شبی جوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او با حق
 صنعت نتوان کرد و ختم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده بارید
 از آن آب روی من شستند اینها و کمال از آنست که آب چشم شاپاگان کوز روی خورشید
 هر چند بیشتر بود و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک نیار و دندی تمان بر نمک
 زد می شبی در آن نمک کندی بود و خورده شد کسالت وقت خود کم کردم با اینکه کندی نمی کندی
 صد هزار شہوت با دل تو آمیخته ندانم چه فرامی کرد و گفت دوستی او از دلم بر رفت و گفت بر فلان ظلیفه
 یکبار چینی خواستم گفت خد خواهی ملاءوت دوستی او از دلم بر رفت و گفت بر فلان ظلیفه
 انگار خواستم که رود دستم که قبول کند بیزیشم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
 ببینند و سلاطنت آن انگار در دل من شیرین کرد و انگاره بی اخلاص شوم و گفت مریدی
 دیدم در که که هیچ خوروی الا آب ز مزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری بزحاست
 و گفت خراک اسد خیرا چند سال ز مزم برست بودم و این گفت و رفت احدی جواری
 گفت در وقت احرام بسبک کفنی حق تعالی بوسی علیہ السلام وحی کرد که ظالمان است
 خود را بگوی تا ما را دنگند که هر ظالم که مرایا دکند من او را بلعننت یاد کنم پس گفت شیش
 ام که هر که نفقح از مال شہت کند و انگاره گوید بسبک او را گویند لا لک و لا
 سعد یک حتی تو در فانی بد یک نقلست که بسبب طاعت شینان

آیه عذاب نداشت افضل برسدند که پسر تو بدر خوف بجز رسید گفت باندگی کنایه
 سخن را با سلیمان گفتند کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بودند از اندکی و
 نقل است که صالح ابن عبد الکرم گفت رجاء و خوف در دل مومن دو نور است ما او
 گفتند کدام روشن تر گفت رجاء این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
 سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر میخیزد و از رجاء خنجر دو
 گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است با می ترسم از خدای که عقوبت
 او آتش است و گفت اصل هر چیزها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی هر گاه جا
 که بر خوف غالب شود دل صاف داید و هر گاه که خوف در دل و ایم بود خشوع بر دل
 ظاهر کرد و اگر دایم نکرد گاه گاه خوفی بر دل میکند و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
 و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب کرد و یک روز احمد چواری
 را گفت چون مردمان از اینی که بر حاصل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم
 پسر خود را گفت ترس از خدای ترسیدنکه نوسید نشوی از رحمت او و امیدوار
 بخدای امید داشتی که در و این نباشی از گمراهی او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگرد یعنی توانی است
 بخوف محتاج تری از آنچه بشوق گفت فاصله بین کارها خلاف نفس است و هر چه بر
 علامتی است و علامت خذلان دست بد اشتن از گریه است و هر چه بر از بخاری
 است ز بخار نور دل سیر خورد نیست و گفت احتلام عقوبت است از آنجست که علامت
 سیریت و گفت هر که سیر خورد شش حسر و در آید عبادت را حلاوت نیاید و
 حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شگفتی بخلق محروم ماند که پندار و که همه چنان
 سیرند و عبادت بروی کران شود و شهبوت در روی زیادت کرد و همه مومنان کرد مسامحت
 کردند و اگر در مابل و گفت که سبکی نزد خدای عزوجل از خزان است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اغصای او شبهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا
 از شبهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شبهوات آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
 و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از خواجه دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
 آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسانی نفس را
 ذلیل کند و دل را رقیق و علم ساوی بر تو ریزد و گفت اگر یک نغمه از حلال شیئی کمتر خورم
 دو ستر دارم از آنکه تار و زناز کم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب
 مومن آنجا بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شبهوات دنیا مگر نفسی که در دل او نور
 بود که آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو ستر دارد و چگونه صبر کند بر
 آنکه دوست ندارد و گفت باز بگفت آنکه باز گشت الا از راه رهتی برسدی باز بگشتن
 آید و گفت خشک آنکه در همه عمر خویش یک خطره با خلاص دست دادش و گفت هرگاه
 که بنده مخلص شود از بسیاری وسوس و ربا نجات مابد گفت اعمال مخلص اند گشت
 و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش گانگند و گفت اگر صادق خواهد که
 صنعت کند آنچه در دل او است زبانش یاری بندد و گفت صدق بزبان صادقان بهم برفت و زبانی
 در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زبانیست و زبانیست و صدق خوش است و گفت صدق
 مطیبه خویش سازد حق را شمشیر خود سازد و خدای را غایت طالب خویش دان و گفت غنا
 از رضایابی و ربح است از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانه که شمر
 دارند که با او معاشرت کنند نصیرین او معاشرت میکنند برضای بعضی و صبر معنی آن بود که من خود صبر
 دارم اما در رضای هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضای او و گفت رضای
 که از خدای تعالی بهشت بخوایی و از دوزخ پناه طلبی و گفت من نیتیا ستم چه واحدی و
 ربح را نهایتی و لیکن باهی از هی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسیدم که از رضا که از بجز بوسی
 بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بجا استند و من برضای او هم زیرا که از رضای

من نیست در آمدن بدوزخ رضا اوست و گفت مادر رضا بجائی رسیدیم که اگر صفت طبقه
 دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ نهادند و گفت تو اضع
 آسنت که در عمل خود هیچ عجب بدید نمی و گفت هرگز نبده تو اضع نکند تا وقتی که نفس
 خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هر چه از
 حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
 قیمت آن سه درم بود در دولت رعیت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس
 بزهد گواهی ده به جهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر و گفت ورع در
 زبان سخت تر است که سیم وزر در دل و گفت حصن حصین نیکه داشتن زبانست و
 مغز عبادت که سنگی است و دوستی دنیا سر همه کناها است و گفت تصوف نیست
 که بر شخص افعالی میرود که بر خدای تعالی نداند پیوسته با خدای بود چنانکه خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت در زندگی دلبها
 و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر کسی
 در پیش او ذکر معصیتی کردی او زاری بگریزی و گفتی سجای که در طاعت چندان آفت می بینیم که
 حاجت معصیت نیست و گفت عادت کند چشم با بگر برودل را بفکرت و گفت
 اگر بنده به پیش نکرید بگرانکه در ضایع کرده است از روزگار زویش تا این غایت او را این
 اندوه تمامست تا وقت ترک و گفت هر که خدا را شناخت دل را فارغ کرد و اندازد فکر
 او و مشغول بود بخدمت او و میگردید بر خطا خویش و گفت در شب صحرا است چون بنده
 بزرگ مشغول شود نام او فرشتگان در ختامی نشانند پس برین بنده ذکر کند
 ایشان نیز پس کند و گفت هر که پند دهند میخوابد باید که در اخلاف روز و شب
 نگوید و گفت هر که نیکی کند در روز در شب مکافات باید و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات باید و گفت هر که بصدق از شهرت باز آید صحتی از آن کریم برتر است که

که او را جذاب کند و آن شهرت از دل او برود و گفت هر که بنجاح و سفر و حدیث نشستن
 مشغول شد روی بد نیآورد مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
 فارغ دارد و تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از لطف اهل و فرزند شوم
 هست و گفت به عمل که از انبند در دنیا ثوابی نیایی به انجا که از آخرت جزایمی نخواهی یافت
 یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتورسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
 برآید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاصله از هزار ساله طاعت و عبادت بود
 کرد و گفت بهترین سخاویت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخرت هزاره آن
 اول قدم متوکلانست و گفت اگر نما فلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
 در آنند بجز سستی مفاجا به بینند و گفت حق تعالی عارف را بر بیشتر خفته مبرکشاید و روشن
 گرداند آنچه هرگز نکشاید استفاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل کشاده شود
 چشم برشته شود یعنی جز او هیچ ندید چنانکه هم او گفت نزدیکترین جنس کجی بد و قربت
 جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو دانند که از دنیا و آخرت
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کند بر خای هیچکس نه مگر در روی الا که میدرد
 از زبانی حال او و تیره کرد و هم دروشینها در جنب نورا و گفت معرفت نجاشی نزدیکتر
 است که سخن گفتن و دل بومن روشن است بگذرد و غذای اوست و انس و راحت
 وی و معاملات او و تجارت او و مسجد و دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعته او و
 دنیا نزرده او و قیامت خرم گاه او و ثواب حق تعالی ثمره ریخ او و گفت بهترین چیزی
 درین روزگار ماصبر است و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه از آن خواهی و صبری از آنچه
 طالب آنی در هر چه ترا هوای بران دعوت کند و حق ترا از آن نمی فرمود و گفت چیزی که درد
 شمر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود در آتش می اندازد هرگز حلاوت
 خدمت نداند و گفت از مردم گرد آید آن را خواگردد چنانکه من خود را خواگرد ایندم تمام

و گفت هر چیزی را که دینی است و کاورین آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر
 دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکم
 ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است از پریشانه قنوت
 آن چه بود مگر کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسعت جوید بخدای تعالی تلف کردن نفس
 خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی کی
 فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
 محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکند و مریدی را گفت چون از دوستی حیاتی نبی عظام
 ممکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر میگوید که چون میاز بودم چنان بودم
 حواری گفتم یکره و شیخ جامه سپید پوشیده بود و گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پرن
 من بودی در میان پیرانها این قوم چند رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
 بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از کتبتا ایقوم و چند روز آنرا ندیدم الا بد و گواه
 عمل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی که خداوند تمکارت تو
 نتواند بودن با چگونه امید دارد در جنت تو آنکه شرم ندارد و انحصیت تو و وی صاحب معا
 جل بود و علم از وی گرفته بود نقل است که چون فائش نزدیک رسید اصحاب گفتند
 با اشارت که که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا آنکسی که بحضرت خداوندی
 میروی که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب
 دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد و گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
 ولیکن اشارت اینقوم مر عظیم زبان داشت یعنی انکشت

نمای بودم در میان

اهل دین

و اسلام

ذکر محمد سماک رحمه الله عليه

آن واعظ قرآن آن حافظان آن زاهد متکلم آن عابد متدین آن قطب اهل
 محمد سماک رحمه الله عليه در هر وقت امام بود و مقبول نام کلامی عالی و بیانی شائسته
 داشت و در موعظت آبی بود و معروف کبرخی را کتایش از سخن او بود و خلیفه مارون
 رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف شرفیست
 از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خوشن را بر هیچکس فضل نهدی و گفت پیش
 ازین مردمان همه دواستی بودند که با ایشان شفاهی یافتند اکنون همه درو ند که آزاد دواستی
 پس طریق آنست که خدای عزوجل را مؤمن خود سازی و کتاب او سب از خود کنی و گفت
 طمع رستی است در کردن و بند نیست بر پای بنیاد تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر
 واعظان کران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاقلان و قتی و احاطان اندک بودندی چنانکه
 اکنون عاقلان اندکند احمد جوارچی گفت ابن سماک رنجور شدن فاروره او به طبیب میر
 و آن طبیب ترسا بود در راه سری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من
 و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
 میطلبید بازگرد و نزدیک ابن سماک روتادست بر آن مقام بند که رنج دارد و بر خواند
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من بارکتم و
 حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفایافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شرفی
 گفتم نه گفت او خضره علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی دانی که در آن
 وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم انرا کفارت آن کردان و
 نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا زنجی گفت از آنکه من طاقت دوی
 شیطان دارم گفتن چگونه گفت من شیطانمیت و او شیطان است و شیطان چگونه طاقت دارم بعد از تو

اورا بجناب دیدند گفتند خدای تعالی ما تو چه کردی گفت همه نواختند و خلعت و اگر ارم کرد و هیچکس را
آن آب در وی نیست که این قوم که شن در ریخ و لقب داده اند و با ریخا کشیده و اسلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شیخ جمیع صفت آن زمین کرده متن مطهر آن فلک بجان
منور آن بتمکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه بجان جهان بود و مقتدا
مطلق و اورا سان الرسول گفتندی و سخن کفر اسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که اورا همه حرکات و سکنات و قانون سنت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا به نیشاپور رسید و ده ماه همراه بودند و اسحق بن زاهر بنی امیة خطیبی مهارت شری کشید
بیان شهر را دید پیراهنی پشمین پوشیده و کلاه بی فندین بر سر و خرطه کتاب بر
دوش بردان چون اورا چنان دیدند بگریختند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم
دیدن او و او خط بود تنی چند معدود مجلس او آمدندی و با این چهار بزرگات نفس او
پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
مدت دو سال او را مجوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در
زندان هر آیه غسل کردی و سجاده بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع
کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص
یافتی عبد الله بن ظاهر که والی نیشاپور بود رسد عیان شهرا در استقبال کردند و
سه روز جمله شهر سلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را اسلام
نیاید گفتند و گسبکی احمد حرب و دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چه گفتند ایشان علماء
بر تانی اند و سلام سلاطین زود عبد الله بن ظاهر گفت اگر ایشان سلام ما نیایدند ما سلام ایشان
رویم پس اول غم احمد و شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر پیش افتاد بود

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سبر آورد و در عهد سلطنت نماه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
 روی اکنون منظر پیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت از خدمت
 کن عهد سلطنت غم خدمت محمد بن مسلم کرد محمد در ابار نداد و عهد سلطنت در خانه او همچنان سوار
 باقیما و گفت آخر وقت نماز بیرون آید و در جمعه بود وقت نماز محمد بن مسلم بیرون آمد چون
 نظر عهد سلطنت به محمد مسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
 بهر آنکه من مردی بدم او مراد دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست
 میدارم به فضل خود این برادر کار نیک کن پس محمد بن مسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن
 شد در مسجدی سخت بزرگت و او غم بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و
 او را آب روان می بایست در این شهر از آنجا کوزه آب بزرگت گرفت گفت این آب مردمان
 چون میلش از حد درگذشت آب از جا هر کشید و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر
 داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و نقل است که از آنجا بر طریقت یکی گفت من
 در روم بودم تا که هلیس را دیدم که از بهر او در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
 ملعون این چه حالتست گفت آنساعت محمد بن مسلم در مشغول و ضوکر دین از بیم او اینجا
 افتادم و نزدیک بود که از پای در افتد **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
 رویشان دادی و قتی جهودی بیاید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن مسلم گفت بیخ نازم
 اقامت ترا شده بود و ترا شتم قلم آنجا بود گفت این را در چون برداشت عالی زرشده جهود گفت
 در دینی که بدست غزنی جوک زرشده این دین باطل نباشد و حال سلمان شد **نقل است**
 که ابو علی فارسی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 و دوة الانبیاء کدام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول تا آن مرد است
 اینکه در وازه نهفته است و اشارت به محمد بن مسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
 بیمار شد همسایه او ریشی نجواب دید که گفت الحمد لله که ازین سخن خلاص یافتیم این شخص چون بیدار

شد بسیار تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش می بردند خرقه کهنه که پوشیدی
 جنازه پوشیدند و ندانند که بر آن شستی بر جنازه او افکندند و پیرزن بر بام بودند گفتند
 محمد بن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و رانه توانست فریفت و اسلام

ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام کنت آن امین و امام سنت آن زبده زهاد آن قبله عباد آن
 قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در
 و رعیتها نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فقه تاجیدی که یکی معاذ را از می صحبت
 کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی
 بر میان کرده بود گفت بخور که گمانه خود این را پرورده ام و پیش شربت در دست احمد گفت این
 مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید
 و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی هم درین بود و یکی هم در یاسکی احمد حرب و یکی احمد
 باز در کان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی
 لب او را است کند و او از ذکر لب میچنانند مزین گفت چندان توقف کن که موی لب
 رست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و وقتی دوستی نامه نوی
 نوشت بدتی دید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان آقامت
 دید که گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه بنویس که ما را فرغت
 جواب منیت و بنویس که بخدای مشغول باش و اسلام و احمد باز در کان شخصی بود که چندان
 حرص و نیا بر وی غالب بود که روزی کتیرک را گفت طعام آر کتیرک طعام آورد و
 همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کتیرک نه ترا گفتم طعام
 آورد بکاره طعام آورد همچنان حساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کتیرک چون بیدار

دید که در خوابت کجسی طعام برب و دهان او مالید چون خوابیدار شد دهان خود را لوده
 دید گفت طشت آرینداشت که طعام خورده است و فی خواب کرد و نقل است که
 احمد بن حرب فرزندى را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزندان هرگاه که ترا
 چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو آهی مرا فلان چیز بدیده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ در اندازید متی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده
 هر روز طعام خوست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام
 میخورد و گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق اورسالم گشت
 و نقل است که بزرگی گفت بحلس احمد حرب بگوشتم کلمه در برابر زمان رفت که
 دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و
 نقل است که شبی بعد منعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران
 افتاد که شاید که بامان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که با احمد بر خنجر و ما ز خانه
 رو که آنچه از تو بجا رمی آمد بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی
 سادات نیشاپور زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست در آمد
 و رباب در دست برایشان گذاشت و بیج التفات بسادات نکرد تعیری در خاطر سادات
 پیدا آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه حسینی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
 صحبت افتاد این پسر در وجود ما تخصص کردم تا آن لغت از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
 نقل است که همسایه کردشت نام او بهرام مکرالی تجارت فرستاد و در وان برودند
 شیخ احمد چون شنید یاران را گفت بیایید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
 غمخواری کنیم اگر چه کبر است همسایه است بر خاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام متعجب
 کرد و بوسه بر سینه شیخ داد و اغزاز و اکرام نمود و در بنده آن شد که سفره شیخ بنیدند شست
 که بجزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپوشش تو

آمده ایم شنیدیم که مال تو در دیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
 و اجابت یکی آنکه دیگران از من بردند من از دیگران دوام آنچه نهد بر دند و نیمه
 با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا بر دند احمد را این سخن خوش آمد گفت بشنید
 که ازین سخن بوی آشناسی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
 تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفا نمی نماند که چندین مهترم بخورد او داده ام
 تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
 و حساب که از او برگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
 ببرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره
 خاک از خود دفع کند ترا بخی چگونه رساند و آتش جاہل است از مشک
 و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر
 آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیدم بیایا هر دو
 دست در آتش زنیم تا نسکری که وفای ترا نگاهدارد یا نه بهرام را این سخن در
 دل افتاد گفتا که چهار سینه از تو بر رسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
 شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانند و چون بمیرانند چرا برنجیت
 شیخ گفت با فریدی خالق تا او را شناسند و رزق داد تا برزاقی او را شناسند و بیزایا
 تا بقهت می آورایا شناسند و زنده گردانند تا او را بقادر می بدانند بهرام چون این بشنید
 گفت در خاطر من افتاد تا این آتش را که گفتم بسیار مآل آتش آورد شیخ دست را
 در آغافنا و ساعی تنگ و او را بیحالی و ضرری رسید چون بهرام از آن بدگفت اشهدن لا اله الا الله
 و اشهدن محمد رسول الله چون اشهدن شد شیخ نعره زد و نیفتاد و پیشش شد ساعتی بود و بهوش آمد
 یا این پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در ولم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد و سال برام ایمان آورد تو هفتاد و سال در مسلمانان گذشتی تا
 چه خوابی آورد **نقل است** که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یا رانش گفتند که شبی
 بیاساسی چه شود گفت کسی را که بیشتر از مالامی آراشد و روزی در زیر می تابند و مانند که
 از اهل که ام است چون خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مرادش من دارم و غیبت کند
 و بگوید ما او را از روی سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زمین خرج کند و گفت از خودی
 غر و جل تبرسید چندانکه تو انید و طاعت دارد چنانکه دانید و کوش دارد تا در دنیا
 شمارا چنانکه فرقیته کان گذشته فرقیته نکند تا چون ایشان بسلامت تانند و بید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معترض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم گرم حاتم اصم
 رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پرخش و پیر
 و در هر دو ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ غریک نفس
 بی مراقبت و محاسبت از او بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نخورفته تا صدی که
 جنب گفت او صدیق زمان است و او را در سخت گرفتن نفس و دقائق گرفتن معرفت و معرفت
 نفس کلمات است و تصانیف معتبره و نکتة او و نظیر ندارد چنانکه بار بار گفت اگر از شما پرسند که از
 حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
 گویند او حکمت ندارد گفتند شما گویند با ما گوئیم گفت بگوئید دو چیز می آموزم یکی خرسندی بدین
 در دست است دوم نو میدی از آنچه در دست دیگر است که روزی بار بار گفت عمر است
 تا من رنج شامی کشم باری میخس چنانکه شایسته باشد شده آید یکی گفت فلان کس
 چندین غر کرده است حاتم گفت غمازی باشد و مرشایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال غلب
 کرده است گفت مردی سخن بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرشایسته میباشد

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باش گفت آنچه از خدای تعالی برسد و بغیر او
ندارد و گرم او تا صدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میرسد مگر با وی از و را شد و تحمل
گشت حاتم گفت آواز بلند تر کن که نمی شنوم که گوشم گرانست تا زن تحمل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا ترا چنان معلوم گشت که او شنید و تا آن زن در حیا بود و خود را کراسته
بود او را اصم از آن گویند نقل است که در پنج روزی مجلس میبخت و گفت الهی
هر که درین مجلس گنا بکار تراست او را بیاور زنباشی حاضر بود چون شب درآمد زنباشی
شد و سرگور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آرزیده شدی و شب
باز سرگناه میروی نباش تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن زمان بود که در میان بازار میگذشت شاکر داد و اقبال
گرفته بود و میبخت کالای من گرفتی و خوردی سیم بد حاتم چون این بدید گفت ای عزیزنوها
کن گفت نمیکم حاتم در خشم شد و در او خود از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر ز
شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت کن که دستت خشک شود قال حق خویش برداشت
و از حرص دست زیادت دراز کرد و در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد اصلاح نمود گفت بیه شرط بیایم یکی آنچه هر جایی که خواهم نشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در
الغال نشست گفتند این چه جای است گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین سرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر
که گفت پس میربان را گفت تا به آمین گرم کن و بیار سبجان کرد و حاتم پای بر آن تار
نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتماد دارد که حق تعالی فرستاد است
از هر چه خورده ای حساب کند گفتند بلی گفت انکار دارد که این عرصت است یک پای برین تا به بنید و هر
دری خانه خورده ای حساب باز دهید ایشان گفتند و اطاق این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهد

داد قال الله تعالى ثم لبثنا لن يومئذ عن النعيم تا جله بگردد آید و بسیار بگریزند و آن
 دعوت ماتم خانه شد و نقل است که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
 که ترا و باران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزگار
 و بنده آسمان روزی دهنده زمین مردی کی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن کا حاتم
 تعالی که زیادت شود و نقصان نپذیرد آن مرد گفت مال مردمان با فوسس منجوری حاتم
 گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو را مسلمانان بودی گفت حجت میجوی حاتم
 گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آید و گفت اینهم سخن است حاتم گفت
 سخن فرستاده است و ما در تو بر پدر تو سخن جلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
 حاتم گفت روزی بعد از آسمان می آید که فی السماء و وقت که گفت پند آید که از روزگار
 خانه می آید اکنون شما را بجنب تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در کوهواره شما را
 بودم و روزی در دهان من می آمد گفت میخاکس را دیدی که بد رو داشته گفت موی
 سرت که بد رو دی نداشته است گفت در بهار و تازرق بهر رسد گفت اگر مرغی شوم در بهار
 روزی من رسد گفت بزین فرود تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد
 و تو بر کرد پس گفت یا شیخ مرا بندی ده حاتم گفت طمع از خلق بتر تا ایشان نیز از تو بترند و
 نهانی میان خود و خدای تعالی بینی کن تا خدای غرور صل سکارا ترا حرمیت دارد و هر جا که
 باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت و لله
 خزان السموات و الارض نقل است که حاتم از احمد بن حنبل پرسید که روزی
 میجوی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میجوی پس از وقت یا در وقت احمد بن حنبل پرسید که
 که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روز کار خود فصای کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
 میجوی چیزی که از تو دور که نیست و اگر گویم در وقت گوید چه مشغول شوی بخیزی که حاضر بود فرو
 ماندین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می باشد داد که جستن برانه فریضه است و نه جواب

در سنت چو چویم چسبیری که ازین هر سه نیست و طلب کردن چسبیری که او خود را میجوید
 بقول رسول صلی الله علیه و سلم او خود را بنوا آید جواب حاتم احم که آمد در داد و نیست علمینا
 ان نغصده كما امرنا و علمیه ان یوزقنا کما و علمنا و نقل است که
 حامله لفاق گفت حاتم احم گفت هر روز تا بد و سپس مرا و سوسه کند که امر و زچه خوری
 گویم مرگ کوید چه پویشی گویم کفن کوید کجا باشی گویم در کور کوید ما خوش بروی که توئی و
 مرا بگذار و برو و نقل است که بازن گفت که بغز میروم چهار ماهه نفقه ترا
 چندر یا کنم گفت چند انکه از زندگایم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
 گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت سرزنی بازن وی گفت حاتم روزی
 ترا چند بگذشت گفت حاتم روزی خواره بود و رفت مار روزی مبنده اینجا است گفت
 بغز ابودوم ترکی مرا بگرفت و بقیله تا بکشد دم هیچ مشغول نشد و ترسیدم اما منتظر بودم تا
 چه حکم کرده اند و او کار وی صحبت ناگاه تیری بر او آمد و نقیاد و مرد گفتم تو مرگشتی من
 ترا و نقل است که بغز خواست رفت یکی گفت مرستی کن گفت اگر کار خواهی ترا خدای
 عز و جل آریس و اگر مسرعه خواهی که ام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی با
 قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر و غط خواهی مرک بس و اگر انکه گفتم ترا پسند نیست و روح
 ترا بس و روزی حامله لفاق را گفت چونی گفت سلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
 گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکنند گفت
 روزی تا شب در عافیت گفتند بمر روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آرزو
 در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم احم گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
 است گفت زندگانی آن جمع کرده است گفتند گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
 گفت ترا حاجتی است گفت است بخواه گفت حاتم آن است که نه تو مرا آینه می بین من ترا
 و یکی از شاخ از و رسید که نماز چکو کنی گفت چون وقت نماز آید وضو بکنم و وضو باطن بکنم فلان

باب کفر و باطن با تو و آنگاه مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنیم و مقام بر ابراهیم را در
 میان دو ابروی خود بنیم و بهشت را بر است خود و دوزخ را بر چپ و صراط را از زیر قدم
 دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تجبیری که ییم با تعظیم و
 و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحکم و
 سلامی بشکر نماز من چنین بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم مکذبت
 گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شمارا واجبست گفتند آن سه چیز چیست
 گفت حسرت درین روز که از شما مکذبت و عتیو هستند در آن طاعت زیادت
 کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امر و ز بعد از دین مشغول شوید حذر حق امر و
 کی که از یاد بگردید و غنیمت امر و ز که بشیدن و در صلح کار خویش تا امکان باشد بر
 طاعت و خشود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتوبه خواهد رسید نجات یا هلاک
 و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز بنا داده است فراغت در حریت و اخلاص در نومی
 از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد با منید نجات و گفت حدیثی که از
 مرگ در سه حال که ترا بیکر دگر و جرح و خزا میدان اما متکبر را خدای غر و صل ازین جهان
 بیرون نبرد تا پیشاندا و از خواری از کمترین کس از اهل وی و خریص را بیرون نبرد ازین
 جهان مگر کرسنه و تشنه کلوش را بیکر دو کند نه تا چنری بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
 جهان تا او را غلطاند در لول و حدیث و گفت اگر وزن کبر ز باد و علم را روزگار ما کنند قرایان بسی
 زیادت آید از کبر او و طوگ و گفت بنانهای پر پسته و باغهای آراسته غره میشود که هیچ
 جای خوبتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل غره نشوی که سپس با هر حالت
 دید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بمع ما چندان کرامت و ما ز نامر دید
 آنچه دیدند در حق او فرمود مکمل کتب و دیگر بیدین آریسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
 از مصطفی نایب الصلوة و سلام نبود ثعلبه در خدمت او بود و خویشان می میدیدند او با خدمت میکردند و

در عبادت
 بعد از این
 موت

بسیار از این
 در حدیث آمده است
 که هر کس در روز
 قیامت با هر حالت
 از این غره نشوی
 که هیچکس بزرگتر
 از مصطفی نایب
 الصلوة و سلام
 نبود

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین در آید و راه کوننه مرکب باید چند موت است آب من
 و آن کرشمکی است و موت الاسود و آن اجتماست و موت الاحمر و آن موقع دشمن است و موت
 هر که بمقدار یک ربع قرآن و حکایت مشایخ در شمار و زنی بر خود عرض نکند دین خویش است
 نگاه نتواند داشت و گفت دل بیخ نغمست دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی
 منقبت و دلی صحیح و دل مرده دل کافر است و دل بیمار دل کناها را است و دل غافل
 دل شکم خوار است و دل منقبت دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلومنا
 غلف و دل صحیح بسیار است با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت
 نفس کنی چون عمل کنی یا دار که خدای عزوجل ناظر است تو و چون سخن گوئی یا دار که خدای
 می شود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یا دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
 شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در سخن
 در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در سخن عیبت نگاهدار و گفت در
 چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح لی ریا و در گفتن لی طمع و در دادن لی منت و بکنده شدن لی
 بخل و گفت منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد بجز کس گیرد و آنچه منع کند بشکس منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
 کند و مؤمن آنچه بگیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر سحت بود و اگر نفقه کند خالصا بوجه الله
 تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد بستی در عیالت
 با دافرا ایضا تا وقتی که کزاده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض کجاست آشکارا و کراهت
 آشکارا و جهاد بستی با اعدا در غر و سلامت ناکشته شود یا بکشد و گفت مردم را از جهاد سه احتمال
 باید کرد اول از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میان آن صبر است
 و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیز پیرا زینتی است و زینت عبادت خوف است
 و علامت خوف کوتاهی اهل است و این آیه بر خواند لا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
 که دوست خدای عزوجل باشی رضی باش بر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق و وعده و گفت شتاب زدگی از شیطانست کرد در پنج چیز
 طعام پیش بهمان نهادن و تخمیر مت و نکاح و خنثی بالغه و وام که اردن و توبه
 از گناه نقل است که حاتم حمیری از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول
 نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و غر اومی بینم و در نا گرفتن غر خود و ذل اومی بینم و بیکجا
 قبول کردی گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود خستیار کردم و نقل است
 چون حاتم بیخدا و آید خلیفه جنبه بر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد
 چون حاتم از در آید خلیفه گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه
 دنیا در زیر فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت فی که زاهد تویی خلیفه گفت چگونه گفت فدای
 میفرماید قل متاع الدنيا قليل و تو مانند کفایت کرده زاهد توباشی من که بدنیام
 عشق من سر و نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبد الله شری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص در یا حقیقت آن شرف اکابر آن شرف
 خواطر آن همدی راه و در بهری آن سهل بن عبد الله شری رحمة الله علیه از
 محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان
 طریقت و برهان حقیقت بود و بر این اوسبار است و در جوع و سهرشانی عالی داشت
 و از علما مشایخ بود و از امام عهد و معتبر سمر بوده در ریاضات و کرامات فی نظیر بود و در معاللات
 و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی ممتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت
 و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت و سخن شریعت
 و شریعت نغز آن پیروز و النون مصری بود در آن سال که پنج رفته بود او را در یافت و هیچ
 شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است و فرست او تا صری بود که از او نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست برکم من کفتم علی و در شکم ما در یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود اندر نماز عالم محمد بن سوار بنی نکریشی که او را قیام شب بودی کفتمی سه ساله بحسب که دلم را مشغول میداری من پنهان آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال خردا گفتم مرا حالتی میباشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش گفتم مالی کفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس گوی پس گفت بد لبادکن آنگاه ازین پس بزبان بگویی هر شب الله معنی الله نظری الله شاه ی سهیل آن کلمات تمکنت پس حال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگویی کفتم پس از آن او را خبر دادم گفتم هر شب نوزده بار بگویی آن کفتم و از آن حلاوتی در دلم بدیدمی آمد چون کمال بر آن حال گفتم نگاه کن آنچه آموختمم و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت مژده این خواهد بود پس سالها بگذشت و من همان کفتم تا حلاوت آن یافتم پس حال گفتم با سهیل شکر خدا عزوجل با او بود و ویرامی بیند چگونه معصیت کند خدای را تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من قیر نسیم که نمبت من برکنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دهمی پوسته و قوت او مان جوین بودی به وازده سالگی هر مسئله افتاد که کس حل نمیشد است که در خواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علما بصره پرسیدم هیچکس جواب نداد و بعد از آن گفتم به نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفندی و پیر پرسیدم جواب داد بنزدیک منی با بیادم مرا از وفواید بسیار حاصل گشت پس تیر آردم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بیکدم مرا جو فرزند می و اس کردندی و نان چنندی بر شش بیکه و قیه روزه کشادی بی نان خویش و غم کردم که هر سه شبار روز روزه کشام پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس به سبت و پنجروزه و بر وایتی به مقدار روزگاره بودی که چهل شبار روز ایدم مغزی خوردی و گفتم چندین سال با تو بودم

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

طاهر
دبیری

در سیری و کر سکی و در امتد اضعف از کر سکی بودی و قوت از سیری چون روز کاری برآمد
 قوت از کر سکی بود و ضعف از سیری انگاه کفتم خداوند سهل را دیده از بهر دور و روز تا
 سیری در کر سکی و کر سکی در سیری از تو ببینند بیشتر و زده او در شعبان بودی که بیشتر
 فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک بکار نرسندی خوردی
 و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فرضیه است بر بندگی نفسی خواه خاص
 و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تشریحی بود نسبت او با از و و علم کردی
 بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه
 باید کرد در روز کار او را در چشم عامه رشت کرد ایست و احوال او را

بنحالفست شرح منسوب کرد و بکفر کرد نیز دعوام و بزرگان و سهل سران نهشت که با او
 مناظره کند سوز دین دناش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و ادانی
 و زر و سیم بر کاغذها نوشت و غلق را کرد در آن کاغذها را برابر سر نشان افشاند هر کس
 کاغذها را هائی برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بودید نشان داد شکر آنکه از آنکه دنیا از و
 قبول کرد چون همه بد او سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس من گشتم پیش این
 آرزو و خواه که نیالی نفس با او شرط کرد که خواهم چون بخواهم رسیده نفس گفت تا آنجا که چیزی
 نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا بشیر تا که ترا بخورم بگوید در آن فراسی دید که بیشتر
 بسته بود گفت این شتر را روزی چند گریه دهند گفت و در دم شیخ گفت شتر را بکشی برادر فدا
 تا نماز شام بگذردم بید شتر را بکشاند و شیخ را در خرپا بستند شبانگاهی بگذردم بداندندان
 و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از ما بداد تا شب
 کار ستوران کنی پس بگجه رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز بیشتر آمد و ذوالنون را آنجا فرستاد
 و هرگز نداشت بدیوار باز نهاد و ماهی در آن نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر غبر نیامد و چهار
 ماه انکشت پای بسته میداشت پس در ویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت بیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بصر رفت بنزد یک ذوالنون او را دید نخست پای
بر بسته گفت چه بوده است گفت در دخواستنه است گفت آن کی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را در دخواستنه بود یعنی موافقت شرطت و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت مانده است که اول از درد مانگای است و موافقت مامیکند و
نقل است که روزی سهیل در تیرمای کرد کرد و پشت بد یوار نهاد و گفت سلونی عما
بد الکفر گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا تا استاد زنده باشد شاگرد را باد باید بود تا رسیدن
همان وقت ذوالنون در گذشته بود و نقل است که عمر ولایت بیمار شد چنانکه هر طبیبان
در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعای کند گفتند سهیل مستجاب الدعوات است
او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولو الامر اجابت کردند چون پیش او نشست گفت دعاهای حق
کسی مستجاب شود که تو به کند خدای باز کرد و تراد در زندان مظلومان در بندند همه را با یکد
و تو به باید که دعای سهیل چنان کرد که او گفت سهیل گفت خداوند اچنانکه ذل معصیت با او
نمودی و غرطاعت من بدو مای و چنانکه باطش الباس انابت پوشیدی ظاهرش بالباس
عاقبت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمر ولایت در حال صحت یافت مال بسیار
بر وعضه که در بیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
تروض که کرده بودیم میگذا ردیم بودی مرید گفت ترازمی باید بجز آن مرید بجز است همه
دشت و صحرا دید ز گذشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین جالی بود از
مخلوق چگونه چیزی گیرد و نقل است که چون سهیل سماع شنیدی او را و جدید
آمدی میت و پسر و ز دران و جد ماضی و طعام نخوردی و اگر نستان بودی عرق
میگردی که پسر انبش تر شدی چون در آن حالت علما و اولیاء سوال کردند گفتی از من
میرسد که شمار از من و از کلام من در این وقت بیچ منفعت نباشد و نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

مودن این مسجد پرس که وی هر دی راست کوست گفت مؤذن که من این ندانم
 لیکن درین روز با درجوض شد که غسلی کند درجوض افتاد و اگر من نبودم در آنجا می
 و شیخ ابوعلی دقاق گفت که او اگر امت بسیار است لیکن خوست تا که امانت خود را
 بپوشاند و نقل است که یک روز در مسجد شسته بود کبوتری از هوا بقیاد از
 که ما سهل گفت شاه کرمانی بر چون تخلص کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که روز این
 پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بر سریدم گفتم در آیم گفت در آیم
 گفت کسی تحقیق آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نرسد مرا گفت در نماز آید
 چو نسی گفتم میان من و مسجد یکسار و نه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
 آید دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لاله الا اید بسیار
 و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع بنزدیک او آمدند
 و ایشانرا رعایت کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
 خوانند و سهل از بسکه قام کرده بود در باضت کشیده بر جای ماند و حرقة
 البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر نحاستی پیوسته طرفی با خود
 داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی
 و چون بمنبر بر آمدی همه خرقتش بر رفتی و همه در پای زایل شدی و چون
 فرود آمدی باز غلتش پیدا آمدی اما بگذره از شریعت از قوی فوت نشدی
 نقل است که مریدی را گفت جد کن با هر روز گوئی الله الله آن مردی
 گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
 شد آمد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله مسکنتی تا او را گفتند ازین باز کرد و بیاید
 و پشت مشغول شو تا چنان شد که هر روز کاش مشغول آن گشت و وقتی در خانه بود چو بی از
 بالا در افتاد و سرش بگشت و خون بر زمین می چکید و هر نفس الله الله می آید و با

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فراصحاب گردو گفت مرد کجاست اینکار زرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نمکند تا خلق از چشم وی بپسند که جز خالق بر از بند نفس او از چشم او مفید باک ندارد و بهر صفت
که خلق او را پسند یعنی مهر حق را بپسند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره مانوا سی است که در جرجه ولایت دارد مردی بر خاست و بصره رفت تا لوا را
دید محاسن خود در زبط کرده بود چنانکه عادت مانوا آن باشد چون چشم بر وی افتاد
گفت اگر در جرجه ولایت بودی از آنست که خبر میگردی پس سلام گفت و سوالی کرد تا
گفت چون در ابتدا به چشم حارت کمرستی ترا در سخن من فایده نبود و نقل است که
گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرب پزنی دیدم که می آمد عصابه در بر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست کجیب بروم تا چیزی بدو دهم که سانهگی کند
تا از مقصود بازماند آنکشت تعجب در دندان گرفت و دست به او زد و شتی زد گرفت و
گفت ترا جیب میگیری من را رغبت این بگفت و امید شد من در حسرت آن میرفتم تا بفرمان
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گردی طواف میکرد آنجا رفتم آن پزیرن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم بر کعبه را با حال کعبه را بنماید او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم ز خودی خود بر کعبه را با حال حق بنماید کعبه را گردوی طواف باید کرد و نقل است
که سهل گفت مروی از ابدالان بر من رسیده بود با وصحت کردم و از وسایل صحت
میرسیدم در شب تا وقتی که نماز ما را گذاردی و زیر آسختی شدی و در زیر آسختی
تا وقت زوال چون آنرا بر ایتم با یک نماز گفتم او از زیر آب بیرون آمدی تا یک سویی بروی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس زیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بودیم بدین صفت که در سمرقند بهیج نخوردی و با هیچ کس ز نشستی تا وقتی که
برفت نقل است که سهل رحمت الله گفت که شبی قیامت را بچایب دیدم

نسخه
در قافله
شده

و خلاق اندر میان موقف ایستاده بودند تا گاه مثنی سفید دیدم که از میان موقف از
 هر جانی یکی را میگردفت و در بهشت میبرد و گفتم این چه نعمت گفتند حق تعالی بر سر بندگان
 خود منت نهاده است تا گاه کاغذی از بوا مید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
 مرغیست که او را ورغ گویند و گفت بخواب دیدم که مراد بهشت برده اند سیصد تن را
 دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
 بود چه بود گفتند خوف خاکت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمزد
 را بنام محمد درود مید و کسبت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک رک میست که نام محمد بر او
 نوشته میست و بیخ درختی میست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و اندر جمله اشیا
 بنام او کرده اند و ختم جمله اسباب و خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت این
 بخواب دیدم گفتم بر توجیه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان و گفت
 بلبس را دیدم در میان قومی به پیش بند کردم چون آنقوم بر رفتند گفتم راه ختم تا در پیوست
 سخن نگوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
 بودند میسران بگشت حیرت در دهن آن تعجب گرفتاری و گفت من کسی را دیدم در
 شبیکه عظیم کمر سینه بود لقمه میش او آوردم مگر شبیهت آلوده بود ترک گرفت و بخورد
 آن شب از کربش طاعت تو است کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن
 شب مرد آن کربش و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
 بزرگتر و ذوق فروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست دارم که از طعام حلال بگذرد
 چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود بیاراد و آتش شهوت فرود و خلق از دست
 و زبان من امن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شبهات تو را
 کرد و نفس طلب آرزو را خود بر آورد و گفت خلوت بهت نیاید مگر بحال خوردن حلال است
 نیاید مگر بخاری و جل زادن و گفت در شب باروزی هر که یکبار خورد و خوردن صدق است و گفت بهت

نبود عبادت سجده و او را خالص نبود عملی که میکند تا مگر سینه نبود و گفت باید که چهار
 چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید که شکی در روی و پیش و خوار می قناعت و گفت هر که
 اگر شکی کشد شیطان کرد او نکند و فرمان خدای عزوجل چون پیروز وی طلب که شکی کن که سر همه
 آفتاب سپر خورد نیست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
 معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بد و متصل بود و گفت
 حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل افراموش نکند نقل است که شاگردی را اگر شکی نخواست
 رسید و چند روز بر آن گفت یا استادی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خصلت بر سه قسم اند
 که روی با خود بخنک اند برای خدای عزوجل و روی با خلق بکنند برای خدای عزوجل و روی با حق بخنند
 برای خود که چراغ نورضای مایست و مثلت تو مشا و دست مایست و گفت هر که خواهد که در جوی
 درست آید که از هر کجا بان دست بدار و گفت هر عملی که کند با قند کند جمله خداست نفس بود و گفت
 بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشش اثر دوستی نه بنید و در فنا اثر وجود و گفت
 بیرون رفتند علما و زهاد و عیال و از دنیا و دلها می ایشان هنوز در خلاف بود و کشته
 نشد مگر دلبا صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
 و ورع او با خلاص و اخلاص او مشاهده و اخلاص تبر کردن بود از هر چه در دنیا خدای
 عزوجل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
 ایشان برک پیوید و گفت جز مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آیند
 ایشان را بلا حرکت دادند اگر بکشند جدا ماندند و اگر بیار آمدند پیوستند و گفت
 هر که خدای عزوجل را نپرستد یا ختمی خلقش باید پرستد با اضطراب و گفت حرمت بر ولی
 که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یعنی حرام است بر ولی که
 در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن بل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب سنت
 کواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد از دیدن پاکی خویش و گفت نیست

است که زیادت طلبیدن تمام شود مقصود بر ما مطلق کرد و اگر بدین مابین خلل آید و
 افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از بعضی بدین معنی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
 گفت هر دل که با علم سخت کرد و از مهر دلها سخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد و
 آن بود که تند سیرها و هیلتها بسته شود و ندیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرگز احدی تعالی تپید
 او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و پسران جهان او را بد فرخ اندازد و گفت عمامه قوم
 عالمیت بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهر مسکوبد و عالمیت بعلم باطن که علم خویش با اهل
 آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است آنرا هیچکس نمیتواند گفت و گفت
 آفتاب بر نیاید و فروز و در بر هیچکس آرزوی زمین که بخداوند جاہل بود مگر آنکه خدای تعالی را
 بر کند بنده جان مال دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظمت آنرا نجل نیست و گفت بدین سخن
 بفرقه چشم قدرت منکرید که ایشان نفای شبها اندک کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
 بتصرف نیاید ولیکن آن علم بکلفت رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن سهار تو
 بشاند و گفت رسول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقامت سنت
 رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجاندن خلق اگر چه ترا
 بر رنجاند و دور بودن از نمایی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذہب ما سه چیز است
 اقتدار رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
 اول چیزی که بتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
 بر کردن و از حرکات مذمومیه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
 خاموشی را لازم خود نکرداند و خاموشی لازم او نکردد و تا خلوت بگیرد و خلوت لازم
 او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
 خدای تعالی گذارده نشود مگر بفظ جوارح و ازین همه که بر بشر و ایم هیچ میسر نشود تا
 یاری شوهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر رنجاندن از اختیار

و بیارشدن از جمل و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
 خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک گرداند طلب غرور و خوف
 درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود بود که دوی نکر دو و گفت پنج خست نیز از کوه بر
 نفس است درویشی که توانجوی نماید و کرسنه که سیری نماید و اندویشی که شادی نماید
 و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بر روز روزه
 دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بند و هیچ حجابی غلطاً ترا حجاب
 دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای غرور و جل نزدیکتر از فقر و نجسای و گفت هر که
 مدعی بود مخالف نبود و هر که خایف نبود این نبود و هر که امین نبود او را بر خزان
 پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیاید از هر که مداهنت کند غیر خود را و
 اینست با خود زیاده و گفت هر که با متدعی خوگند سلنت از او ببرد و هر که در روی
 بت مدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
 حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که بهشت
 شد این شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد این شد از هوا
 و بدعت و گفت هر که طعن کند در کس در سنت طعن کرده است و
 هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید
 کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل است در نیست
 کسب او مگر در سنت معاونت خلیق تا اول خلق از او فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بشنوی چنان کن
 و از انقوشم مباش که صبر تو نشنید و گفت سهل جمله آفتها اندکی صبر است در پذیرا و غایت شکر عارف
 آنست که بداند که نماز آنست از آنکه شکر او نتواند گذارد تا مجد شکر تو اندر رسید و گفت خدای عز
 و جل را در هر ساعتی عطا هست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
 هیچ مصیبت نیست بر تر از فراموشی حق و گفت هر که بخوابد چشم خویش از حرام هرگز در هر عمر

بیخ چشم زخم به فرسود و گفت حق تعالی بیخ مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مومن عزیز
 تر از بهر آنکه بیخ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان بنهد
 و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف نیست
 که هرگز طعم او بخورد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت بیخ ماری ده نیست الا خدا بی حال
 و بیخ دلیل نیست الا رسول خدای و بیخ زاد نیست الا تقوی و بیخ عمل نیست مگر صبر
 برین پنج چیز که گفتیم و بیخ روز نکند زدی که نه حق تعالی ندانند که بنده من تو انصاف فرمای
 ترا یا و میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود منخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاه
 از تو باز میبارم و تو بر کناه معتکف میباشی ای سبزه زنده آدم فردا قیامت که حاضر آستی
 چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیا فرید و گفت ما من را زگوئید و اگر از کجوبید
 من نکوید و اگر این بکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و
 گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند
 پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز بیخ چشم ما تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی هرگز
 نفس بروی مالک شد دلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
 گفت خدای عزوجل را بیخ عبادت نیست فاضله از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس
 خود بر شناسد خداوند خود را شناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غرق شد در دنیا
 اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و در هشت و گفت اول مقام معرفت
 است که بنده را یقین دهند و در سردی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
 بد ضعیف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اخافده همه بنشان او را شناسند
 و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر او بکار دهد چون وقت نماز در آید بنده را
 نماز کردن وارد و اگر خفت باشد بیدار کند و گفت از توبه قسرا نومییدی پیش از آن زد
 که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لا رست خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بدان بزبان و وفادان بفعال و گفت اول تو به اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعال بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی است که صافی از که ورت بود و پر شود از فکر و در قرب خدای عزوجل منقطع
کرد از شکر و یکمان شود در چشم او خاک و زرد و گفت تصوف اندک خورد نیت و با خدای
عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیا است هر که در توکل حال
پیغمبر دارد و کوسنت او فرو گذار و گفت اول مقام در توکل آن است که پیش قدرت خدای
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نشانی
و گفت توکل درست نیاید الا بذل روح و بذل روح نتوان کرد الا تبرک تدبیر کفایت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون بدید آمد پندیرد و چون بدی رفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را مستهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسا نام برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل ملی را بود که با خدای
عزوجل زندگانی کنی بی علقه قوی و گفت جمله احوال را در دست و تها میست مگر توکل را که همه رویت
بی تها معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجاء از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رجاء
و عطا بود و رضا بقضا و شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود الا حرم توکل همه روی بی تها بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی است بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای
عزوجل دوست دارد در عیش او وارد و گفت چنانکه تر است از خوف که چنانکه خاصان را
بود و خوف علم را و گفت عبودیت رضا داد نیت بفعال خدای عزوجل و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت هم ترسی و گفت خوف زور جامه ده است و فرزند

هر دو ایماست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجاء در آن دل قرار گیرد و گفت خوف
 و در بودنت از مناسبتی و رجاء شافتن است با دأ او امر و علم بر جا درست نیاید الا خلیف
 را و گفت بلندترین مقام خوف است که بنده خایف بود تا در علم آیزد تقدیر او بر چه رفته
 است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهیل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ
 خوف هست گفت هست گفت تو خدای ریشناختی که از قطعیت ترسی و گفت ضعیف
 فرست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دست یغنی
 و گفت فنوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
 آخر آن بر بنده خواهد رسید و دوم در ملبوس که در روس منا چیزی خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
 است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است و گفت سحر کردن نفس
 بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی میت یا کافر است یا منافق یا اراشی و گفت
 نفس را شمر بسیار است یکی از آن شرما آنست که فرعون را بر فرعون می دارد و آن دعوی
 خدمت است و گفت انس با کسی گیر که بزرگ است هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
 داد ابرار را بخیرات و قرب داد بدیقین و گفت روحن حکما هدایت ما عقلمان زیادت
 کند که هرگز خدای را پیش دلی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
 و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخر است
 و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد بنده و بنده انس گیرد
 بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
 معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول
 موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود در نفس گفت خلاص زیرا که نفس با و در خلاص هیچ
 نصیب نیست و گفت خلاص اجابت است هر که اجابت نیست خلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته بهیچکس ندی خبر ندهی و نگفتند ما را
 وصف صادقان کن گفت شمار اسرار صادقان بیاید تا من شمار آخر دهم از وصف صادقان
 گفتند شاید چیست گفت عبودیت گفتند عا صبا تراش بود گفت نه نه هر که باشد
 معصیت کند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روزی خشت
 میکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکم تا مرا حرکت ندهند گفت این
 سخن بخوبی مگرد و تن صدیقی باز نیفتی گفتند در شب روزی بکار طعام خوردن جگونی
 گفت خوردن صدیقان گفتند دوبار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بخوبی
 تا آخری کنند تا چون ستور میخورد برسد نماز خوبی بگوید گفت کمترین خالش بار
 کشیدن و مکانات بدی ناکردن و او را آرزوش خواستن و بر و بخشودن و گفت
 روی آوردن بجای زهد است رسیدند که چیز اثر لطف حق بیند آمد
 گفت چون در کربکی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء تعالی پرسیدند که کسی
 روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن کربکی گفت آن نار را نور بنشان و گفت کربکی
 راسته منتر نشست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
 فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
 آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش کنی پس
 گفت چنین نیست که تو دهنشته که ذکر خدا در ایام و فاجها است یکی گفت
 مرا دوستی کن گفت دستکاری تو در چهار چیز است تجوایی و تنهائی و کم خوردن و
 خاموشی گفت سخوابی که ما تو صحبت دارم گفت چون از مایمی بمیرد با که صحبت
 داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع شیرسی با
 من صحبت مدار گفت میگویند که شیر زیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ
 آید گفتند در ویش کی آساید گفت آنکاه که خود را جز آن وقت نمیند که در آن بگذرد

از جمله خلق با کدام قوم صحبت دارم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان پیش خیر
بسیار شدند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دانند

مناجات

و مناجات اوست که آبی بر ایاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عبادت عالم و و عطا
حقیقی بود و خلقی بر سبب او راه باز آمدند و آنروز که وفات او نزدیک رسید
چهار صد مرید داشت آن مردان مر و بر بالینش نشسته بودند گفتند ما شیخ بر جای تو
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید کبری بود که او را شاد دل کبر گفتند شیخ
چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرید
عالم شاکر بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و نیز وید و شاد دل را بنحویت بر فتنند و او را بیاوردند شیخ چون او را
دید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو
و خلق را و عطا گوی این بخت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و نماز بر میان گفت آن مهتر شما را
بشمار رسول کرده است و ما گفته که ای شاد دل وقت آن بیاید که آن زنا کبر را
بهری اکنون بریدم و کار دیندار و زنا برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفت است که بگویم
آنکه پیشما بود و شما دشمنیست کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک
شاد دل زنا را هر برید که خواستید که تقصیرت ما را بنیاید که از مندی بر شما باد که بهر زنا را

باطن بر دین گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد گفت
 که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جودی نهادند
 ساله چون آن شغله شنید بیرون آمد تا بنده حالست چون جنازه رسید آواز بر
 آورد گوی مردمان آنچه من می بینم شامی ببینید گفتند چه می بینی گفت فرشته گان از
 آسمان فرومی آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت گفتند و
 مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز
 که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسیده روزه ناکشوده و نقل است که
 روزی سهل نشسته بود با یاران مردی گذشت سهل گفت اینم در سری دارم چون نیک
 کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
 گذشته مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
 بحق آن خدای که این سرتوار زانی داشته است که چیزی بمانمای مرد بگو سهل اشارت
 کرد گوی سهل گوی سهل در کور با و از بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت ما
 میگویند که اهل کور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریخی کور نبود است سهل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمه الله

آن سیدم نسیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن بهنمای راه
 حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه مقدم
 طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطائف و سید مجتبان وقت و
 خلاصه فارغان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و تربی داشته است و در مقام
 اس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت زبل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئی ثالث
 ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد سو و نداشت یکبار سخت زدش
 معروف بگریخت و او را با زنی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
 که او نخواستی ما موافقت کردی و بی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله
 علیه السلام شد بعد از آن بچند گاه بیاید و در خانه پدر بگفت گفت کیست گفت
 معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله در و مادر نیز مسلمان شدند
 آنجا هدا و طاعتی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
 در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
 در بغداد و اثری در او دیدم کفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این صفت گفت
 چیزی که ترا از آن چاره نیست میرس چیزی برس که ترا بکار آید گفتیم بحق معبودت که
 بگویی گفت دوش نماز میگردم خواستم که بکنم روم و طواف کنم بسوی زفرم رفتم تا
 آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آن است و نقل است
 که گفت بد جمله رفتم بودم بطهارت و مصحف و مصلی در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
 و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدور رسید با وی سخن گفت و سر پریش
 افکند تا چشمم بر روی او نیفتد گفت پیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصلی از آن تو آن زن از علم او شکفت ماند و هر دو باز داد معروف
 گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشکافت و برفت و از شرم از آن گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
 از ایشان در گذشتند و بلب دله رسیدند باران گفتند ما شیخ و ما کن ما حق تعالی
 این جمله را غرق کن تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان دیگر
 معاودت نکند معروف گفت دستها بردار بپس گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده صحاب متعجب بماندند گفتند یا
 شیخ ما سر این دنیا نمانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند بابت شکستند
 و غم برنجتند و گریه برایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و تو بگریه کردی شیخ گفت دیدید که مرا
 جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه بنجی بر کسی رسد **نقل است** که ستری سقطی گفت
 روز عهد معروف را دیدم که دانه خرمای چسب کفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را
 دیدم میگریست کفتم چه میگری گفت من متمم ام و کودک را بجا نم نواست و مرا نه این
 دانهها را می چسبم تا بفروشم و ویرا جو خرم تا با بازی کند و نگرید ستری گفت اینکار در امن
 کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بر دم و جامه نو پوشاندم و جو خرم دیدم
 و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قلمه مشاء
 روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد گفت
 آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت در ویشانیم و در ویش را با تصرف چکار آن مسافرت
 چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را عالی
 بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذاشت معروف را دیدنشسته و با
 میخورد و سکی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
 سگ میکرد حال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
 پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بجا اند مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از پر
 چشم و روی خود را پوشید معروف گفت هرگز از حق تعالی شرم دارد هر چه چیز از و
 شرم دارد خالش نخل شد از آن که تار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند یک
 جمله تیمم چو این کنی گفت تواند بود که تا آنجا رسد و میسر م **نقل است** که یکبار شوق بود

غالب شد سستی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بغیرش که نزدیک بود که آن
 ستون پاره پاره کرده و گفت جو آن مردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلافت و دوم ستایش
 بی خود سیوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن حسن خدای تعالی در حق کسی آنست که
 او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
 که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و مشغول ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل چیزی را و بکناید و در سخن شیء را و
 فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدا است و چون بکسی شری خواهد عکس
 این بود و گفت حقیقت و فایده هوس باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
 از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایست و انتظار شفاعت بی نگاه
 داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نافرمانی جهل و حماقت
 و گفت تصوف گرفتن محتاج است و گفتن و عاقل و نو امید بستن از آنچه در دست خلاق است و گفته که
 عاقل و بایست است هرگز فلاح نیابد و گفت من را بی میدلم بخدی نزدیکتر از آنکه گویی چیزی بخدی و بگوئی که کسی
 از تو خواهد و گفت چشم فراخا بانی و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه
 دارد چنانکه از دم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
 دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید
 و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقت که محبت از موهبت حقیقت و از نسل
 او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهی و وجود در نعمت است نقلست
 که یکروز طعامی خوش می خورد و او را گفتند چه میخوری گفت من همسانم آنچه
 مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میکند که ای نفس خلاص ده مرا
 تا تو نبینم خلاص با بی یکروز کسی از او وصیتی خواست گفت تو کل بر خدای کن
 تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خدایان

نه ترا منفعت تو اندر ساینده و نه دفع مضرت تو اندر و گفت التماسی کنی از آنجا کن که جمله در مانها
 نزد یکا دست و بدانکه هر چه بتوفرومی آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن است و بچگونگی
 گفت مرا وصیتتی کن گفت حد کن آنانکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمره جمله مساکین نباشی سرخی
 گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف گرجی
 که حاجت من و فاکنی که جایلی اجابت افتد **و نقلت**

که شیخ سی^{۲۱} و یکروز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف گرجی را شکستند
 و بهار شد سرخی او را گفت مرا وصیتتی کن گفت چون بپریم پیراهن من بصدقه ده که
 میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آدمم لاجرم در بجزید بماند
 و از فوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تر یک حجرت میکوبند که بهر حاجت که بخاک او
 روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد بته اهل او بیان در او دعوی کردند جهودان
 و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازه مرا هر قوم که از زمین
 بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامند
 و بر داشتند و هم ایجاد فن کردند **و نقلت**

که یکروز روزه دار بود روز نماز و بجز رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کند بر آنکه این آب جوز و آب بسند و باز جوز و گفت ندنه روزه دار
 بودی گفت بله لیکن بد عا و اور عجت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
 تعالی با تو چه کرد و گفت مراد کار و عا و سفت کرد و سیامر زید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه
 گفت معروف را بخواب دیدم گفت خدای عزوجل با تو چه کرد گفت سیامر زید گفتم بزهد و ورع
 گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سناک شنیدم بگفته که گفت هر که بجلکی بخدای تعالی باز
 کرد خدای تعالی بر حمت بدو باز کرد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سرری سقلی گفت که شیخ معروف
کرجی را بنجواب دیدم زیر عرضش چون یکی که مدبوش باشد و از حق تعالی ندامت سبب کند
درش مکان این کیت گفتند بار خدا یا تو دانا تری فرمان آید که معروف است که از دوستی

ما و اله کشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقلی رحمه الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشا هده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت
جبره ت آن نقطه وایره لایق شیخ وقت سری سقلی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود
و در اصناف علم کمال بود و در بایه اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانة مروت و
شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاب بود اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید
او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال حسید بود و مرید معروف بود حبیب رایجی را
و دیده بود و رحم الله و در ابتدا بغداد نشستی دو کانی داشت پرده در دکان او نیخته بود
هر روز هزار رکعت نماز میکرد می یکی از کوه لکام بزیا رت او آمده پرده از آن دکان
برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت
او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود
چنانکه از حق تعالی غایب نشود نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم و نیار
میش سود طمع نداشتی یکبار بنصت و نیار با دام خرید پس با دام گران شد دلال
بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود و نیار شیخ گفت قرار من آنست که از
ده و نیار نیم دینار سود بچایم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من غم
خود را نقص کنم نه دلال فروخت و نه سری را و او داشت نقلست که در اول قطعه فری کردی

نقصت
که از او سزاوارتر
نقصت و غیره
نقصت و غیره
نقصت و غیره

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کرد و دوکان او نشوخته بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدو نشان داد و طریق تقصوف در پیش گرفت از او پرسید که
 ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راغب بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
 بدو نشان ده گفت خیر ک الله امروز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر دوگشت روزی دیگر
 معروف بخارجی می آمد کودکی میثم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
 خدا یغالی دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبار کی
 از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بخت می
 که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سر می که بود و در سال بگذشت
 که بهلوه بر زمین ننهادم و در بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس من گذر با کعبین
 و نذاش و گفت هر روز چند بار در آئینه نکریم از نیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سپاه شده باشد
 و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
 بر او ری پیش من آید من دست بجاس فرود آرم بر رسم که نامم در جریده مناهقان شنبه
 کنند و بشر خانی گفت من از هیچکس سؤال نکردم مگر از سر می که زبدا و داد استه بودم
 که شاد شدمی که چیزی از دست او بیرون شد می جنید گفت روزی پیش سر می سقلی رفتم
 میکر است گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه تو بر آویزم تا آب سرد
 شود من در خواب شدم خوریرا دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیای ویزوتا
 تا بهر و شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بنکر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا ویر
 گاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تر من تقاضا کرد که مسجد شو نیز تیر
 شوم رفتم بر مسجد شخصی بایل دیدم رسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفت آری
 گفت اگر خدای تعالی را بنزاش تا ختی جز از وی نرسیدی گفتم تو کیستی گفت
 ابله ای گفتم می با بیست تا ترا میدیدم گفت آساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر نظر هیچ دست باشد گفت
گفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بچشم بعضی گریزند و چون خواهم که بعضی نشان بچشم ببولی
گریزند و مرا انتخاب راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی گفت پنجم آنگاه
که در سماع و وجد افتند بنیمشان که از کجا میمانند چون این گفت و ناپدید شد چون مسجد
در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورده و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
که ایشان خدا را عزیزتر از آنند که ایشان را بچشم شیل نماید بابلین کی نماید جنید گفت یا
سری سقلی بجاعتی از مخندان بر که شتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت
که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا از هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
بر مخندان گفت هرگز نبی جنید گفت بزودیک سری در شدم و ی را دیدم متغیر پرسیدم
که چه بوده است گفت بر نانی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم سری آب شده بود و نقلت
که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروم اجازت نداد
و گفت زنده گایی من گرامی این نکند ما روزی تا خواهشش درآمد پیره زنی را دید که خانه
او میرفت گفت ای برادر مراد ستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نا محرمی
آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روز کار ما او را
نضیبی بود جا رو ب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
بخلق خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلت که هر که سلامش کردی روی روی
ترش کردی و جواب گفتمی از ترس این معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده است که هر که سلام کند بر دیگری خدا رحمت فرود آید نو آن کس را بود که روی
نازه دارد من روی ترش کردم تا خود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این نیار بود و در خانه نیار

آنچه انبار او کرد و یاد داشت چگونه برادر را به از خود خواسته باشد که تویم سخن سخکه بالظا هر دو ی
 زش کردن را بظا هر حکم تو ایسم کرد اما بر اینار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود با از سر
 اخلاص بود یا نبود لا جرم بظا هر آنچه بدست آمد بود بجای آورد **ونقلست**
 که یکجا بعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که در جهان
 انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ۲۰ بر باد برده ندانی
 بتر اورسید که یا سر می سقظی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعره نزد
 و بهوش بیفتاد و سیزده شب با نروز بعقل افتاده بود چون باز آمد نهایی شنید که این جزای
 انگس است که عاشقان در گاه مارا علامت کند **ونقلست**
 که کسی پیش سر می طعامی آورد گفت چند روز است تا بهیج نخورده گفت چرخ روز گفت که سکی
 تو که سکی بحسب بوده است نه که سکی فقر **نقلست**
 که سر می خواست که یکی از اولیا را ببیند با اتفاق یکبار بر سر کوهی بدید چون بوی رسید
 سلام کرد و گفت تو کیستی گفت بهو گفت چه میکنی گفت بهو گفت چه میخواهی گفت بهو گفت
 میگوئی او از خدا تعالی را میخواهی نعره بزود جان باد و جنبید گفت روزی سر می از
 من سؤال کرد که محبت چیست گفتم که روی گفته اند که اشارت و چیزهای دیگر گفته اند
 سر می پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش برخواست گفت بعزت او که اگر
 گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و
 روی او چون ماه گشت و سر می گفت که بنده بجایی برسد در محبت که اگر تری پشم شیر
 بروی زنی خبر ندارد و او آنان خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است
 و سر می گفت چون خبری بایم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند و عالم گویم
 آئی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیامم که من نخواهم
 که ایشان پیش من آیند **ونقلست** که

نسخه نسخه نسخه
 او او او

یکی نسی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه بافتی گفت بد عای سمری گفتند
 چگونه گفت روزی بر سر ای او شدم و در بچو فتم او در خلوتی بود او از داد که گیت گفتیم که گفتا
 گفت اگر آشنا بودی مشغول و بودی و پروای ما نبود ی پس گفت خداوند بخودش
 مشغول کن چنانکه پروای کسی نبود در حال چیزی بسینه من فرود آمد و کار بدینجا رسید

و نقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذاشت نام او احمد بن یزید کاتب با مجلسی
 تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد او در آمده گفت باش تا مجلس بنمرد و بم که بچند جایی
 میرویم که نمی باید رفت چون درآمد بر زبان سمری رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
 در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین معنی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
 این سخن تیری بود که از مکان سمری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش رفت
 پس همچنان که بان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورد و سخن نگفت و یکروز پیاده
 بمجلس آمد ز رفته و غمگین و در سیم تنها پیاده با جامه درویشان پوشیده چون مجلس
 تمام شد نزد سمری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرگردان
 میخواهم که از خلق غلظت کیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سمری گفت راه طریقت است
 باره شریعت باره عام باره خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که بیخ نماز
 بجماعت نکاهداری و زکوة بدی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی
 و هیچ آرایش و نیامشغول نشوی و اگر بدبختی قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس آنجا
 بیرون آمد و روی بصره نهاد چون روزی چند بر آمد پیره زنی روی و موی خراشیده
 و گنده میاید نزدیک سمری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتیم جوان و تازه روی
 بمجلس تویی آمد خندان و خرامان و باز میگشت که بان و که از آن اکنون چند روز است
 ناغایب شده است نمیدانم تا کجا است مدبیر کار من بکن از بس که زاری کردی و سمری را

نیت از آواز می نهیف تر مجلس

رحم آمد گفت دست من کی کن که خبر خیر نبود چون بیاید ترا خبر و هم که او ترک دنیا بگفته است و این نیار
مانده و تا یب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیاید سر می خادم را گفت برو و آن
پیره ز ترا خبر ده تا بیاید پس سر می احمد را دید ز در روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرش
دو تاشد و احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد راحت افکن می و از ظلمات دنیا
برمانیدی ترا خدای رحمت و دو جهانی ارزانی دارا و ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
و عیال او با بسری کوچک در آمد چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامه کهنه پوشیده و سر تراشیده خویشتن را در کنار او افکند و عیال
و پسرک از یکوزاری میگردند و خوش از همه برآمد سر می گریان شد عیال بچه را در
پیش پدرانداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند که کشیدند تا او را بخانه برند
سودداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهد آورد و گفت
مادرت زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و پیش
گفت مرا بزنده کی بیوه کردی و سر زنده را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگونه پسر
با خود بیا احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون کرد و پاره کلیم برو انداخت
و زنیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید کنت من طاقت اینکار ندا فرزند
را در بر بود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی نجافت اه
در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد ریاب شیخ
برفت احمد را دید در کورخانه بر خاک خفته و نفس بسته آمده و زبان می جنبانید سر می گوش
کرد می گفت لعل هذا فلیعمل العالمون سر می سرا برداشت و برکنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
وفات کرد سر می گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بساز و خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که پروتی خاص

خدای نماز کند و بگو در استان شو نیرت بشو و نفس بری چنین بود که از در میان چنین میجو استند و اگر از وی
 جنیده خواست خود تمام بود سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه بر پیری رسید
 و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان
 طاقت عبادت او نداشتی و گفت نبی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
 گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید و گفت دو کان تو نسوخت گفتم الحمد لله
 از شرم آنکه خورا نه از برادران مسلمان خواستم و در سلامت دنیا می حمد گفتم از آن تنها
 میکنم و گفت اگر یک حرف از وزدی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و
 گفت دور باشی از همسایگان تو آنکه وقت سرد ایام بازار و عالمان امیران و گفت هر که
 خواهد که سلامت ماندین او و راحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او که از
 خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روز کار تنهایی و گفت جمله دنیا فصول
 است مگر هیچ چیز نمانی که سدر من بود و آبی که تشنگی بر دو جامه که عورت پوشد و خانه
 که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود آمد
 توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود آمد نیز توان داشت با مرزش
 آن زیرا که معصیت ابلیس بعین کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در شبان
 رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام
 علیک یا ولی الله اگر آنکس نرسد که مگر است و سدر اراج از وی بیاید ترسید و گفت علامت
 سدر اراج کوری است از عیوب نفس و گفت مگر تو لیسیت بی عمل و گفت ادب تر جان
 دلت و گفت قوی ترین قوی آنست که بر نفس خویش غالب آید و گفت هر که عاقل
 بود از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هر چند جمعی بسیار که گفت
 ایشان موافق فعل نیست اما آنکه گندک آنیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و
 گفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال آید پس از آنجا که نداند و گفت هر که مطلع شود آنرا که وقت

دوست مطیع شود آنکه دُون اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل است در وی تو آئینه
 دل تو بر وی تو پدید آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلست مثل کوه که
 هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و دلست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی
 حرکتی میدهد و دلست مثل پریمی که با باد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلها را بر اثر
 معلق نجاست است و دلها را مقرران معلق بسببقت است معنی آنست که حسات ابرار
 نیات مقرر بانست و حسه سینه از آن میشود که را و فرود می آید هر چه فرود آید آن کار
 بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آید که این الا بر اولی نعیبم چون بر نعمت
 فرود آید لاجرم دلها را ایشان معلق خامت بود اما سابقان را که مقررانند چشم بر ازل بود
 لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نجاست چون بر بیخ فرو نیایند برنجستان
 به پشت باید کشید و گفت حیوانش بر در دل آید اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آید
 و اگر فی بازرگند و گفت هیچ چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیز می یابد
 بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
 هر مردی در فهم خویش مقدار زندگی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
 کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
 گفت فردا امتنا را با نسبتها نخواند و لیکن دوستان را بخدای باز خواند و گفت شوق برترین مقام
 عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بهاران و خفتن او خفتن باکریدگان
 و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها مقرر است که حق تعالی فرمود که ای
 بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
 و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تا بد و زمین شکل است که با همه موجودات
 کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از او بود و آتش نکست که عالم بد و روشن کرد و
 گفت تصوف نامست سه معنی رایجی آنکه معرفت نور ورع او را فرود نگیرد و در علم باطن بیخ
 کمال

که نقض ظاهر کتاب بود و کلمات او را بر آن دارو که مردم را از حرام باز دارو و گفت علامت
 زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنت بدانچه کرسنی ز ایل شود و از ورطی
 بودنت بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
 دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا گفت
 عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن مغرور
 بود و گفت کارهای زهد همه بردست گرفتیم هر چه خواستیم از دنیا فتم مگر زهد و گفت هر که بیاراید
 در چشم خلق آنچه درون بود بیشتر از نظر حق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از نجافی و روح خلق بخشی بی کینه و مکافات و گفت
 از بیج بریده مشو بجان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت تو برین
 خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن سه وجه است یکی از خوف و درخ
 و دوم از رغبت بهشت سیم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
 اختیار نکند و نقلست که یک روز در صبر سخن میگفت کردمی چند بار او را زخم زد گفتند
 چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت ای
 عظمت تو باز بر بد مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا آنست و ادب تو و اگر نه آنست که تو فرمودی
 که مرا یاد کن زبان و اگر نه من یاد نکردم یعنی تو در زبان کنجی و زبانی که بلبه آلوده است بدگرتو
 چگونه شده کردانم جنبید گفت که سری گفت که نمی خواهم که در غبار دمیرم از سم آنکه
 ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در شوا شویم و مردمان بمن کمان نیگورده اند ایشان را بد افتد
 جنبید گفت چون بپارشد بیعادت او رفتیم با دبیرنی بود بر گرفتیم و ما بخش میگرددیم گفت
 ای جنبید جنبید که آتش از باد تیز تر شود و فروخته گردد پس جنبید گفت چگونه سری
 گفت عبداً املوگاً لا یقدر علی شیء جنبید گفت و صیسی کن گفت مشغول شو بسبب
 محبت خلق از محبت خدای تعالی شیخ جنبید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتمی با تو نیز

محبت نداشتی پس در حال وفات کرد و بر حمت ایزدی پوست
رحمة الله عليه

در ذکر فتح موصلی رحمة الله عليه

آن عالم فرغ و وصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله عليه از بزرگان مشایخ بود و صاحب محبت بود و
عالی قدر و دروغ و مجاهده بغایت بود و خزن و خونی غالب داشت و انقطاع از
خلق تماخیزی داشت که دشته کلید بر هم بسته بود و شکل بازگمان هر جا که رفتی
پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و وقتی و لینی بدو رسید گفت بدین کلید
چه میکشانی که بر خود بسته او جواب داد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح ترا
پیچ علمی هست گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بگلی او بعد از آن جلا
گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پارچه از شب بگذشتت جامها پاکیزه در پوشید و ردا
برافکنده گفتم در نیوقت کجا میروی گفت بجیاد فتح موصلی چون بیرون آمد
عسکسان او را بگرفتند و بزدان بردند چون روز شد فرمودند تا مجوسان را بزنند چون
جلا دوست بر آورد تا او را بزنند دستش در هوا ماند و نتوانست چنانیکه گفتند چنانی
گفت پیری برابر من ایستاده است و میکوید من دست من کار نمیکند بجز ایستند تا
آن بر کیست فتح موصلی بود سری را بزد یک او بردند دست از او برداشتند و فصل
که از فتح سوال کردند از صدق است در گوره آشگری کرد و پارچه آهن یافته بیرون
آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیر المؤمنین علی را
رضی الله تعالی عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمودند دیدم چیزی نیکوتر از
آواضع توانگر در ویش را بر آئینه خوانی تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کن

در ویش بر تو انکار اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
 جوانی را دیدم پیراهنی خلیق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فرسودا بر
 فلان محلت از خانه من نشان خواه من مژده باشم را بشوی و این پیراهن مرا کن
 و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بودا و را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کن
 کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر
 مرا بزرگ حق تعالی منزلتی بود ترا مکار فاتی کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
 مرد چنان میرود که زنیته باشد این بخت و خاموش شد و نقلست که روزی
 میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند ای فتح چرا پوسته گریانی
 گفت چون از کناه خویش یاد آرم از دیده من خون روان شود که نباید که گریستن من
 بر یا بود نه با خلاص و نقلست که کسی فشخ را پنجاه درم آورد گفت در خبرت
 که هر گز ای سوال چیزی دهنده اگر دو کذری خدای تعالی دو کذره باشد بگردم برگرفت و
 باقی باز داد و گفت باستی بر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند و گفتند پیرهنید
 از صحبت خلق و هر یکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
 بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد
 آن دل و گفت وقتی سوال کردم از راهی که راه خدای تعالی چگونه است گفت و حک
 آنجا که روی آوری آنجا است و گفت که اهل معرفت آن تو منند که چون سخن گویند از خدای تعالی
 گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
 موطوبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پیدا آید و هر که خدای را برگزیند
 بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پیدا آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی
 بگرداند از هر که جز او است و چون فتح وفات کرد او را آنجا دیدند گفتند که خدای تعالی
 با تو چه کرد گفت حق تعالی مرگش نمود که چرا چندین گریستی گفتیم الهی از شرم کنایان خویش

حق تعالی فرمود که یا فتح قریشه مؤکل کما بان ترانسر موده بودم تا بر تو پیج کنه تنوسید
از بهر که سیتن بسیار تو

در ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن مژکن جهان آن ولی قسبه تواری قطب
وقت احمد خواری رحمه الله علیه یکانه وقت بود در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق و دقائق معتبر بود و در روایات احادیث معتد آورده اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانهها محمود بود تا بعدیکه جنید رحمه الله علیه گفت که
احمد خواری ریجان شام هست و او مرید سلیمان دارائی بود و با نسفیان عمیق صحبت
داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه
کمال رسید پس کتب بدریافت و گفت نیکو و لیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن مقصود مشغول بودن بسبب محال باشد که دلیل تا آنجا باشد که مرید
راه بود چون به پیشگاه پند آمد درگاه و راهرا چه همت پس کتب بدریافت
و بسبب آن رنجبار عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و
نقل است که میان سلیمان دارائی و احمد خواری عهد بود که پیچ جز احمد
او را خلاف نکند یگر و سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد رفت
در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نکرید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نکرده بود در تنور بود و موئی بر او نخواست بود و نقل است که
گفت کینزکی را بنجاب دیدم در محایت جمال که نوری از لامع بود گفتم ای کینزک
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکو کسی من از دست یاد داری که فلان شب کجاستی من

از آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من چنین نورانی شد و گفت بنده تائب
 نبود تا پشیمان شود بدل استغفار نکند زبان و از عمده مظلوم بیرون نیاید و تا
 چند نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
 از صدق تو کل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذات انس بود
 بعد از انس جای بود بعد از حیافوف بود از مگر دست در جملہ این احوال از دل او
 مغارت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و برادر و وال آید و
 از تقای حق باز ماند و گفت کیسکه بشناسد آنچه از آن بیاید ترسیدن آسان شود
 بروی دور بودن از هر چه او را از آن نمی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود به
 خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود و در منزل برسد و گفت
 رجاء و حق خایفانست و گفت فاضلترین که به کرده بود در فوت شدن او قاتی که نه
 در موافقت بوده است و گفت هر که بدین نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
 فقر و زهد از دل او بیرون برود و گفت دنیا چون فزونی است و جایگاه جمع آمدن بسکات
 و کثرت از سک باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشاند از آنکه سک از مزید چون حاجت خود
 روا کند و سیر کرد و باز کرد و گفت هر که نفس خود را نشاند او در دین خود در غرور بود
 و گفت مبتلا نکرد اند حق تعالی بنده را چسبیری سخت تر از غفلت و سخت دلی
 و گفت انبیا علیہ السلام مرک را اگر اهیت داشته اند که از ذکر حق بازمی مانده
 اند و گفت نشان دوست داشتن بر خدای تعالی را نشان است و شستن طاعت او بود و دوستی
 در لیلی نیست شناختن خدای بر خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
 است و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت
 خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچسبند

بنید جنس مخدوم و استلام

در ذکر احمد خضرویه رحمه الله علیه

آن جناب در راه آن با کما ز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت طینی
 احمد خضرویه یعنی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و
 مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور
 بود و کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار بر روی
 آب میرفتند و در هوای پریدنند صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاکم اصم بود
 و با او ترات صحبت داشته بود و از او محض بررسند که ازین طایفه که او دیدی گفت
 هیچکس را ندیدم بلند ممت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم او محض
 گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت و طهارت و پاکبختی و احمد جامه بسکلت شکران پوشیدی
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت آتی بود و از دختران امرای پنج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد و دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا روانه تر ازین ندم
 که راه حق بینی را بر سرش نهاده غر احمد بکس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش حکم تبرک آورد
 با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و حکم غلت با احمد بسیار امید تا احمد را قصد زیارت
 با بزرگ افتاد فاطمه با او رفت چون پیش با بزرگ آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و
 با بزرگ گفت و در سخن آمد احمد از آن متعجب شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت
 ای فاطمه این چه کتانی بود که با بزرگ کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او
 محرم طریقت من از تو بهر دو سهم و از او بجای و دلیل بر این سخن آن است که او از
 صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته با بزرگ با فاطمه گفت گستاخ بودی تا
 روزی با بزرگ چشم بردست فاطمه افتاد که جناب است بود گفت یا فاطمه از برای
 چه جناب است گفت یا بزرگ تا این غایت که تو دست وضای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفتند ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مأمونیت زمان از من بیاورد
 تا چنان شد که زمان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
 کجا زن بسند پس احمد و فاطمه از آنجا بنشاپور آمدند و اهل بنشاپور را اما احمد خوش بود چون
 به می بن معاذ از می رحمد علی به بنشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خوانست که او را دعوتی
 سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین کاو و کوسفند
 و جویج و شمع و عطر و با این همه نیز نیست خبر باید تا بکشیم احمد گفت خبر باری چه معنی دارد گفت
 چون گری می بهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فوت چنین بود
 تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زمان بیند که در فاطمه بگردن وصل است
 که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قبر کردم روزی جماعتی بغرامیر فخر غنبتی عظیم در من بدیدند
 و نفس احادیثی که در شان صواب غرابود بر من بخواند و پیش من می آورد و گفتم از نفس نشاط طاعت
 نیاید این مکر است دیگر گفتم طراز است که او را پیوسته روز و میدارم از کرسی طاقش نمائند
 میخواهد سفر کند تا روز هکشا بد گفتم بسفر روز هکشا ایم نفس گفت رو او ارم عجب داشتیم گفتم مگر
 از بر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر و تا شب بخشد و بسیار از گفتم
 تا روز بیدار دارم گفت رو او ارم عجب داشتیم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق سازیم
 که در تنهایی طول کشته است با خلق خواهد که انس کرد گفتم هر جا که روم و برانه فرود آیم
 و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق باز نشتم تا از کفر نفس مرا آگاه کند پس
 حق تعالی او را مقرر کرد دانید تا ما من گفت که تو مرا انجلا فها، مراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غر و کشته شوم و باز در هم و هر جهان بر آوا
 شود که زهی احمد ضرورتی که درجه شهید یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
 بزند کافی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

نه آنم که طاعت میجویی نه آنم که ز نار می بندی پس خلاف او که میگویدم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار ببادیه تبوکل فرود رفتم چون پاره بر فتم جاری اینمخیلان
 در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم تو نقل ماطل شود همچنان میرفتم تا پیم آهاس گرفت لنگان لنگان
 بلکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چنیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم
 و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خارا از پای من بیرون کردند من پایم مجروح شده روی
 به بسطام آوردم و تنزد یک بار زید آوردم چون با زید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
 اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم خستیا خود باختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای شرک
 یعنی ترا وجودی و خستیا ری هست این شرک نبود و نقل است که گفت غرور ویشی
 خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو انکریر انجا ز برده بودی در خانه وی خوابانی
 خشک بود چون تو انکریر بارگشت صرعه ز بر ویشی فرستاد در ویشی از فرستاد و گفت این خبری
 آن کس است که سرخویش با چون توئی آشکارا کند ما این در ویشی را ببرد و جهان تو شویم **نقل است**
 که دزدی در خانه او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون نماندیدی ما میبگشت احدی گفت ای بزنا
 و تو بر کبر و آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو دهمیم تا بهیبت
 از خانه ما بیرون نروی بزنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد و نیاور و بنشین داد شیخ
 گفت بستان ای بزنا که این جزای یک شب نماز است و در حالتی پیدا آمد و لرزه بر اعضای
 او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین کرد
 کرد تو نه کرد و بخدای بازگشت و ز قبول نکرد و از میدان شیخ شد **نقل است** که یکی از
 بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در کرد و نیشسته و بزنجیرهای زین آن کرد و نرا
 فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بجا میردی گفت بزبارت دوستی
 گفتم ترا با چنین مقام بزبارت کسی چه احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آنگاه در
 زایران او را بودند نه مرا و **نقل است** که یکبار در خاقای آمد با جامه خلق و از زمین صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
 که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسره جاه رفت دلوش در جاه افتاد خادم او را
 بر بخانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا دو لواز جاه بر آید شیخ متوقف شد که این
 چه التماس است احمد گفت اگر تو منی جوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
 فاتحه بر خواند و بوسره جاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر نهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
 خر من جاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت یا راز انجومی تا به چشم حقارت در مسافرت
 تنگ ندمن خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
 طریقی آموز تا ازین محنت برهیم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
 کن و پیش من آر مرد رفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی بر آمد
 بر انجانام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزد می سیاید کرد مرد عجب ماند
 و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد نزد مک دزدان رفت که راه
 زو ندی و گفت که مرا بد نیکار رفتی هست مهتر دزدان گفت که اینکار را یک
 شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چن روز ما ایشان می بود تا
 کار وانی بزوند و شخصی را که دران میان مال بسیار داشت بخرفتند و پیاوروند
 و آن نو پیشه را گفتند که این را کردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
 این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کتم بهتر که اینم و بازرگان را مرد دین
 اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بجاری آمده بسک باش و الا از پی کاری دیگر و
 مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهر دزدان شمشیر بکشید و
 سر مهر دزدان بسنداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگرختند و بازرگان خلاص
 یافت و آن را لها سلامت بد و بازر رسید نعمتی تمام بدین مرز و او چنانچه مستغنی شد
 و نقل است که وقتی درویشی همان احمد آمد هفتاد شعع بر فروخت درویش

گفت مرا این بیخ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو هر چه از بهر
 خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا ما با دآب و خاک بر آن شمشها
 میزد یک شمع باز نتوانست نشاند یک روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بجز
 تا بنجایب بینی بر خاستند و می رفتند تا بدر کلیسایی رسید قهبر تر سامان نشسته بود
 چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آئید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوست
 باد دشمنان چیسری نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او متقا
 تن اسلام آوردند آن شب احمد خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما متقا
 شمع در کرفتی ما از برای تو بنهاد دل بنور میان برافروختیم و نقل است که احمد
 گفت جمله خلق را دیدم که چون کاو و خراز یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
 گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان آن بود که ایشان میخوردند و میخندند و برهم
 میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریتم و سبر رزاق تو بنهاده بودم و میدانتم و
 هر که خدمت درویشان کند بسته چسبم کرم شود تو اضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
 هر که خواهد که خدای با او بود و کوصدق را ملازم باش که میفرماید **اِنَّ اِلَهَ مَعِ الصَّادِقِیْنَ**
 و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر از حفظ
 است و رضا در جبه عارف است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
 بدل و یاد کنی و را بر زبان و عمت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت نه بیکر کسی بجا
 است که خلق او بشیر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
 چون کسیکه مطالبت کند بنمای خویش و از و سؤال کردند که علامت محبت چیست
 گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از و کون در دل و از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بسند غر دنیا و آخرت مگر در
 خدمت و آنکه نفس خود را غیب بسند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه میچکس

بد آنچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رو نده است یا کرد
 عیش کرد یا کرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتى انوار
 آن بر جوارح و هرگاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتى ظلمات آن بر جوارح و گفت
 میخ خواب نیست که آنرا از خواب غفلت و بیسج مالک نیست بقوت تراز شہوت
 و اگر کرائى غفلت نبود هرگز شہوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آرزوست
 و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمار آورد دنیا و دین در میان دو متضاد
 زندگانی می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنت و داعی شنونده است
 پس بعد ازین تخریبی نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل نامطلوب است گفت
 نگاه داشتن تر از اتقوات کردن بجزی غیر الله و یک روز در پیش او بر خواندند که
 قهر و الی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفتری در گاه خداست و کسی گفت
 مرا وصیتش کن گفت بمیران نفس را نازنده کرد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
 هزار دینار وام بود که بهر بسایکین و مسافران داده بود و چون در نزاع افتاد غریانش یکجا
 بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الہی مرا بری و کرو
 ایشان جان منست چون و شیعت از ایشان یسانی کسی با بر کما ز تابعی ایشان قیام
 نماید آنگاه جان من باستان درین سخن بود که کسی در بگفت که غمناک شیخ بیرون آمد
 به بیرون شدند و ز خویش تمام بگریفتند چون وام کرده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمۃ اللہ علیہ

در ذکر ابوتراب نجفی رحمۃ اللہ علیہ

آن مبارز صفت بلا آن مرد میدان معنی آن فردایوان لغوی آن محقق حق و
 بنی قطب و قس ابوتراب نجفی رحمۃ اللہ علیہ از عیار پیشگان طرفیت و از مجرمان

راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقرا و از سیدان این طایفه بود و از اکابر شیخ خراسان بود
 و در مجاهده و تقوی قدمی را بنیخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
 ایستاده بود و چندین سال هرگز سر ببالین نهاده بود مگر در حرم بیکار در سجده گاه خواب شد
 قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
 به سخن حق غفور که ندارم بروی حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما ما را نماند
 شجاعت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شمار پیش ازین سخن قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بیست
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنجا بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید تا تو برآ
 گفت ای رضوان اگر من بر بیست فرو آیم که خدمت کنید و این جلا گوید که تصدیق را
 دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و این
 جلا گوید که چون ابوتراب در کله آمد تازه و خوش روی بود و کفتم طعام کجا خوری گفت بصره
 و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که گزاف است
 دشتی خود تو بگردی و در مجاهده افسزودی و کفتم این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و هجرت
 را کفتمی که هر که از شما رفتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست سوال کرد و هر که از خلف
 قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شمان روز که بیخ نخورده بود دست
 پیوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشانی ترا باز آید شد و کفتم میان من و
 خدای عباد است که چون دست بجرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و کفتم پیش آرزو را بردل
 من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بردلم
 گذر کرد اتفاقا راه کم کردم و قبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
 دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی ما تا کالای ایشان برده بود
 پس دو دست چوب ما بر زد و آن میان پیری از آن قبلیه بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشاغت فریاد بر آورد که این شیخ ایشوخ طریقت است این چری ابلی است که با سید
 صدیقان طریقت میکشید آن قوم فریاد بر آوردند و عذرخواستند گفتیم ای برادران حق فای
 اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بجام خویش
 به بنیم اکنون دیدم پس آن پسر را بنامه برود دستور می خواست تا طعامی آورد پس رفت
 و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد و خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
 ابو تراب بخور بعد از دو لیست تا زبانه و هر آرزو که بردل تو خواهد گذشت بی دو لیست
 تا زبانه نخواهد بود و نقل است که ابو تراب را چند پسر بود و در عهد او کرک مردم
 خوار پیدا آمده بود و چند پسرش را بدید روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد
 او کرد و او را خبر کرد و ذوالتفات نکرد کرک چون او را دید باز گشت و رفت و نقل است
 که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ
 مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو
 تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پایی بر زمین زد چشمه آب پدید
 آمد گفت مرحبین آرزو هست که آب بفتح خورم شیخ دست بر زمین زد قدمی برآمد از چاه
 سپید گران نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن صحابا بگله با بود ابو تراب
 ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میکویند در اینجا که با حق تعالی با و یای خویش میکنند از
 کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب گفت هر که بدین
 ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ
 گفت گزیر نیست از آنکه گزیر نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میفرستم و شبی
 نماز یک بودی ساهی را دیدم چندانکه مناره فرسیدم و گفتم تو پر نمی یا آدمی گفت تو
 مسلمانی یا کافر می گفتم مسلمان گفتم مسلمان از غیر ضامی تعالی تر سید پس دل من بخویش
 باز آمد و گفتم که فرستاده غیب هست تسلیم شدم و خوف از من بر رفت و گفت فلان

دیدم در یاد بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک کشتی پس گفتم
 ای غلامم بچین جانی بی زاد و راحله گفتم ای پسر بر دار تا جز خدای هیچکس را نبینی
 گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میسر وی و گفتم
 مدت بیست سال نه از گشتی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه
 اگر میگری گفتم از او میگری گفتم و اگر نمی گری گفتم از او نمی گری گفتم و گفتم روزی طعام بر من عرضه
 کردند منع کردم چهارده روز که سینه ماندم از شومی آن منع کردن و گفتم هیچ چیز
 برید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد برید راه نیافت الا
 بسبب فساد سفر با باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبار
 و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جباران
 و الفاظ میان تهی بی صفت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ
 اِلَىٰ اَوْلِيَآئِهِمْ لِيَجَادُوْاكَ و گفتم هرگز هیچ کس بر ضای خدای
 تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم چون بنده صادق
 بود در عمل حلاوت یا بدیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آورد در آن عبادت
 حلاوت یا بد در آن وقت که آن عبادت کند و گفتم شما سه چیز دوست
 میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
 بنده خدایت و روح را دوست میدارید و روح از ان خدایت و مال را
 دوست میدارید و مال از ان خدایت و در چیز طلب میکنید و نمی باید
 شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب وصول بحق تعالی
 هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلامی آن توکل کردنت بر خدای
 حقیقت و گفتم توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
 داری کردی و شکر کنی و اگر با تو کبر و صبر کنی و گفتم هیچ چیز غار ف را تیره نکند

و همه تیره کیهابوی روشن کرد و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از اولیاد است
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت تا رفع نیاز صلاح خاطر و طهارت
 اندیشه خود را نگاه داری زیرا که مقدمه همه چیز راست است که هرگز اندیشه درست شد بعد از آن
 هر چه بر روی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا که یاکر و اند علماء را در بر و نگاه
 مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست در حقیقت
 فقر آنست که محتاج باشی هر که مثل تست و نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت نیست شیخ گفت مرا مثل
 حاجت غنا شد که مرا خدای حاجت نیست یعنی مقام رضامندی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت
 آن بود که بیاید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
 و نقل است که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی
 بدور رسیدند او را و دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
 در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع کرد و او ناکشته زخم علی

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمه الله

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق خفایق آن واعظ خلایق آن
 مرید مراد یحیی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بطی باطن
 آمیخته در جای غالب و کار خایفان پیش گرفته در زبان طریقت و محبت بود و
 کساح در گاه بود و غطی شافی داشت و او را یحیی اعظم گفتندی و در علم و عمل آدمی
 راسخ داشت و بلطایف و خفایق مخصوص بود و بمجاهد و مشاهد موصوف و صاحب
 تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی کیر داشت تا بحدیکه مشایخ گفتند که خدا را و یحیی
 بودند یکی از بنمایا و یکی از اولیای یحیی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف جانان
 سپرد که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه در میان رجا و ادب خاک مالید گفتند حال یحیی ذکر یا معلوم است
 حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را بجا بیت نبود و هرگز بر او کبیره نرفت
 و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای
 شیخ مقادمت رجا و معاملات خایفان چیست گفت بدانکه ترک جمودیت ضلالت بود و
 خوف در رجا و وقایع ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت
 افتد خایف عبادت کند ترس قطعیت را و راجی امید دارد و صلوات را تا عبادت حاصل
 نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و بحکس
 از مشایخ اینطایفه از پس خلفا را شدین رغبته مکر او نقل است که روزی بر منبر آمد
 چهار هزار مرد حاضر بود ندانم کیست و از منبر رو داد و گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
 حاضریت نقل است که برادری داشت بلکه رفته بود و مجاور شده بود پس یحیی
 نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یا قسم یحیی مانده است دعا کن تا آن نریزیم
 و آن سه آرزوی آن بود که در آخر عمر غم در بقعه مبارک بخوارم بجرم کعبه آدم که فاضلین
 بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
 من آگاه کند کتیرگی شایسته خدا داد و از زانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
 مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی تری
 بقاع و اشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان خیز شود نه مردان تصحیه
 و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یا قسم اگر ترا مردت و جوانمزدی بودی خادم حق را خادم خودم بودی
 و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نمردی ترا خادم میسباید بودم خود می آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعون بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
 از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از یاد و نیاید که آنجا

که فرزند قربان میاید کرد تا برادر را چو رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری
 هر که در خواب بیند که میگوید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و وشاد گردد و تو در خواب دنیا
 بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که عیسی و حشری و اوست
 روزی مادر آن گفت که مرا فلان چمن میداد مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
 که بایست نعلانی خواهم از خدای تعالی تو بدی که آنچه تو و هوای از آن دست **نقل است**
 که عیسی وقتی با برادر بدو میگذشت برادرش گفت خوش دمی است عیسی گفت خوشتر ازین
 ده دل آنکس است که ازین ده فارغست گفتی بالملک عن الملک **نقل است** که عیسی بدو
 بدعتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاج کردند گفت مایکدم نازبا
 ریاضت از دست نینم که این هوای نفس در کیسنگاه مگر خود نشسته است اگر یک غمان
 بوی را کنیم مار در در پلاک اندازد و شبی شمع می پیش او نهاده بود و باد می در آمد و شمع را
 بنشاند عیسی در گریه آمد گفتند چه میگری همین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گیریم ازین میگیریم
 که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها فروخته اند می زشم که از غیب بی نیازی
 بادی در آید همچنین و او را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چند فرزند
 گفت اگر ملک الموت پستی دنیا بجه نیز بیدی پس گفت **الموت جبرئیل و صلی بنجیب**
الی الحجیب گفت مرگ جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
 بدین آیت رسید **انما یوت العالمین** گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر و است
 ساله عاجز نیاید ایمان بنقادس از محو گناه هفتاد و ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
 روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوند آن میخواهم که مرا بقدر روز فرستی و
 بفرمائی تا از برای من مسرا پردای تشن زنده در آن مسرا و ده گشتی آتشین نهند و چون
 مادر قهر و زنج بر سر بر ملک نشینیم در سر فرمائی ملک نفس بر زمین از آن آتش که در سر

ما و بیعت نهاده تا مالک را و خزانة دوزخ را بکنیم عدم بریم و اگر این حکایت را از رض
 سندی خواهی خبر یا مؤمن فان نورک اطفاء لیه بی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ
 عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
 عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت فی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
 و کار عاشقان اضطراری بوده است بسیار و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جلّه
 ایشیا بخدمت او شاد شوند و هر که چشم روشن شود بخدای تعالی جلّه ایشیا چشم روشن
 شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود
 در عیاشی که بر او میکزد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام
 بهشت که ایشانرا همی است که جز بیدار خدای سرفرو نیارند و گفت برانند
 آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای تری
 خلق از تو بهترند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
 دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم گرم دارد که او را عذاب کند
 هر گناه و گفت چنانکه چناندم بود و چنان خدای چنان گرم و گفت کمان بنده
 بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و بنود هر که کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
 که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
 می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند تا از جهت خود گفت
 کمان نیکو بخدای نیکوترین گناهها است چون باعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
 بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیر و
 از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که عمل گذارد در کار خویش بطلالت و
 مسلط گرداند چو ارج خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت گفت
 عبرت نخر وار است و کسیکه بعبرت نکرد بمقال و هر که بعبرت نکند و بمعاینه نپند پذیرد

بضمیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت ستم
 یکی علما غافل در دم قرآ مدامن سیوم متصوفه جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقان است
 و انس گرفتن بخلق و خست ایشان گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
 خدای تعالی در هر چیز با وی نیاز بودن از هر چیز با و رجوع کردن بدو در هر چیز با و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ خریدنی
 جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
 خدمت احرار و زها و ابرار و زکواران کنند و گفت مرد حاکم نبود تا جمع نبود در وی سه
 خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگوید بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زمان نگوید
 نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگوید نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
 کند خدایا در ستر خدای پرده بزد در آشکار و گفت چون بنده و انصاف خدای بد به انفس
 خدای او را بیامزد و گفت با مردمان سخن اندک گویند و با خدای سخن بسیار گویند و گفت
 چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر که اتوانگی بخدای تعالی
 بود همیشه توانگر است و هر که اتوانگی بکسب خویش بود همیشه فقیر است با قول محمد و ما را
 میخواند و با خبر مجاهدان را چنانکه گفت خدای را در سر از نعمت فضل است و در ضرر از نعمت ظمیر
 تو اگر بنده باشی در سر باش و گفت عجب میدارم از آن موحدان در دوزخ زبان زن که چگونه میوز
 آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا ز دشمن دارم
 گرم و گفت کنایه که ترا محتاج گرداند بدو و دشمن دارم از عملی که بد و نازند و گفت هر که خدایا دوست
 دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مراشی و منافعی نکنند و چنین کس را دوست که بود
 و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چسبیری خوشتن از وی و الا اورا گفتن که ما را بد علیا و دعا
 یا هر زندگانی که با او کنی حاجت آید ما را گردان و یا حاجت آید غرض خوشتن از وی بد زلتی که از
 تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر مستغنی توانی بساییدن

مضرتی زسانی و اگر شادش نتوانی گرداند و بکنش نخی و اگر دشمنی نگویش نخی گفت
 هیچ طاقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع واری و گفت یکی گناه بعد
 از تو بد زشت تر بود از نهقا و گناه پیش از تو بد و گفت گناه مؤمن که میان سیم و سید بود
 چون رو باهی بود در میان و شیر و گفت پسند است شمار از وار و ما ترک گناه و گفت
 عجب دارم از کسی که پر میزند از طعام از بیم علت چو پر بنیزد از گناه از بیم عقوبت و گفت
 کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
 بهشت وعده کرده است اگر سیم دوزخ بودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا
 جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بهمت تا هر چه قرار گیرد
 اما بهشت و آما دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز ز پس چگونه بود
 جمله غم در غم بودن از او با نصیب اندک از او و گفت دنیا دو کلان شیطانست ز بهار
 که از دو کان او چیزی ندردی که از پس در آید و درین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا غم
 شیطانست هر که از دست شد هرگز از او بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان شکر خدای
 روز قیامت در دامت و خسران و گفت دنیا چون عروس است و جوینده او مشاطه
 او دزدان در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت در دنیا آئینه
 و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت
 خداوند میگرد که از من شکایت میکند شمار این پسند هفت که هر دو جهان است
 و من شمار او گفت در کسب کرون و نیاز نل ننوس است در کسب کردن بهشت غنفل
 است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و نذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
 نخواهد بود و گفت شومی دنیا را بدان در جاست که از وی آن تر از خدای مشغول میکند
 تا بیافت دنیا ترا چو رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاید و احد
 بنهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را رضی گرداند پیش از آنکه بدور رسد و گفت دو

مصیبت است بنده را که او کین و آخزین سخت تر از آن نشیند و ندو آن وقت مرک بود بنده را
 که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 دوم آنکه از یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دنیا و درم کردم است دست
 بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون چیست
 گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بچی بود و گفت طلب دنیا فاعل را نیکو تر از نیک
 دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر تا آن قیصری و خان تا آن کسروی و
 عمارت تا آن شدادی و کبر تا آن عادی است این همه تا آن است همچنان احمدی است
 و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل مصیبت است و جوینده آن جهان همه در عز
 طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راتمت است و گفت صوف پوشیدن و کلاه
 و سخن گفتن درز همیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینجه نشانی
 است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تجر کردن بر آنس که
 مال تجر کند تواضع است و گفت از پایچه افتادن مردان آن بود که از خود بر
 غلطا افتند و گفت هر یک از سه چیز که بر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفاتی
 که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوتست و کفاف
 او توکل و حرفت او عبادت و گفت هر چه چون مبتلا گردد به بسیار خوردن طلا که برو
 بگریند و هر که اجر ص بر خوردن مبتلا گردد ندزد و بود که باتش شهوت سوخت کرد و
 گفت در تن سرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
 است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و باتش
 گرسنگی جمله سوخت کرد و گفت گرسنگی زور نیست و سپه خوردن ناریست و شهوت نیز
 آن که از او آتش تو که کند آن آتش سر و نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
 هیچ بنده سپر خود تا حق تعالی نبرد از او چیزی که هرگز بعد از آن بر او نیافتد و

گفت که سخی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
 و گفت که سخی مریدان را ریاضت است و تا یابا زان بحر به است و زان راه رسیده است
 است و عارفانرا مکر محبت و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرد
 معده خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اندیخی زاهد
 و دوم شتاق بیوم و اصل زاهد معالجه بصبر کنند و شتاق معالجه بشکر کنند و
 و اصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
 طریق در عست و چون بینی که اشارت با آیات میکند بدانکه طریق او طریق
 ابدال است و چون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محامست
 و چون بینی که تعلق او دیگر است بدانکه طریق او طریق عارفانست و گفت مدام
 که تو شکر میکنی شاکرته و غایت شکر تحیر است و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
 مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس او را
 نتواند دید پس کسی که نشیند کسی باید که سیزده و دو از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید
 سخت تر گفت هفتاد و گفت بنحس خویش خلوت و انس تو بحق در خلوت
 اگر انس تو خلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو رود و اگر انس تو بخدای
 تعالی بود هر جای ترا یکی بود دست و کوه و بیابان و گفت تنهایی هفتاد از صد
 است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا کرد و در وقت مشکفه
 مقدور حقایق رضای روی نماید چیزی و گفت هر که امروز چیزی را دوست
 میدارد و فردا از پس در آیدش و هر که امروز چیزی را دشمن دارد و فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بدوردسد و گفت ضایع شدن زمین اطمینان است و باقی ماندن زمین
 در برع است و گفت بانوی نیک معصیت زبان ندارد و گفت مقدار یک سبندان
 در از او مستی نزدیک من دوست تر از آنست که بقدر ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست به خصصت علم و نیت و اخلاص و گفت توکل آزادی توان یافت از
 بندگی و با اخلاص استخوان کرد و برضا دادن بقضاعیش را خوش توان کردانید و
 گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک گناهیست تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء طاعت خوفی کردنت تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
 احتمال مکروهات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
 چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حق
 مانده باشد تا نگذارد و گفت خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون
 خایف کرد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
 بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان جناسست و گفت
 هر چیز از نیتی است و زمینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزگاری تواضع است
 و گفت اخلاص نکاح داشتن عمل است از غیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شهوات نکاح داری و علامت شوق بخدای دوستی جیاست با رحمت
 بهم یعنی چون حیات بود و برنجی بود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانة خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله ناریات را
 بسوزد و نار شرک جمله جنات مشرکان را خاکستر گرداند و گفت چون توحید ناخز نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز غایب نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن
 رفته است از گناه و عصیان و گفت در عیتمادن بود بر حد علم فی تاویل و گفت در
 دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بنجد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دلت بخدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است ز او با و دال اما ز ترک نعمت
 است و هاترک هو است و دال ترک دنیا است و گفت از هوشیاریت فیض و بملک است

نسخه
 رجاست

سخاوت خیزد بنفس در روح و گفت زاهد آنست که برترک دنیا جوین تر بود از هر صی طلب
 دنیا و گفت زاهد بظا هر صافی است و بیاطن آمیخته و عارف بیاطن صافی است و بظا
 آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
 انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیدیشد شیطان شود و هر که
 بیدیشد و پس از آن گوید سخن سلامت مابد و گفت علامت توبه نضوح سه چیز است کم
 خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عزوجل و گفت ذکر حق جمله
 گناه را غرقه گرداند تا خورد رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
 بود و حب او در دشت اندازد و محول را تا خود و او چگونه بود و او فراموش گرداند هر چه
 درون اوست تا خود لطف او چگونه بود و رسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ماضی
 هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه
 کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که عاقل ماند از انعام او در چشم
 شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از نصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام آنگاه
 رسم و دای زهد بر افکنم و بازاهدان نشنم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا
 بخدی که اگر حق تعالی ترا ستر روز روزی مدینه ضعیف نکردی و نفس خود و اگر بدین درجه رسید
 باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از قضیت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن گفت
 آنگاه امروز بیشتر رسد گفتند مرد تو کل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بویکی رضاد به گفتند
 تو انگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست نیست
 باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات تو انگر شوی نقل است
 که روزی در پیش او سخن تو انگری و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو انگری و زنی خواهد داشت
 نه در ویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد گشت
 قدم زد گفت آنکه پیش او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکنی زبادت نکرد

و بجا نقصان نیکو یکی گفتش مرا و صیستی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نیکند و یکی از من قبول کی کند گفته جماعتی را می بینم که تر عنایت میکنند گفت اگر خدای مرا
 بخواد آمرزید هیچ زیان ندارد در آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من نهی آنم که
 ایشان میگویند گفته چرا تو به از بر جاسخن میگوئی و به از گرم و لطف او شرح میدی گفت لابد
 سخن چون منی با چون اوئی بخوار گرم و لطف نبود و اورا مناجات چنین بودی که گفتی خداوند آسید
 من تو بستی آت بیش از آنست که امید من تو بجناسات از بهر آنکه من خوشترن را چنان منی
 یا بم که اعظم دکنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص تو انم کرد و من آفات
 معروف و لیکن خود را در کناه چنان می بینم که اعما و دارم بر عفو تو و تو چگونه کناه من
 عفو نیک و تو بگوید موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
 طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
 کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
 لطف تو با کسیکه انا ربکم الاعلیٰ گوید اینست لطف و گرم تو با کسیکه سبحان
 ربی الاعلیٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
 کلیمی که نیست با این همه اگر کسی بخواد با آنکه بدان محتاجم در بیغ ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و بذره محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان در بیغ داشتن چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالחסنة فله خیر منها هر که نیکویی بیا
 آرد بهتر از آن بد و باز دریم هیچ نیکو تر از ایمان نیست که بماداده چه بهتر از آن بماددی جز
 تقایم تو خداوند و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
 دارد و هر راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا بر خواهی داد بکار آن و هر چه در عیبی من خواهی داد آنرا بؤمنان ده که مرا
 پسند است در دنیا یا گرد تو در عیبی یار تو و گفت الهی چگونه متفصیح نمایم بسبب کناه

و عاز تو که نمی بسیم ترا که امتناع نمائی بسبب کناه از من بعبادادن اگر چه کناه میکنم
 تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه کناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفتم الهی
 اگر من نتوانم که از کناه باز ایستم تو میتوانی که کناهم بیامرزی و گفتم هر کناه که از
 من در وجود می آید و در وی وارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی کنایم
 عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفتم الهی به بد
 کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید دارم پس از من باز
 مدار فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفتم الهی بر من بخشای زیرا که من
 از ان تو ام و گفتم الهی چگونه ترسم از تو و تو کرمی و چگونه ترسم از تو و تو عزیز گفتم
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفتم زبی
 خداوند پاک که بنده کناه کند و ترا شرم کرم بود و گفتم الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم بتوزیر که خداوندی و گفتم الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم یا آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست دارم با اینهمه احتیاج که تو دارم
 و گفتم الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من باز ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفتم شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
 سخنها بزبان من شنای تست و دوستترین قهتا بر من وقت لقای تست و گفتم
 الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفتم
 الهی اگر سردام را گویند چه آوردی گویم خدا یا از زندان موی پالیده و جامه شوخ کن
 و عالمی اندوه و محلت برهم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس
 نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان حاجیان
 و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غماتقاضا میکردند و دل و بدن مشغول بود در
 شب آدینسیر مغیرا صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفتی یا یحیی و تنگ مشو که از تنگدلی تو

نسخه
نشان

من رنجور میباشم بر حسین و بنحسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
 نهاده است از بهر تو تا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
 شخص کست گفت تو شهر شبر میر و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانچه
 بخواب تو آمدم بخواب آن کس رو من پس بجای بنیسا پورا ما در پیش طاق منبر نهادند
 گفت ای مردمان بنیسا پور من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده
 است که و ام تو در آنجا یک کس بگذار دو من صد هزار درم نقره و ام دارم و بداند که سخن با
 بهر وقت جمالی بوده است اکنون و ام حجاب آن آمد یکی از حاضران کعبت من بخواه
 هزار درم بدیم دیگری کعبت من چهل هزار درم بدیم دیگری کعبت من ده هزار درم بدیم یکی
 گفت که البته نیکم که سید عالم صلی الله علیه و سلم اشارت بیک تن کرده است پس
 سخن در آمد روز اول بخت جازه از مجلس او برداشتند پس در بنیسا پور و ام او گذارده نشد
 غم بلج کرد چون آنجا رسید مردمان تلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و تو آنکر فضل
 نهاد صد هزار درم بشما بادند سخنی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیاید که او تو آنکر بر او پیشی
 فضل نهاد گفت خدای برکت کند بروی چون از بلج بیرون آمده راه زنان پیش زدند
 و مال بریدند گفت از اثر و عای آن پیروی پس غم هری کرد و گویند بر وقت پس در هری
 قصه و ام و خواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیره هری در مجلس بود گفت ای امام
 دل از و ام فارغ دار که آن شب که سید کاینات خواب تو آمد جهان شب خواب من آمد
 کفتم یا رسول الله من نبرد یک اوروم گفت نه که او خود نبرد یک تو آید من از چندین
 گاه باز در انتظار تو بودم چون بدم را بشوهر داد هر چه دیگر از از روی و مس بود مرا از
 زو نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو ایش از کردم
 اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی بجای چهار روز دیگر مجلس
 بخت روز ناول ده جازه بر گرفت روز دیگر میت و پنج جازه بر گرفت روز سیوم چهل جازه

بر گرفتند و از چهارم بقادخازه بر گرفتند و از پنجم از بهری بیرون آمد با بخت استروانزفره
 چون به بلهم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بخرا
 دهد و باقی بدرویشان و مانی نصیب مانیم در وقت سحر کجی بناجات مشغول بود و سر بر
 زمین نهاده بناجات میگردشکی برسد او زدند کجی گفت باید که مال بفرمایان دهد و
 جان بد او اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشا پور آوردند و بکورستان معمر دفن
 کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدق معرفت آن مخلص
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود
 و محشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صلوکا ان سبیل حقیقت و تیر فرست
 بود و فرست او البته خطا تقاد و از انبالموک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
 است نام آن مرآة الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و کجی و معاذ و
 غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشا پور آمد ابوحنص خدا و با عظمت خویش چون
 او را بدید بر پای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدْتُ فِي الْقَبَاءِ مَا ظَلَمْتُ
 فِي الْعَبَاءِ يَا قَوْمِ قَبَا أَجْمَعِ حَتْمٌ دَرَجَا نَفَلْتُ كَهَبِلِ سَالِ نَخْفَتِ وَنَمَكِ
 در چشم می پرانند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود بعد از چهل سال که
 بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشد خواب دید و گفت باز خدا ایمن تر از بهر
 شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا یافتی اگر آن بیدار
 کشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن آورامید پند که هر کجا که میرفتی بالش میگردی و می
 خستی و میبختی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک دزد ازین خواب خویش به بیداری مبرد و عالم ندبم نقل است که شاهرا
 پسری آمد بخطی سبز بر سنیه او نوشته بود که اند چون بجد جوانی رسید تماشا مشغول
 شد و رباب زدن را بسیار موخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
 شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود کویان بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر
 برخاست و بنظاره او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
 مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمده
 و حامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه نشست و آن اندک بر سنیه داشت
 مسمی گشت و در سنیه نشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پایی افراز حلت
 راست کرد پدر گفت هر چه مار باجمل سال داد ندان پسزد باجمل روز دادند نقل است
 که شاه دختر می داشت و پادشاه کرمان خواستکاری کرد شاه گفت مرسته
 روز امان ده و در آن سته روز کرد مسجدی گشت روز سیوم درویشی را دید که در
 مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا آواز نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
 داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مران که ده که سته در چشم
 ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو این سته درم که داری بیکدم بنان ده و یک
 بشیرینی و یکدم بیوی خوش و عقد نواج بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر خود را
 تسلیم کرد دختر چون بخانه درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که
 این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
 که بیرون رود و بخانه پدر باز آید و درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نواشی
 ماند و دختر گفت ای عزیز من نه از بی نواشی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
 که از دوش باز مانده نهاده از بهر فرودار و لیکن عجب از پدر خود دارم که مره نیست
 سال در خانه داشت گفت شکر از کار می دهم آنگاه بکسی داد که روزی خود بر خدای اعتماد

ندارد در رویش گفت این کنایه هیچ عذر کفایت پذیرد دختر شاه گفت در خانه ما
 باشم یا آن نان خشک نقل است که ابوحنس شاه نامه نوشت و گفت نظر
 کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و هستم شاه جواب نوشت که
 نامه ترا آفتیبه دل خویش کرد پس اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم
 بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی نشود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
 نوید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد تو انم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
 نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجله محبوبات نقل است که میان شاه
 و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه بر مجلس یحیی رفتی گفتند چرا ناسمی
 گفت صواب در نیست تالاحاح کردند اتفاقا یک روز گرفت و در گوشه نشست گفتند
 سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من او لیسر است شاه گفت من
 نکفتم که مرا ناآمدن بصحمت است و گفت که اهل فضل فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
 خویش را نه بینند چون بدیدند بیک فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بر همه
 تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر تر خدایت
 نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر کرد اند اسم فقر از
 بر حینش و گفت علامت صدق ستمه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
 چنانکه پیش تو زرو و یسم چون خاک بود تا هر گاه که زرو و یسم بدست تو آید
 دست از آن چنان افشاند که از خاک دوام آنکه دیدن خلق از دل تو
 بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
 و نه از ذم ایشان ناقص کردی و یستوم آنکه باز که نفس شهوات از دل
 تو بیفتد تا چنان شوی از شاد می گری و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
 در سیر خوردن و راندن شهوات پس هر گاه که چنین باشی ملازمت

ظرفیت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایت گوشت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رجا
حسن ظاهرت و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول
تضایع نخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنت
و گفت عشاق بعشق مرده درآمدن از آن بود که چون بوصولی رسیده از خیالی بگذرانند و ندی عوی
کردند و گفت هر که چشم نکا دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد در اقباب دایم
و ظاهر آراسته دارد و بتابعیت سنت و خو کند بجلال خوردن در فراست او خطانه افتد
نقل است که روزی یار از او گفت که از روغ گفتن و خیانت کردن و نعبت کردن
دور باشد و جز این هر چه خواهد پدید کنی و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و جوای نفس بگذار که
برادر سیدی و از او پرسیدند که بسبب چونی گفت مرغی را که بر باب زن زده باشی آتش
میگردانی حاجت نبود که از او پرسید که چونی نقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش
ترتبت شاهانان میداد یک روز زنان و خوردنی در پیش نهاده بود و میخواستند خدایا همانی
فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی سیرجانی بانگ برتک
زد چون سگ برفت با تفتی از کور شاه آواز داد که همان خواهی چون فرستیم ما بگت بروی
زنی و باز کردانی در حال برخواست و بیرون دوید و کرد محلتها می گشت و آن سگ را
ندید پس بصره اطلب کرد او را دید و در گوشه خنجره ما حضری که دهشت پیش او نهاد
سگ بیع التفات نکرد خواجه علی تحمل شد و در مقام استغفار با استیاده دستار از سر
بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو جهان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و استلام

در ذکر پیر یوسف ابن حسین رحمه الله علیه

آن متکف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایخافون لومه لایمر آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کوزین قطب وقت یوسف ابن بحین
 رحمة الله علیه از اجله مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیاء و عالم با نواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهل می و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
 دیده بود و با ابو تراب صحبت دهشته و از رفیقان ابو سعید خراسانی بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری در ازیافته بود و پیوسته در کار جدی مبلغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
 داشت و همی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی لقبیله رسیدند اقصیه چون دختر امیر عرب او را بدیده فتنه او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناکاه خود را پیش او افکند
 و فرزند و دختر را بکند داشت و قبلیه دور تر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاد و بود
 و خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
 خود را نیزه دیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف بغیره است علیه السلام که بزارت یوسف
 ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آمدم منم که ما ششم که پیغمبر خدای بزارت
 من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام بر تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
 و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
 گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو آمد
 و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه
 فرمود و گفت بنکرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع کنی او را و او آن
 یوسف است که قصد نمود بدختر شاه عرب و بکویخت مرا با این فرشته کان بر

ن
گردن

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از نیکویدگان حق پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
 باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام عظیم او داندیش اور و پس چون
 یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی مبصر نهاد و در آن روز
 اسم عظیم خدای می بود چون مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و نشست ذوالنون جواب
 سلام داد یوسف یکسال در کوشه نشیمن نشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
 پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از می یکسال
 دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن کوشه میسرود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
 گفت جوان بچه کار آمده است گفت زیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
 گفت پنج حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی من ندانم
 و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت
 برو و از رود نیل بگذر و فطلان جا بجا شخصی است اینکاسه را بدو دهد هر چه با تو بگوید
 یادگیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت و سوسرد و پیدا
 شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون هر کاسه کشاد موشی در آنجا بود و برین
 جست و رفت یوسف متعجب شد که این چه شایه بود گفت اکنون از کجاست و یک شخص
 روم یا باز کردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ زود پیش
 اورفت با کاسه تهنیتی چون آن شخص او را بدید تهنیتی کرد گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
 پرسیده و در خواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است تو
 بتو داده است سبحان اند تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام عظیم را چگونه نگاه توانی
 داشت پس یوسف خجل گشته مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
 در وقت حاجت با راضی تعالی اجازت خواستم اسم عظیم تر آموزم حق دستوری نداده یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی بیازم ای چون بیازم خودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز کرد تا وقت آمد یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوی و فراموش کنی تا صاحب بر خیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
 که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
 است که اینبهر خویشان ستاسی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خرد تر آنست
 که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
 اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
 آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
 سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر به خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
 میش بود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی مجلس او نمی آمد روزی آمد
 که مجلس کوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خو است که باز کرد و پیر زنی او از
 داد که نه ما ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
 میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگان
 صحبت او استخارید که بی زاد و راه طلبه با دیده را قطع میکرد تا ابراهیم گفت بشی از شبهای
 زانی شنیدم که برو و یوسف حسین را بجوی که تو از زانده کانی ابراهیم گفت که مرا این
 سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
 می بایست گفت شیخ دیگر همین آواز شنیدم که او بجوی که از زانده کانی برخاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکر نشستم تا شب ستوم با هول تر از آن گفتم که با او بجوی که از زانده کانی
 و اگر در غمی خوری که برنجیزی برخاستم و باند دمی تمام در مسجد شدم و او در محراب نشسته
 دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ میتی یا داری گفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
 بمن آورد و گفت از یاد ما تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطره آب از چشم من
 نمی آید و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که اوز ندیق است و از حضرت خطاب
 رست می آید که او از زنده کانت کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
 بماند زنده بود ابراهیم گفت که من متحیر ماندم در کار او اعتقاد من سستی گرفت ترسیم
 برخاستم و بیاویز در آمدیم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
 حق است ولی جای او علیترین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
 بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلیٰ علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بگریزد
 از وزارت نغبت نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 او پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود و مادر او پدر هرگز فرزند ناخلف
 دوست نداشتند این پسر روزی بحاجت یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
 که **دَعَا هُمْ بِالطَّفِيفَةِ كَانَتْ حَاجَتِ الْيَهُودِ إِلَى تَعَالَى بِنَدَاءِ عَاصِيٍّ رَجُوْا بَطْلَانَ**
 خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود و عبء الواحد قبا بیرون کرد و کلاه بنداخت
 و نعره زد و سه بگورستان نهاد و سه شاز روز از دست گرفت یوسف حسین او را
 بنجواب دید و خطابش شنید که **اَدْرَكَ الشَّابَّ التَّائِبَ اَنْ جَوَانِ تَائِبٍ رَادٍ**
 یاب یوسف میگردید و او می آمد تا بدور رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
 کرد و گفت او را که سه شاز روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی نقل است که
 در نیشاپور بازگانی کثیرکی ترک خریده بود هزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر
 میگردید و باز کار از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر بهیچس اعتماد داشت
 که آن کثیرک را بوی سپارد بر عثمان جبری آمد و بسی زاری کرد که این کثیرک مراد

سرای گذار با زمان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
الحاج کرد که زمان تو او را گوشه دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیز
را بخانه او فرستاد و بر رفت یک روز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی همتا بر کنیز
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان زادل از دست بر رفت و
بیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص جدا بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای اقرار رست کرد و پیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روضی و
جامه اهل صلاح داری دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محد زندقه اباحتی لوطی را بر و
باز کرد و که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بگشت
و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را بباید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست تراز آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست جمعی دارم نشان دادند چون بد ز خانه او رسید پیر ادرید نشسته در باز نهاد
و پسری آمد و بروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او قیافت
ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
گفت که ابو عثمان از هوشش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواهر از برای خدای با
چنین کلماتی و چنین مشا هه اینچه حالت است که تو واری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امر و یوسف گفت این امر دیر نیست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین کلخن صد
و شسته ایم و اینچا نهاده تا اگر کسی را

بر گرفته ایم
تا بدین

چو میبانی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک بامانت نجای
 من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دست که هر که خود را
 بصلاح مشغول کرده است در کار او کی از ملازمت میاید نقل است که
 در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و قهوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پسندید
 که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستند
 رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
 عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میکند ارم اما میخواهم که نماز شب کنم
 همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکرار کنم کرد از عظمت خدای تعالی
 که چیزی بمن در آید که مرا بچنان میدارند تا وقت صبح چون صبح طلوع شد
 و آنجا هر فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنبید نامه نوشت که خدای تعالی
 طعم نفس تو ترا بخشاناد که اگر این طعم ترا چنان پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
 امتی را صفوتی است که ایشان و در دعوت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق
 خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیایند و گفت آفت صوفیایان
 در صحبت کودکانست و در معاشرت اصداد و در رفیق زنان و گفت تو میگوید آنند
 که خدای ایشان را بید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از هابت چیزی
 کنند جز از آن می و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
 او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر و نکا دارند از بهر آنکه او را
 خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
 خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
 نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مگر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
 هر که خدای او سردار و خواری و ذل و سخت تر بود و شفقت نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و
 گفت تو حد خاص آنست که اندر سر و دل چنان نپردازد که پیش حضرت او ایستاده آ
 تدبیر او بر و بمیرد و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید و از خویشتن فانی شده و او را
 خیزه کنون که هست پس سخنان هست که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید
 افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نکرد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن خبر بجی
 ساکن نکرد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جسد کم تار یا را
 از دل بیرون کنم نوعی دیگر از دل من بر رویه و گفت اگر خدایا بسیم با جمله معصیتها
 و دستم دارم که با ذره تقشع بسیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود
 نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت غایت بحدودیت است که بنده آ
 باشی در همه چیز می و گفت هر که شناخت او را بفکر عبادت کرد او را بدل و
 گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه شرفیترین انسان در ویش صادق
 صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را
 قولا و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من نصیحت خلق خویش بخش
 و بعد از وفات او را بنحواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با توجه که گفت
 مرا بیا مرزید گفتند بچه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با جدی نچشم
 رحمه الله علیه

مرغان

در ذکر ابو حفص صدق در رحمه الله علیه

آن قدر در حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوقا قطعه عالم
 و ابو حفص در رحمه الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از مشایخ

اینطایفه بود و کسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و تقوی
 انجوبه بود و در کشف و بیان یگانگی و معلم و تلقین بی نظیر او بود و پسر ابو عثمان خیرزی
 بود و شاه شجاع از کرمان بزیرات او آمد و در صحبت او بیخدا شد بزیرات مشایخ و ابتداء
 حال او آن بود که بر کینزگی عاشق شد و صبر و قرار از وی رفت و او گفتند در شارستان
 نیشاپور جهود است جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابو حفص نزدیک رفت و حال با او گفت
 جهود گفت ترا چه روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من چیل کنم و بجادوی
 ترا بمقصود رسانم ابو حفص رفت و چنان کرد چون چیل روز بر آمد پیش جهود آمد جهود آن
 طلسم که در پیش مؤثر نبود جهود گفت درین چیل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک
 اندیش کن ابو حفص گفت که درین چیل روز اعمال خیر بر طاهر من هیچ زفته است اما آنکه در راه
 که میرفت سنگی از راه بر کناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میا زار آن خداوند را که چیل روز
 فرمان او ضایع کنی و او از کرم اینمقدار بچ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص
 افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز
 یک دینار کسب میکرد و شب راهم بدرویشان میداد و در کلبه آن بیه زنان می انداخت
 چنانکه ندانستی و نماز خفتن در یوزه کردی و بدان روزه کشادی و وقت بودی که
 در حوض که تیره شسته بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن نان خوردی
 کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذاشت و این
 آیت میخواند که **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
و بد اللهم من الله ما لم یکنوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول
 شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
 نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد اینچه حالت است او بانگت شاگردان
 زد که بگو بید گفتند بگو بگویم چون ابو حفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیگن در حال

دکا زبغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواهیم که این کار را بشکاف رمانیم نکریم تا آنگاه
 که این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کار نداشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس روی بر ریاضت سخت نهاد و عقلت و مراقبت پیش رفت
 چنانکه نقل است که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ
 چرا نمی آئی تا توفیر استماع کنی گفت من بیست و یک سال است که میخواهم تا داد یک حدیث بدهم
 نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن که ام است گفت آنکه میفرماید من
حَسَنَ اسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا يُعِينُهُ اَزْ نِيْكَوْنِيْ اِسْلَامِ مَرْدَانَسْت
 که ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقل است** که روزی با یاران بصحرارفته بود و وقت
 ایشان خوشگشته بود ناگاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص
 طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آهوی بر رفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سؤال کردند
 که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش در خاطر م آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردی
 و یاران مشب بر آگنده نشدندی در حال آهوی بیاید یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین
 حالی بود و فریاد چه کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است اگر
 خدائی بفرعون نیکی جوئی خواستی بر مراد او نیل را یکی روان کردی **نقل است** که هر وقت که در
 خشم شدی در خود توئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی **نقل است**
 که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو حفص رفت ترا چه بوده است گفت
 در همه دنیا خوی داشتم گم شده است شیخ هماغنا بایستاد و گفت بعزت تو که گام بر نگیرم
 تا خبر بد و باز نرسد در حال خبر بد آمد ابو عثمان جبری گوید که روزی پیش ابو حفص رفتم
 رقم مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دمان نهادم بحبت و حلقی من گرفت
 و گفت ای خاین مویز را بخوردی از چه وجه گفت من از تو و دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم
 و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من چو کوه داری بساکی حق تعالی که عمریت که در هوس آنم که از من
 چه خواهد زد و نسیه نام کسی که درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو عثمان هم
 گفت که با ابو حفص بجائے ابو بکر حنیفه بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند در ویشی یاد کردیم
 و گفتم کاشکی آنجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رقعہ نوشتی تا بیایدی گفتم
 کاغذ هست گفت خداوند آنجا نه بازار رفته است و شاید که مرده باشد و کاغذ
 وارث را باشد شاید نوشت و هم ابو عثمان هم گفت که ابو حفص را گفتم که مرا چنان
 روشن شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق آن
 پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل نمونمان
 در درون کند و عذاب بر او دارم گفت بنم آئید اما چون مجلس گویی اول دل
 خود را پسند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا خه نکنند که ایشان
 ظاهر تر امر اقامت کنند و حق تقا باطن ترا پس بر منبر آمد ابو حفص حاضر آمد
 و پنهان نشست چنانکه من اورا ندیدم چون مجلس با خور رسید ایلی برخاست و
 گفت مرا پسر بنی می باید ابو عثمان هم در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابو حفص هم
 برخاست و گفت یا کذاب افول من المنیر از منبر فرود آئی ای دروغ
 گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق مینویس است که بر خود
 و بصد تو دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
 اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
 تو کذبانی و منبرهای کذابان نیست نقلاست که در باره میرفت جهودی پیش آمد
 شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش رفت چون هوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت
 مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده رسم که نباید
 لباس فضل از من بکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از او بکشند و در من پوشند

خط
 خط

خط
 خط

خط

و گفت سنی سال چنان بودم که حق را خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان الله
 آن خود چه سوز و بیم بود ه باشد او در آن حال نقلست که ابو حفص را غم افتاد که کج رود
 و او عجمی بود و حامی و تازی نمیدانست چون بجزا رسید میدان گفت باید یکم که شینی عظم
 باشد که شیخ اشیر خراسان را از جانی باید تا سخن ایشان بداند پس جنید مرید انرا با استقبالی
 فرستاد چون بمقاهه رسیدند شیخ ابو حفص در حال عربی آغاز کرد و چنانچه اهل بجزا در فرصت او
 متحیر شدند و جماعتی را که بر جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبادت زبان
 شما در پیش ما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی
 و آنچه کرده باشی نگویی که آن من کرده ام و بخود نسبت نهی ابو حفص گفت نیکوست
 آنچه گفتی اما بنزدیک من فتوت انصاف دادنت و انصاف نا طلبیدن جنید رح گفت
 در عمل آرید اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید هم این بشنید گفت
 برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذریت او در جو اغردی یعنی خطی که جمله اول
 آدم در کشید در جو اغردی این است که او میگوید ما خود در راه جو اغردی نبوده ایم و ابو حفص
 اصحاب را عظیم بیعت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیبت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم
 بر روی او باز نماندستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و
 یار انداشتمندی که بی امر او نشستندی و ابو حفص سلطان و ارثسته بودی جنید گفت
 اصحاب آداب لاطین می آموزی ابو حفص گفت تو عنوان نامه پیش نمی بینی اما از عنوان
 دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابو حفص گفت دیگری زیره با و حلوائی بفرماتا
 بازند جنید فرمود و تا ساختند ابو حفص گفت این بر سر حالی نمید تا آنجا برده که مانده شود
 بنهد و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با و بد مرید گفت در پی حال او
 شدم چند آنکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرود گرفت در خانه بکوفتیم و آواز
 دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوائی در بکتایم مرید گفت من متحیر ماندم از آن

پیر رسیدم که اینچه حالتست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطر م بگذشت که مدت
 مدید است تا فرزندان از من زیره با و حلوا میخواهند بسؤال چه حاجت دانستم که بزرگ
 نیفتاده باشد نقل است که مریدی بود ابو حفص را سخت با ادب جنید رح چند بار
 در وی نگریت و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص هم را گفت چند گاه هست
 تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و قریب
 و بس شایسته جوایت گفت آری هفتده هزار دینار در راه ما باخت و هفتده هزار دیگر
 وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و بنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرس
 پس ابو حفص روی بیادیه نهاد و گفت شائزده روز با سپح آب نیا فتم یک روز بلب
 آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابو تراب خشبی رح پدید آمد مرا گفت ترا
 چه شایسته است گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر یارم
 که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خرم و اگر یقین را بود بروم ابو تراب رح گفت روزگار
 تو بزرگ شود نقل است که چون ابو حفص بگه رسید جمعی مسکین را دید مضطرب و مانده
 خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی
 برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجرت کنم این بگفت
 و در طواف آمد در حال یکی بر آمد و صرّه زر بداد بدو تا بر مسکین صرف کرد پس
 چون حج بگذارد به بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آوردی
 چیست ابو حفص گفت مگر یکی از اصحاب چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کرد
 انیم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادری ترک دلی بیند آنرا از خود عذری برانگیرد و بی او آن
 عذر او از خویشان نخواهد و اگر بدان عذر گناه بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر انگیرد
 و بی او عذر از خویشان نخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن عذر بر نخیزد و چهل عذر در
 مقابل آن جرم نیست نشیند و با خود بگویی که زهی گاه نفس زهی گران تا یک زهی

خود را بی ادب زهی ناهو امر و جانی که بر ادبی برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو بی قبول
 نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباش جنب چون این
 تعجب کرد یعنی این قوت که تواند بود نقلست که شبلی رح خیار ماه او را همان که دو هر بار
 طعاعی و حلوئی دیگر آوردی شیخ بوقت و دایم گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور تو آئی میزبان
 و جو امر دی ترا بیا موزم گفت یا ابو حفص چکر دم گفت تکلف کردی و متکلف جو امر دین بود
 همان را چنان باید داشت که خود را تا نزد آمدن همان گرانی نباشد و رفتن شادی نبود
 و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر که با همان این
 حال بود ناهو امر دی بود پس چون شبلی به نیشاپور افتاد و نزدیک ابو حفص رح فرود آمد
 چهل تن بودند ابو حفص چهل و یک چراغ در گیر این شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید
 کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیر آید ابو حفص گفت بر خیز و
 بنشان شبلی رح برخاست هر چند جهد کرد در یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت
 شبلی رح گفت اینچه حالت که بی گشته شد و چهل بر جای افروخته ماند گفت شما چهل تن
 بودید فرستاده خدای و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده
 چراغی در گرفتیم برای رضای خدای و یکی را در گیر آیدم برای خود آن چهل که
 از برای خدای بود نتوانستی کشت داینکه برای من بود نتوانستی نشانند تو هر چه کردی
 در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی رح گوید که ابو حفص
 گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسجد بمیزان کتاب دست و خواطر
 خود را مضمّن ندارد و از جمله مردان مشر و از هر سپیدند که ولی را خاموشی به
 یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای
 دو چیز نوح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چه دنیا دشمن میداری گفت
 زیرا که سر نیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می نازد گفت اگر بدست تو بنیست و تو

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در گنا مانیک در دنیا کرده می آید یقین است
 و در یقین تو بیش کنیم در خطیریم گفت بنو دیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست کنی و ملازم
 باشی چیزی را که ترا بد و فرموده اند و از او پرسیدند در ویشی چیست گفت بجزت خدا
 شکستی بخضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند
 یعنی چنان متجر از دنیا بیرون شود که از و چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
 در تجربه گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
 غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفت
 بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست
 که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم
 انداختن دنیا است برای آنکس که بدان محتاجست در وی آوردن بجزای بسبب
 احتیاجی که تراست بحق تقا و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید
 بجزای تعالی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنتت است در همه فعلها و طاب
 قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند
 مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگر نیست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و
 و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر دست نیاید تا آنکه
 که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فرست کند
 ولیکن از فرست دیگران نباید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مردست و هر که
 دهد و نستاند نیم دست و گفت هر که نهد و نستاند او گسی است نه کسی در وی هیچ
 خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند
 و بجزای دهد او مردیست زیرا که او در نیحالت خود را نمی بیند و هر که دهد و نستاند او نیم
 مردیست زیرا که در آنچه نیک خود را می بیند که در ناستدن فضلی است و هر که نهد و نستاند او هیچکس است

زیرا که گمان او چنین است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای تعالی و گفت هر که
 در همه حال فضل خدای بند بر خود امید دارم که از مالکان نباشد و گفت مبادا که
 عبادت خدای تعالی ترا پستی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را
 مراقبت خویش است با خدای تعالی و گفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا بنیام
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشیده پیشش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر و گفت
 تقای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت بکند با قبول
 و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست
 که دلالت کنی مرا بر راهی که آن بحق رساند مرا و اگر همه یک خط بود و گفت عبادت
 در طایفه سرور است و در حقیقت خود را زهر آنکه مقدور است سقیمت گرفته است و اصل
 آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغزوری و گفت معاصی برید کفر است چنانکه
 زهر پریدم گسست و گفت هر که داند که او را بر خواهند انگیزت و حسابش خواهند
 کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفت روی نگیرد داند یقین است که
 از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم بیعت و حساب و گفت هر که دوست
 دارد که دل او متواضع گردد و گودر صحبت صالحان باشد و خدمت
 ایشان را ملازم گیر و گفت روشنی تنها بخدمت است و روشنی جا نهد با استقامت
 است و گفت تقوی در حلال محض است و بس و گفت تصوف
 همه ادب است و گفت بنده در توبه بر هیچ کاریست زیرا که توبه
 آنست که بد و آید نه آنکه از و آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود
 آنرا ببرد و ترا از آن فراموش گرداند و گفت نابینا حقا آنست که خدای را با شیباید
 و اشپار بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بگوناگون و یکی از وی صحبت
 خواست گفت لازم یک باشد تا همه در نا بر تو بکشایند و لازم یک سید باش تا همه مساوات

کردن نهند و محس گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز رغبت در
 اینسلاط خدایا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایا یاد کردی بر
 سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدید
 و سخن او ست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بود بهمدل بر تقصیرهای خویش و پرسید
 که بچه روی بخدای آورده گفت فقیه که روی بغنی آورد بچه آرد الا لافقر و فر و مانند کی وصیت
 عبد الله سلمی آن بود که سر من بر پای ابو حفص نهاد رحمه الله علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن سر ارباب ذوق آن شیخ اصلاط شوق آن
 موزون ابرار حمد و ن قصار رحمه الله علیه از کبار این قوم بود و موصوف بورع و تقوی و
 در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و محامد
 بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذہب سفیان ثوری داشت و مریدان بسیار
 بود و پیر عبد الله مبارک بود و ملامت خلق قبل او بود و مذہب ملائمان در نیشاپور از او
 منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذہب بود و جمعی از شیاطیفه به او تولا کنند و ایشانرا
 قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزاع
 بود چون وفات کرد چراغ بشانہ کفشد چو چسبن کردی گفت تا این ساعت مل ما دوست
 ما بود اکنون تمام تیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جو یا چسبیده نشاید
 میرفتم تعمیری بود جو از دو بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودند یمن رسیدت
 یا نوح جو از مدی چسبید است گفت جو از مدی من خولهای یا از ان خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت
 جو از مدی من آنست که قبایرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
 و از شرم خلق در آن جامه انحصیت پر میزوم و جو از مدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه
 اکنون روغن
 چراغ از ان
 دارست

مخلوق و خلق بتو فریفته کردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی
 عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقل است که چون کار
 او بلند شد و کلمات او منتشر گشت آنمه و اکابر نشا پور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
 نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده و بهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل
 من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلهای اثر نکند و سخنی که در دلهای
 مؤثر نبود گفتن آن بر علم استبراکردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
 که نما موشی او دین باطل شود و چون بگوید حلال بر چیزی زد و گفت نشاید بچکس را که در علم
 سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نمید
 که فرضی یا داجست بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
 آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
 چه خواهد گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدومی آید میگوید و خود را در میان
 نه بند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عزت
 اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عرفان و طلب دنیا
 و قبول خلق میگوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
 حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
 نتواند داد و گفت فاش کردن بر چکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
 خواهی که پوشیده بود بر چکس آشکارا کن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وجهی مکن
 که زود باشد که از برکات او چیزی نبورسد و گفت من شمارا بد و حسرت و صیبت میگویم
 صحبت علما و احوال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان و آری که ز شیفتهای را
 نزدیک ایشان عذر ما بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بد آن
 بزرگ و آرنده تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت پسندیده است آنچه بنویسند آسانی
 بی رنجی تا رنج که هست که در زیادت طلبیدنت و گفت شکر نعمت آنست که خود را طغیانی
 بینی و گفت هر که تواند که گور نبود از دیدن نقصان نفس کو گور مباحش و گفت هر که پندارد که
 نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا گردست و گفت هر گاه که متشی را بنی که
 می خشد بگردد او را ملامت نکنی که بناید که بهمان ملامت ملا کردی و گفت ملامت ترک مسلمان
 است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و معلق اما طر فی بگویم
 رجاء جنان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجاء چندان رفته اند مزاجیان بدان سبب همه
 کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان از آن جهت خلق ملامت
 میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیز خودی را ندانم مگر در سخاوت و
 نشاسم بد خویر الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی دانند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع آنست
 چون بفقر خویش بکبر کند بر جمله اغنیاء تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
 کس را بخود محتاج نیرمینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
 بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
 زیر کی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کار از نیزاه دور داشته
 و گفت اصل همه دردها بسیار خوردست و آفت دین بسیار خوردست و گفت هر که را
 مشغول کرد و اندید لطلب دنیا از آخرت و دلیل دخواست یاد دنیا و آخرت و گفت
 خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا و عبادت مبارک رحمة الله علیه گفت
 که حمد و ن قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم بگیر سوال کرد
 که ننده کیست گفت آنچه خود را نپسندد و دوست ندارد که او را پرسند سوال کرد و نده که در وصیت
 گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست است ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
 خداوند است و سوال کرد و نده در کل گفت تو کل آنست که اگر ده هزار درم ترا و است چشم

شکرهای آنست که در دنیا است

حق

بر هیچ نداری و نوسید نباشی از حق سبحانه و تعالی گذاردن آن وام و گفت تو کل دست به
 خدای زدنت و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بچله و تیر میزانی
 باشی و گفت خزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را منتهیم داشته باشد و گفت همس و یاران
 او هیچ چیز خیانتشاد نشوند که بسپیزی آنکه نمونی مومنی را بکشند و دم آنکه یکی در کفر میرود
 سوم آنکه از دلی که در ویش بود عبادت مبارک گفت چون حمد و ن تهاریم باشد
 او را گفته که فرزند از او صیستی کن گفت من بر ایشان از تو انگری بیش از آن تیرسم که از
 مد ویشی عبادت را در حال نزع گفت که مراد میان زمان گذار رحمة الله علیه چون وفات
 کنم وفات او در سنه اعدی و یسین مائین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناطق نقد تقوی آن نیکین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
 آن مشهور سر امر منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه
 بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در و غطا کسی بهتر از و سخن نکفت و در انواع
 علوم کامل بود و در محاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی
 مبالغت کنند و او را از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مر و بود
 و نیز گویند که از بوشیخ بود و بصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی
 بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت
 که آنرا بنهد بخورد پس خواب دید که گفته بمرستی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده
 کردانیدیم بدتی ریاضت کشد و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی مجلس قساید شنید
 بود چهار درم سیم به غلام داد که نقل مجلس سخن غلام را گذر مجلس منصور بود و گفت ساعتی در مجلس
 توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی منجوست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشیخ

بد تا او را چهارده غلام گفت هیچ بازان نیست که این چهار درم بد و دهم تا دهم
 باشد پس آن چهار درم بد او منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز ده چهارم آنکه بر من
 و بر خواجه من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بجان خواجه
 رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را چهار
 دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاهاست گفت اول آنکه
 خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز ده و تراتوبه دهد و بر من و تو منصور عمار
 رحمت کند خواجه گفت خدایا کوا که رفتم که از ادت کردم و خدایا توبه کردم که دیگر
 معصیت باز روم و عوض چهار درم چهار صد درم بد هم اکنون آنکه بدست من بود
 بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرده همان شب خواب دید که باغی
 گفت ای جوان آنچه بدست تو بود یا لیبی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا گوی
 خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
 که روزی مجلس سبخت یکی رقعته بوی داد و بروی این بیت نوشته بود شعر غزل
 قتی یاءم الناس بالقتی طیبیداوی الناس وهومی یض یعنی کتبی
 نیست و خلق را بقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیماریها
 منصور گفت ای پدر تو بقول من عمل کن که قول علم من ترا سود دارد و عمل من ترا
 زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
 این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که ماهها زود طمس
 مد کرد لا حرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در گناه می که در گذارد و گناه
 برم من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز گریه کردم که
 اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

نسخه
یاری آنجا
بود

امنوا قرانفسکم واکلهکم نامراً و قد هان الناس و الحامرة الاية
 باد بدین خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
 برده است که یکی در کوی من آیتی بر خواند نعره بر زد و جان بداد منصور گفت او را من گشتم
 نقل است که بارون الرشید منصور را گفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم
 در جواب گفت بگوئی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالم ترین خلق
 مطیع تر سناک است و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن او ست که پاکست آن
 حد اینکه دل عارف از محل ذکر در آید و دل زاهد از محل توکل و دل متوکل از مباحض
 و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
 دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود و شغش مجاهده و ریاضت بود و
 آنکه بحق عارف بود شغش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان برد و کونده آن
 یکی نیازمند اند بخدای تعالی و اینقوم در درجه بزرگترین اند کلمه طاهر شریعت و دیگر آنکه
 بدیکر افتقارش نباشد از آنکه میدانند که آنچه خدای قسمت کرده است درازل از خلق
 و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقا
 است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
 زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
 مردمان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خاک نکستی که با بد و جیشند
 و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت بهمت او و در هر
 فکر او بود و امید داشتن تو به برحمت او و گفت دلها می بندگان جمله روحانی
 صنعت اند پس هر گاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
 و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و تشکلی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است

و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس در محافت
 اوست و بلائی تو در متابعت او و گفت هر که خرع کند از مصایب دنیا زود بود
 که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
 نکهدار تا از غم خود خواستن برسی و گفت شادی تو بمصیبت در آن ساعت که توانی
 برو دست یابی بتر از مصیبت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آهین
 تابا شد که شوختن در میان باشد که بسوزد که مغز و دار که بر راه گذر فایده افتاده
 بودی و چون منصور عمار و وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
 یا تو چه کردی گفت مرا گفت منصور عمار توئی که ختم ملی گفت تو بودی که خلق را از پیغمبر بودی
 و خود بدان کار نکردی ختم خداوند احسن است که میفرمائی الا بر که نجاس نکتم که
 شایاک تو اول نکتم آنجا بر پیغمبر تو صلوات دادم آنجا خلق نصیحت کردم خداوند
 فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کسی بنهید او را تا در آسمان میان
 ملائکه مرا شناکوی چنانکه بزرگترین میان آدمیان میگفت رحمة الله

در ذکر احمد بن عاصم الانطالی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
 آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطالی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
 از کبار اولیاء و عالم بود با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام داشت و عمری
 در زیارت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
 و فیصل یافته و ابوسلیمان در اتراسی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فرست او
 و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از او پرسید که تو مشاق خدای
 گفت نه گفت چه گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
 قهار و دوم بریده کردن دل از ماسوی سه سیوم آنچه هیچکس را بعبادت کردن آن
 راه نیست و من لم یجعل الله له نوذرا فإله من نودر گفتند علامت محبت چیست
 گفت آنچه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و هما موشی او پیوسته
 چون در وی سخن ناورانه بینند و چون بخوانند نشوندش و چون مصیبتی رسد
 تخمین بگردد و چون صوابی بد و روی نهد شاد نگردد و از هیچکس ترسد و هیچ
 کس امید ندارد گفتند خوف در چیست و علامت هر دو کدام است گفت
 علامت خوف کریمه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجا است و طلب
 ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و کریمه ندارد کذاب است و گفت زنی
 ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که گناه
 نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن
 ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
 روی بوی نهاد و گفت کمترین بعین آن است که چون بدل رسد دل را بر نور کند
 و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
 عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
 بود و گفت چون با اهل حدیث نشند صدق نشند که ایشان جاسوسان دلهاند در
 دلهای شمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون بچوئی بد و رسد
 او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عقوبت
 اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بسزای اخلق
 و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 سه بنفخ خویش از اندکی جفا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف ترا

کریمه است
 کریمه ندارد

از خدای تعالی رسان تر گفت چون صلاح دل جوئی باری خواه بروی سخا هشتاد
 و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان محل در ارضی باشی فنافعترین عقلی آن بود که
 ترا شناساگردانند تا نعمت خدای برابر خویشین بینی و یاری دهد ترا شکر آن و بر خرد و خلاف
 هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کنی از توریای و تصنع و ترن و گفت بزرگترین
 تواضع آن بود که دور کنی از تو کبر و خشم را در تو بمراند و گفت زیان کار تر امعاصی آن بود
 که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
 کنا را آسان شمرد و خود گیر درود بود که در و آفت بسیار افتد و گفت خواص نحو اسی
 میکنند در دریای فکرت و عام مکرشته و کراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
 علمها علم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نورست که حق تعالی در دل نهد
 نه بدارد تا بدان نور جمله امور آخرت مشا به کند و بقوت آن نور جمله جاها که میان او و
 میان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گویی
 او را مشا به است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
 یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
 این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بخیر تو و هیچکس
 نیست در آسمان بخیر او و گفت این روزی چند که مانده است تحلیفتم شمر و این قدر عمر
 که داری در صلاح گذار تا با ما مزدا آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است
 نخستین اهل صلاح و خواندن قرآن و سبب شک و ناراحتی و زاری کردن در وقت سحر و
 گفت عدل دو قسم است عدلست ظاهر میان تو و میان خلوق و عدلست باطن میان تو و
 میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
 صلاحیم در اعمال جوارح و مخالفانیم بهتبا و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
 و اولادکم فتنه و مافقه زیادت میکنیم فصل است که شبی و از کس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند زمان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه زمان پار پار جای بود که هیچکس بقصد ایشان نخورده بودم بدان زمین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله حنیف رحمة الله علیه

آن خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله حنیف رحمة الله علیه از زهاد و عباد مستوفیه بود و از منوره عالم و متوکلان بود و در حال خوردن به لغتی تمام داشت و با یوسف اساط صحت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذہب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی که گوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی بهو اگر این هر چه بدین صفت نباشد خاکستر سبیر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز نذر شهوت از دل بگریختن بی قرار کننده ناشوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد که در اشکسته دار و طمع باز تا ز کل آرزو شوی و گفت اندوه محور مرکز برای چیزی که فردا تو از آن محرت بود و شادمان مباش الا چیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای بهر چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود و ذوق طاعت

در ذکر عبد الله حنیف رحمة الله علیه
این خواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب کنت آن رکن سنت آن امام اهل جذب و اهل سبق عبد الله حنیف رحمة الله علیه از زهاد و عباد مستوفیه بود و از منوره عالم و متوکلان بود و در حال خوردن به لغتی تمام داشت و با یوسف اساط صحت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذہب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی که گوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی بهو اگر این هر چه بدین صفت نباشد خاکستر سبیر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز نذر شهوت از دل بگریختن بی قرار کننده ناشوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد که در اشکسته دار و طمع باز تا ز کل آرزو شوی و گفت اندوه محور مرکز برای چیزی که فردا تو از آن محرت بود و شادمان مباش الا چیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای بهر چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود و ذوق طاعت

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دام کند بر آن خوف شده
 است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو که در لذت عمر تو و گفت رجاسته کونه بود مردی
 بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد
 که پیامرزد و قبول کند سیووم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آنزیش
 دارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جا غالب بود و گفت اخلاص در عمل
 سخت تر است از عمل و عمل خود خان است که عاجز می آید از گذاردن آن مردان
 تا با اخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله احوال از صدق و
 صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای
 که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت
 نگیرد در کار خداوند هیچ کزین که او تو را از همه چیز با بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر حبسید

بعزادی رحمته اند علم

آن شیخ علی الاطلاق آن مطلب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن
 سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جمیع بعزادی شیخ اشیروخ عالم بود
 و امام آئینه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و در انصاف
 شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر
 کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
 حجت است و بهر زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انکشت نه
 توانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت هر کسی که گوید بودی و معتقدی
 اهل تصوف بود و او راستی انطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجماع المشایخ ششم

و طایفه‌س العلماء دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقی
 نعلایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او
 داشته اند و طریقی و طریقی صحت بخلاف طیفوریان که اصحاب ما نیز بدند و معروف بر
 طریقی در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
 کی که علم اشارت منتشر گردا و بود و با چنین روز کار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه
 بر او کواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سمری تعلق بود و مرید او بود
 تا بجای که روزی از سمری پرسیدند که پیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد
 برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه نیست و جنید هم در دوشوق و
 عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاہد
 و مشاہد و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل بستری داشت
 جنید گفت صاحب آیات و سیاق نمایانست و لیکن دل نداشته است یعنی
 ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هم در
 و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری و یکر است و ایشان دانند که چه میکنند
 ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان از فضل نهم بر دیگری و ابتدای حال
 او آن بود که از کودکی باز در زده بود و طلب کار و باادب با او است و فکرت و
 تیر فہمی عجب بود روزی از دبیرستان نجاف آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
 گریه چیست گفت امر و از زکوٰۃ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگرم
 که عمر خویش در این بچم بر دم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
 را غمشاید جنید گفت من ده تا بدو دهم بدو و او برفت و در خانه حال را بر زوری
 گفت کیست گفت جنید است در کجای و این سر فیضه زکات بتان سمری بود

داد که نمی شناسم جنبید گفت سخن آن خدای که با تو ضل کرد و با پدرم عدل کرد که استانی
 سرری گفت یا جنبید با من چه فضل کرد و با بدت چه عدل کرد جنبید گفت با تو آن
 فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بد نیامشغول گردانید تو اگر خواهی
 قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را بستم با پدرم رساند
 سرری ما این سخن خوش آمد و گفت ای سپرش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
 کردم و در بکشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنبید نسبت ساله بود
 که سرری او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صد مسئله شکر سیرفت چهار
 صد قول گفتند سرری گفت ای جنبید تو نیز تکوی جنبید ساعتی سر در پیش انگیزد گفت
 شکر است که نعمتی که خدای تر داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
 سرمایه محصیت نسازی هر چهار صد گفتند خست با شرة العین الصدیقین در هر
 اتفاق کردند که به ازین توان گفت و گفت ندای سیرز و بود که خطا تو از خدای زبان
 تو بود پس سرری گفت ای سپر تو این از کجا آوردی جنبید گفت این از مجالست تو پس غلبه
 باز آمد و آنگینه فروشی کردی هر روز بدو کان شدی و پرده فرو کد اشتهی و چهار صد
 رکعت نماز کردی و ماتی برین برآمد و کار ابله داشت و در دلیله خانه سرری خانه بود و سخا
 نشست و یا سبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ
 چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
 بگذاردی و بر پایی با ایستادی و تا وقت صبح اتدانه میبختی و هم بر آن وضو فریضه یاد
 گذاردی گفت که چون چهل سال بر آمد مرگمان افتاد که مقصود رسیدم در حال با تقوی
 آواز داد که یا جنبید گاه آن آمد که گوشه زمار تو تو بنامیم چون این شنیدم گفتند خدا
 جنبید را چه کنایه نه اگر ند که کنایه خواهی پیش ازین که تو هستی جنبید آهی بر آورد و سر
 کشید و گفت مَنْ لَمْ يَكُنْ لِلْوَصَالِ اهْلًا فَكُلْ لِحِصَانِهِ ذَنْبٌ پس در آن

خانه نشست و هر شب اندامد میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه
بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در قصه می افتند خلیفه کنیزکی
داشت که تبه هزار دنیا سرش خرید بود و بحال او کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیباتی
و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بر زوز نور بسیار بستند و جواهر نفیس بر روی
بستند و او را گفتند که ترا بفیلان موضع پیش جنید بیا بید رفتن و نقاب از روی برداشتن
و خود را بر وی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته
است آمده ام تا مرا بخوابی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیکرد
چیز با تو و چند آنکه توانی چه کنی و چا پلوسی نمائی پس خادمه امرا کنیزک روان کرد تا حال را
مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بروی
افتاد چون او را بید در حال سرد پیش افکند کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده
بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود تا گاه
سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک دمید در حال بختیاد و جان داد خادمه رفت و خلیفه را
خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد
آن بسند که نباید دید بر خاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی رهش خود نتوان خوا
پس گفت ای شیخ ولت داد تا جان یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المومنین رشفقت بر
مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل سال مرا
ببنا بروی من در میان کیستم مکن تا بکنند و بعد از آن کار خنید نا لا گرفت و آوازه او عالم
منتشر شد و در هر چه او را استخوان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان
سخن بگفتم تا کسی از بلبل مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بجمادی تعالی خوانی و
گفت و بویست پیرا خدمت کردم که پیش از بخت تن افتد از منی شایسته و گفت مایه
تصرف قبیل و قال نکوفه ایم و بجنب و کارزار بجنبک نیارده ایم اما از کر سبکی و بی خوابی

دوست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ام و اندر چشم ما راسته بود
 و گفت این را هر کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی ص
 بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
 در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیرالمومنین علی ابن ابی
 طالب است که ترضی را بر پیشانی هر پسر از خیر احکامات کردندی که یکس طاقت شنیدن آن داشتند
 بود که گفت عالی او را چندان علم و حکمت که است کرده بود و گفت اگر ترضی بن یک سخن گفتی صحاب ظرافت چه
 کردندی آن سخن است که سوال کردند از ترضی که خدیجه را چه شناختی گفت در آنکه شناسا کردند مرا آنچه بود
 که او خداوند نیست که سب او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ شیخی
 و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او زردی است در دوری خویش و دورست در نزدیکی
 خویش بالای همه چیز است و نتوان گفت که تحت او چیرست و او نیست چون چیزی او
 نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
 چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد بگلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید
 صادق را با جنسید در پنج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرود بردند تا اوقات
 جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
 بزیم از اعمال یک ذره کم نکم مگر مر از ان باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من
 ما خردم که ابوالقاسم جنید را از جمله نقیر و قطره مهر پیرون می باید آمد و این نشان
 کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را بنیابت اعضا خود سید و مقام امیرالمؤمنین
 گفتش و احدی برسد سخنش این بود که خواهد عالم فرمود ما او ذی نبی مثل
 ما او ذیت و گفت روزگاری چنان که شتم که اهل زمین و آسمان بر من میگویند
 باز چنان شدم که من غیبت ایشان میگویم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
 دارم و نه از خود و گفت ده سال بر روز اول شستم جدا پس بدانی و اول و نگاه شتم تا

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ده سال دل من مانجا داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خیر دارم
 و نه دل از من و گفتم خدای تعالی نسی سال هست که بزبان جنید با صبیح سخن
 گفت و جنید در میان نه و خلق خیره نه و گفت بیست سال است تا در جوشی این
 علم سخن گفتیم اما آنچه غوامض آن بود که گفتیم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و در را
 از ادراک آن محروم گردانیده اند و گفت خوف من منقبض میکرد و در جامنسط
 میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فای من بود و هرگاه که منسط شوم
 بر جامن من باز دهند و گفت اگر فسر در خدای تعالی مرا گوید که مرا این کویم نمی
 بینم که چشمم درد وستی غیر بود و بیکانه و غیرت غیرت مرا از دیدار ما می دارم
 که در دنیا بی واسطه چشم بهمی دیدمش و گفت تا بدینستم آن الکلام لحنی
 الفواد سی ساله نما را افضا کردم و گفت بیست سال کثیر اول از من فوت نشد
 چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشم دنیا می آید آن نماز افضا کردم و اگر اندیشم بهشت و
 آخرت در آمدی سجده سهو کردم یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانم که نماز
 بیرون فرضیه دو رکعت فاضله از شصتن با شماست هرگز با شما نشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون بارانش درآمدی روزه کشادی و گفتمی فضل
 مساعدت با برادران کثر از فضل روزه نبود و گویند که میا راست است و او
 کسائی هزار شده مرسله بود چون کسائی بر در فرمود که این مسایل با من در خاک ننید
 جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نفیقه لغت است که
 جنید جامه بر رسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
 مرقع در پوشی گفت اگر بدینستی که مرقع کاری بر می آمدی از این آتش لباسی ساختی و در
 پوشیدی و لیکن بر ساعت در باطن ندانم ای یلین الاعتبار و الخرقه انما الاعتبار

۳۸
 با
 رقم

با فخر قه چون سخن جنبه عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سرتی گفت ترا در عظیمی یافت
 جنبه مترد و شد و رغبت نیکو بود و سبک با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی با مداد بر خاست تا با سرتی کوی دید سرتی را
 و دید در ایستاده گفت در ندان بودی که دیگران ترا گویند سخن کوی اکنون با گفت
 که سخن تر سبب نجات عالمیان گرداننده اند چون بگفتار مریدان و شفاعت شیخ بقدر
 نکستی در سخن بگوئی نکستی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت با بد گفت جنبه قبول کرد
 و استغفار کرد و گفت سرتی را تو چندانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سرتی
 گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا خدی را بگوید که تا بر
 منبر سخن گوئی بگویم بشر طاعتی چهل تن زیادت نماند مگر در مجلس گفت چهل تن
 بودند هر ده کس جان بدادند و دست و دو کس به پیش شدند ایشان را مردمان بر
 کردن نهادند و بر روز دیگر روز در مسجد جامع مجلس سکینت غلامی تر سار را ساس مسلمانان
 آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اقوا فراسه المؤمن فانه ينظر
 بنور الله پر میر کشید از فرستاد سخن که او نور خدای می بیند جنبه گفت قول است
 که مسلمان شوی در زار بربری که وقت مسلمانیت پس در حال غلام مسلمان شد
 خلق فلو که دند پس چون مجلسی چند گفت پیش نکست در خانه تمواری شد و هر چند که از
 در خواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را ملاک نمیتوانم کرد
 بعد از دو سال بی استد عا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حقیقت
 دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین
 ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای بدستی سخن پیغمبر
 میگویم تا سخن او را خلاف نکردم باشم وقتی یکی از پرسید که بدین در چه سیدی گفت بدین
 چهل سال بدان در چه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر بقاء سرتی صلی الله علیه و سلم است

سخن
 سار
 عیال
 نوم

که گفت یک روز دم کشده بودم که همی دل من بازده تا می شنیدم که یا جنید ما دل تو بدار
 ر بوده ایم تا با ما بانی باز منجواهی تا بعد با التفات نمایی نقلت که چون حسین منصور
 علاج در غلبه حالت از عمر و ابن عثمان مکتبی ترا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان
 نباید که با حسن ابن عبد الله شتری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحوح و سکره صفت آن
 بنده را و پوسه بنده از خداوند خود با و صاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور
 خطا کردی در صحوح و سکره از آن خلاف نیست که صحوح عبارتست از صحت حال با حق و این در
 تحت صفت و کتاب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می
 بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت
 میخندان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت
 بر فتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می
 جستم اینجا باز ما فتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب ملازمت در حال با حق نقلت که روزی شبلی در
 گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از
 آنکه بهشت اختیار نیست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر خستیار دوست بر
 گردنید محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی گوئی میکند و اگر مرا مخیر کنند من
 اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بد باشم مرا اختیار آن
 باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت حاضر
 باش تا سخن چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کا هست
 تا من بطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس حق حاضر شوم نیافتم ام این ساعت تو
 حاضر چون تو آنم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجزه دیدم عصا
 در دست و میافزاید مرا گفت چون بخدا روی جنید را بگوئی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذاردم جنبید گفت با او بگوئی که معاذ الله ما جنب
 او پیش او میگوئیم که از حدیث نتوان کرد نقل است که یکی از بزرگان معصوم برای آن
 علیه و سلم خواب دیدنش و جنب حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد غنیمت صلی علیه
 و سلم اشارت کرد که جنبیده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بخند
 چون دهن غنیمت فرمود که چندانکه انبیا را بهر امت خود مباحات بود مگر جنبید مباحات
 است و جعفر ابن نصر گوید که جنبید در می من داد که انحر و زیت بخوریدم چون روزه بکش
 یک انحر در دهن نهاد و بسنداخت و بخرسیت و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
 با تقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز کرده آن میگردی
 و این بیت بگفت **بیت** **لَوْنُ الْهُوَانِ مِنَ الْهُوَامِ ذَوْقُهُ وَضَرْبُ**
كُلِّ هَوِيٍّ ضَرْبُ كَلِّ هَوَانٍ نَقْلُ سَهْتٍ که یکبار رنجور شد گفت اللهم اغفر
 با تقی آواز داد که ای جنبید میان بنده و خدای چکار رود میان ما و بد آنچه فرمود
 اندست مشغول شو و بد آنچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با جهت چکار نقل است که
 روزی بیایدت شخصی رفت درویش نیالید جنبید گفت از که نمی مالی درویش دم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد آورد که نه سامان الیدین است و نه قوت صبر
 کردن نقل است که یکبار جنبید را پای درد میگرد فاتحه بر خواند و بر پای دمید با تقی
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی نقل است که یکبار
 چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت و ضو چون سازم گفت اگر چشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون رفت جنبید وضو ساخت و نماز کرد
 و سه بنهاد و بخت چون برخاست چشمش شکو شده بود آوازی شنید که جنبید طلب
 رضای مادرک چشم کردی اگر بدان غمم جمله اهل دوزخ را از ما بخوستی اجابت یافتی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

مسند

در روایت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم ما بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
 من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس با دید که میکنجت چون پیش
 جنید آمد و او را دید که م شده و چشم بر او ظاهر گشته و یکی را مبر خجانیه آمد و گفت ای شیخ من شنیده
 ام که ابلیس بار فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در چشمش شود و تو این ساعت
 بدین صفتی ابلیس را دیدم که میکنجت چونست جنید گفت تو شنیده و ندانی که ما اگر
 در چشم شویم خود در چشم نشویم بلکه بحق در چشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان بگریزد
 که آنوقت که در چشم شویم و دیگران از بهر خطا نفس خویش در چشم شوند پس اگر نه آن بودی که
 حق تعالی فرموده است که **اعوذ بالله من الشیطان الرجیم** گویند و اگر نه من هرگز
 استعاضت نخواستی **نقل است** که گفت یک روز خواستم تا ابلیس را به منم روزی بر در مسجد
 بودم سری می آمد از دور روی من آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پیدا آمد گفتم ای سر
 تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت با جنید
 ترا چه صورت بند که من غیبر او را سجده کنم جنید گفت من شیخ شدم در سخن او در ستر من
 کردند که بجوی که دروغ میکوشی اگر بنده بودی از امر سر نه سجدی و به پیش تقرب نکردی
 ابلیس چون این بد از ترس من بشنید بانگی کرد و گفت با تبه که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت **لا حول و لا قوة الا بالله** جنید گفت این
 گفتار تنگد لاسنت و تنگدلی از دست دشمن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش
 او گفت که برادران دین درین روزگار عزیزند یا نه و نایافت گشته و چند بار گفت جنید
 گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
 سخن برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی با بریدی در راه میرفت سکی
 با یک گرو جنید گفت که لبتیک لبتیک مریدان حال سؤال کرد جنید گفت قوت
 و در مشک از قبر حق تعالی دیدم و آنرا و از حق تعالی شنیدم سک را در میان ندیدم

لاجرم لقبیک جواب دادم و یک روز زار میگردیدم که سبب گریه صفت
 اگر بلاژدهائی شود اول کسی من باشم که خود را قلمه دهانش سازم و با این عیسی که ششم
 در طلب بلا و سوز با من میگردید که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا ما آرزو و تقصیر او سعید
 خوار را وقت مرگ تو اجد بسیار بود جنید گفت عجب بنود اگر از شوق جان او نبرد و گفتند
 اینچو مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غریز است که جمله عقول مستغرق گرداند و
 جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که
 بنده بجای رسد که واند که خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده که بدیختی من بر
 تو و جاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو بر افس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
 کنند و انس بد و گیرند و میان ایشان و خدای حشمت بر خاشته بود و ایشان سخانی گویند که کرد
 عام شینع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای استاده بود می گفتم
 که این سخن از کجا میگوید گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
 این شرح مجلس جنید یکدشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم
 گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم بازمی خواند گفت این نسیتم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
 که گوئی آن سخن با حق میراند بر زبان او چنانچه جنید نقل است که چون در حق سخن
 را ندی هر بار بهبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان رسیدی و روزی شبلی در مسجد گفت
 ای جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
 حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است و یک روز سخن می گفت کسی بر
 پای خاست و گفت من در سخن تو نیرسم گفت طاعت هفتاد و ساله زیر پای نه تا بر گفت
 نهادم و نیرسم گفت سز زیر پای نه اگر زسی جرم من دان کسی در مجلس جنید را ایسی شنایکت
 جنید گفت از آنچه تو میگوئی مره هیچ نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا او را میگوئی نقل است
 که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود گفت آنوقت که

در دل بود یکی پانصد و نیا پیش جنبه آور و جنبید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
 واری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
 من با آنکه هیچ ندارم هیچ میخواهم نقل است که جنبه از مسجد جامع بیرون می آمد
 بعد از نماز خلق بسیار دید روی صاحب کرد گفت اینهمه شو بهشت اندانا هم نشینی را قومی
 و یکبار نقل است که وقتی نزدی در مسجد سوال کرد جنبه حاضر بود در و پیش آمد که
 اینم و تذرسنت کسب تو اند کرد سوال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
 شب بخواب دید که طبعی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور چون سر پوش از سر
 طبق برداشت آن در ویش را دید مرده بر طبق نهاد جنبه گفت من آدمی نخورم
 گفت پس چرا اوراد مسجد بخوردی جنبه گفت داشتم که عینت کرده ام بدل و مرا خاطر
 بگیرند گفت از بیعت آن بیدار شدم و بر خاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز مکذوره
 و بطلب آن درویش بیرون آمدم و را دیدم بر لب و جله شسته و از آن قره ریزها که
 شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرد در را دید که بزویک او میرفتم گفت
 ای جنبه تو به کردی از آنچه در حق مای اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو اللذ
 یقبل الموتة عن عباده و بعد ازین خاطر نکا بار نقل است که جنبه گفت
 که من اخلاص از مجامی آموختم که وقتی که بکجه بودم فری موی ز را بتر است می کرد
 گفت موی من از به خدای می توانی سردن گفت تو انم و چشمه آب کرده آن خواهد
 گفت بر خیز تمام ناکرده که چون حدیث هدای آمد همه در باقی شد پس ما بنشانند و سوره
 بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن قراضه صحت گفت بکجه و جفا
 خود صرف کن ما خود نیت کردم که اول قوحی که مرا بود بجای ادم و قتی کنم پس بسی رسانید
 که بر از بصره صره ز فرستادند پیش آن مرد فرین بردم گفت این چه حسرت است گفت
 نیت کرده بودم که هر قوحی که اول مرا باشد بودم گفت ای مراد خدا شرم نداری که مرگت می از برای خدا

۱۲
 در این
 که بودی
 ن
 جنبه از گفت
 سوال کرد
 ان جابل
 من کشت
 در
 مای بودی
 بکجه

سوی من باز کن پس چیزی مراد هی و آزار در عوض و بدل آری کردیدی که از بهر خدای
 کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی نماز مشغول شدم هر چند جد کردم نفس مراد یک
 سجده موافقت نمیکرد و پیش تفکر نمی توانستم کرد دستک شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
 چون در بکشادم جوانی را دیدم بر در شسته و کله می پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میگویم
 کفتم این تو بودی که امشب مرالی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چکوستی نفس
 که هرگز در راه داروی او کرده ای و یا نه کفتم آری چون مخالفت او کنی در راه داروی او کردی چون
 این بگفتم او بگریبان فرود گریست و گفته ای نفس چندین بار از من بهین جواب
 شنیدی اکنون از جبهه نیز بشنو و برخاست و رفت و ندانم که از کجا آمد و بجا رفت و
 گفت یونس چندان بگریست که نمانی باشد و چندان در نماز با ایستاد که پشتش دو تا
 شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو در یابستی از آتش بود و راه بر آنجا بود
 من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی بن
 سهل نامه نوشت بخدمت که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محب را خواب و
 قرار نباشد که اگر بخیر از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
 بدارود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
 در آمد بخت و آرزوستی من برداخت چند جواب نوشت که بیداری ما معاملات است
 و در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
 یا اختیار ما بود از باخشی واللوم موهبتة من الله علی المحبین آن عطای بود از حق تعالی
 بر دوستان عجب از حد است که صاحب صواب بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
 میکند تواند بود که بتجارتی انجیدیت خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام ضیای
 و لایق قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بود نزد جبهه
 برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتیست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد در نیگار که شروع کرد بجائی رسانید که سردر سران کرد نقل است که پیر
 زنی در پیش جنید آمد و گفت سپرم غایبست عاکن تا بازا آید جنید گفت صبر کن پیر
 زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیر زن گفت هیچ صبرم نمانده است
 از برای خدای چاره من ساز جنید گفت اگر راست میگوئی پست باز آید که حق بجانم
 و تعالی میفرماید که ام من یحبیب المصطر اذا دعاها و دعائی گفت پیر زن نمازت
 پس باز آمده بود نقل است که شبی دزدی در خانه جنید آمد بخیر آهنگی رفت
 هر روز دیگر جنید در بازار میرفت پیرا من در دست دلال دید و خریدار میگفت شناسائی
 خواهم تا کواهی دهد که این از آن نیست تا محرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخبرید
 نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و امین
 باش که او گرسنگی و برهنگی بجایی ندهد که بروی تشبیه زند و جبارا پراز شکایت کند
 او بصدقیان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن نقل است که روزی جنید
 با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی بود
 آن درویش در آمد ز نیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعمه ماست و در پی آن
 درویش خواجهمی آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن پسر نیل را بر روی آن دنیا دار
 باز نید که درویشی می بایدش که حالی او کند آنجا گفت اگر درویش از بهمت منیت
 بهمت هست و اگر دنیا نیست آخرت بهمت نقل است که یکی
 از توانگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که بهمت
 ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد بهمت ایشان پرکنده
 شود و از حق تعالی باز مانند من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
 دارم که هزار دلی که بهمت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
 این سخن ولینی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و خریدند بی سبب آنکه رفتی جنبه مالی روی
 داد و گفت چو تو مردی را تجارت ز میان نزارد نقل است که جنبه مردی دست
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخ حکم شیخ فرمود که خانه بفروش
 و زر بسیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بسیار در دست شیخ فرمود که در دجله
 اندازد رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد حسنه او را براند و خود را بگانه
 ساخت و گفت از من بازگرد تو مرا کستی بر خدی آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که در پیش
 انجام گرفت نقل است که جوانی را در مجلس حسنه حالتی پدید آمد تو بر کرد و هر چه
 داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنبه آمد و گفتند حضرت غنی و
 حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
 یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانه آمد
 چشم جنبه بر روی افتاد گفت قدمی را که بر نیچار باید نهاد تو هزار نار نهی ما را نشانی
 بد کردی که از دولت بر نیاید که بیکبار در دجله میریختی در این راه نیز اگر همچنین کنی و حساب کنی
 هیچ باقی نرسی باز نگردد و بازار رو که حساب و صرف دیدن در بازار نیکو آید نقل است
 که مردی را از آن اوصورت است که بدرجه کمال رسید نام و مرا تنها بودن بهتر صحبت
 گرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاد در دندی و
 گفتند که ترا بهیشت می بزم او بر آن شتر نشستی و میراندهی تا جایی فرود پدید آمدی و
 گروهی ظهور تهازیبا و طعامهای پاکیزه و آبهار و ان و تا سحر گاه او را آنجا بهیشتی
 پس خوابها شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رجعت در وی پدید
 آمد و گفت هر شب بهیشت می بر ندان سخن بگفتی رسید رخ است و بدر صومعه
 او رفت او را پدید بگری و پنداری حال پرسید مرد دجله باز گفت شیخ گفت هشت چون
 بدان وضعی است ماری کوی لاجول و لا قوة الا بالله العظیم و شرب

و در طریقت محمود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد و چون بدان موضوع
 رسید از راه آرناییش لاجول بگفت همه بخروشیدند و بر رفتند و او را آنجا تنها گذاشتند او خود را در منزل بدید
 استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود و کفایت او توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
 پیوست و بدانت که فرید را تنها بودن زهر است نقلست که جنید سخن میگفت مریدی نعره
 بزود شیخ او را منع کرد و بر بنجانید و گفت اگر روزی در نعره زنی مجورت کرد انم و شیخ با سر سخن
 خویش رفت آن جوان خویش را نگاه میداشت تا بجانی رسید که طاقش نماند و هلاک شد او را
 دیدند در میان دلق قفا کشته شده نقلست که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
 رفت و در مسجد شونیریه بنیشت جنید را گذر بر او افتاد و روی نگریت آن مرد از بنیبت شیخ
 بیفتاد و سرش بشکست و قطر بای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
 کری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام بدانکه همه گوید کان در ذکر با تو برابر اندم و باید که بدگور رسد این سخن
 بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را
 چون یافتی گفت سالها است نامی دوم و میروم اکنون بسره کفر خویش رسیده ام دین دور
 دور است اینهمه پنداشت با مکر بوده است نقلست که جنید از بصره مریدی بود در
 خلوت نشسته مگر یکروز اندیشه گناهی در خاطر او بگذشت چون در آینه نگاه کرد روی خود سیاه
 دید و متحیر شد و هر حیل که کرد و نمود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن پاره روی
 او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی را او بزرگ گفت کیت گفت نامم جنید است
 آورد و بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با او نباشی اگر امر بر تو
 شبانه روز است که مرا کازی می باید کرد تا سپاهی رویت با سپیدی بدل شود نقلست
 که مکر روزی از مریدی نکشت صادر شد نخل گشت و از خانقاه برفت و تا به بازار نیامد تا
 در روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بخت و کوه
 خلط کرد و شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را معرفی از دام نفور شد اسباب و از

عتب آن مرید روان شد مرید باز بجزئیست چند را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی
 که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایی ای شیخ گفت آنجا که مرید را روی بردیوار
 شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد نقلست که عیب
 با مریدی در بادیه آمد گوشه جیب مرید دیده بود آفتاب بر گردنش میسافت تا تجدیکم
 بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
 وی بجزئیست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مجبور گردانید نقلست
 که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکو تر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
 و منم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شمار معلوم کرد پس به مریدی
 مرغی و کار روی داد و گفت جانی بکش که کس نه بسند همه برفتند و گشتند الا
 آن مرید که مرغ رازنده باز آورد شیخ فرمود که چرا کشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
 جنید گفت و دید که قسم او چو نشت همه استغفار کردند نقلست
 که چند راهمشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
 گذشت که ما را بغزای می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
 ترتیب کن پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف بر کشیدند کبری
 در آمد و هر هشت مرید را شهید کردند هووج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که گشته
 می مثل روح او را در آن هووج می نهادند پس بکشت هووج باز گفتم که مکر از آن ما
 خواهد بود بچنگ در پیوستم همان کبر برون آمد گفت ابوالقاسم اجسید آن
 هووج آن منست تو بعباد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عهده
 کن عهده کردم کبر مسلمان شد و همان شمیر که ایشان را شهید
 کرده بود هشت کافر از قوم خویش بکشت و او
 چنان شهادت

یافت جنید گفت جان او نیز در آن هرج و مرج نهادند و ناپدید شد نقل است که خدیجه را
 گفتند یکسال است تا که فلان کس سر از آنوز برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنبه گان
 در وی افتاده و او را از آن خبر نچکوسی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
 بشود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتند غم
 جمع که در چون بخندد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از کجا است گفت از کیلان گفت از
 فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
 میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر مینوی سید چون
 این شنید خود را نگاه نتوانست داشت بنقاد و بر زمین غلطید و میگریست سخت
 ای شیخ حج من اینجا بودم در آنجای راههای بنید گفت این سید تو حرم خاص خدیجه است
 تا توانی بیح نامحرم را در حرم خاص او راه دهه گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
 کلماتی عالتیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
 و گفت در اینراه قاطعانند بسیار و راه شه کونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
 و دام قهر و دیگر دام لطف و اینان نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
 میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از تیر پدید آید و نفس سینه و دل میزد و بر هیچ
 نگردد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب
 او نفس بجز اهیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد آنجا از نفس زد و مانع باشند
 و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کار فر شود و گفت نفسی که با مظار از زنده
 بر آید جمله حجابها و کنایها که میان خداوند است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
 نفس زندن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز رسد و صاحب
 هیبت صاحب حمد است و این نزد یکبار گناه بود و نتواند که اینها نفس زند و گفت
 خنک آنکسی که او را در هر عمر کیساعت بوده است و گفت لحظات گفته است و حط است

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه خستباری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
 خداوند بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعود برضاک مر سب خطا گفت
 خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
 ربوبیت هر چه جز این دو قسم است خطا نفس است و گفت شریفترین نسبتها و بلندترین
 نسبتی این است که با فکر ت بود در میدان توحید و گفت بعد از آنها بر خلق نسبت است
 مگر که بر راه محمد و رسولی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
 نوشته باشد بوی اقدار کند زیرا که علم بحجاب سنت باز بسته است و گفت میان
 خدای و بنده چهار در است تا بنده از آن قطع نکند حق ز سید یکی دنیا است و
 کشتی او در است و یکی آدمی مانند کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی اطمینان
 و کشتی او بعضی است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و
 نفسانی و دساوس شیطانی فرق است که نفس بخیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاضد
 میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
 بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید است بهایک
 خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بد بها مضم بود و گفت پس مشاوه
 نیافت در طاعتش آدم مشاوه کم نکرد در زلفش گفت طاعت غفلت نیست بر آنچه
 در ازل رفته است ولیکن شارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکی
 رفته است و گفت مرد نسبت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
 جای شرف است و خدای ستر خود در دل بند که در دوستی دنیا باشد و گفت سزا
 فساد است که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
 شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو بیچ باقی مانده بود و گفت نفس
 پرگز باقی الفت یکبار و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آید و آن کرد

نفس

فحاح

نفس
 سزاوار است
 آن
 آسانست
 که فحاحی

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که مخالفت بر خلاف ساریت بود او
 مدعی کتاب بود و گفت هر که که بداند بی شایده دروغ زن بود و گفت هر که نشاخت خدا بر هر که نشا
 نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او بسلاست بود متن او آسوده و دل او با عافیت گوازد مردمان جدا
 باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند و گفت هر که علم یقین بر سینه
 است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بوج و ویرع با خلاص و حلاص بنشاید او از
 مالکان است و گفت مردانی بوده اند که یقین بطلب میرفته اند و آن مردان که از لشکر
 می مروند یقین ایشان فاضله و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست فلوب
 و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زبانش ندارد و اگر سرش شتره یکت و آنه خرما کت
 از زبانش دارد و گفت اگر توانی که او ای خانه تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده است
 که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در بند است و
 گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق
 بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بد رستی که حق تعالی معامله که در حسره با
 بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بد رستی
 که خدا تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازه آن که بنده را بخوش
 قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
 در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف و الصبر عند الصدمه
 الاولی و گفت در جمله خلیل بدل محمود است و نبود کیکه خدا تعالی را طلب کند ببدل
 محمود چون کیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جمله علم علما بد و حرف باز مانده
 است تفسیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود ممانت او بر رفتن
 جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع حیات اصل و حیات
 بر حقیقت است و هر چیزی که بعبرت حق منکر و نامینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول باشد

نسخ
 و هر چیزی که
 بعبرت ضد تعالی
 مشغول نبود

گفت به و هر کوشی که بچی شنیدن مژده نباشد که به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
گفت هر که دست در عمل خود و پایش از جای بلند و هر که دست در مال زد و در اندکی افتاد
و هر که دست در خدای ز و جلیب و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بر میدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فائده و قله هوائی احد تمام است و هر مرید که
که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
توبه طعم نساوه است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هر که بنماید و گفت
و نیاید در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسان صبر
شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین و خشنایست از مرغیان چنانکه آسمان و خشنایست
است از ستارگان و گفت شما که در ایشانند شمارا بجزای شناسند و از
برای او اگر کم کنند بگردید تا در خلا با حق چگونگی آید و گفت فاضلترین اعمال علم او
فناست و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و دین و گفت
خوای چو آریست خوای طریقت از حق که بنده را دعوت کند با نباه و خاطر است از فرشته که بنده
دعوت کند بطاعت و خاطر است از نفس که بنده را دعوت کند با آرایش و بنم و بنیای و خاطر است
از شیطان که بنده را دعوت کند بجهت و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و سید
مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر و گفت خدای هر که صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه بروی
معصیت رود و گفت هر که اہمیت است او بیست است و هر که را
ارادت است نایست و گفت هیچ

نسخه
شعبه

شخص بر هیچ شخص

سبقت نگیرد و هیچ علمی بر هیچ علمی پیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها
 دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیریش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
 است که هرگاه دل خود را طلبی ملازم حق نیاید گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده
 باشد از آن ترسد که خطا و از خدای فوت شود تجسیدی دیگر و گفت مقامات بشو که
 هرگز امشاهه احوال است او فقیقت و هرگز امشاهه ضعافت او سیر است که
 رنج اینچارسد که خودی خود بر حای بود و در شمار زوی هزار بارش باید مرد چون
 او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن بسیار خبر باشد از حضور
 و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده و گفت اول خبریکه ظاهر شود از احوال در احوال
 خالص شدن افعال ایشان باشد و هرگز استر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی
 بیرون آرند و گفت تصوف ذکر است با جماع و در بدیست با شماع و عملی است
 با شماع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیت
 و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
 دوستی دنیا و بجای آورنده فرمان خدای تعالی و تسلیم و تسلیم است از
 او اندوه داود و فقر عیسی و صبر او چون صبر اوتاب و شوق او شوق یحیی
 و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
 نعمتی است که اقامت نمده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق
 گفت حقیقتش نعمت حق است و رحمتش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود
 که با خدای مایشی لی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
 ترنده کند و گفت تصوف ذکر است پس و حدیث است این است که
 مانند چنانکه نبود و از اوقات تصوف از او برسد گفت بر تو باد که ظاهرش بگری

و از ذائقش نپرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که ندانند الا او چنانکه نقل است که جوانی در میان صحاب جنید افتاد و چند روز
 سر بر نیارود مگر نماز و برخواست و برفت جنید میدی را فرمود که بر عقب او برو و سوسول
 کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریا به آنرا که او را وصف نیست مرید رفت و پسید
 جوان گفت کن بلا و صف تدو ک لمن لا و صف له بی و صف بهش تا بی وصف
 را در یابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در نیام غمی عظیم بود و قادر
 نه هستیم و گفت عارف راهتقا و مقام است کما بیش یکی از ان تقاد نامیافت مراد این جان
 است و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
 از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میگرد و چنانکه هیچ چیز
 او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
 تعریف معرفت تعرف نیست که خوشترن را با ایشان آشاگرداند و معرفت تعریف آن
 باشد که ایشان را شناساگرداند بخود و گفت معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت
 مگر خداست یعنی هر که پندارد که عارفست مگورست و گفت معرفت وجود حقیقت است
 در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت
 علم چیز نیست محیط و معرفت چیز نیست محیط پس خدا کجا است و بنده کجا یعنی علم خدایست
 و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون آن محیط در
 آن محیط فرو شود شرک نماید و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشیند بلکه عارف
 و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت اوست ایضا خدای و بنده کجا است
 یعنی خدای است هم از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت بانکار پس
 محمود است بانکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون برده بر خدای خداوند بخدا
 و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات مگر است و علم اثبات مگر است و

حرکات عذراست و آنچه موجود است در داخل مکر و عذراست و گفت علم توحید حد است
 از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
 نوشته اند و مردمان بر جوشی آن سخن می گویند و گفت توحید خدای را دانستن است و دانستن
 قدم است از حدش یعنی دانی اگر سیر در ما باشد آمانه در ما باشد و گفت غایت توحید
 انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
 خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و گفت محبت
 درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را کوی می من و چون محبت
 درست کرد بشرط ادب بنفد و گفت حق تعالی حرام کرده است محبت بر صاحب
 علائق و گفت محبت افراط میلست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا اینجا
 خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس با فقیر بود با و اعتماد کردن بر آن خلل است در
 سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزی را گویند که غامه را کفر نماید و اگر
 عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن فریادیند و هر چه گویند
 ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهد غرقت و وجد هلاک گفت
 وجد زنده کننده همه است و مشاهد میراننده همه و گفت مشاهد اقامت ربوبیت
 است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
 چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهد است و گفت وجد هلاک و جد است و گفت حد
 انقطاع او صافست در ظهور ذات در سر و یعنی آنچه او صاف توییست منقطع کرد
 و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بود جمع است و غیبت او
 در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسیده باشد بر فوت شده و از او پرسید
 که فرق چیست میان مراقبت و حیافت و حیافت مراقبت انتظار غایبست و حیافت از حاضر مشاهد
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز بر تر از وقت نیست و گفت اگر صافی

هزار سال روی تکی آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وفات شده باشد
 میش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توستی کرد آنچه در آن
 هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که تا تم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
 لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور جبر آن فی ادبی نتوان کرد و
 گفت هیچ بر ادبایی ضد سحت تراز نگاه داشتن انقاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
 در دست و متصلت است صدق نسبتیاری در زبان و آشکارا و اقدای نیکو کردن بر
 خدای و گفت عبودیت ترک شعنهاست و مشغول بودن بد آنچه اصل فراموشست گفت
 عبودیت ترک گرفتن ایند و نسبت است یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر
 حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
 نفس خود را از اهل نعمت نشمر و گفت شکر را غلظتی است و آن آنست که نفس خود را
 فریادان مطالبست کند و با خدای استاده باشد بخل نفس و گفت حدز به تویی است
 بودنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
 اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیانی مگر بدروع و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
 کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی بیاید و گفت صادق روزی چیل بار از خالی بجای بگرد
 و مرا سنی چیل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال
 نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
 زیادت شود و نقصان بکیرد و اقرار زبان زیادت شود و نقصان پذیرد و عمل را
 زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
 صبروا و علیهم توکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنچه
 جزع کند و گفت صبر نشد و بیرون تمهیا است و روی ترش ناگردن و گفت توکل خوردن بی
 طعام است یعنی طعام در میان نمید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدا پر بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
 نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت
 یقین تشرار کفر فتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین نیست
 که عزم رزق کنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن آنست که بعلمی که در گردن
 تو کرده اند مشغول شوی که بیعتین او رزق تو بتورساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
 نقار کنی و با تو بکران معارضه کنی و گفت جوانمردی آنست که با رنج و سختی بر دیگر می
 نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر کنی بر اهل مهر و سرای مستغنی
 باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
 گفت صحبت با فاسق نیکو خود دسترتر دارم که با قراء بد خو و گفت حیا دیدن آلا
 و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت
 پیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیر نیست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت
 رضای رفع خستیا راست و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای
 بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
 خوف و ترک عمل کبری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را
 سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معادوت سیوم خود را پاک کردن
 از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است در ذکر و ذکر در مشاهد
 نه کور و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود و در بهوای پرده و بهما واردین تصدیق
 میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مگر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن
 مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حالتست که مرد
 آسوده و آرمیده بود چون سماع شود مضطرب در وی بدید آید و گفت حق تعالی در
 آدم را در میثاق خطاب است بر بجهت کرد و هزار واج متعزق لذت آن خطا کشند

چون درین عالم سماع بشنوند آن باخاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب از آن نمایند
 و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مزاجت خلقت و مفارقت کردن
 از اخلاف طبیعت و فرو میراندن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
 آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیست الی لا بد و
 نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پند
 که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وهیج صلح نبود و در وهیج رسیدن است
 تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگوید و از ذات سؤال
 پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان تومی اند قائم با خدای تعالی چنانکه ایشانند از یاد
 ندای و از ویرسیدند که از همه رشتتیا چهرشت تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کرد
 از تو حیدر گفت معنی نیست که ناچیز شود روی نماید اگر در روی علوم و خدای بود چنانکه
 همیشه بود باز گفتند تو حیدر چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استگنا
 و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است موصدست باز
 پرسیدند از تو حیدر گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنچه شناسی که حرکات و سکونات خلق
 همه فعل خداست تنها کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط تو حیدر بجای آوردی
 سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا مادی است و گفتند تجرید چیست گفت آنچه
 ظاهرا و مجرود بود از اعراض و باطن و از اعراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
 محض صفات محبت هستند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا الحبته کنت له
 سمعاً و بصیراً سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سؤال کردند از تفکر
 گفت درین چند وجه است تفکر نسبت در آیات خدای علامتشن آن بود که از معرفت زاید
 و تفکر نسبت در آلا و نعمای خدای که از محبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در وعده
 حق تعالی و از وهیبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن

خدای بامفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی کوید چرا از فکر در وعده هیت زاید گویم
 از اغما دبر که م خدای تعالی شکر بریزد و معصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
 در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بنده و دید آمدن جمله از خدای
 بنیده و قیام جمله بخدای بنیده و مرجع جمله بخدای بنیده چنانکه خدای تعالی گفته است فَنَجَّانَ
 الَّذِي بَدَا لَهُ مَلَكُوتٌ كُلِّ شَيْءٍ وَالْيَدِ تَرْجِعُونَ و این همه اور محقق بود
 بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از تحقیق مراقبت گفت حالی است که
 مراقبت را انتظار میکنند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی شنید
 ترسد و خشید قال الله تعالی فادقق یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدق
 و صدق گفت صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بسنی خان بینی
 که شونده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر بکیا رتور رسیده بود همه عمرش همچنان
 یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
 از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فرضیه است در هر چه
 فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت با اخلاص بود
 و با اخلاص بودن مغر نماز بود و مغر نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت سنت
 از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص سنت که بیرون
 آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
 گفت چشم دشمن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت تو
 هست که مر او را پالاید و هر که درین لونه بالوده گشت هرگز او را بلا پیش نمایند سؤال
 کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنی بایشان نهی و با برایشان
 نهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخن نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
 کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند مرور در حق

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش رضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر شبی
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر روی بود میگذارد گفتند بیچ چیز نیست از گزین
 فاضله گفت کرستین بر گزین گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیگران ازاد
 کرد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در سیاست
 حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و مراد پرند و دونه در پرندگی رسد گفتند راه بخدا چگونه
 است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تو اصنع
 چیست گفت سرفرو داشتی و پهلوی برود داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن عیالت
 و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مملیت از حلال بحرام و زلت
 را هم مملیت از بقا بقضا و زلت عارف مملیت از کریم بکر امت گفتند فرق میان
 دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی بنفقا دمار بگرد و دل منافق
 در بنفقا و سال بیکبار نگرود نقل است که جنید را دیدند که نمیکفت یارب
 فردای قیامت مرانامینا انکیز از برای آنکه تا آنکسی که ترا بنید نباید دید و چون فالتش
 نزدیک آمد چنین میگویند که گفت موقت سفره بنید تا بجمعه دهان اصحاب جان بهم
 چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهد مگر در وضو تحلیل اصابع فراموش
 کردند فرمود تا تحلیل بجای آورند پس در سجود افتادومی کرست گفتند ای سید طر
 با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
 بیچ وقت جنید محتاج ترا زین وقت نمود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مریدی
 گفت قرآن میخوانی گفت و لیس ازین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند نوز
 که بنفقا و سال طاعت خود را می بینم از هوا یک تار موی آونجته و بادی در آمده و آزار
 می جنبانند نام که با و قطعیت است یا باد و همت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی شش من نهاده اند و من ندانم
 که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره افتاد آیت خواند و کارها
 تنگ در آن گفتند بگوی اند گفت من فراموش نکرده ام که یاد میدهم پس تسبیح افغان
 کرد و بانگشت عقد میکرد تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسجهر افرو که شست گفت
 بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرزند کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
 که آبی بمحشم او رسانند یعنی آواز داد که دست از دیده دو دست مادر که چشمی که از گفتار
 نام مابسته شد جز بقیای ما با زنگنه پس غسال سعی جبهه کرد که انگشت که بعد تسبیح فرو کرد
 بود بکشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام مابسته شد خبر فرمان ماکشاید
 نکرد و چون جنازه بر گرفتند کبوتری سفید بسیار مدبر گوشه جنازه و نشست اصحاب
 بسیار جبهه کردند تا مگر بر خنجر دسوز داشت تا آواز داد که مرا خود را مخرجانید که چنگ
 من بسیار عشق بر گوشه جنازه آورد و خنجر شمارخ مبرید که امر و زقالب جنید نصیب
 کرد و بیاست و اگر رحمت و غوغای شما بودی کالبد و چون با شنید پیدی در هوا
 پس یکی اورا اجواب دیکفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن و مقرب از
 درگاه عزت با آن نیت نزدیک من آمدند و گفتند من در یک من در ایشان
 نکرستم و خندیدم و گفتم که آنروز که مرا پرسنده و بود که الست جو بکجه من جواب
 دادم که علی اکنون شما آمده اید که پرسید خدای تو کیست کی که جواب سلطان داده باش
 از غلام کی اندیشیدم امروز زبان او میگویم الذی خلقه فهو بهدین حرمت پرین
 من رفتم و گفتم او بنور در کرم محبت است و دیگری اورا اجواب دیکفت خدای تعالی با
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنها اشارات و عبارات با و بر دو کارانه بهیاس آن بود
 که ما دهنیم صد هزار و اندم از نقطه نبوت را فرکنده و خاموشش اندمان نیز خاموش شدیم
 تا که چگونه شود جریری گفت جنید را اجواب دیدم گفتم خدای ما توجه کرد گفت رحمت کرد و بیایید

و هیچ حاصل نیامد مگر آن در رکعت نماز که در نیم شب میگردم نقل است که شبی به سر
 خاک جنید ایستاده بود کسی از او مسئله پرسید و جواب داد و گفت شعرانی لاکسچت فی الشرا
 بقینا کما کنت سحیت و هویرانی بزکانرا حال حیات و موات یکی است من شرم دارم که
 در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از او شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمة الله علیهم

آن شیخ اشپوخ طریقت آن اصل اصول تحقیقت آن شمع عالم آن چراغ خرم آن آینه
 ملکی عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه الغریز از بررکان طریقت بود و از سادات انیسوم
 بود و از مختشان و معتبران اینطایفه و همه متقاد او بودند و سخن او پیش هر مقبول بود و
 بر ریاضت و دروغ مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت
 و هرگز سگ را بر خود دست نداد و در صورت رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و
 ارادت او بگنید بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز را دیده بود و پیر چرم بود و سالها در آنجا
 متکلف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت
 گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که باقر آن مقاله کنم عمر و او را دعای بد کرد و
 براند پیران گفتند هر چه بگفتن رسید به از دعای آن پیر بود نقل است که روزی
 ترجمه کتبخانه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متون صاحبنا طارش آمد بیرون آمد و گفت
 بروند چون نگاه کرد برده بودند گفت آمد که آن کتبخانه بر دستها و پایهایش بریزند و بر
 دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بسا در دهند و کتبخانه را می درند و او را بسر کت می باید
 رسیده و در آن کتبخانه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشته
 کا نرا هیچ فرسودم همه سر بر خاک نهادند مگر ایس که گفت سر بیارم و جان بیازم و سر بنهم
 و شاید که لغتم کند و طایفی فاسق فرمائی گویند سجده نکرد تا سر دم بدید و بنیست لاجرم خیر ایس که پس

سخن از جان دم در کتاب انصاری است

آدم و قوف نیافت کسی تیر بس را ندانست که آدم پس عیسی برتر آدم و قوف یافت
 از آن سبزه نکر تا بدید که بسردیدین مشغول بود پس از آن مردود بود که بر دیده او کج نهاده
 بودند گفتند ما کجی در خاک بنهادیم و شرط کج است که یک کس بنید و لیکن شرط است
 که سرش بریزد تا غمخیزی نکند پس عیسی فریاد بر آورد که معلوم ده و مرا اندرین کش و لیکن
 کج بر دیده من نهاده اند و این دیده سلامت زود و صمصام لا اله الا الله فرمود که ای من
 منظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم ممتت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و عیسی
 تر است تو گوی ندانند که گویند **کان من الجن فشق عن امریبه او شیطان است**
 است کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است بخانه عمره و ابن عثمان
 این بود و بهر را در کتابت محبت گفته است که حق تعالی دهارا بیا فرید پیش از جانهاست
 هزار سال و اندر روضه اش بدشت و سر با پیش از جانها بیا فرید هزار سال و در روضه
 وصل بدشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می شنواید و
 سیصد و شصت لطفه اش بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
 بر سبختی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا
 امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد جان را در دل مجبوس گردانید و دل را در تن با
 داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و بسیار فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
 هر کسی از اهل آن مقام خود را جویند شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد
 دل در محبت پیوست جان بقرابت رسیدند و وصلت قرار گرفت نقل است که
 از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عرفا
 که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویند که **تکونوا بالعبیه الا بشق الاذن**
 و هر که با طرب و درگاه غرت باید با او گویند که **تکونوا بالعبیه الا بشق الادب**
 و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر ابن عثمان کنی و از پیران مغزینان حجاز که اینهمه

با خواند و در خواند و بر خواند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد کوی در آی درین راه
 که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
 ندارد دعوی مکنید که بدعوی پاسخ نمیدهند چون نامه بجهت رسید پیران عراق را جمع
 کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنتی گفت بیایید و بجایید که تا ازین کوهها آتشین
 چه میخواهد گفتند ما درین نیستی است تا مرد دو هزار بار نشست نشود و دو هزار بار بست
 نکردد او بدرگاه عزت نرسد چنانکه گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسز نبرده ام چربی
 گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من بنور سه قدم بیش نبرده ام آنگاه شیخ
 بهای بامی بگریست و گفت خاک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
 که من از وی بنور کرد از دور نبرده ام **نقل است** که چون عمر و ابن عثمان اصفهان
 آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پوسته پس آن جوان بپوشید و دراز بکشید روزی جمعی
 بیعادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که تو آل را بکوی تابتی بر کوی شیخ تو آل گفت
 که این بیت بکوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و مرض عنکم
 فاعود چون آن جوان در بشنود در حال صحت یافت و نالانی از او رفت و پدر او را عمرو
 ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی این شرح الله صدد له لاسلاماً
 گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال و بوبیت افتاد دل کشاده
 شود بعد از آن از هر چه نظر بر وی افتد ناپیدا شود و گفت بر تو باد که پرنسیر کنی از تفکر کردن
 و ریاضی از عظمت خدای تعالی یاد چسبندی از صفات خدای که تفکر در خدای محصیت
 است و کفر و کفرت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه
 آنست که عبارت میکند از با وجود هم و گفت عبارت بر کیفیت وجود و ستان خفته
 از آنکه آن رحمت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
 ایقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده رواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

در علم
تجربیه
است

گفت محبت داخل است در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان رضای
باشی و راضی باشی مگر آنچه دوست نداری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی
مشغول بخیزی بود که در آنوقت آن اولیتر بود و گفت صبر استمان بود با خدای تعالی و
گرفتن بلا خوشی و آسانی و الله اعلم و حکم
بالتصواب

رد ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن یحیه جهان قدس آن سوخته مقام انس آن فدا و طارم طریقت آن غرق علم
حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراسانی مشایخ کبار بود و از قدای
بهار و شرفی عظیم داشت و در درج و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و
در تعالی و دقائق کمال و در معرفت بر سر آمده بود و هر چه میسر بود آن آیتی بود و او در
لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان
حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجربه و انقطاع
بی تمنا بود و مهمل او از بغداد بود و ذوالنون رادیده بود و با بشر و مری صحبت
داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت
خود را در دو عبارت مضمّن کرد پس در دقائق علوم بعضی از علما ظاهر بر وی انکار
کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند آن کتاب را
کتاب استرنام بود و معنی آن را فهم نکردند و در آنجا گفتند بود و آورده که ان عبدنا
رجع الی الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نسئ نفسنا و ما سوک
الله فلو قلت له من این انت و ایش توید نه لیکن له جواب غیر الله
گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم سزا
را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

در علم
تجربیه
است

آمد و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از نفیوم گویند چه میخواهی گوید اما اگر چنان بود
 که همانا ذمها او در معنی سخن آیند بمر گویند که استعدا و مفاصل او برابر آمده بود از نور
 آمد که مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد که به کلیس نتواند که در پیش او گوید
 استعدا جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
 هیچ از استعدا سیر نیامده بود چگونگی کسی گوید استعدا جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند قدم تمام
 شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
 نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت بمر را خبر کردند میان قرب و بعد من بعد
 اختیار کردم که مرا طاققت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مر محبت بر کرد دانند میان
 حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاققت با نبوت نداشتم نقل است
 که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
 چیست گفتم الوفا بالعهد و گفتند صدقت و باز آسمان خند و گفت شبی رسول را صلی
 علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مرادوست داری گفتنم مغدور دار که دوستی خدای مرا
 مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدا یار دوست دارد مرادوست داشتم
 باشد و گفت ابیسی را خواب دیدم عصار بر گفتم تا او را زخم با تخی آواز داد که او از عصار
 از نوری ترسد که در دل باشد گفتش بیا گفت شمارا چکنم که شما نذاخته آید آنچه من بدان مردم
 می فرستم گفتن آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطفه
 ایست که بدان مراد خود از شما بیایم گفتن آن چیست گفت صحبت با کوه دکان و گفت بشوق
 بودم رسول را صلی علیه و سلم خواب دیدم که می آمد و مرا بگریه و عسر رضی الله عنهما
 میگید زده من با خود بی میگویم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شراین از خبر
 این میشست یعنی سماع نماید کرد و نقل است که ابو سعید را دو پسر
 بود یکی پیش از وفات کرد شبی در خواب دید که گفت خدای با تو چه کرد گفت مراد بود

خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای سپهر اوصیتی کن گفت ای پدر بدولی با
 خدای تعالی معاشرت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر کویم طاققت نداری گفت از
 خدایاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای بزرگ پیرهن نگذار بعد از آن ابو سعید
 سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی نپوشید و گفت که وقتی نفس برابر آن داشت
 که نزد خدای چیزی خواهم یافتی آواز داد که از خدای بزرگ خدای چیزی میخواهی لا جرم سخن
 او است که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او همان کرد
 است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
 چیزی نخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نوسیدند گری دیگر آغاز کرد
 گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
 مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست مای گوید که ما بدو تو در بگرییم و مقرر
 است که ما آنکس را که سویی ما آید ضایع نگذاریم تا ما قوت صبر نیخواهد و محرم و
 ضعف خود پیش آر و بپردازد که ز او ما رادیده است و نه ما او را یعنی بطعام خویش
 موجب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم موجب میشد که صبر نیز غیر ما است
 و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاید شدم
 که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوروم که در آن منزل فرود نیایم گوری
 فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
 چنان دیدند شفاعت کردند و من پیش خود بردم رسیدم که شام چه دانستند که من
 اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان یک بازو داشت
 او را در پایید باین کار آمدیم و گفت بچند هر روز یکجا بطعامی خوروی در بادیه میرفتم
 روزی پنج نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع عبادت طعام طلبید بر جای
 نشستم یافتی آواز داد که اختیار کن تا سستی خواهی رفع ضعف را با طعامی که همی سستی در حال تولی

خداوند را در دست
 در میان منزل یکی از اولیای
 خدای خود را در دست
 سوز آوازی شنودیم که ای مردمان

در من پدید آمد و در دوازده منزل دیگر رفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
 میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجره در آویخته گفتم سیاهانچون همانست معالمتش
 پنجاه است چون در وی حکوم گویم از سید کانت و چون در مجره می حکوم گویم از طالب
 علم است بیانا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه
 بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام تراز راه خواص هیچ نیست اما راه عوام است
 که تومی سپری و معالمت خود را علت وصول تج می نهی و مجره را آلت حجاب میثری و
 گفت یک روز بصحرای رفتم ده سگ شبانان درنده روی من نهادند خون من نزد یک
 رسیدند من بنشستم و روی براقبت نهادم سگی سپید در آیمیان بود در آن مکان دیگر
 حمله کرد و پهل را از من دور کرد و از من جدا شد تا آن گاه که دور رفتم پس چون نگاه
 کردم او را ندیدم نقل است که روزی در وریع سخن میگفت عباس الهندی
 بگذشت و گفت یا اوسعد شرم نذاری که در زیر بنای دو اقلی نشینی و از حوض زبیده
 آب خوری پس در وریع سخن گوئی اوسعد در حال تعلیم گشت و گفت رهست میگوئی
 و سخن اوست که آفرینش دلها بردوشی آنکس است که بد و نیکی گوئی کند و گفت ای عجب آنکه
 در همه عالم مر خداوند را محسن ندانند چگونه دل کلایت بد و سپارد و گفت دشمنی فقرا
 بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالب
 کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده خستیار کرده که رواندارد ایشانرا که میان
 او و میان ایشان در آئیده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بد و گفت
 چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد ندهد را در ذکر بروی کشاده گرداند پس او را در سرای فرود
 سیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی کشوف گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و
 عظمت افتد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تیر است
 با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با انبیا پس قیامت با انتظار و رسیدن

مخلوقی بالا این و اگر کسی کوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسید گوئیم رسیده اما در غور خویش چنانکه
 همه را حق تعالی بیکجا رحمتی شود و ابو بکر را رضی الله عنه بیکجا و هر کسی با در غور آنکس چنانکه
 پیش ازین گفتیم از مرد او تراب و با نرید و گفت هر که گمان برد که بجد بوصول حق رسیده
 خود را در سرخ لی نهایت افکند و هرگاه که گمان برد که بی جد بوی رسیده خود را در حق بی نهایت
 انداخت و گفت خلق در قبضه خدا نیند و در ملک او اند هرگاه که مشاهده او حاصل شود
 میان بنده و خدای در سر نینده و در و هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غیبت
 خود را جز بغیرترین چیزها مکن و غریزترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل
 یعنی وقت نکا دارد و گفت هر که بنور حضرت نیکو بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او
 حق باشد او را سهو و غفلت نماند بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویند و
 گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
 و ایشان فصحاء و بلغا نند در نطق بد و گفت هر که معرفت در دل قرار گرفت در دست
 آست که در هر دو سرای بنشیند جز او را و نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی
 گفت فافار بنده باشد از ولایت عین کی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
 گفت فاقملاشی شدنست بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت در پنج پاکی
 دست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهرا و بخلاف آن باشد
 باطل باشد و گفت ذکر ذکر سه وجه است ذکر نیت بزبان و دل از آن غافل
 و این ذکر عادت بود و ذکر نیت بزبان و دل حاضر و این ذکر
 طلب ثواب بود و ذکر نیت که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ
 کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
 شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن به صلبی و گفت عارف
 تا رسیده است یاری میخواهد از همه چیزها و چون برسد متغنی کرد و بخدای

از همه چیز بد و محتاج کرد و بهر چیز گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و وجود
 هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگردد ترا و گفت
 تصوف تمکین است از وقت و برسد نذر تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند جز
 و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر برسد نذر تصوف گفت چیست کمان تو
 بصومی که بدهند تا کشایش بایند و منع کنند تا نماند پس ندای کنند بر اسرار که بجز نپذیرد
 و پرسیدند که عارف را که سستی بود گفت که سستی او چندان بود که در راه باشد چون به
 حقایق قرب رسد و طعم وصال خدایک برزایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بچون
 مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
 دست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
 یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود زمانا فت که هرگز ش سکون نبود و چنان
 سکونش بود در یافت که هرگز ش حرکت نبود و گفت هر که حکم نتواند کرد میان آنچه میان
 او و خداست بقوی و مراقبت بکثف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره شود بصفا
 عمودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفت چو نستی که حق توانی انجان
 با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود و دوم آنکه بر آن
 موافق نباشد سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند و اسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمه الله

آن مجذوب و حدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتر گشته از
 در دروی لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانه عهد و قدوه وقت و ظرف اهل تصوف
 بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شکر و معاطاتی پسندیده و نکستی عالی و رموزی عجب
 و نظری صحیح و فرستی صادق عشقی کمال و شوقی بی نهایت و شایع بر تقدیم و مستحق بودند

و او را امیر القلوب گفتند می شمس الصوفیه خواندندی و مرید سمری سقطلی بود و صحبت احمد جواری
 یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذہب بود و از صد در علمای مشایخ
 بود و او را در طریقت بر امینی قاطع است و حجج لامع و قاعده مذہبش آنست که تصوف را
 بر صغر تفضیل نهد و معاملاتش موافق جنید بود و از ائمه در طریقت او یکی آنست که صحبت با
 اشیاء حرام داند و در صحبت اشیاء حرام سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
 درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و اشیاء صاحب بر صاحب مگر بهم فریضه
 گوید و او را نوری از ان گفتند که چون در شب تاز یک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آید
 چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتند که بنور فرشتش از اسرار باطن خبر
 دادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
 خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعه او بالا بر
 میشدی و ابوالاحمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفتند
 جنید را در ابتدا چنان بود که هر روز با ما در از خانه بیرون آمدی که بدو کان میروم مان
 برداشتی و بعد که دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدو کان آمدی
 اهل خانه پنداشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بسبت سال درین بود که
 هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاہدہ کردم و خود را
 بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتہا کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
 که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تنفس شود و باز بهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها مجاہد
 خود خوردی و دیدی کفشتی و شنیدی در رفتی و آمدی و نعتی و خاستی و عیش کردی و شہوت
 راندی و اینہم بر تو تاوانست اکنون در چاہ رو تا بندت بر نہم و ہر چه حقوق حق است
 در کردن تلاوہ کنیم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نہ باری در راه حق نشو
 شوی چہل سال چنین کردم و من ششونہ بودم کہ دلہای این طایفہ نازک بود کہ ہر چه

ایشان بیسند و شنوندتتر آن بدانند و من در خود آن ندیدم کفتم قول بسیار او با
حق بود مگر من مجاهده بر یاکردم و این خلل از منست که آنجا خلاف راه است آنکه
گفتم اکنون کرد خویش بر آیم تا بنکریم که حسیت خود فرو نکرستیم آفت آن بود که نفس ما دل
من کجی شده بود و چون نفس ما دل کجی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خطا خوشیستن از آن
برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق خطی می یافت نفس از دل قسم خود می شد نفس
از آن خطا بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن دیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان سوسه
تکرمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را نماز و روزه انس بودی یا ماصدقه یا
با خلوت یا با جلد در ساختن آنرا همه بیرون انداختی و پیوند های همه بریده کردانیدی آنکه
در من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کستی گفت من از درکان بی گامی و گفتم اکنون با مردان
بجوی که کان من کان بی گامی است و در ما درکان ما را دی است آنکه بد جلد رفتم و میان تو
ز ورق بایتادم و گفتم زدم تا ما می درشت من بنفید آخر در افتاد چون بر کشید گفتم
آنچه شد که کار من نیک آمد بر فتم و با جنبید بگفتم که هر چندین فتوحی پیدا آمد گفتم ای
ابو بحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی که امت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فرب است نه که امت که امت آن بودی که تو در میان نبودی همچنان شد که آن از درگاه
چه مردان بوده اند نقل است که چون غلام خلیل ششمی ایضا بیرون آمد و با تهری
نوعی حضور می ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمدند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشاها میکنند و در سردارها پنهان سخن میگویند
این قومی انداز نادقه و اگر امیرالمومنین فرمان بدو بگشتن ایشان مذهب زمانه است
شود که سر به این کرده اند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب خیر را اضا من خلیفه
فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید و همه بود و در قام و شبلی و نوری و جند و جماعتی از صحابه
همه پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود که ایشانرا قبل از آنکه بیایند قصد گشتن و قام کرد

نوری بر جست و خود را در پیش افکند و بجای رقاصه نشست طرب کنان و خندان ارکان دست
 از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
 زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من برایش آراست و عزیزتر
 چیز باد نیاز مذکافی است بخواب تا این نفسی چسب را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
 ایشان کرده باشم با آنکه بکف در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت است
 از بهر آنکه این سرای خدمت و آن سرای قریب و قربت خدمت باشد خلیفه از انصاف
 او و قدم صدق او معجب شد فرمود که توقف کنند و تقاضای رجوع کنند و قاضی
 را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
 قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
 دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسیم یعنی ارشلی کند او جواب نتواند گفت پس گفت
 از بیست دینار چند زکات باید داد و شلی گفت بیست و نیم دینار بیا بداد
 گفت این که کرده است گفت صدق کرده است که چهل هزار دینار بداد
 و بیج باز گرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت نعمت را که آن
 بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بیا بداد پس از نوری مسئله
 پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهم پرسید
 و هنوز بیج پرسیدی که خدایا مردانی اند که قیام بهم بدوست و حرکت و سکون
 بهم بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون بهم بدوست و حرکت و سکون
 پائیده پشاده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق بازماند جان ایشان
 بر آید بد و خسیند و بد و خوردند و بد و گیرند و بد و بینند و بد و شنوند و بد و
 باشند علم این بود که آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
 اینها معانی و زنده یقین اند من حکم کنم که در روی زمین موجد نیست پس خلیفه ایشان

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه قبول
 خود مشرف کردانی و نبرد خود مهجور کنی که ما را بجز تو چون قبول نیست و قبول تو چون رد
 تو خلیفه بسیار بکرست و ایشانرا بجز امتی تمام باز گردانید نقل است که نوری
 مروی را دید که در نمازنا محاسن خویش با زبی میگرد گفت دست از محاسن حق بردار
 این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را ببا بد
 کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو کو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
 گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت
 ازان آنست که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او
 نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
 اند که درین چهل سال بیخ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتی نبرد و بیخ دردم نیاید و
 اینهمه انوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته
 در وی نظرمی کردم تا وقتی که همان نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاستم
 که مرا حالتی دایم دهد یا تقی آواز داد که ای ابو الحسن در دایم صبر نتوان کرد الا دایم
 نقل است که روزی جنبید پیش نوری شد نوری بظلم پیش جنبید بر خاک
 افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده نمی است
 که چون او پدید می آید من کم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
 غیبت من است هر چند زاری میکنم نمیکوید ما من ما ششم ما تو ضد اصحاب را گفت
 بنکو بدگسی را که در مانده و تمتمن و متحیر حق تعالی است نیست جنبید گفت ای نوری چنان
 باید بود اگر نه بان اگر آشکارا که تو توانی همد او باشد نقل است که جمعی پیش
 جنبید آمدند و خبر دادند که سه شبان در نور است تا نوری بر سر یک خشت میگرد و او اندک
 میگوید و بیخ طعام و شراب نخورده است و بیخ شفته است اما وقت نماز نماز میگذارد و بیخ

جنید گفتند و بشمار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
 بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فقا که فانی را از بیخ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
 نیست که شما میگویند که آنها در وجد باشند مخصوصاً باشند پس خدای ایشانرا نگاهدارد
 از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
 ابو یحیی اگر دانی که با وی خروش سود میدهد و تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
 بهترت سلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
 توشی ما را نقل است که شبلی یک روز محاسن میگفت نوری در آمد و بر کفاره بایستاد
 و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
 حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیار و یعنی چنان باید که
 میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و الا از من فرود آیی شبلی نگاه کرد خود را در آن
 نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
 و او را بیرون آوردند و برهنه کردند نوری خبر یافت بر رفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان
 پوشیده کردی لاجرم برهنه کردند و من ایشانرا نصیحت کردم پس بگویم بر آنند و بر بنها
 انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
 نصیحت من آن بود که هرگاه مردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
 تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کسی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
 پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم
 زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بخاروب برود که مرید
 می آید پای برهنه و این حدیث بروی نافه است چون جوان از راه برسد گفتند از
 کجای می آیی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
 دینار در وی خرج کردی و کتیرگی خریدی به هزار دینار با جهال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تجو

ادوی تو در مقابل این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان مسخین که نوری
 کرامات فرمود بدین جوان میداده است که شک و کینه و زکر که استان ترک این طلب
 کن نکرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا من نوری
 گفت اگر شده هزار عالم بر طبقی بنهد و در پیش مرید بند اگر در وی نگر و سلس نبود که حدیث
 تدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کرستند چون
 آن شخص بر رفت روی پاران کرد گفت و استند که او که بود گفتند گفت بایس بود علیه
 که حکایت خدمتها خود میکرد و از درد فراق چنین میگوییست من نیز در موافقت او میگوییست
 جعفر خدای گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
 میگوید میگفت بار خدا یا اهل دوزخ را خدای کنی و جمله آفریده تواند بعلم و قدرت و اراد
 قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم بزواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی ایشانرا
 بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس همان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسن را بگوئی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق
 بخشیدیم نقل است که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه
 بجز الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللهم اوزقنی حالک و صفة لا تغیر
 و نه خدایا بر صفتی و حالی روزی کن که از آن نگر دم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
 که یا ابو الحسن میخواهی که با ما برابر کنی ما تمیم که اوصاف خود نگر و ایم اما بندگان کردان داریم تا
 ر بوبیت را رجب و تیت پیدا کرده و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم او را دیدم
 بر اهت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرتضی چنین نه چون که از که آموختی گفت
 از گربه که بر در سو راخ موش بود و به بسیاری از من ساکن تر بود نقل است که شبی
 اهل قادیسیه آوازی شنیدند که و لئی از اولیای حق درین اادی است آنجا سباع و درنده
 گانند او را در پایید جمله بیرون آمدند و بادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرود

در
 این
 کتاب
 است

بود و روی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچو حال
 بود گفت چند روزی در مادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و
 سختگانی بدیدم نفس خشمی کرد و از من بطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
 مانده است درین وادی فرود آمت تا شیرانتانم بدرند نقل است که
 روزی در آن آب غسل میکرد و زدی بیاید و جامه او برده هنوز از آب بیرون نیامده
 بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آورد
 تو دستش بازده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدا
 تعالی با تو چگونه گفت چون در کرباه روم در جامه من نگاه میدار گفتند چگونه گفت روزی
 کرباه شدم یکی بیاید و جامه من بر گفتم خدا ما جامه من بازده در حال آمد و بیاید و جامه
 من باز آمد و در دوزخ است نقل است که وقتی در بازار بخاستان بغداد است
 در افتاد و خلق بسیار بسوختند و غلام بچر و می بودند عظیم خوب روی و با جمال
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دوزخ لایذ میگرد و خواجه غلامان میگفتند که غلام
 بچکارا بیرون آرد و هزار دنیا مرغی بدیم و میخس را یا را آن نبود که پیرا من آن
 کرد ما که نوری برسد و آن اتمه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پاک
 در آتش نهاد و آن دو غلام بچرا سلامت بیرون آورد خواجه غلامان دو هزار دنیا
 پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدا بر اشکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردن ما داده اند
 که دنیا را با خیرت ندل کرده ایم نقل است که نوری خادمه دشت زیتون نام
 گفت روزی نان و شیر پیش آوردم با خود نوری آتش بدست گردانده بود و کوزه
 سیاه شده بود همچنان بخت سیاه نان بخورد خادمه با خود گفت که بی نیجارم دستم بخت
 سیاه بخورد و نمی شود در حال یکی بیاید که ز جامه برده و در دیده خادمه را بگرفت و شعله روز نوری
 بیرون آمد و گفت او را بخانه بیاید یک قمی از دوزخ بیاید و آن جامه بیاید و نوری زیتون را گفت

ن
زر جامه

و یک کوهی که نامش ناروست خاومه گفت بود که مردم نقل است که نورمی یکی را دید که
 بارش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نورمی
 پای بردارگوشش زد که بر خیز به جای خوابت در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و رفت
نقل است که نورمی بیمار شد جنبید بیعادت او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن جنبید
 رنجور شد نورمی با اصحاب بیعادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی این پنج جنبید پاره برد
 گفتند در ششیم در حال صحت یافت نورمی جنبید را گفت که چون بیعادتی روی چنین بود
 نه چنان که کل و میوه آوری و نورمی گفت سیری دیدم ضعیف که او را بتا زیانه میردند و
 هیچ فریاد میکرد و صبر میکرد چون بزنداننش فرستادند بر نفسش رفتیم و گفتم ای سر تو چنین ضعیف
 و بی قوت بزخم چون صبر کردی گفت ای سرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر
 چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بدارد که از بلا بیرون رفتن پرسدند که راه معرفت
 چیست گفت معرفت در راست از نار و نور چون ازین هر صفت بگذری آنگاه لقمه کردی
 بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را یک لقمه فرود بردی **نقل است** که ابو حمزه
 اشاعت کردی بقره روزی نورمی یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را لکوی
 که نورمی سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنم بعد بعد بود و سوال کردند
 از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی سختی آن کی شود که خلق را
 سخن گوید گفت و قلیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تقسیم کند و
 از خدای فهم نیکد بلا او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشاعت گفت
 اشاعت از عمارت مستغنی است و ما فتن از اشاعت سخن استغراق سراسر است صدق
 سوال کردند از وجد گفت بخدای که متع است زبان از لغت حقیقت او و تکلم است
 بلاغت ادیب از وصف چاهرا که کار و احسان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
 تر از معالجه و جنبید گفت و جد زبان است که در هیچ چیز و در شوق پیدا آید که از دنیا

بمجلس آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدی
 گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل محاجرت است و عاجز و لالت نتواند کرد جز بر عاجزی
 که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم
 نهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از که درت شست
 آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول در جنت
 اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر اورمیده نه مالک بودند و نه ملوک و گفت صوفی آن
 بود که پیچ چیز در بند وی نیامد وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف زرسوست
 نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بود می محاسبه بدست آمدی و اگر علم بودی
 بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است مخلقتو انا خلاق احدی و خلق خدای
 بیرون آمدن ز رسوم دست دهد و نه علوم و گفت تصوف آزادی است و جوایز
 و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبات نفس است برای نصیب حق سبحانه و
 تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
 روزی بابستانی انداخته میگفت نور می پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
 و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بنیاید پس برخاست و روی
 بصحرانها دوردستانی شد و میگفت و از آن فی در پاهای او میرفت و در
 پهلوئی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر برگ نی می چکیدش
 الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله کوی چون او را بخانه آوردند گفتند
 بکوی که لاله الا الله گفت آخر هماجا میروم پس هماجا وفات کرد جنید رحمة
 گفت تا نور می برد و پچس در حقیقت صدق سخن میگفت که صدیق زمانه

او بود رحمة الله

علیه

در ذکر عثمان پیر سیاح علی

آن حاضر سر طریقت آن ناظر نوا حقیقت آن ادب یافته عمده عودیت آن حکم خسته
 جذبه بوبیت آن سبق برده در مری و پیری قطب وقت عثمان جیری از اکابر
 شایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود در رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
 اصحاب و مخصوص با نوع کرامات در ریاضات و غفلت شانی داشت و اشارتی بلند
 و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی موثر داشت و هیچکس راه
 بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند
 که ایشان را چهارم نیست ابو عثمان در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلال در شام و
 عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید و یونس و یوسف بن حسین و محمد فضل و ابو علی
 جرجانی و غیر ایشان را دیدم هیچکس ازین قوم شناسا تر به خدای تعالی از ابو عثمان نبود
 و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و یونس و یوسف حسین و محمد فضل در
 صحبت داشته بود و او را سه پسر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع که
 سوم ابو خص جلال و هیچکس از شایخ از دل پیران خان بهره نیافت که ابو عثمان بود
 نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و استقامت او آن بود که گفت
 پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر فقرتی می بود
 و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را نه
 اسرار است جز ازین ظاهر نقل است که روزی بدییرستان میرفت با
 چهار غلام در تفایحی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو اتی زرین و
 دستاری زرینت و خرمی کرانما به پوشیده در کاروان ساری نظر کرد خرمی را دست
 ریش شده و کلاغی بمقار گوشت از پشت او بر می کند و می خورد و او را چندان قوت نکند دفع آن کند

جرجانی

که دشمن بر پشت نرسید و راجم آمد غلام مرا گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بزخا
 تو بگذرد با تو در آن یار و مدد کار باشم در حال آن همه خزیرون کرد و بر پشت آن دراز
 کوش پوشید دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خزی زبان حال در دست
 عزت مناجات کرد او عثمان بنوزنجا نرسیده بود که واقعه مردان بد و فر و آمد
 شوریده مجلس بجی بن معاذ رفت و از سخن بجی کار تمام بودی کشاده شد از مادر و پدر
 و چند گاه در خدمت بجی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
 حکایت شاه باز گفتند او را سیلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست بکرمان
 شاه و در شاه باز داد و گفت تو با جاجو کرده و مقام بجی جاست کسی که پرورده را جلود
 از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی با آورد و در جاجمی را محقق است و ترا تقلیدی
 تا بسیار تضرع نمود و بست روز بر در او محکف شد تا شاه او را مراد داد و مدتی صحبت او
 ماند و فواید بسیار گرفت تا شاه غم نیشا پور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان را و پیامد و
 شاه قیامی پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه محبت صحبت ابو حفص بود
 اما شمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غمخوار بود و ابو عثمان از خدا میخواست
 تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
 غم مرا صحبت کرد و ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
 شاه را گفت ای شاه حکم انبساط این جواز را سخاگذار که ما را با او خوشست شاه روی شو
 او کرد و گفت احبب کن پس شاه بر رفت و ابو عثمان را سخا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
 رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن را عطا یعنی بجی بن معاذ او را بزبان آورده است مگر بجی
 صلاح آید یعنی اول آتش بوده است کسی می مایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی با
 یارای آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
 مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ ننگم و دلم زیاد که شست

راه بند

فراوانی

بروی کتم همچنان روی باسوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که بریان کریمان
 و در برابر او جانی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که از
 آنجا بیرون نیایم و از برابر او و تخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
 کردم را بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال هست تا خداوند مراد را لیکه
 داشته است مکرده نبوده ام و مرا از هیچ حال بجالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
 خستناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگرمی بود او را روزی او را
 بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بدرسرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
 نیست باز کرد ابو عثمان بازگشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان پیش او شد گفت نیکو جدی
 داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش خواند ابو عثمان بیاید او گفت نه
 نسکست میخوری بر و همچنین تاشی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
 از آنچه بود متغیر نمیشد چون بنی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کارش
 و که بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که نسی بارت بخواری
 براندم یک ذره تغیر در تو پیدا نیامد ابو عثمان گفت این سهل کار نیست کارسگان چنین
 بود که ایشانرا بخوانی باینده و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا نیاید این بس کاری
 نبود که سگان با ما بر آید کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
 کسی از ما می طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند خواستند که آن کس را
 جفا کنند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که نعلی آن بود که آتش بر سر او ریختند خاکستری
 صلح کنند و ولتی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان و مدتی بر آن
 توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفتم ای پسر چو از ما می
 گزری یا دشمنان خود نمیشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بنید و چون تو معیوب
 باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی دشمنان گریه و اگر تر با یکدیگر معصیتی کنی پیش آتی ما ما

بلای تو جان کشیم و تو دشمن کام خودی چون شیخ آن بخت دلم از کناه سیر شد و تو نصوح
 کردم نقل است که جوانی قلاش میرفت ربانی در دست و سرست ناکاه ابو عثمان
 دیدموی در زیر کلاه پنهان کرد و در باب در آتن کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
 ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران مهدی با باشند جوان تو به کرد
 شیخ اور انجاناه فرستاد و غسلش فرمود و خرده روی پوشید پس شیخ سر بر آورد
 و گفت آهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بد و فرود آمد
 چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد غار دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حصری
 آواز داد که ای شیخ در رشک مینوزم بجای خود که هر چه با بعربی در از طبع مبد شتم رایگان
 بستر این جوان در افکندند که از معده او سنوز بوی زهر می آید تا بدانی که کار عنایت
 ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار ساقبت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
 نه خلق نقل است که یکی از و پرسید که بزبان ذکر میگویم و دل بدان باز نمی کرد گفت
 شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تورا دادند و باشد که دل نیز مطیع کند
 نقل است که مریدی پرسید که شیخا چوئی در حق کیسه اگر جمعی از به راه بر خیزند خوش
 آید و اگر بر خیزند ما خوشش آید شیخ بیخ نکنت تا یک روز در میان جمعی بود و گفت از من
 مسئله سوال کردند چنین چنین چگونه چویم چنین کس را که اگر درین بماند که خواه تر سا میرد و
 خواه جود نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت بیخ
 باز گرفت و با او بسفر حجاز شد در باصتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که ستری از اسلر
 با من بوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بر روی از اربابی بخش که این سخن در
 است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از ابو سعید
 پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید کازا گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
 ه سخن اوست که صحبت با خدای سخن ادب باید کرد و دوام هئیت و صحبت با رسول

ن
بسرز

محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
 و خدمت کردن و صحبت سخما برادران تازه رویی اگر در گناه ناشند و صحبت با جاهل
 بد عا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون بریدی چیزی نشود از علم این قوم
 و آنرا کار فرمایند نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بد و رسد و هر که از اول
 سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی نشود از علم ایشان و بدان کار کند
 حکایت را مانند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر که در ابدت ارادت دست
 نمود او را بر روزگار تغییر اید الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر خویشان امیر کند حکمت
 گوید و هر که هوادار خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود نمید
 همه نیکو بیند و عیبها نفس کسی ببیند که اندر همه حال خویشان را نیکو بدهد و او گفت
 مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز بر نبرد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
 ترین چیز با بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مری
 که او را طمع نبود و عارنی که ضقت حق کند بی کیفیت و گفت اصل با درین طریق
 خاموشی است و پنداره کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
 علامت ریاباطن بود و گفت نمر او راست است آنرا که خدای معرفت عزیز کرد
 که خود را معصیت ذلیل کند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
 بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقت و هر که اندیشه او در جمله معانی
 خدای بنود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
 پای داری آن رغبت در آخرتش پیدا آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
 خویش در راحت و عیور ریاست دلی فارغش پیدا آید و رحمت بر بندگان خدای
 تعالی و گفت زهد درست داشتن از دنیا است و باکن ناداشتن اندر دست
 هر که بود و گفت اند و همین آن کس بود که پروای نیش نبود که او را اندوهی

۱
 صحبت با اولیا
 بد عا و رحمت
 کردن بر ایشان

۲
 سخن بشنود
 او را سود دارد
 هر که چیزی
 نشود از علم
 ایشان

۳
 خوف از خدا

نرسد و گفت اندوه هر چه فیضیلت مومن است اگر سبب معصیتی نبود و گفت
 خوف از عدل او است و در جای فضل او و گفت صدق خوف پرست
 کردن است از روزگار بظا هر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود
 و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای
 دور گرداند و گفت صبار آن بود که خو کرده بود مکاره کشیدن و گفت
 شکر عام بر طعام بود و بر ساس شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
 آید از معانی و گفت صل تو اضع از سه چیز است از آنچه شده در جنل
 خویش یاد کند و از آنچه از کناره خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
 بخدای یاد کند و گفت تو کل بسند که دست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
 و گفت هر که از جیاسخن گوید و شرم ندارد از خدای هر آنچه گوید مستدرج بود
 و گفت قانع آن بود که اندیشید و قصد کار فرود آورد اندک بود و گفت شوق
 ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزو مندیهای خدای
 و گفت بقدر آنکه بدل شده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو
 اشتیاق پیدا آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن با بد از دوری
 او ترسد و گفت بخوف محبت درست کرد و بجلالمت ادب دوستی مؤمنان
 کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محبوب
 گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نخشده باشد حلاوت انس نیاند و
 گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن نگذاری و گفت تفویض مقدمه
 رضا است و الرضایات الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضت
 و در حلال مست و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که قطع
 باشی و اسی که مینا عالم بود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و میندیشی

سخن و گفت هست خاضع در خوف خویش
 آنست که با خوف خویش آرام گرفته است
 که در آن نیست و آن در خوف خویش نماند
 یقین آن نبود

مقبول باشی گفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
 تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بجای باز گذاری سلامت
 یابی و براحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
 کردن از مصیبت تا نجات یابی از اصرار بر مصیبت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با غنیها
 بتغرز و با فقرا بتذلل که تغرز بر غنیها تو اضع بود و تذلل فقرا را شرفیقا سخت و گفت شما
 بودن تو بدینا شاد بودن بجای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
 دلت پاک گرداند و امید داشتن بغير خدای امید داشتن بجای از دلت دور کند و
 گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و بغير او امید ندارد و در نفسای او را بر هوای نفس
 خویش بجزیند و گفت خوف از خدای تران بجای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
 گرداند و خوار و خجسته داشتن خلق را بیمار است که هرگز دوانه پذیرد و گفت آدمیان بر
 اخلاق خویش اندام ما دام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
 کرده اید جمله خدا و خداوند اخلاق کریم خدا و ندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عبادت
 از ستمه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی و داشتن مردمان و ظلم در قبول خلق و گفت هر
 قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و ارش
 اغنیاء و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش غفور که دن ندگانی که تقصیر کرده
 اند در عبادت که فرموده است **کتب و تکبر علی نفسه الرحمة** و گفت اخلاص آن
 بود که نفس را در آن خطا نمود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان بود
 نه بایشان بود و طاعتها که می آید نشان ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت بیرون
 نیفتد و آنرا بجزیری شمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اندک
 نسیان ردیت خلق بود بدینم نظر خالق **فقل است** که یکی از فرغانه خرم حج کرد
 چون بنیسا پور رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر شما

سخن و گفت حضرت خدی شریف
 شریف است هرگز از آنکه دردی

سخن و گفت اخلاص آنست که آنچه جز با حق سبحانی از خدای تو تصدیق از زبان سبحان

سلام کند جواب نیاورد عثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذرانند بخورد و غم حج کنند بگویند
 مرد باز گشت و نفرمانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غم خدمت
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار
 سعی کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کاری بود تا ابو عثمان را وفات
 نزدیک رسید و آثار مرگ بر او ظاهر شد پس سرش جامه بردید ابو عثمان چون آن بید
 گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد گافال
 انبی صلی الله علیه و سلم کل اماره شرع بما فیه و در حضور تمام جان بداد و رحمه الله علیه

در ذکر ابو عبد الله جبار رحمه الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن درقه مقامات آن آئینه کرامات
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جبار رحمه الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر قدما
 شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص حکاماتی رفیع و اشاراتی برع و درجهای
 معارف و دقائق لطایف بی نظیر بود و او تراش را و ذوالنون را دیده بود و صحبت
 جنید و نوری در یافته بود و ابو عس و دمشق گفت که از شنیدم که گفت در ابتدا ما در
 پدر را گفتیم که مراد کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان بر فتم مرقی چون باز آمدیم و
 بدر خانه خود رفتیم و در نزد کم گفتند کیست گفتیم فرزند شما گفتند ما را فرزند ی نود بخدای
 بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نشانیم و مراد در نه کشادند نقل است که گفت روزی جوانی
 را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهد او متحیر شدم و در مقابل او ایستادم جنید بر من
 گذر کرد با او گفتیم یا استاد این چنین رونی با تش و فرخ نخواهد سوخت مرا گفت این باز
 نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هر ده
 هزار عالم اعجاب بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی حرمستی و نظر در روی معذب شوی

و گفت چون جنید بجزفت مراجعت فرمودش شد تا سالها استعانت خواهم از حق تعالی
 و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندکاست
 که زبهر ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در
 ضایع کروانم گفتست که سوال کردی فقر خاموش شد و بیرون رفت
 و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم دهم ششم آمد که در فقر سخن گویم
 صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بکند نیه رسیدم رنج دیده و وفا
 کشیده تا نزدیک تربت معطر در وضه منور خواجه کانیات علیه افضل الصلوات و سلم
 گفتم همان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر علیه الصلوات و السلام خواب دیدم
 که قرصی من دادند خوردم چون بیدار شدم نمیدیدم در دست دهم و پرسیدند که مرد
 کی مستحق اسم فقر کردی گفت آنگاه که از و بهیچ باقی نماند گفتم چگونه مردنایب کردی
 آنگاه که فرشته دست چپت روزه بروی بهیچ سینه نوسید و گفت هر که مدح و ذم
 مردمان پیش او بیکان باشد او زاهد بود و هر که بر نفس امارت قیام نماید با قول و عمل
 باشد و هر که همه افعال از خدای بسند تو صد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکرد
 تا در چشم او حقیق شود و دل باسانی باز و تواند در داشت و گفت همت عارف باید که
 باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نخورد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
 حوام محض خورد و گفت تصوف فقر نیست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
 استی حکم فقر آنست که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر غرور و صبر
 شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها و ادا این گشند و گفت هر که بغض
 خویش بر تبه رسد زود از آنجا بگذرد و هر که ایمنانند مرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
 و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق تقسیم باطل آید از جهت آنکه
 حق غیور است و گفت قصد کردن تو بزرگ ترا از حق و از گردانند و تجساج خلق کردی

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید منجدید و چون برده سپنجان نهاد
بود طبیب گفت زنده است بنفس نکرسته زنده بود رحمه الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قمه نواخت آن زنده بی زل آن صادق بی بدل
آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و مدوح همه بود و به
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنبید بود و در مذہب داود
فقیه الفہما بود و در علم تفسیر قرآن خطی تمام داشت و در فنون علوم بحال بود و مشا
لیه قوم بود و صاحب ہمت و صاحب فرست بود و احوال پسندیدہ داشت و
ریاضتہا بلوغ کشیدہ بود و سفر ہا بر توکل کردہ و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و از مدعی آنند کہ گفت بیست سال است کہ تا بردل من ذکر بیج طعام گذر نکرده است
کہ نہ در حال حاضر شدہ است و گفت یکروز در بغداد در مکاہی بگوشہ مکہ شتم
تشکی بر من غلبہ کرد از خانہ آب خواہم کودی در باز کرد و کوزہ آب من داد پس گفت
صوفی بر ذاب خورد چون آن شنو دم ہرگز دیگر روز آب نخوردم نقل است کہ
روزی کسی پیش او آمد و گفت چونہ است حال تو گفت چگونہ بود حال او کہ دین
او ہوا می او باشد و ہمت او دنیا را و نہ نیکو کاری از خلق ر میدہ و نہ عارفی از
خلق کردہ نہ تقی نہ نقی پرسیدند کہ اول چیزی کہ حق تعالی بر بندہ فرضیہ کردہ
است چیست گفت معرفت و ما خلقت البحر والانس الا ليعبدون
و گفت حق تعالی نہان کردہ است چیز را در چیز ہا مگر خویش را و گفت حاضران بر
سہ وجہ اند حاضر است شاہ و عمدہ لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر است شاہ
و عمدہ لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر است شاہ حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

سخن مکر خویش در علم خویش و طبع خویش در لطف
خویش و عقوبات خویش در امانات خویش

نہان کردہ

و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراسانی در کار او مبالغت کردی و جز او را
 مسلم ندستی و او از کبار میدان جنید بود نقل است که روزی جمعی بصومعه او
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او که بیان گفتند چه حالتی گفت
 مرا حالتی پیدا آمد از مخالفت که در صومعه میگویم و میگویم که گفتند سبب چه بود گفت
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم مادام آمد با آنکه هزار درم شتاب خداوند
 بصدقه داده بودم هنوز دم قران نگرفت میگویم تا حال من چه شود پرسیدند
 که هر روز از قرآن چند نحوانی گفت پیش ازین هر شب از روزی ختمی کردم اکنون
 چهارده سال است که منخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
 سه غفلت منخواندم نقل است که این عطاده پسر داشت همه حساب
 جمال با پدر بسفیری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
 و کردن میزدند و او بیچ میبگفت و روی با آسمان میکرد و نمخندید تا نه اسپرش را
 بکشند چون پسر دهم را چشم بستند و کردن میزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
 شفقت پدری که توئی نه پسر است را کشند و تو می خندی و بیچ میگوئی گفت جان
 پدر کیسه او این میکند با او بیچ نتوان گفت او خود میداند می بیند می تواند اگر
 خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن شنید حالتی بروی پیدا گفت ای پسر چرا
 این سخن پیش ازین نگفتی تا بیچ پسر است گفته تشدی نقل است که روزی با
 جنید گفت اغنیا فاضله از فقر اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
 شنوایدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب عتاب از دوست فاضله تر
 از حساب جنید گفت فقرا فاضله از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضله تر
 از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلائلی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانه بود و عتاب
 بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حسرتی بگویم در

محاسب بر سر سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی کرده انده هست و بنده
 از شکر نفس فاضول مشغول شده تا بعباب گرفتار شده است اما در فقر شتر از سوی
 حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده سبب فقر آینه رنج کشید پس آزا عذر می باید
 خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیز با نیست که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود
 که انتم الفقراء الى الله ان اکره که عند الله اقلیکم و هر که توانگر تر بود از حق
 دور تر بود که در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانگر مغرور
 توانگری بود که دانند که چون باشد که ایشان بصحقت مردگانند که آیا که و مجالسه
 الموتی و بعد از آن صد سال از درویشان حق راه یابند و عیبیکه پانصد سال انتظار
 باید کشید از عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد جلوس
 که پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر و انداخت و بیگانگی از عطا
 توانگری کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر است قول جنید است
 نقل است که بعضی از متکلمان این عطا گفتند که صوفیان صحبت که الفا
 اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریب است و ازین زبان معنادار ترک کرده این
 عطا گفت این از آن کرده اند که نخواهند که جز اینطایفه اندازند از آنکه پیش ایشان
 عزیز است و خواهند که الفا استعمال عام را بحار دارند لفظی خاص میدارند و او را
 کلماتی لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین
 علم آنست که گفته اند هر چه گفته اند گوید هر چه بگویدند که گفت مرد اسرار را که جویند
 میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان توحید اگر درین سه
 میدان نباشد طمع از دین او کس نکند سخن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
 انبساط بند اینها که گفتیم از صفات دروغ زناست و گفت شاید که التفات کنند به

این سخن از زبان
 جنید است
 و در بعضی جاها
 از او نقل شده است

چنان بغایت بود که هر که او را بکشد ثواب یا بد تا از آن آتش غیرت بر هر کسست مهت
 انگست که هیچ از عوارض آنرا ماطل نتواند کرد و اندک کسبت مهت آن بود که در دنیا نبود کسبت
 زندگی محبت بذل است و زندگی شتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحده
 بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب محبت باقطع از نفس و این شکر
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحده بزبان چگونه بود که نسیم باطنش مهر
 توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبرد و هر آنکه زبان می خستند چنانکه ما نیز بد
 گفت که سنی تنال است تا با پدید را میجویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زما
 از کار شده بود و نفسی نمانده و زندگی صاحب محبت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
 هیبت نفس زندی پاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من کجهم
 که نبی بر سلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقی را حقی و
 هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و
 چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن حقیقتی است
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم به
 یکی بود و گفت محبت برد و او را خطاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
 محبت نغفد و گفت وجد انقطاع او صفت ما نشان ارادت نماند و همانند و کرده کرد
 و گفت هر گاه که تو یاد و جد توانی کرد و جدا تو دور است و گفت نشان نبوت بزرگترین
 جاست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و چا چون
 ازین برد و در نماید هیچ دور نماید و گفت هر که را تو به عمل درست بود تو به او مقبول بود
 و گفت حمل آلت عبودیت نه اثر اف بر روی است و گفت هر که تو کل کند بر خدای تو کل
 بود بر خدای بر تو کل خویش نه برای نبی دیگر و گفت تو کل صن التجاست سخن تعالی و

چنان است که هر که او را بکشد ثواب یا بد تا از آن آتش غیرت بر هر کسست مهت
 انگست که هیچ از عوارض آنرا ماطل نتواند کرد و اندک کسبت مهت آن بود که در دنیا نبود کسبت
 زندگی محبت بذل است و زندگی شتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحده
 بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب محبت باقطع از نفس و این شکر
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحده بزبان چگونه بود که نسیم باطنش مهر
 توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبرد و هر آنکه زبان می خستند چنانکه ما نیز بد
 گفت که سنی تنال است تا با پدید را میجویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زما
 از کار شده بود و نفسی نمانده و زندگی صاحب محبت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
 هیبت نفس زندی پاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من کجهم
 که نبی بر سلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقی را حقی و
 هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و
 چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن حقیقتی است
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم به
 یکی بود و گفت محبت برد و او را خطاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
 محبت نغفد و گفت وجد انقطاع او صفت ما نشان ارادت نماند و همانند و کرده کرد
 و گفت هر گاه که تو یاد و جد توانی کرد و جدا تو دور است و گفت نشان نبوت بزرگترین
 جاست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و چا چون
 ازین برد و در نماید هیچ دور نماید و گفت هر که را تو به عمل درست بود تو به او مقبول بود
 و گفت حمل آلت عبودیت نه اثر اف بر روی است و گفت هر که تو کل کند بر خدای تو کل
 بود بر خدای بر تو کل خویش نه برای نبی دیگر و گفت تو کل صن التجاست سخن تعالی و

و صدق افتقار است بدو و گفت تو کل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
 سبب باز شکری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق دانند که تو بدان هست
 ایستاده و گفت معرفت راسه کن بود بهیت و جیا و امن و گفت رضا نظر کردن
 دست با اختیار قدم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست
 داشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنچه میند
 که آنچه در وقت بمن رسیده برادر ازل این اختیار کرده است و دیگری پسند که آنچه
 مرا اختیار کرده و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
 آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر نیست و باطنی ظاهر بود
 نگاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص پسند که اتدرا بنکار چیست
 و انتهایش کدام است گفت ابتداش معرفت است و انتهایش تو ختم و گفت قرآ
 کر فتن رو غیر است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت در بومیت و گفت آداب
 ایستادنت با هر چه مینگوشته اند گفته این چگونه بود گفت آنکه معاطله ماضی
 باد بکند نهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پسند
 که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پسند
 مایه شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی پسند
 که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد و گفت چون آوازه عجبی
 آدم بر آید جمله خیزد بر آدم بگریزند مگر زو و سیم حق تعالی بدیشان می فرستاد که حر آنها
 بر آدم بگریستند گفتند ما بجز سیم بر کسی که در تو غاصی شود حق تعالی فرمود بغیرت و جلال
 من که قیمت همه چیز با شما است فلنگار آنهم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او گفت
 عزت خواهم گرفت گفت که نخواهد شدست چون از خلق میری آرزو گفت پس حکایت نگاه
 باطن میباش و باطن حق تعالی به و ز اصحاب خود گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفته اند که

گفت تقوی را ظاهر نیست
 و باطنی ظاهر بود

از آنکه بود و گفت
 در طاعتها ماضی
 و باطن او نیت

و گفت شوق برتر
 یا محبت است

و گفت شوق از
 عجبی است که
 آدم بر آید

صوم و بعضی گفتند که بجا اوست صلوات و بعضی گفتند بجا بهره و بعضی گفتند بجا سببه و بعضی گفتند
 بیدل مال تا بن عطا گفت بندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که
 که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه
 رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر که با ایشان صفا می تر بود چون
 عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد نقلست که ابن عطار از نزد قنوب گردند و با
 خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود روی متغیر شد و در آنجا اند و بسیار جفا گفت و این عطا
 او را سخنها می سخت گفت و وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میزدند
 تا بخیر شد پس ابن عطا او را دعای دیگر کرد و گفت قطع الله يدك و رحلك یعنی
 خدای بریده گرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود
 تا دست و پای او بریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای دیگر
 بایستی که او را دعای نیک کردی اما غدر چنین گفته اند که از آن دعای دیگر که تواند بود که او ظالم
 بود برای نصیب مسلمانان دیگر و عاگرد و گفتند که ابن عطا از اهل فرست بودی دید که بلا
 چه خواهند کرد موافقت قضا که در تاحی تعالی بر زبان آوراند و او در میان نه و مرا اچنان می نماید
 که ابن عطا علیه الرحمه و را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شصت یافت از درجه خواری کشیدن
 در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سر می کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
 ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
 رحمه الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمه الله علیه

آن قلمه تقی آن شه ده صفا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خ
 و باقی معنی ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران صغیر بود
 و از یاران این جلا بود و عسری دراز یافت **نقل است** که در ویشی در بادیه
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید در ویش نگاه کرد روی بر خاک نیار
 و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خر قه رقی بر جامه خود دید آنست که
 شیر حمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اشابت حق است
 بیرون از هر چه وهم بدور رسد و گفت قدرت آشکارا است و چشمها کشا و سپتین
 دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر کردن طاعت اوست و متابعت
 رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
 از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
 همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضا خدا
 تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا و خوف توان یافت
 بر آن و گفت راضی نیست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
 نیست و گفت تو کل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آ
 کفایت است تو میرسد بهیچ اما مشغولی و ریج در زیادت طلبید نیست و کفایت
 در ویشان در تو کل نیست و کفایت تو انکار ان اعتماد کرد نیست بر ملاک و حساب
 و گفت ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که
 در دل تو خطری بود و اعراض کنونی یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست
 و گفت هر که غریز بشود بچسبندی فرج خدای درست آنست که در غر خویش غور است
 و گفت پسندیده است مر از دنیا دو چیز یکی صحبت فقر او دوم حرمت او **صلی الله علیه و سلم**

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مردان مبارز میدان درد آن خود کرده تقوی آن پرورده معنی
 آن مخلص محتاط یوسف سبا طاز با دو عباد این طایفه بود و در تابعین بر بهر کسی
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی دشت و معرفت و حالت خود نهان دشتی و ریاضتی
 عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی دشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود نقل است که بنفاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
 برک خرامعی یافت و از مردان قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
 که مرا پیراهنی نوبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خر قه کهنه و وقتی بخدیفه مرعشی نامه
 نوشت که شنیدم که دین خود را بدو هستم فروخته و آن است که ما را از کسی خری
 میجویده آنکس بدانکی میگفت و توسته توسته خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
 مسامحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما
 در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بخدیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دستر از کتا
 بود او فریفته است و هر که تشر آن خواند و دنیا بر کند و آهنگنده است و من
 میترسم که آنچه ظاهر میشود و از اعمال با بر ما زبانکار تر بود از گناه ما و هر که در دم و دنیا در
 دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه میسر دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
 گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تو دارم از آنکه در راه خدای شمشیر نم
 و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم را بقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
 داده است ترا و مراقبت خانه هیچکس نه بنید ترا آنجا که مراقبت کنی الله حق تعالی و سالی
 کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فر آمدن آن پشیمانی سود
 ندارد و شبلی گفت که از یوسف سبا طر رسیدند که غایت تواضع حسیت گفت آنچه
 از خانه بیرون آئی و هر که آبینی جهان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
 شما عمل بسیار دهند و اندک تواضع را خرابه آجتها بسیار دهند و گفت علامت تواضع

انست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی تا کسی که فرود بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود
 رتبت و اگر زلال بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فروخوری و هر جا که باشی بخوا
 با خدای کنی و بر تو انکار نکند کنی و گفت تو نه مراده مقام است دور بودن از جمال و
 ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از تنگنایان و در رفیق محبوبان و شافقین تجلیات
 و دعوت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصحیه توبت
 و کفایت علامت زهد چه چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
 مبعود و ایشا مولی و صفای معنی و متعزز شدن بغير و احترام مشفق و زهد در
 مباح و طلب ارباب و قلت روح یعنی آسایش و کفایت از علامات زهد یکی
 است که بدانند که بنده زهد نتواند کرد و ورزید الا با مینی بخدای تعالی و گفت علامت
 ورع ده چیز است در ترک کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبها و
 تقشیر کردن و از تشویش دست راز کردن و کوشش دشمن زیادت و نقصان دست
 کردن بر رضای رحمن و از سر صفا تعلق بها خلق با مانات و روی گردانیدن از موضوع آفت
 و دور بودن از طریق عاهاست و اعراض از سر مباحات و کفایت علامات صبر و چه چیز
 است صبر کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جریح و استعطاف
 ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
 در مجاهدات و مسلح جنابات و کفایت محو نکرد اند شهوت را از دل که خوفی که مرد را بر
 اینگزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و کفایت مراقبت را چند علامت است بر گردیدن
 چیزی که خدای آنرا نکریده است و غرم کردن بچو بخدای شافقین افزونی و تقصیر از
 جهنت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلاق بخدای و کفایت سواد
 بر این چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
 و ترک چای محبت این جهانی گفتن و ریاست ناکر فتن و آخرت بردنیا

گردیدن و نفس را قهر کردن و گفت تو کل را نیز چند علامت آرام گرفتن بدست حق تعالی نشان
 کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن با یکتا و تعلق گرفتن
 دل میان کاف و نون یعنی چنان و اندک که هنوز کاف بنون نه پوخته است تا لاجرم هر چه
 از کاف فغان بود تو کل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
 دعوی فرعون و منی نکند ترک خستیا کند و قطع علائق و نو میدی از خلائق و دخول صحایق
 و بدست آوردن در قاین و گفت عمل کن مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود
 که بدان عمل تو کل کن تو کل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او
 نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامت دائم نشستن در صلوات و طول حشت از غفلت
 و لذت یافتن بزرگوار است یافتن در مجاهدت و جنگ در زدن بحمل طاعت و گفت علامت چهار
 انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن زبانش از گفتن و دور بودن از
 آنچه خواهی کرد که بجهت آن غمناک خواهی و ترک خوش کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی
 شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و خط شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
 کورستان و نردگان و گفت شوق را علاماتها است دوست داشتن هر کس در وقت
 راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن در حق ولی قرار شدن
 در وقت نشیر الا حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعی که نظر تو بر
 حق بود و پرسیدن از جمیع و تفرقه گفت مجمع جمع کردن است در معرفت و تفرقه متفرق کردن
 در احوال و سخن ادبست که نماز جماعت بر تو فرضیه نیست و طلب حلال بر تو فرضیه است

در ذکر ابو یعقوب ابن سخی التبرجوری رحمه الله علیه

آن شرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سبیل آن منور حال آن منظر وصال آن شاه
 مقامات مشهوری ابو یعقوب التبرجوری رحمه الله علیه بر این طایفه بود و لطفی فرمودیم بهت

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و بجا به سخت
 و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمر
 ابن عثمان مکی نایفه بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست که گفت
 از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
 بسزش ندادم که یا یعقوب توبنده و بنده را با راحت چکار نقلست که کسی باوی
 گفت که در دل خویش سخن می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ شورت کردم یکی روزه
 فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد توجیه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
 تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بخندند مسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
 در کار تو مستحیرم را دست گیر آنزد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او
 گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
 نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر فرزند پرایی غمبه چون دهبی غمبه را قطع نتواند کرد
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ نِیَاهُ
 میجویم از تو بگویم آنچه دعاست گفت روزی نظر کردم بچیکه در نظرم خویش آمد طیانچه از
 هواد آمد و بر یک چشم من زد که بد و بگریخته بودم و گور کرد آوازی شودم که یک نظر را
 طیانچه اگر زیادت نکند کیتی زیادت زودیشی و گفت دنیا دریاست و کنارها و آخرت است
 و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که را
 توانگهی بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
 هر که در کار خویش باری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
 و پایداری نیست آنرا که فرغان آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد حقیقت یقین
 بلا نبردگ او نعمت کرد و در حاصیبت و گفت سهل سیاست کم خوردنت و کم گفتن و کم
 خصصن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بقی باقی شود و اگر حرم هیچ با

سخن
 که بگویتی را
 طیانچه خطه
 بطنه
 زخم
 دلفت با نایفه
 دنیا از پس تو آن کرد
 که در حرم و با نایفه است
 که در حرم و با نایفه است

نخواهد الا بعد فاقو حلی عبده فاقو حلی و کفایت هر که در عبودیت استعمال
 علم رضائیکند و عبودیت در فناء و بقا و صحبت ندروا و مدعی که انست و کفایت شادی
 در کسب نصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بزرگیک بودن خدا
 و دور بودن از خلق سیوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
 آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود و دوم آنکه
 دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از وی بیفتد که هیچ چیز یاد
 نکند با خدای مگر آنچه خدا را باشد و نافعترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
 و کفایت عارفترین بخدای آن بود که متعجبتر بود در خدای و کفایت عارف بحق نرسد
 مگر دل بریده کرده اند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
 یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تا سف خورد خبر خدای کفایت عارف نرسد
 هیچ چیز بخدای تا بر آن تا سف خورد کفایت بکدام چشم نکر و کفایت چشم فناء و زوال
 و کفایت مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و کفایت جمع عین حقیقت
 از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقت از باطل یعنی هر چه درون حق
 است باطلست نسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و کفایت جمع
 است که تعلیم داد آدم را از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراننده شد و منتشر
 گشت در مات او و کفایت از اذق متوکلان بر خداوند است میرسد بعلم خدای بر ایشان
 و بر ایشان بنسب و بی شغلی و برنجی و غیر ایشان بهر روز در طلب آن مشغول و برنج
 کش و کفایت متوکل بدستی و حقیقت آنست که برنج و مؤنت خود از خلق بر
 گرفته باشند شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
 جهت آنکه نه بنید منع و عطا الا از خدای تعالی و کفایت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
 بود که جبرئیل در آنوقت که او را کفایت هیچ حاجت داری کفایت نمونه زیرا که از نفس خود

غایب بود و بخضای بیخ چرخ را نمید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل اوقات است
 در غلغلات که اگر در آن غلغلات بر آتش بروند خیر نیابند و اگر ایشان را در آن حالت در پیش
 اند از نذ بیخ مضرت به ایشان رسد و اگر تر بر ایشان زنند و ایشان را مجرد و ح کردانند الم
 نیابند و نیز وقت باشد که اگر شیشه ایشان را بجز دسترسند و باندک حرکتی از جای بروند
 و از ور رسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال ضحیت
 داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول
 تلك امة قد خلت لها ما كسبت پس با جز فرات قلوبست بود ابع حضور
 از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر
 داده است كما قال غر و جل الست بونکه قالوا انلى و الله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله

آن بی خوف همه جب آن بی عقل همه لب آن روانه شمع جمال آن آشفته با صبح وصال
 آن ساکن مضطرب فحجوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یکجا بود
 و مقبول اهل زمانه و الطفا المشایخ بود و اشارات لطیف داشت در موزی عجیب و
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقرر بودند و او را از فنون محبت سمنون
 محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحت سستی سقطنی یافته بود و آن
 از اقران حسید بود و او را در محبت مذموب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر
 معرفت و پیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می
 گوید که محبت سهل و قاعده راه خدا نیست و احوال و مقامات همه به نسبت با محبت
 باز نمی آید و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بر آن روانا باشد و در محل محبت مادام
 که ذرات موجود بود نقل است که آن وقت که از مجاز می آمد اهل فداور گفتند که از بهر ما

شایسته

نازک اند

مجلس کوی برهنه شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که باشما میگویم
 سخن محبت در حال آن قند لیمابهد در حرکت در قفس آمدند و بر هم زدند تا همدیگر پاره پاره
 میشدند و می افتادند نقلست که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از بهادر آمد
 و بر سر او نشست پس از سر او فرو داد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
 کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس نشاند
 و مرد نقلست که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
 و خضری در وجود آید چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پیدا شد همان شب قیامت
 را بخواب دید و دید که علمی را نصب کردند از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
 علم جمله عصا را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن مجاب
 آن قوم که میخواهند و میخواهند در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
 یکی بیاید که او را بیرون کند سمنون فریاد بر آورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفتند تو از قوم
 مینستی گفت آخر سمنون محبت گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال مانعی آواز
 داد که تو از مجاب بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام تو از جریده مجاب محو
 کردند سمنون هم در خواب فریاد بر آورد و گفت ما را خدا یا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
 او را ز راه بردارد در حال از خانه فریاد بر آورد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است
 گفتند دخترک از بام در افتاد و بر د نقلست که یکبار در مناجات میگفت الهی در
 هر چه مرا بیا زمانهای در آن رستم یابی و در آن تسلیم نمودم زخم دراهانشب دردی بروی
 مستولی شد چنانکه جاننش بر خاست آمد و او دم گنیزد و آه مینگوید باید از همسایگان گفتند
 می شیخ دوشش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز تخفیم و او هیچ فریاد نکرده
 بود اما صورت حال او بر صورت او بگوشش شمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
 بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است که حقیقت خموش بودی همسایگان ز خموشی خموشی

توانی مگوی نقلست که یک روز این بیت میخواند بیت لیس سخن فی سواک خطا
فکیف هاشیت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هر چه خواهی امتحان کن در حال بول بروی بسته شد بدیرستانها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را دعانگیزد تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد معازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و بیج بماندند سمنون
گفت یا تا بجای رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکنی نماز کنیم پس بعد این
فیتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بختوف معروف کرده بود و دین بدینا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب شناسی گفتی و مرادش آن بود که تا بنده مجبور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدورساند و بر او افتراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را بچکونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی
عرضه کرد که مرا بخواد سمنون او را قبول نکرد زن پیش خلیفه رفت که سمنون را بگوید
تا مرا بخواد خلیفه او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت رعینیت شمرد و خلیفه را بروی
متغیر کرد و اند چنانکه نفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چند که خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه بیج سخن نتوانست کرد چون
شب بگفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است با دست سمنون
را بخواند و عذر ما خواست و او را با غار تمام بازگردانید چون غلام خلیل آن حالت
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوزه
در روی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر شناسی گفت که

غلام خلیل را غوره در افتاده است گفت همانا که یکی از ما رسیدگان طریقت است
 در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
 باعمال او راه می گرفت خدایش شفا داد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که در آن
 شیخ چنین فرمود تو به کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا و پیش
 اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بیک که انگار اینطایفه با چه حدیست
 که آخرم در ای مقام تو بر سر سازند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته
 که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از و سؤال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
 است باز ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است **اذکروا الله ذکرا کثیرا**
 و گفت مجانب خدای شرف دنیا و آخرت بودند **لأن النبی علیه السلام قال المرء
 مع من اجتهه** گفت مرد با آن بود که دوست دارد او پس در دنیا و آخرت با خدای
 باشند و گفت عبادت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
 بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نماند از محبت پس بجه از محبت عبادت
 توان کرد و یعنی از محبت عبادت نتوان کرد گفتند چرا محبت را بلا مقرون
 کرده اند گفت تا بهر سلفه دعوی محبت او نکند چون بلایند بهر نیت شود پرسید
 از فقر گفت فقیر آنست که فقراش کرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر از نقد چنان
 وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف نیست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
 از ملک هیچ چیز نباشی و الله علم بالصواب

در ذکر ابو محمد معش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن تن لایق تقوی آن سالک بساط و جدان پرورش ابو محمد
 از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول کار بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر بجز تبتی

شاخ اهل خراسان بود و ستوده همه در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید حضرت بود
 بود و ترمذی را دیده بود و او عثمان حیرلی بود و میل عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
 که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرد اندون
 عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه او را صحبت صالح
 روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و عثمان حیرلی گفت که محمد فضل
 بلخی سیخوم مرد است و هم عثمان گفت اگر قوتی دشمنی در پناه محمد فضل شد می ناست
 من بیدار اوروشن و صافی شدمی و او از اهل بلخ جابا می بسیار دید و زبان طعن در
 کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بدر کرد و گفت ای صدق از ایشان
 باز گیرم نقلست که از و سوال کردند که سلامت صد و ریح حاصل آید گفت
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا بعلم یقین مطالعه
 عین یقین کنند تا انجام سلامت صد و تا نخست عین یقین نبود علم یقین ناست
 که کسی را که بکعبه بر ند هرگز او را علم یقین نبود و کعبه پس معلوم شد که علم یقین بعد از عین یقین
 تواند بود که آن علمی که پیش از عین یقین بود آن بهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که کاه
 صواب افتد و کاه خطا چون علم یقین پیدا آید بعلم یقین مطالعه اسرار و حقایق عین
 یقین توان کرد و مثلش چنان بود که کسی در جاهای فاده باشد و بزرگ شده ناکاه
 او را از جاه بیرون آرند در آفتاب مستحکم دو مدتی در آن دیدن ثبات نماید تا آفتاب
 دیدن جو کند و چنان شود که آفتابش علمی پیدا آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان
 کرد و گفت عجب دارم از آنکس که به او خود خانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر جوانه بند
 تا بدور سد و با او دیدار کند و گفت صوفی است که صافی شود و از همه بلاها و غایب کرد
 از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس گفت چون مرید بگوشه
 خاطر در دنیا نگرند تو بیش روی منو که راه مرید طریقت است و گفت ایلام یکبار چیز

سه مرتبه است
 ستوده مرد
 است
 ایستادن بر حق
 عین یقین
 علم یقین
 مطالعه اسرار
 حقایق عین
 یقین
 آفتاب
 علم یقین
 طریقت

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه ولایت دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه
 بخوبی آنچه بداند چهارم آنکه مردم را مانع نکند از آموختن علم و گفت غلم سده حضرت عین
 و لایم و سیم عین علم است و لایم عمل است و سیم محاسن است در علم و عمل و گفت بزرگوار
 اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بارعت ترین در حفظ سنت و
 متابعت و گفت محبت ایشانست و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود
 بدان و دوم نسی غظیم گرفتن بزرگ حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن
 و چهارم او را بر خود بزرگ زیدن و بر هر چه غر اوست همانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان
 افاؤکم و انماؤکم و اخوانکم و از ولحکم و کثیری تکمالی قوله احب
 الیکم من الله و در سؤله وصف همان حق این است که محبت ایشان بر منی ایشان بود
 بعد ازین معاملات ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم جفا چهارم تعظیم
 و گفت ایشان را در آن بوقت بی نیازی بود و ایشان را در آن بوقت حاجت و گفت در
 در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایشان را کنی و اگر نتوانی خوار داری

نیا موزد

در ذکر ابو الحسن سنخ بوشنجی رحمه الله

آن صادق کار دیده آن مجلس مار کشیده آن موصی یک رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمه الله
 علیه از جوانمندان خراسان بود و ششم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در
 تجرید قدمی ثابت داشت و او شمن و ابن عطاء و جری را و او عمر و معضی زاید و بود
 سالها از بوشنجی بر رفت و در عراق می بود چون از آمد بزندقه منسوب گردید از آنجا بوشنجی
 رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که در دستاش
 خری کم کرده بود بیاید و در آن ابو الحسن بگرفت که خرمن تو زدیده ابو الحسن گفت ای
 جوان مرد غلط کرده و من ترا اکنون می غم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت ای ما

عجیب

از وی باز خورد حال خریدید آمد و ستائشی عذر خواست و گفت ای شیخ من دهم که تو
 بزده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمیدم خواهم که تو حلقه برین درزنی که مقصود
 من برآید نقل است که روزی میرفت خانکه صوفیان باشند ناگاه ترکه
 قفائی بروی زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
 چرا چنین کردی ترک بعد پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن را از تو می بینیم از آنجا
 که آن رفت غلط نزد نقلت که روزی در متو ضابطا طرش آمد که این
 پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواه و گفت این پیراهن من
 و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متو ضابطا بیرون آئی گفت
 ترسم که نباید که سلطان را هم زبند و این اندیشه از دلم بریدی برسد که چون گفتند
 فرسوده شد از خوردن نعمت خدای دوز باغ از کار بشارت شکایت کردن از خدای و از او
 پرسیدند که مردت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
 باشد که با کرام الکاتبین کرده باشد پرسیدند که تصوف چیست گفت امر و رسی است
 و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت که تا بهی اهل
 است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکی کردن وی از متو
 دائم بودن در انقبض خویش بظاهر چیزی نماندین که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
 تو چندان بود که بدانی که او مانند پیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباہ نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
 و گفت اول ایمان تا آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنچه مان از
 پیش خویش خوری و لغت خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
 و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی و رافع القدر کرد و هر که خود را عزیز
 داشت حق تعالی او را خوار کرد و کسی از خود عائی خواست گفت حق تعالی ترا سزاوارتر از خود
 دارد

نقل است که درویشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی بویان
را خواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا خواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بر سر خاک خوابان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی ممت از دو کون بریدن خواه
رحمة اللہ علیہ

ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله عليه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد و لیاقون منفرد صفیا آن محرم حرلم بزرگی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از مشران مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بهم زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و در میان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذمب او
بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که حساب
کشف بود و صاحب اسرار و اورا حکمتی بغایت بوده است چنانکه اورا حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت ابوتراب و خضرویه و ابن جلاب یافته بود و بایحی معاد سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگویم مناظره امیریحی میجوئید شد در آن سخن او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او بزرگتر کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا ناد و کس از طالب علمان راهت شد که تا هر سینه به
طلب علم روند چون غرم مصمم کرد و ماری است گفت ای جان مادر من ضعیفم و بکرم
متوانی کار من توستی مرا یک میگذاری ازین سخن دردی بل او درآمد و ترک سفر کرد آن دو
رفیق بر فتنه چون بنچاه بر آمد شیخ وزی در کور شان نشسته بود و از بازار میگوید که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و در بقیان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیوستی نورانی از

گوشه درآمد و گفت سبب که به صییت او حال خویش باز گفت آن بر گفت خواهی تا
 من ترا هر روز همین جاستی بگویم تا بزودی از ایشان مد گذری گفت خواهیم آن پیر سه سال
 او را بمقت میبخت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
 و ولایت از رضا ما دریافتیم و همچنان آن سر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدند
 و او بجز وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و جنبها کردندی و هم او
 نقل کند که روزی محمد حکیم مد گفت که امروز من ترا بجائی خواهیم برد گفتم فرمان شیخ را
 باشد ما و بر فتم دیری بر نیاید که بیایانی دیدم عظیم معب و تختی زرین در میان آن
 بیایان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان دیدی بر آن تخت نشسته و لباسی
 زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشانده چون
 سامعی بر آمد از هر طرفی یکی آمد تا جل تن جمع شدند و اشارتی کرد با سامان طعامی
 آمد بخوردند شیخ سوالی بکرد و آن جوانی بداد و در جواب سخن بسیار بخت که من از آن یک
 کلمه فهم نکردم پس دستور می خواست و باز گشت و بر گفت که برو که سعادتش چون
 زمانی بر آمد تیرند باز آمدیم گفت می شیخ آن چه جای بود و آنمزد که بود گفت آن تیرنی
 در سبیل بود و آنمزد و نعل المدا بود گفتم بکیا عمت چون تیرنی اسر سبیل رسد گفت
 یا بجز تر آبار رسیدن کار نهست و نه با ما رسیدن و چگونگی نقل است که گفت
 هر چند بانقض بگو شنیدیم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیاید مل از خود نومی شدیم
 گفتم مگر خدای این نفس از بهره زخ آفریده است در زخی را چه بودم بکار چون فتم
 و دوستی را فتم تا ما دست و پای بر بست و بر رفت آنگاه من پیچیدیم که ما خود را در
 چون اند فتم گفتم باشد که غرق شویم آب زدود دست من بکند و موجی بآید و ما بر کنه
 از اذخت از خود نومی شدیم فتم حلال بتمد نفسی که فزیده که ز بهشت دلشاید و نه و زخ را در آن است
 که من از خود نومی شدیم تربت آن تیرن کشاده شد دیدم آنچه ما است همان ساعت از خود بجا

مهم

شدم تا بر فستیم برکت آن ساعت و ابو بکر و اراق کوید که شیخ روزی خبر وی از تصانیف
 خود بمن داد که اینرا سر و در چون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دل مبارک و
 که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
 نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بنگار بفرستم و بنیاد ختم در چون در حال همچون او دیدم
 که از هم باز شد و صندوقی سرشاده پیدا آمد آن جزو در آن صندوق افتاد در صندوق
 بهم باز آمد و چون فرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در چون انداخته گفتم بفرست
 حق که سراسر این با من بجوی گفت خبری در علم نطفه تصنیف کرده بودم که کشف محقق
 آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم حضرت از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
 فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرافران داده است تا در رساند نقل است
 که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیاید و همه را گرفت
 و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
 نکردم تا گویند تصنیف است و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تنگ
 بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب دیدم
 نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
 محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلمه و هشت در همه دنیا چون از محازا ز آمد یکی در خا
 او بچیه کرده بود که آن خانه در داشت شیخ منم است که آن سگ را با اختیار برگزید
 باشد که خود برود آن روز هفتاد بار بر سر آن سگ رفت که باشد که خود بر خیزد و
 بچکان او را تسویش بندد پس آن شب آن زاهد که را و اعتراض میکرد رسول باصلی
 علیه و سلم خواب دید که با او گفت که تو با کسی بر ابری نمیکنی که بشناسد ما را به هر کسی مست
 کرد اگر سعادت آمدی خواهی برو و مگر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از خواب
 سلام محمد حکیم و ادن تنگ داشتی بعد از آن بهر عمر در خدمت شیخ گذراندی نقل است که

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشمگیر دشمنانید گفت ملی چون از مایا زار او آرزو با ما نیکو
 بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید آبی من ترا بچه آرزو دادم تا ایشان را بر من سرون آوردی
 آبی تو به کردم ایشان را اصلاح با زار ما دادم و تو رکتیم تا شیخ را از آن زار آیم نقل است
 که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید گفتی که در دشت جامه گوید گشته بود و شش
 از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بستت پوشیده بود و روز آدین بود بسی جامع
 میرفت مگر آن کنیز که بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فروخت
 شیخ تحمل کرد و هیچ نکفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین مار که
 کشیدی مرادیدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
 پیش عیال سینی پاک نکرده است نکس که این بشنید در حال غم زیارت او کرد شیخ را در
 مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد و در عقب او روان شد و با خود
 گفت کاشکی بستمی که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ بفرست دست
 روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آمد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است
 که شیخ بر من میزند تا ستر بر کانم طلسم شیخ باز پس بگوسیت و گفت ای پسر دست گفته
 اند اما اگر خواهی که ستر بر پیش تو نهند ستر خلق بر خلق نکا هار که هر که ستر لوک را
 ضایع کند ستر میمانند نقل است که در جوانی زنی با جمال دل دار او را
 بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او القات نکر در روزی آن زن
 خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
 او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میکفت آنچه چهره او را چون
 من سعی می گنی شیخ القات نکر و از دیواری فرو جست و برفت
 بعد از آنکه سر شده بود روزی مطالعه احوالی و اقوال خود میکرد آن حالت
 مایش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن بود اگر دمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت بخورش گفت ای نفس چیست
 پر مصیبت در جانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
 مجاهده پشیمانی بر ما کردن کناه ز چه آمد عظیم اند و بکین شد و سه روز در ماتم این معنی نشست
 بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت بخورش مشو که نه از آنست
 که در روزگار تو ترا جمی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
 که مدت از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افزاییم نه ترا جریمت و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه است که صفت ترا نقصان است
 نقلت که گفت یکبار بیمار شدم و از ازار زیادتی باز ماندم کفتم در یقائن درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنووم گاهی محمد ^ص این سخن
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
 گفت از آن سخن ندیم خوردم و توبه کردم و سخن او است که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
 کشیده باشد و بسبب ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
 عطایا می خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب و معنی گیرد و سینه
 او فشرج گردد و نفس او بقضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجای ترک
 غفلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشند تا خلق او را
 بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
 تا نفس اینجای فریفته شود و بسپوشی او بجد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدا می
 مجاهده و در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
 او را بدام نتوان آورد نفس که بقضاء توحید رسد هزار بار خجسته تر و متکارترازان بود که بلام
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت الت
 خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید الت خود سازد پس از نفس این مباحش و گوشت از تاب نفس

سخن او را
 در این سخن
 در این سخن
 در این سخن

ظفر مانی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم نقل کرده است که چون آدم آید و خواهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد کیت روز
آدم بکاری رفته بود ابلیس بیاید و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش خود ببرد
و گفت یک ساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس رفت آدم باز آمد خناس را دید و آزار
گفت این کیت گفت فرزند ابلیس است آورده و بنفش سپرده است آدم آزار را برنجاند
که چرا قبول کردی و درخشم شد و آن بچه او را بگشت و باره باره کرد و هر باره
از درختی در آن بخت و بر رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد و آفت که آدم آزار
بگشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و در پیش جواب
دیگر باره ابلیس بخراسد و آفت بمن سپار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس الحاح کرد و آزار
ببرد و رفت چون آدم آید دیگر باره او را دید و آزار برنجاند که چو فرمان ابلیس می برمی آید
سخن او می شوی و آن بچه او را بگشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحر او رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد و آزار حال بازگفت ابلیس دیگر خناس را
آواز داد و فرات او در کرم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس آزار
سو کند و او که این نوبت دیگر قبول کن و آفت قبول نیکر سو کند مغالطه داد تا قبول کرد چون آدم آید
بیاید و او را دید گفت خدای داد که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای مقبول
میکنی سخن من نمی شنوی و درخشم شد و خناس را بگشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بخور
داد و گویند با آخرین خناس بصفت کوسپندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و سر زنده
طلب کرد و آزار حال بخت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی کنم اکنون
مقصودم بر آید چنانکه حق تعالی میفرماید که **الْخَنَاسَ الَّذِیْ یُؤَسِّسُ فِیْ صُدُورِ**
النَّاسِ مِنَ الْجَنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هر که یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و شبهه آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده

بیان کرده ایم و گفت که اسم عظیم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر یا محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اهل التیمات

در ذکر ابوبکر و راق رحمة الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یکانه علم و عصمت آن شرف جنات آن کشف زما در آن مجرد افاق بود
وراق رحمة الله علیه از اکابر زما در جفا و مشایخ بود و در روح و تقوی متسام بود و در تجرید
و تفرید کمالی شکر داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤذنب
لاولیا خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بیخ
می بود و از یاران خضر و یحیی بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را
از سفر بازداشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا نگاه ترا ارادت دست
کرد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت نقلست که عمری در
ارزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و بی
پای افزاوزه بیرون نهادی پیر نورانی را دیدی بر او سلام کردی و گفت صحبت خواهی گفت خواهیم
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون بازخواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مرا ببینی امر دور که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر
چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزت و تجسید و تنهایی بر همه
کارها شرف دارد نقل است که فرزند می داشت بد پیرستان فرستاد یک روز او را
دید که می گریست و زکش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استادم آتی آموخت از آن
چنین شد م گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا** آنروز که
کودکان را پیر کرد و اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بر پدرش بر سر کورا و میگریست می گفت
ای ابوبکر منم زنده تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و
تو چندین سال است که ختم کنی و در تو

هیچ اثری نکرد نقلست که هرگاه که از مسجد با کشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 کس نداند نمی کرده باشد یا بکناهی زerk موسوم شده نقلست که کسی زیارت او آمد
 چون باز میشت گفت مرا دوستی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یا فتم و شتر
 هر دو جهان در بسیاری مال و امیختن با مردمان و گفت در راه که زینرا دیدم مرا گفت
 تو کیسی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
 مگر فتر چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که گاهی از پی او برگیرم باز گشتم تا او برفت
 و گفت وقتی در می بر من کشاند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیاء بودند و سر
 خود خای آفرینش و پیش روان سماه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوخته بود بر
 ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخواجهم
 مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلای منی آرام و گفت مردمان سته کرده اند
 بی امر آدم و علمای سیوم فقرا چون امر تباها شوند معاش و کتساب خلق تباها شود
 و چون علمای تباها شوند دین خلائق تباها شود و چون فقرا تباها شوند دل خلائق تباها
 شود و گفت اصل غلبه نفس مقارنت شهوات است چون هوا غالب شود دل تار یک
 گردد و چون دل تار یک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
 خفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
 مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون بیچاکس سلامت نیافت مگر آنکه از
 احتیاط گرایه گرفت و کسی از وصیت خواست گفت سنگی بر گیر و هر دو پای را بشکن
 و کار دی بیکر و زبان را بگرفت این که طاقت دارد و گفت آنکه زبان متراد در نطق آمد و
 گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد
 کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیاء اند
 و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

ای کاش که گفتار تو بود چون سنگی بر گیر و هر دو پای را بشکن
 و کار دی بیکر و زبان را بگرفت این که طاقت دارد و گفت آنکه زبان متراد در نطق آمد و
 گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او گرد کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیاء اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

بیا نیست تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
 یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر ند که کس را از این معنی که موجب حیات است خبر نیست
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان از او
 خراج نیست و در آخرت چهار عالم را با او شماری نیست و گفت با ما در خیرم و مردمان را بنیم دایم
 که گیت که لقمه حلال خورده است و گیت که حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و در با ما بنم
 و غیبت و غش مشغول کند بدایم که او لقمه حرام خورده است و هر که با ما در خیرد و در با ما بنم و
 استغفار مشغول کند دایم که او لقمه حلال خورده است و سخت صدق نکاه در آنچه میان تو و میان
 خدای است و صبر نکاه در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان
 متوجه گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و پرسیدند از زید گفت زید حرف است
 ترا و با و ذل زارتک زیت است و با ترک هو او دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرند
 دل است و کمال یانست بدو و گفت یقین بر سه و جست یقین خبر است و یقین
 دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بجای درست شود هیبت و
 وحشیت برو ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاهدشت حرمت
 و گفت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از که ورت انتظار چنانکه نه تا سف خورد
 بدینچه گذشت و نه چشم دارد بد آنکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بسیند
 صبر کند و هر که از جهت زمین بسیند متحیر گردد و گفت احترام کنید از اخلاق بد چنانکه از
 لقمه حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غلجین و گریان
 گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که منم از ده
 هزاره که می آرند یکی بر ایمان نمرده است دیگری او را بنجاب دید پرسید که خدای با تو چه
 کرد گفت مرا بجنرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بکنا همی رسیدم
 همه نامه سیاه شده چنانچه بیسج نوشتم خواندند آمد که آن کتا هر ابر تو پوشیده ام و از کرم
 است

کفایت
 تقابل
 در میان
 از جمله
 میان و عدالت
 از جمله
 کفایت
 تقابل
 در میان
 از جمله
 میان و عدالت
 از جمله

سنه که درین جهان ترا سوگوشم اکنون محنت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن اهر فیر طامت آن صد ف در کرامت آن مجر در حال آن مشرف کمال آن
 خزانه فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانگی روزگار بود و شیخ طائمان و متوزع
 و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید محمد و بی تقصا بود و عالم بود و معلوم طین
 و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجر تر از هر کسی نبود چنانکه گویا
 ابوعلی ثقفی زسخنی می گفت عبدالله گفت یا ابوعلی هر که را ساخته باش که از آن جا نیست
 ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را مالین کرد و سر بر روی نهاد و گفت من می
 در حال برد ابوعلی منقطع شد زیرا که ما و مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علق بود عبدالله
 مجر بود و سخن او است که گفت ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
 گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش با دیگر که از حال خود عبارت کننده باشی
 و نباشی سخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیر تو نقلت که کسی
 روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنزد گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبانی
 آنم که یکبار چراغ افتم و گفت بیچس فریضه ضایع نکند از فریضه تا ما مبتلا بخورد و این ضایع کن
 سنتها و هر که تیرک سنتی قبل از کرد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین و قهتای تو است
 که از خواطر و سواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد بتورسته باشند و گفت هر که نفس او ملان
 چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج
 است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همان خواهد که سبب بدبختی او بود و
 یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شدهاید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب آنکسی
 میدارم که از حیاضن گوید از خدای شرم نذر یعنی چون خدای را متکلم بیند چو نه شرم نذر که در

کلام آید و گفت هر که محبت دادند و فقر را در خشیت ندهند و فریفته است و گفت خدمت است
 نه مدامت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما باد محتاج تریم که بر
 بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق نزرک داند برو واجب آن بود که نفس او در چشم او
 خوار گردد ندیدی که ابرو هم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت و آجیبی و بنی ات
 نعبد الا صنم و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت دعوی ظاهر
 گردد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بجزی از
 علم خویش هر که غیب خویش زیستند و گفت هر قدر که از ضرورت بود آن فقر را بیخ فضیلت
 نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود باوقات
 گذشته تیفایده نقد و وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او عیب
 است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر دعوی عبودیت میکنی اما طناً سر
 با و صاف روتیت بر آورده و گفت عبودیت ضد طراست نه خستاری و گفت هر که طعم
 عبودیت چشید او را نیش نیست و گفت عبودیت رجوع کرد نیست در جمله چیزها بنجد بحر فطرت
 و گفت بنده نده او بود تا خادمی از بر خود بخوید چون خادمی حسب از خد بندگی افتاد و ادب
 از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسب خواری بندگی و خواری سوال و خواری رو
 پختیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الاصابین الصادقین
 و القانتین و المتقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده نیده است تا بند
 بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که ساقفیس
 خویش از نفس خویش بر کسب خویش خلاق در سایه او بود و گفت تقوی نفس با کسب هم بهتر
 بود از خلوت با کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
 از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیلت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
 نفس در جمله عمری ریاب و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او ماند و گفت عارف

در
 دل
 می
 نرسد
 بجز
 با
 معرفت
 و
 تقوی

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **فلسفت** که مردی او را کرد و گفت خدایت
 به یاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت که و وفات او در
 نیشا پور بود و خاک او در مشهد انبار است **امجد ابن اسود** گفت او را خواب
 دیدم که گفتند **عبد الله** را بگوئی تا کار ساخته باشد که بعد از سالی نخواهد مرد با
عبد الله گفتم گفت این مدتی میدو و عهد بعد است که طاقت دارد که سالی
 دیگر انتظار نگذرد

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجہ در ویش آن حاضر بی خویش آن دانند عیوب آن سینند عیوب
 آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقبر
 بود و جنید را به و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین جنید بود
 و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در
 طریقت و عسکر و ابن عثمان زیارت او باصفهان آمد و نسی هزار درم و ام درشت
 علی سهل همه را بگذارد و سخن او است که گفت شافعی بطاعت از علامات یقین
 بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
 بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعایتها بشریت بود و هر که در بدایت
 ارادت درست نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید گفتند معنی
 یافت سخن بگوئی گفت هر که پندارد که نزدیک است بحقیقت بعد تراست چنانکه آقا
 بر نور آینه می افتد و کان خواهد بند که آن در بار بگیرند دست پر کنند پندازند که آن
 در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بیند و گفت حضور حق فاصله از یقین
 حتی از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روان باشد و یقین مصوری بود که گاه

ت
 خواجہ صاحب
 کو روزی
 یافته

بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذکران در رحمت خدای شوی و عارفان در قرب خدای تم و گفت حرام است کسی را که خدای را بخواند و تمیز داند و باطن او آرام میگردد و گفت بر شما باد که بر پهنید از غرور و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت تو نیز التماس کردم و در علم یافتیم و فخر التماس کردم در فقر یافتیم و عاقبت التماس کردم در زهد یافتیم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتیم و راحت التماس کردم در نوبت یافتیم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذآ آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیتی کند که دل چسبیت با حکومت و نمی یابم و از پرسیدن از حقیقت توحید گفت نزد کس از آنجا که گانهها است اما دور از آنجا که خفایق است نقل است که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا خوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت بتیک و سرسبها و شیخ ابو الحسن من گفت که من گفتم او را که بجوی شهید ان لا اله الا الله متبسمی کرد و گفت مرا میگوینی که کلمه بجوی بغزت او که میان من و او خبر حجاب غت نیست و جان بدو بعد از آن ابو الحسن مجاسن خود گرفت و گفت چون من مجامی اولیا خدایرا شهادت تلقین کند و خطباه و زار بکر نیست رحمة الله

نسخه
وقت از وقت
آدم تا پیام رسالت
آدمیان میگویند
دل و من در
میدارم

عجائب

در ذکر شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و مشرع آن عارف مهمل و فرع آن معطلی حجاج شیخ خیر نتاج رحمة الله علیه ستاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مبدت و خلقی و علمی بغایت دور و مجاهدت تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

و شبلی را پیش حسد فرستاد از هر مرتبت حسد را او امرید سری سقطنی بود و حسد او را
 مخبرم داشتی دابو حمزه بغدادی در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بو خیرت
 گفتند آن بود که وی از مولد خود بسیار ه رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود در راه بیرون
 آمد مرقعی پاره یاره داشت در بر و زنگ او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این الهی
 نمی نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواهی که سخت
 گفت ملی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
 عمر هست که در آرزوی آنم که مرانخواجه سپارد گفت حالیا بنده منی خیر نامی
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لادکذب خلاف او نکرد و سراه او شده
 و بخانه آوردت و تساجی با موخت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
 مرد از آن گفتن بشمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
 او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو پیش بنده من نیستی پس از آنجا
 بگم رفت تا بدان درجه رسید که خیر گفت خیر خیر تا دو دست داشتی که او را خیر
 خواندندی و گفت روان باشد که مسلمانی مرانامی نهادن امر ابجد دانم نقل است
 که گاهی جولاکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ماهیان بوی تقریب حسندی و
 چیزهای می آوردندی روزی که پاس پیرزنی می یافت پیرزن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیایم بچه دهم گفت بد جله اند از پیرزن سیم بیار و در شیخ حاضر نبود بد جله
 انداخت شیخ بخمار بد جله رفت ماهی آن سیم بیار و در شیخ داد شیخ چون این شنیدند
 باز و نه پسندیدند گفتند او را باریچه مشغول کرده اند اینجه نشان حاجت و تواند که
 نشان حاجت بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که
 گفت شبی در خانه بودیم در خاطر من آمد که خیر برد دست آن خاطر را نفی کردم تا ستر
 بار در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم حسد بر او بود و گفت چرا باطل اول بیرون نیامدی

و گفت در مسجد می شدم در ویشی در من آویخت و گفت ایها شیخ بر من بخشای که مرا
 محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی ملازمن باز گرفته اند و عاقبت داده حاش
 بنکرستم یک دینارش قیوح بود و گفت خوف تازیانه حق است بندگانی را که بی
 ادلی خود کرده باشند بدان راست کنند و گفت نشان آنچه عمل بغایت رسیده است
 آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نبیند نقلست که خیر محمد و مسیت
 سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غر غر مثل سایه اجنت
 خیر سر از بالین برداشت و گفت عفاک الله تو قف کن و کار را ماش که توند هوما
 ماموری و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و من فرموده اند که چون وقت
 آید نماز بگذرا آنچه ترا فرموده اند قوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند قوت میشود صبر
 کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان حق تسلیم کرد او را خواب دیدند
 گفتند خدای تعالی با توجه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا کنی بخش شما بازستم حمد
 علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن شگفتن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه
 مسلمان ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر
 طریقت و رفیع القدر بود و عالی مهبت و دفر است همنا داشت و در توکل نهایت
 رسیده بود و در تخرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او
 بسیار و خلوتها شایسته داشت و ابوترک را دیده بود و جسد را در یافتند
 نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد
 بجز التفات کند برین نذر بادیه قطع کند و نذر داشت در زمین باره سیم حریب است که خواهد بود

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنچه شرف آسمان را
 بی ستون نگاهدارد معدنه ترابی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمره آن سیم را
 بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اناطلی بد و ز سر بند بر آفتابش
 درست بود زمانی بر آمد نفس سیم را بر آورد بوحمره خاموش نشست تکی می گذاشت
 بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بسو شد نفس زاری آغاز کرد و
 گفت که حق تعالی بیفرماید که **و لا تلقوا ابائکم الی التهلكه** ابو حمزه گفت
 توکل از آن بزرگتر است که بجز و سالوسی نفسانی ماطل شود آن کس که بر بالای چاه
 نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار
 بکمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه سیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب
 چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من سراسیمه ای که بر بکنم الهامش
 دادند که خلاف عادت دست در زن دست در زد و بر آمد آوازی شنید که با
يا حمزة اليس هذا الحسن نجيبا كمن التالف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما
 کیسکه هلاکت اندو بود بر دست و ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
 برفت **نقل است** که خدیجه و بلهیس را دید بر بند بر گردن مردم صحبت گفت
 ای عین شرم ازین بر دمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در سجده شکر
 نشسته اند که جلوه هر آسوخند چون مسود شو نیز تیر شدیم ابو حمزه را دیدم سر بر میان
 فرورده چون بر او دید گفت دروغ گفت آن ملعون که او لیا خدای از آن جز ترزا ند
 که بلهیس را بر ایشان اطلاع افتد **نقل است** که او محرم بود در میان گلیمی و در سب
 یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام سستی سؤال کردندش از آن
 گفت پس آنست که دل تنگی دیدید آید از سنن با خلق و گفت غریب نیست که او را
 از اقربا و علمای وحشت بودش گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

این سیم را
 بچای سیم
 با دست
 و نعلان آورد
 آن چای سیم
 در دست کرد
 نقل اینجاری
 از آن کرد

و گفت هر که دوستی مردک در دل گیرد هر چه باقی بود برود دست گردانند و هر چه فانی
 است برود دشمن گردانند و گفت تو کل آنست که مادم در جنبه از شامش با دنیا بدو
 چون شب در آید باز مادمش با دنیا بدی از و نصیحت خوشت گفت تو شسته بسیار
 ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در دنیا پور بود و در جوار او غصص جداش
 دفن کرده اند رحمه الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وجد عصر آن هم عاشق و هم
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوایف
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق سبزه زحله اولیا خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحت
 بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوئی که قطب کست ظاهر بگویم اما حکم
 اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تکمین را خدمت کرده بود و از ایشان
 فایده با گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه
 داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت بری
 نزدیک مادم و سخن نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
 و گفت هر خاطری که شمارا در آید با من بگوئید مرا در دل آید که او وجود هست با جبری
 بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا لاین مرد را خبر
 ندیم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شمارا آید مرا خبر دهم مرا در خاطر
 می آید که تو وجودی ساعتی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت تحت کفایت و شهادت آورد
 و سلمان شد پس گفت همدانیا گشتم و ملتها و ندبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس خبری نشد
 ما انقیوم باشد پیش شما آدم با امتحان شمارا عرض یافته و گفت احمد مسروق است که هر کس بخورد

در وقت صدقه است
 لاله آراسته و اشهدان محله رسول الله

شاد

شاد شود شادی وی جمله نذوه کرده و هر که او را خدمت خدای نس نباشد نس او
 جمله وحشت بوده هر که در خواطر دل با خدای دارد و خدای او را در حرکات جوارح معصوم
 دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان کرد و بر وی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
 که بگوئید چشم در لذات دنیا نظر نکند و بدل نبرد آن نظر نکند و گفت بزرگ داشتن حرمت
 مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت نده بجز حرمت خدای و حقیقت تقوی
 برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل برود و گفت هر که اسودت حق تعالی یار بود
 کس بر وی غالب نشود و گفت دنیا را بو حشت داغ کرد مانند تانسانس مطیعان خدای
 بخدای تعالی بود نه بد دنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی حشت آورد
 پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر خیزی که عمارت
 از آن برسد قریب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
 آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب معرفت
 دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نکرده
 باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
 توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی غر و جل هیچ چیز
 بر و پا دشا نه نکرد و گفت تا تو از شکم ما در بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی
 رحمه الله علیه و علی التالیین و این جمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن کنن ارباب آن صبح مشرف
 پشربی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قصبه ماکیار و اوستا و اولیا و اعتماد
 هفتیا بود و لایقی شکر داشت و در تربیت کردن مریدان آبی بود و حرمت او در ولایات بسیار

و خطی بسیار در توکل و تجرد در ظاهر و باطن کس را قدم او بنمود و ایند و ابراهیم که از وفاسنه
 خود شرح دهنده کمال اوس باشد ابراهیم شیبانی در دم ابراهیم خواص او پیر هر دو بود
 و او را کلماتی رفیع است و بر این واضح و عمده و صحت سال بود و کارها او عجب
 بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور رسیده بودی نخوردی خرنج گیاه و میدان او هر گاه که
 یافتندی بر او بروندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و باران از
 بودندی و او ایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شو ممکن نشدی و موسی او نالستندی
 نقل است که گفت سرائی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفر و ختم و بر میان ستم
 و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی مشن آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم است
 گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو و آدم بکشاد و بدید پس شتر خانانند و مرا
 گفت بر نشین و نزد ما زدا و گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من هیچ
 و مدتی در صحبت من بود و از اولیا حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
 دیدم تر و تازه و بی زاده و راه حله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوچی
 و راست بگریس سر زار تا هیچ می بینی خبر خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
 پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسی در آموزند تا بعد
 من جبت آنکه گویند ما سر فلانیم حکر ضد تقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
 و گفت فاضله بن اعمال عمارت او قانست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
 و او را بسوزم آدمی مانده باشد و در دعوی خود دروغ زانست که بندگی از کسی
 دوست آید که از مرادات خویش فانی گردد و براد خدای باقی شود و نام او آن بود
 که خداوندش نباده بود و نعت او آن بود که هر چه بنور خوانند او از بندگی جواب
 دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
 با بخواه آن بدانند کند و عظیمترین آنکه خلق را تو انصاع کند و گفت درویشان را رضی

سخن نامش بود از نشدی باستان و میرفتندی کی از راه پنجهای که در میان باکره در باره و در

اینان خدا نذر زمین و محبت خدا پند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع کردند
 و گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر چه بیخ عمل از اعمال فضایل محروم است
 ذره از وفا ضلعه از متعبدان محمد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
 کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت ز ترک نیست کسی الا
 اینطایفه که همه سوختند از بسبب زندگی خویش بسبب آنچه یافته باشند و وفات
 او بر طور سنا بوده است و ترشش هم بر آنجا است

ذکر ابو علی حرجی رحمه الله

آن عمده اولیا آن زبده اصفیای آن مقبول امامت آن مخصوص بحرامت آن شیخ
 پنهانی ابو علی حرجی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت
 بود و در مجاهده بحال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلمات
 مقبول مذکور و در مدح حکیم ترمذی نموده سخن است که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
 اعما و ایشان برطن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
 و سخنان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجاء و
 محبت و زیادتى خوف از ترک کناست بسبب و عید دیدن و زیادتى رجاء از عمل
 صالح بسبب و عده دیدن و زیادتى محبت از بیاری ذکر بود بسبب دیدن
 منت پس خائف هیچ نیاست یا از هرب و راجی هیچ نیاست یا از طلب و محب
 هیچ نیاست یا از طلب مذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجاء نوری منور است
 و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده که از آن
 طاعت آسان بود و مواظقت کردن در سنت با فعال بر روی دشوار نبود و محبت اهل صلاح بود
 و با برادران کوچک بود و در راه حق تعالی چیزی نیل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند زد

سخن او را که بسیار بود و پندگش بود

و براعات اوقات خویش تواند کردن و گفت به نخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد
 که بروی فراموشی گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش غانی بود و مشاهد
 خدای مانی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
 استنود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان نیکو بردن
 بجای غایت معرفت بود و کمان بد بردن نفس اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت
 کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو در گذاردن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از
 صبر چو در وصول کجی و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
 تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضاسرای عبودیت است و صبر در
 اوست و تفویض خانه او و مرکب برد است و فراغت در ساری و راحت در خانه و
 گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خمی است و آن خسرت
 و لامست و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق
 خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن کعبه
 تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ مکه بود و پسر زمانه و در ورع و
 تقوی و زهد و معرفت بگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
 بود و صاحب تکمین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت
 در ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود و خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
 جنیده و ابوسعید خراز و نورانی دریافته بود و او را چراغ حرم کفایت اند و در مکه محاور بود
 تا وفات کرد و از اول تباخر شب نماز کردی قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

حتم کرده بود و سی سال در کعبه بزیارت او آن نشسته بود که در این سی سال هر شب از نوزی
 یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از ما در دستوری خواست تا
 بنسفر خمایز و دستوری دادش چون برفت در بادیه شیخانی بروی پیدا آمد که موجب
 غسل بود گفت مگر شتر نیا بده ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید ما در او دید
 که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
 بی اما خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنجیزم تا تو
 نیاشی پس چون ما در وفات کرد و از رضای ما در دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
 گفت در میان بادیه رویشی را دیدم مرده و میخندیدم تو مرده و میخندی گفت
 آری محبت خدای چنین بود او نخستین زین حسن گوید سادیه فرود قدم تو کل بی
 زاد و راهی چون بکناره حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که ما در را بی زاد و
 راهی بر دم از آن کنار حوض کسی با نیکم زد درین که ای حجام که لا محذات نصفاک
 بالاباطیل نگاه کردم کمانی را دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفتم مرا اندک
 غباری بود ما امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بحبت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
 است لا فتی الا علی ثم طه فطوت آن بودی که اگر چه معاویه را ماطل بود و او حرق
 کار بد و باز که اشی تا چندین خونبار ریخته نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه دهم شبی
 در آنجا مصطفی صلی الله علیه وسلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت
 اشارتی کرد با او بگر که او گنیت گفتم او بگر نعم اشارت کرد گفتم نعم انما اشارت کرد گفتم
 عثمان بر رضی اشارت کرد من شرم دهم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا امر
 برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار لغتیم ایشان بر قدم امیر المؤمنین علی را گفت بیایا
 بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه قتیتم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدیم خود بار کوه بوقبیس
 و در قازان غبار در سینه من نموده بود و گفت وقتی مهدی در صحبت من بود در دل من کران بود و در قیامت

در این سی سال هر شب از نوزی یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از ما در دستوری خواست تا بنسفر خمایز و دستوری دادش چون برفت در بادیه شیخانی بروی پیدا آمد که موجب غسل بود گفت مگر شتر نیا بده ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید ما در او دید که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت بی اما خانه را بی تو نمیشو انستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنجیزم تا تو نیاشی پس چون ما در وفات کرد و از رضای ما در دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه رویشی را دیدم مرده و میخندیدم تو مرده و میخندی گفت آری محبت خدای چنین بود او نخستین زین حسن گوید سادیه فرود قدم تو کل بی زاد و راهی چون بکناره حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که ما در را بی زاد و راهی بر دم از آن کنار حوض کسی با نیکم زد درین که ای حجام که لا محذات نصفاک بالاباطیل نگاه کردم کمانی را دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفتم مرا اندک غباری بود ما امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بحبت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است لا فتی الا علی ثم طه فطوت آن بودی که اگر چه معاویه را ماطل بود و او حرق کار بد و باز که اشی تا چندین خونبار ریخته نشدنی و گفت میان مرده و صفا خانه دهم شبی در آنجا مصطفی صلی الله علیه وسلم را خواب دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنار گرفت اشارتی کرد با او بگر که او گنیت گفتم او بگر نعم اشارت کرد گفتم نعم انما اشارت کرد گفتم نعم عثمان بر رضی اشارت کرد من شرم دهم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا امر برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار لغتیم ایشان بر قدم امیر المؤمنین علی را گفت بیایا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه قتیتم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدیم خود بار کوه بوقبیس و در قازان غبار در سینه من نموده بود و گفت وقتی مهدی در صحبت من بود در دل من کران بود و در قیامت

لحاح

بردل من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و کفتم بای بر سر چشم
 من نه گفت من این بکتم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و میداشت چند لنگه آن
 کرانی از دل من بشد دوستی او در دل من افتاد و مراد و سیت درم از وجه حلال فتوح
 بود نزدیک او بردم و بر کماره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم درین
 نگر سیت و گفت این وقت را بختا دهر از دنیا خریدم از ضیاع و اسباب تو بچوای
 که مرا بدین قدر غره کنی بر خاست و سجاده را افتاند و بر رفت هرگز چون غرا و وزل خود
 ندیدم آن زمان که در مها بر چیدم **نقل است** که مردی داشت مکر در حالت
 ترع بود چشم باز کرد و در کعبه کجاست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون انداخت
 حالی بسرسختنگ نذا کرد و ندک درین حالت ارادت ندین و مکاشفات حقیقی بوی فردی است
 و او بکعبه کجاست او بش کرد که در حضور رب ایت نظر ره بیت کردن روان بود **نقل است**
 که روزی سری از باب نبی شیخه در آمد باشکوه رواد بر افکنده و پیش ابو بکر گمانی آمد
 و گفت ای شیخ چرا اسخاروی که مقام بر اسیم است و مردمان نشسته اند و اجادیت است
 میکنند تا تو نیز بشنوی که سری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املا میکند ابو بکر
 سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن وار معمر و از زهری و از
 ابو هریره و از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از انسانی آوردی هر چه ایشان
 با سنا و خیر میگویند ما اینجا بی انسانی شویم بر کفیت از که می شنوی گفت حدیثی قلبی عن ربی
 و لم سخن از خدای می شنود بر کفیت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری
 خضر گفت تا این وقت چندم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابو بکر
 گمانی بودیدم که او مرا شناخت و من او را نشناختم و انتم که خدای را بسیار ولی است
 که بر شناسند و من ایشان را نشناختم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طاری در
 آمد و در او ز کف من باز کرد و بربازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد با

که طاعت او نزدیک او جنابت است که ازان استغفارش
باید کرد و گفت استغفار خوب است و توبه اسی است جامع شش معنی

را اول شیانی بر آنچه گفته باشد دو م غرم کردن بدانکه پیش کبابه رجوع کند سیو م کله
هر فرضه که میان او و خداست که ضایع کرده باشد و چهارم او انظارم خلق نعم کله از و
هر گوشت و شیمی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بخشاند چنانکه خلأوت
معصیتش چنانچه است و گفت اول و حد خلأوت یعنی شیرین و میانه مرغی تلخ
و آخر شرم یعنی بهاری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت بنما و دو و بالنسب و بنما و یکی ازان در حیاست بنجای
و گفت علم بنجای تمام است از عبادت خدا را غر و جل و گفت طعامی شستی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته
باشی یا کمان یکو بگر امت حق و گفت هر که حق تعالی بندگانه از زبان بد عا کشاده نکند
بغیر خوشتن مشغول نکرد اند تا در مغفرت بر ایشان کشاده نکند و گفت خون افتعار بنجای
درست شود عنایت درست شود بخت آنگه ایمنه و تمام نشوند مگر مدیحه و گفت دردی
بوقت نوبتاه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضله از عبادت
حق و انس و گفت اعمال حائمه بندگیست هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت خود
کرد امر و فعل را ترک گیرد و هر که از نزدیک کرد اندر اعمال ملازمست کند و چون شسته اند
و گفت دیبا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم فریده سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت

مگر و گفت
هر که بر من بنما عبادت ببرد

بود و گفت شهرت چهار دیو است هر که مهارد بود گرفت با دیو بهم بود و گفت بن در دنیا
باش بدل در آخرت و گفت جان از خدای توفیق خواهی آید بعل کن و گفت تا این حدی می رسیم فهم هر حق
بر عدد و صدق حق جوارح است عدل قلوب صدق عقل یعنی حق در نظرها هر جوان در کمال عالم

با کلام

بالظاهر المبین و ادیس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ایس بر باطن است
 و ادیس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی وقت
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
 شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیزی در حق دلیل
 نیست بر حق و گفت خدا را باد است که آنرا باد صبح گویند که آن باد مغز و نوست در زیر
 عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالهها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه عقاب است
 که چون کتابی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبود نمی گفتمت پس گفت چه گفتی در بان دل خویش
 بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نزد
 جز خدای تعالی رحمت الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمت الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن بر کرده آید آن محقق
 لطیف قلب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یکنانه عالم و در علوم
 ظاهر و باطن منقذ بود و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم داشت خاطر
 خفیه و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و تدهی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تو آید
 کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
 بهر قبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسیع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
 و اسرار او را بود در عهد او کسی ندشت و بعد از وی در فارس خلقی نماز چنانکه نسبت به

درست کردند و او از انبای ملوک بود و بر تخریب سی سفرها کرده بود و رویم و جبریری و آن
 عطا و جنبه و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که در دین دانش بگفت در هر کعت نماز
 ده هزار بار قل هو الله احد بخواند و بسیار بودی که از باد او تا شبانگاه هزار کعت نماز
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بهشتی و آن روز که وفات کرد
 چهل چله پیانی داشته بود در حلقه آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
 پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد زکری
 خواندندی و هرگز مرقع پوشیده بود از عهد آن خف برسدند که شرط مرقع چیست
 و پوشیدن مرقع که مستلیم است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکری در میان پیران
 سید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای تو انیم آوردیانه و او خف از
 آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار وقت موز میش بود و سبک بود و سبک بود
 و سبک حساب و شبی خادم رکعت که موز سبک آن شب خادم هشت موز او را تا بخورد و طلا
 طاقت بر قاعده هر شب نیافت بر آنست که موز هشت بوده است خادم را بخواند و
 از و سوال کرد گفت در شب هشت موز آوردم گفت هر کفت ترا غلیم ضعیف دیدم دلم
 درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کردی شیخ گفت پس تو یا من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
 من بودی شش موز آوردی پس او را بچو کرد و خادمی دیگر را خدمت نصیب فرمود
 و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت بنا
 بر من رختند که آنرا خد نبود من چنان ایتم که هرگز نکات بر من واجب نشد و گفت
 در ابتدا که غم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان تدار در سرم بود که زیارت چندان رفتم
 چون در بادیه شدم رسی و کوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمم دیدم که آهویی از تنجا
 آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرود شد گفتم ای بی عبادند را قدر از آهویی کمتر
 است آوازی شنیدم که آهوه دلو در سن نه است و تو داری و قسم خوش شدن بر سینه ختم

در وان گشتم آوازی شنودم که ما تر بخور میگردیم تا چون صبر کنی انون باز کرد آب خور با گشتم
 و آب سرد چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بدنبندید یک بطهارت حشمتیاج نبود
 چون از که باز گشتم در جامع بغداد شدیم هشتم حنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت است
 بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
 و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگراهمت میخوردم و او لقمه میساخت
 در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم بر فاستم و با مار
 قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه کم کردیم و چند شمان زور هیچ خوردنی نیافتیم
 تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبله رسیدیم و سگی بچل دینار خریدیم و
 قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن من دادند خود هشتم ما بخورم از آن در ویش ما دم آمد که
 مرا همان برده بود که خجل شد در حال تقوی که درم تا راه بلا نمود ندج حج کردیم و باز آمدیم و
 آن در ویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
 پیری و جوانی بمراقت نشسته اند آنجا رفتیم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سده با
 سلام کردم جواب ندادند گفتیم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
 سر بر آورد و گفت یا بن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
 ازین اندک نصیب بسیارستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
 برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و یکی من ایشان گرفتند پس ما ایشان
 نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردیم و گفتیم مرا پندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ما در این
 مصیبتیم ما را زبان نپند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت سخنی گوید سینه روز آنجا بودم که
 نه چیزی خوردیم و نه خفیم پس گفتیم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت
 کسی طلب کن که درین او ترا از خدا یاد دهد و هیت او در دل تو افتد و ترا زبان فعل پند
 در دهان تو زبان گفتار قطعت است که گفت یکسال بر دم بودم روزی بصحرای قتم رسیده

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشمم گوران میکشیدند بسناشیدند
 و بپاران میخوردند شفای یافتند عجب دهم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله این چه میگی گفت از
 بهر تو آمدم گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول الله فرمود که این اثر صدق و صنت
 است که در باطلت اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب
 دیدم که بیاید و بر اسپر پای بیدار میکرد دو من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
 و رفیق آن راه پیش نگیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را غنایی کند که هیچکس را از عالمی
 نگیرد و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو نیکبخت پای نماز کرده است و عدا صد صنف همه
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود و دوست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت کند
 دو م تنو است پیغمبر را خواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو کن نقل است
 که نیم شب خادم را گفت که برو از برای من زنی بیار که در نواح آورم خادم گفت کسی را
 نمیدانم اما دخترکی هست اگر خواهی بیارم گفتم بیار خادم رفت و بیاید و شیخ نوح کرد
 چون هفت ماه برآمد فرزندی بیاید و مرد شیخ خادم را گفت دخترانجوی من تا طلاق بشنا
 و اگر نخواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ این چه ترس است که نیم شب زن خواستی گفت در
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار هر در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیاید و دست
 پدر گرفت و چون با او صراط گفتند اند من نیز خواستم که طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد
 نقل است که چهارصد عقد نوح کرده بود بدان سبب که او از انبای طوک بود
 چون تو بگرد و حال او بحال رسید و بدو تقرب میکردند و دو سینه سینه در عقد می آورد آنا
 زنی چهل سال در عقد بود و او دختری نان زیری بود یک روز نانی که در عقد او بود نانی
 پرسیدند که شیخ باشما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما از نعمت او هیچ خبر نیست اگر کسی
 ازین معنی آگاهی باشد دست روز پر باشد و سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می

سخن تا اگر خواب قطع کند اگر خواب بسیار شد

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ در آمد طعام پیش آوردم ساعتی دین
 نکر ایست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می پاشید
 هر ده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی برسی که این چیست سؤال کردم گفت اینها از
 شدت جبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
 آورده این بخت و بر خاست و مرا پیش ازین با او کتاختی نبود که او بغایت در ریاضت
 بود نقل است که او را در مدینه بود یکی را احمد که گفتندی و یکی را احمد که شیخ با او
 که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد پیش قدم است و کار دیده در میان
 وافر کشیده است شیخ نفر است بد است گفت من بشانایم هر دو را پس احمد را آوردند
 احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بزرگ
 که گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت
 لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بزرگ که میان در است
 و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانند شیخ گفت
 بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
 و با اعتراض پیش نیاید و بفرمان که کرده بجای که توان کرد یانه و آن احمد بخت مشغول شد و
 بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعه باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را
 مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازار سیاه شیخ را در باب
 غیرت آمد گفت ما نمی جا هر سیاه کرده گفت خدایا نم کرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
 اَفْوَائِتَ هِنَّا تَخَذَ الْهِنْدَ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنسید بیرون کردند پس گفت با
 آری دیش از آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنسید همچنین تا بهفتاد بارش بیرون میکردند و باز
 پس میخواندند و در پیش هیچ تغییر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست سرش بسوسید و غدر
 خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین نهاد دباری خواری با تو کردند

در شیخ نشی نقل است که دو صوفی از جانبی دور غرم زیارت او کردند چون
 بخانقاه شیخ رسیدند شیخ زاد خانقاه ندیدند گفتند بخانه عیسی الله وله رفته است ایشان
 گفتند که شیخ را با سلطان چکار انجاری در محاط ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کفر از
 بازار می کشند بندگان خیاطی رسدند خواهند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود در وقت
 رفته ناگاه در آن میان مراض تم شد صوفی از گرفتند و بخانه عیسی الله وله بروند و شیخ
 خفیف انجا بود عیسی الله وله فرمود که صوفی را دست بر بند شیخ گفت که صوفی را با کنند که
 بی کنا هست پس شیخ با ایشان گفت که ای شیخ شمار است بود اما آمدن پیش سلطان
 از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن بر دوی مرید شد تا بدانی که هر که دست
 از دامن مردمان کوتاه کند دست مآد دهد نقل است که شیخ را مسافری رسید
 و اسبانش پدید آمد تا شب بودی که شیخ بجا به بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شیخ گرم
 شد آن مسافر اتفاقا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر بود بانگ برداشت و گفت از کجایی
 که لغت بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او برد روی زرد روز دیگر برید
 گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
 رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیا فرید و عصمت و کفایت و
 حلیت بیا فرید پس ملائکه گفتند اختیار کنی از بینا عصمت اختیار کردند پس جن گفتند
 اختیار کنی عصمت حستار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند بخیان کفایت اختیار
 کردند پس انس را گفتند اختیار کنی عصمت اختیار کردند گفتند ملائکه حستار کرده اند
 انس کفایت حستار کردند گفتند کفایت حسیان اختیار کرده اند پس نبی آدم حلیت اختیار
 کردند و بحلیت جمدی می کنند او احمد صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه رنج میدار شیخ گفت
 صوفیایک من دیده ام بر دیو سخرت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخرت میکند و کعبه هونی
 است که صوف پوشد بر صفا و هو را چنان طعم جفا و دنیا را بنیازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رحمت در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
 در سخت مجاری اقدار و فر اگر فتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوه سها
 و گفت رضا برد و قسم بود رضا بد و اندر تدبیر بود و رضا از او در آنچه مضان کند و گفت ایمان نصیحت
 دست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت برنج دایم است و ترک راحت و
 گفت وصلت است که محبوب اتصال پیدا آید از جمله چیزها و عنایت افتد از جمله چیزها
 حق تعالی و گفت انبساط بر خویش احتشام است در وقت سؤال و گفت تقوی دور
 بود نیست از هر چه تر از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانچه شکستن نفس است بر
 خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردن است
 آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد راحت
 یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از ظرب و گفت رجاست
 بودن بود وجود و وصل او و گفت فقر نستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
 یقین حقیقت امر را بود حکمت با غیب رسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
 همه کارهای خود را بخدای افکنند و در بلاها صبر کنند پرسیدند که در ویشی که نته روز گرسنه بود
 پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما محتاج بود او را چگونه
 گفت کتاب و گفت چیزی بخورد و خاموش می باشد و اگر در ویشی از در آید همه
 قضیحت شود **تقلیب** که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
 که زیر پای چون وفات کنم علی برگردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بر بند و
 رویم بقلبه نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواه است که نصیحت
 بجای آرد با تقی آواز داد که ای بی جنس من میخواهی که غریز ما را خوار
 گردانی او ترک داد و رحمت الله علیه و

التابعین جمعین و سلام

در ذکر ابو محمد حسینی رحمة الله علیه

نسخه
قله

آن ولی قبه شمولایت آن معنی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن مدین صادق آن در
 مشا بهره جفاقیق به بصیری شیخ وقت ابو محمد حسینی رحمة الله علیه یکانه وقت
 و بگذریده زمانه بود در میان شهران واقف بود بر دقائق طریقت و پسندیده به هر
 نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم خطی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم
 بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی عهد من
 اوست و صحبت عهد استسری یافته بود و آداب او همان بود که گفت که بیست
 سال است تا پایی در خلوت دراز نکردم که حسن او با خدای او تیر نقلست
 که بحکمال در مکه مقام کرد که نخت و سخن نخت و پشت باز نداد و پایی دراز نکرد
 بجز کتانی کفایت پنچین کچه پوشتی کرد گفت صدق بالین برابر آن داشت که تا ظاهر
 مرا وقت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید نشاندند و گفت روزی ما را
 سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتش گفت چگونه گفت روزی از
 پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی آلتیه و روی زرد کشته طهارت
 و دو رکعت نماز بگذارد و سر بکریان سرور برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بکریان
 فرورد آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود بصرفیاز دعوت خوانده بود پیش او رفتم و رفتم ای
 در ویش دعوت میروم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه بزم تا مرا عصبیده میباید
 و بیکر تو دانی گفت مگر نو مسلمان است که با ما موفقت نمیکند و آرزوی خواهر نمیدشیدم
 و بدعوت رفتم چون باز آمدم در ویش مسحان سر فرورده بود رفتم و بختم رسول را
 صلح خواب دیدم که می آمد و سپریا و خلقی عظیم را بر او آن دو پیر یکی از کس خلیل
 بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صدیاند هزار گنمی ما و پیش رفتم و سلام کردم بر او

در کتب
تاریخ

دین

از من بگردانند گفتم بار رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
 دوستان ما از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در
 خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
 توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفتم هر گاه که درویشی
 از تو عصبه خواهد صد و بیست و اند هزار ستمبر را بیفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
 کنی دشوار کاری بود این بگفت و بر رفت نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که
 در رشتان و تابستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مولع بودم
 بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم برآمده
 نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بشنیم فرشته دست من بگرفت و گفت تلاوت
 کن که آفتوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون بدار شد من مذکر دم که باقی عمر جز این
 پیراهن نپوشم **تقلست** که جریری مجلس مداشت جوانی برخاست و گفت دلم کم
 شده است دعا کن تا باز دهند گفت تا هر دین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله کن
 بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفاد آن نیز مانند قرن سیوم را معامله
 برت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بجا بود آن نیز بر رفت اکنون مردمان چنان
 شده اند که معامله خود بر بهیت میکنند و گفت هر که کوشش بجد بیث نفی دارد و حکم شهادت
 دهد و با زدنش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایده ما بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
 مزه نیابد و ویرانیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضاداد خدای او را بر کشد زیاده
 از غایت او یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل تقاربت بود که خدا پرانی منید و
 مشاهدت او میکند و گفت تو کل معانه شدن اضطراب است و گفت چند آنست که
 فرق کنج میان حال نعمت و محنت با اتم نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
 در بلا و گفت اخلاص ثمره تعیین است و بر پایه شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است

از شکر و برسدند از غزلت گفت بیرون شدند از میان رحمتها و سترنگها به آشتن اکر
 تو رحمت نکنند و گفت محاربه غامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت
 و محاربه زها و با شهوات و محاربه تانیان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذت
 و گفت دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده
 کردن دوم پرهیز کردن سیو م غذا نکا هداشتن و گفت هر که بخدای پسند کند
 سترش بصلاح باشد و گفت هر که از نماهی پرهیز کند ترش نیجو شود و هر که غذا
 نکا هدا در نفسش ریاضت یابد پس با و هوش الگفا صفوت معرفت بود و عاقبت
 تقوی حسن خلعت بود و عاقبت اتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دین
 اصول بشندن شروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول
 و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است
 از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده کرد اندبند را با نور خویش
 هرگز آن بنده نمیرد تا بد و چون بمیرد بنده را بخدایان خویش هرگز او را زنده نکند
 تا بد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نمیری
 بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بخت حق را بدید باقی ماند با حق بختی
 زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد در حضور آنکه نه حضور است و نه مکان از
 اوصاف او مجر و کشت با و صاف حق تعالی و الله اعلم و حکم

بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمه الله علیه

آن قبیل اندنی سبیل الله آن شیرینیه تحقیق آن شجاع صدر صدیقی آن غرقه دریا
 مواج حسین منصور حلاج رحمه الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غریب و شیوه داشت که خاص بود و بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
 در شدت لیب فراق مست و بتقریر بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
 پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت در ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
 رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
 منعلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغی داشت
 در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود جمله
 روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر شیایخ در کار او اما کرد
 و گفتند که او را در تصوف قدمی نسبت مکر این عطا و عبادت حقیف و شبلی و ابوالقاسم
 نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابوسعید بن ابی
 و شیخ ابوالقاسم که کانی و شیخ ابوعلی فارمدی اما م یوسف همدانی رضی الله عنهم
 در کار او ستری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابوالقاسم
 قسیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود نکرد و اگر مردود بود
 بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسجور او نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
 او را بکفر نسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا با سخا
 داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
 و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
 کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از نادقه در بغداد چه در خیال حلول چه
 در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفتند و نسبت بدو کرده و سخن از غیرت نکرده بدین
 کشتن و سوختن تقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که همین
 را اما تقلید و این نیست و مرعوب می آید که کسی را آورد که از درختی از آن
 اندر آید و در میان چو از حسیس آنها سخن بر آید و حسیس میان

و چنانکه حق تعالی بر زبان عس سر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجانه حلول کار و اردنه
 اتحاد و بعضی گویند حسین منصور صلاح دیگر است و حسین منصور محد و دیگر که حسین محد بغدادی
 بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرطبی و او ساحر بوده است و در شهر واسط پرور
 شده و بعد از خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
 و صلاح یک خیریم اما باید یوانخی نسبت کردند خلاص با فتم عقل او او را هلاک کرد و اگر
 او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکته می تاراد و گو او تمام است و او تا
 بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زنی
 اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از و یک سخن بصر آید که گویند آن حقیقت بود
 چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را همچو کرده اند هاند از جهت این
 و دین است بلکه از آن بود که ما خشنودی و عقوق مشایخ از سرستی او پس این را آورد
 چنانکه اول تبشر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تشری بود پس قصد بغداد کرد و
 اول سفر که کرد در حجه سالگی کرد پس از تشری بصره شد پس از بصره بد و حر قریفت و تعلق
 بعمر و ابن عثمان مکی کرد و هر ده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بد و داد
 پس عس و از و برخیده شد حسین آن کج نامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد
 نزدیک جنید آمد و جنید بسوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او جبر گرفت
 قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
 و از وی مسئله پرسید جنید جواب داد و گفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی
 سر و در حسین گفت آن روز من سر در سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه
 نقل است که نزد کانیک بودند همه بنوشند که حسین گفتی نیست جنید در جامه صوفیان
 آن خطائی نوشت که گفت که خطا جنید باید جنید از جامه صوفیان سر رفت و جامه
 در پوشید این خطا نوشت که سخن جنید تا هر تینی بر ظاهر است و

در بعضی
 نسخ ابو عثمان
 شباهت کرده
 ام

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای به دانند پس چون حسین از جنبه جواب مسئله که
 پر سیده بود نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را بر گرفت و با
 بستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پیدا آمد و او در هیچ سخن
 اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حد او در دل خلق پیدا آمد و عمر و ابن عثمان
 در باب او تا مهاوشست بخورستان احوال او در چشم اهل خورستان قبیح گردانید و
 او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و صحبت انبیا
 دنیا مشغول گشت و او را هر یکی بود و خیال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
 خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بسیار با زاهد
 و اهل فایس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهو از را سخن گفت و نزدیک خاص
 و عام مقبول گشت و از اسم خلق را می گفت تا او را حلاج الا سمر گفتند پس
 بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
 سفر با او بسیار رفتند چون تنگه شد ابو یعقوب نیز جوری سحرش منسوب کرد
 تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با هو از آمد پس گفت بیلا و شرک
 میروم تا خلق را بجدای خوانم هندیستان شد و ما ز بحر آسان آمد و ماوراء
 النهر رفت و پس با چین شد و خلق را بجدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
 باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هندی ابو لهیث نوشتندی و
 در نامه چین ابو لهیث و در نامه خراسان ابو لهیث و در نامه پارس ابو عبد الله زاهد و
 نامه خوزستان حلاج الا سمر و در بغدادش مصطلک نام کردند و در نصره مخبر پس اهل
 دروی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال طجا بود چون باز آمد احوالی
 متغیر گشت و از آن حالت برنجی دیگر شد که خلق را بمعنی سنی خوانند که کسی بران توقف
 نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و روی او را کاری گشته است

اختلافات
 در بعضی نسخ
 در بیان
 بوده ام

که عجب از آن نبود و او را علاج ازان گفتند که بکار ما نباری از نمیه بگذشت اشارت
 کرد بیکبار دانه از نمیه جدا شد خلق ازان متحیر شدند نقل است که در شبان روزی
 چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دشتی گفتند درین درجه که توئی اینچ
 رنج چوست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی
 صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در نجا سالکی گفته است
 که تا اکنون بیسب ندیده ام که آما از ندهبها آنچه دشوار تر بود خستیار کرده ام
 و امروز که نجا ساله ام هزار ساله نماز بگذارد و هر نمازی را غسل کرده نقل است
 که در آن وقت که در ریاضت بود و لقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
 بود روزی بستم زو بیرون کردند شیش یافتند وزن کردند یکی از و نمناک
 شک بر آمد نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد عقرنی دید که گرد او
 میکشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد علاج کفایت دست از او بردار که
 دو از ده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شید خود سمر
 قندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که علاج با چهار
 صد صوفی رو ببادیه نهادند چون روزی چند بر آمدگر سنگی بغایت کشید
 اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشید همه در
 پیش او صف کشیدند او دست از پس میگرد و سری بریان و دوتا کرده گرم
 بهریکی میداد تا چهار صد سوز پس پشت بیرون آورد و همه سیر خوردند گفتند
 خواجه ما را رطب می باید بر پای ماست و گفت مرا بنفشانی و همچون درختی
 بنفشانند چندان رطب زور بخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
 راه شیخ پشت بخار بنی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که خواجه
 بادیه او را گفتند ما را بجز بیاید دست بکشا و طبعی بخیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

و یکبار در یک حلوا خواستند طبقی حلوا که هم پیش ایشان نهادند گفتند ای شیخ این
 جنس حلوا در باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد
 و بادیه هم یکی است و حلوا که می آید بخانه شسته بود یک طبق حلوا با زنیافت در آن
 عجب مانند که هیچکس بر این او نکتسه بود تا که بعد از چند گاه آن طبق را بگفت
 بر بی رفتند با صاحب علاج رسیدن آن حال برگشته و حلوا که تا پنج آن روز یاد
 داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که زیارت علاج آمد متعجب ماند
 مرید او شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند بر رفت تا
 بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضا او بر سنگ
 میرفت و پوست بازمی افکند و او از آنجا نرسید هر روز قرصکی می آوردندی
 کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب دراز از او آشیان
 کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المیتجرین اگر کافرم در کافریم در قزاقی
 و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکند او سببش ریک باز نهاد و نظاره کرد
 چون همه باز گشتند بجلوت نفسی بزد و گفت که پادشاه عزیز با پکت دانم و پکت
 گویم از همه تسبیح مسجان و از همه تهلیل مهملان و از همه پندار صاحب نذران و
 گفت الهی تو دانی که چون ما خرم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خوشی را که شکر
 است و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در کارهای
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکر کردمی در توحید کی فانی
 خواهی شد یعنی اصل تو کل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکر کردی خواه بخوردن و
 خواه بنا خوردن فبار تو حید کی خواهد بود نقل است که گفت مرعی را دیدم از مرغان
 منصوره گفتم تو بکدام پر می پری سویی او گفت بر پر و بالی که دارم گفتم بر و بال قطع کن که او
 لیس کمانه شمی است تو بد و نتوانی رسید نقل است که خدین منصوره گفت

ابلیس میگفت موسی علیه السلام ملا دیدم بوسی گفتم ای رانده چرا سجده نکردی تا
 رانده نشدی گفتم بد نکردم بغیر او بخانه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی
 گفتند انظرا لی محبل تو بگو به باز نکستی من گفتم خبر ترا سجده نکندم و نخر تو کس نه حکم
 از و پرسیدند که در موسی چگونه گفتم حق گفتند در فرعون چگونه گفتم حق گفتند معنی این
 چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروند در این دنیا یکی را رانده اند ایشان را در ازل بولسود
 پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب قوت
 و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
 پرسیدند که طریق خدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
 از دنیا برگیرد دیگر قدم از بعضی و اینک رسیدی بولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
 آنست که مستغنی است از ماسوی اسد و تا نظر است مابعد و گفت صوفی و صوفی
 الذالتت نه او یک کس را دادند و نه یک کس او را و گفت صوفی نیست که اشارت
 از خدای کند و خلق اشارت بخدای کشند یعنی او در میان موجود و گفت معرفت
 عمارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون سنده بقام معرفت
 رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را کنگ گرداند تا بیخ خاطر نیاید و را مگر
 خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
 بنور کواکب و گفت حکمت تیر با ست و دل مؤمنان بهر فناست و تیر انداز
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بخت نظر مقصود را در با بد و و بر او
 بیخ کمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
 میان بود اگر بود و فایده بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که بجای خلق در او اثر
 نگیرد پس از آنکه حق ریشناخته باشد و گفت تو کل آن بود که مادر شهر کسی را دادند و لتیر از
 خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که در است و گفت زبان

کویا هلاک دلہای خاموش و گفت و گوی در عمل سست است و افعال در شرک سست
 است و حق سبحان است از نخله و ہما تو من اکثرکم باللہ الا وہم مشرکون
 و گفت بصایر بسیندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان تا
 ازل و ابد و ہرچہ در میان ہر دو است از حد و ثمت اما کہ بدانند لمن کان لہ قلب
 او الفی السمع و هو شہید و گفت در عالم رضا اردہایت کہ آنرا یقین خوانند
 ہزده ہزار عالم در کام او چون رزہ است در سیا بانی و گفت اندوہ او اگر مصور شود
 انبیا و اولیا جملہ روی بد و آرنہ و یکی را نیز از بہشت یاد نماید و گفت ما ہمد سال در
 طلب بلائی او باشیم چون سلطانکہ و احم در طلب ولایت باشد و گفت ہر کہ بہتہ مقام
 بندگی فرارسد و بجای آورد و آزاد گردد و گفت خاطر حق آن است کہ بیع چیز معارضہ
 نتواند کرد و آزا و گفت مرید در سمانہ توبہ خویش است و مراد در سایہ عصمت و گفت مرید
 آنست کہ سبقت دارد اجہاد او بر مکشوفات او و مراد آنست کہ مکشوفات او بر
 اجہاد سابق است و گفت وقت مر و صدف در بار سمنہ مرد است فردا این
 صدقہا را در صیغہ قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا کذب استن زہد نفس است و
 آخرت بکذاستن زہد دست و ترک خویشتن گفتن زہد جانست و گفت تا زہد
 واقع استبیار باز داده است ہنوز داعی برہنج دل نبادہ است گفتند دست
 و عمار از تراست یادست عبادت گفت آیند و دست را پسج جای وصول
 نیست دست دعا بدامن وصول پیش زسد و آن شرک راہ مردانست و است
 عبادت بدامن تکلف شرعی و شرطی پیش زسد اما دستی کہ از آفرینش برتر رسد از خواہ
 دست سعادت و گفت آن حال کہ بگت موسی کوین را از جای برداری تو
 برداشتم غنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظہ کہ یک
 موسی از خویش حل نتوانی کرد از دست غنایت در افتاد و باشی و گفت منضیل است شہیت

از و نه متصل است بدو و گفت او آنست که محتلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محجب
 کرد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نویسد
 نشوی از دور غبت نکنی در محبت او در ارضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او کن
 و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهنر کنی و گفت روان بود کسی را که یکی بسیند یا یکی برآید
 کند یا که بد که یکی ریشنا ختم آن یکی را که حمله احاد از و ظاهر است و گفت اسما خدای تعالی
 از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هر احویت
 نفس است و حق حیات دست حقیقت حیات حانست و گفت ترانها که محجوب کرد
 ایشان را اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آینه اگر کشف کند چیزی از حقیقت
 برایشان جمله ببرد و گفت هر که اعمال بسیند محجوب کرد و از معمول و هر که معمول بیند
 از ویت اعمال محجوب کرد و گفت اینها علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال
 پس میگردانند احوال را از احوال ایشان را و غیر اینها چنانکه که سلطنت احوال است بر ایشان
 تا احوال ایشان میگردانند از ایشان احوال را نقل است که از خبر پرسیدندش گفت صبر
 آنست که دست و پایی ببرد و از دریا و زمینش برین مل و عجب اینکه هم با او بگردند و آهی
 نکند و نقل است که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را بزند او گفت یا ابا بکر هستی بزمه که ما
 قصد کاری عظیم کرده ایم و گشته کاری گشته ایم و چنین کاری و گشته چنین کاری را
 زنده من که ما خود گشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر کنی قیاس و مقیاس
 نبی شمارید آمدند و کار با عجاب از و دید می شد در زبانها در و در ز گشت سخن او پیش خلیفه
 بسیار شد گشتن او اتفاق کردند و دست او ز ساختند که او میگوید یا ابا بکر هستی پرسیدند
 که بگو بگو بگو گفت بلی هم دوست و یکن شما میگوئید که شده است بلکه حسین کم شده است بگو
 محظکم نشود و کم نکند و جنسید را گفتند این سخن که حلاج میگوید یا بلی نذر گفت تن زاید بکنند

از و بگردند
 و آهی نکند

نہ روز تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اہل علم بروی خروج کردند و کاشش بزرگ
 معصوم قبیح کردند و علی بن عیسیٰ الوزیر اوی متغیر شد پس بزندان باز دستکش نکمال آتا
 خلق پیش اور فتنی و مسایل واقعات پرسندندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
 پنجاہ کس بزرگ او شد مگر بیکار ابن عطا و بیکار عبداللہ خفیف و بیکار ابن عطا و
 کس فرستاد کہ ای شیخ غدر این سخن کہ گفتہ بخواہ مگر از زندان خلاص مانی علاج گفت کسی کہ
 گفت کو غدر بخواہ ابن عطا کہ این بشنید بگوییست و گفت ما خود چند کس حسین منصور ہم نقل است
 کہ نخست شب کہ حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند بیسج جامی حلقہ زندان
 بکشند کسی را نیا فتنہ دو م شب بیامدند زندان باز نما فتنہ ہر چند زندان طلب کردند
 ندیدند سیم شب بیامدند اورا در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
 کہ نہ تو بودی و نہ زندان اکنون ہر دو پیدا شد یہ گفت آری نخست شب من بحضرت
 بودم دوم شب حضرت اینجا بود از ان زندان بدید نمود اکنون مرا باز آورند ہر
 حفظ شریعت بیامد و کار خویش بکنند نقل است کہ در شاہ روزی در بند ہزار
 رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حکم این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
 کہ یک شب در زندان سصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزاد تان کنم گفتند
 چکو نہ کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خدا و ندیم و پاس شریعت میداریم کہ
 خواہیم بیک اشارت ہم بند ہا بکشائیم پس ما بکشت اشارت کرد آن ہم بند ہا از ہم فرو
 ریخت ایشان گفتند از کجا سرون شویم در زندان بستہ است اشارتی دیگر کرد و در چہا
 پیدا آمد نہ گفت سر خویش گہر گفتند تومی نیالی گفت ما را با او سرتست کہ جز بر سر
 دارمی نتوان گفت و بگردد گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا مانگی
 گفت حق را با ما عقابست کہ ما بتیاد ہم اسن خسر خلفہ رسید گفت فتنہ خواہد خواہست
 اورا بکشید یا چوب زیند تا ازین سخن باز آمد بیرون آوردندش بسید چوب بزندانش تا باور

که از آن باز ایستد آن چوب زنده گفت بهر چو پی که میزدم آوازی صبح می شنیدم که
یا این منصور لا محف ای بسپر منصور ترس بر غبذ تحلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زنده بسی مش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت کم
چنان آوازی می شنود دستش سست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق تا محنت
در دیشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز نبی و فردا نبی و پس فردا نبی
یعنی آن روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیبتی خواست گفت نفس را بجزی مشغول دار و کردید او
ترا به چیزی مشغول کرد اند که آن ما کردنی بود که با خویش بودن کارا قویاست پس گفت
ای پدر مرا وصیبتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که زده از آن باز همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و ارمی خرامید و دست افشان با سینه بند کرد
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا نجر گاه می شوم او نعره زدن
میگفت شعر ندیدی غیر منسوب استی من لطف سقانی مثل ما شرب کفعل الضیف
بالضيف فلما دارت الكاس دعا لقطع الوتيف كذا من شرب الراح شرب
بالضيف كفت حریف من منسوب نیست بحیف بدو شرابی چنانکه همان همانا
و هر چون دوری چند در کردید شمشیر و نطق خواست که نمرای کسیکه با او در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بر نزد او رفتی بر دند سباب الطاق بوسه بردار و او
اسکناه پای بر زردبان نهاد و گفتند حال چیست گفت معراج مروان سردار است پس او
میزری بر میان دشت و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مساحت
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سردار شد با معنی که برایش بودند سوال کردند که چه

بغالی

گوئی در ما که مقرآن تو امم و در منکران که سنک خواهنداخت گفت ایشان از قوت توحید
 شمار ایک ثواب باشد از بهر آنکه شمارا بمن جن طینی میش نیست ایشان از قوت توحید
 و صلاحت شریعت می خنند و توحید در شرح اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
 که در جوانی بزنی نکو بست بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در آن مکان است
 آن میکنند پس از زبان فرزند نکو است و خادم را گفت هر که چنان بر نکو دین فرزند نکو
 پس شلی بر او در آمد و ما و از بلند بانک کرد که *الهدی نهضت عن العالمین* و گفت ما
 التصوف امی علاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
 بدان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شلی موافقت را کلی در و انداخت علاج
 آهی بگرد گفت آخر اینهمه سنک انداختند سخنی نکستی بدین کل آه کنی گفت آنها نمانند
 معذورند و سخت می آید اگر چه کلی میش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس بر زبان
 دار دستش باز کرد ندانند چه کرد گفتند و برصیت گفت دست از نسبت آدم باز کرد
 آسانست مروان ایند که دست صفات مارا که گناه همت از تارک عرش در کشید قطع کنند
 پس با پهباش بر بید نشستی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که بر آن
 سفر هر دو عالم بگذرد آن قدم بر بید پس دو دست خون آلوده در روی آید
 تا همه ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرامی کنی گفت بسی خون از من برفت و نم
 که رویم زده شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالم تا در دم
 مردم سرخ روی نامم که کلکونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
 کردی ساعد باری بخون چرامی آلائی گفت وضومی سازم گفتند چه وضو گفت *و کعبتا*
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعت است که وضو آن دست
 نیست که بخون پس چشمش بر کشید ز دستخیزی از خلق بر خاست بعضی می پرسند بعضی
 سنک می انداختند پس خوانند که زبانش بر زد گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سو

آسمان کرد و گفت ای بی چسبیدن رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و ازین
 دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر
 سرم از تن بازمی کنند در مشاهدۀ جلال تو میکند بر سر دار پس کوش و بینی او باز
 کردند و مردمان سبک روان کردند عجزه می آمد که در دست چون حسین را بدید
 گفت دیدم سبک و محکم زنده تا من حلاصل رعنا را با سخن خدای جبار است آخر
 این سخن او بود که حُبُّ الْوَاحِدِ اقْرَادُ الْوَاحِدِ حَتَّى الْوَاحِدِ اقْرَادُ الْوَاحِدِ
 و این آیت بخوانند نَسْتَعِجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش بریدند
 آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک
 خنجره بزود جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به بیایان رضا
 انداخت و از یکیک بزد و خروش تا الحاق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او کرد
 و پستی پیش نماز پنهان از سر و پشت انا الحاق میزد و یکروز گفتند این هفته پیش از آن تو که
 خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آوازی آمد
 چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحاق میکشت چنانکه آن در پیش
 سرشکستند و خوش به ائمه شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میکفت
 پس حسین بخادم را گفت بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
 بر آورد و روی بغباد نهد و بود که بغداد را فرو برد و خرقه تا پیش آن آب با زبرد و اگر نه و ما را از
 بغداد بر آید خام چون دید که آب جوش بر آورد خرقه شیخ پیش آن آب با زبرد در حال آن
 آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
 طریقت این فتوح بر نیاید برزگی گفته است با اهل مغنی چون حسین منصور را ببیند تا خود چه
 معالمت رفتند تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فرد حسین منصور را

بعرضات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جمله عرضات قیامت را بر هم
 زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تار و زبریر دارا بودم و نماز میکردم
 چون روز بود باقی آواز داد اطلعنا علی سر من اسرا و نا فاشی مرنافه هذا
 جزاء من قضی من الملوك اورا اطلع وادیم بر ستری از اسرار خویش و او آن ستر را
 فاش کرد و این است جزای کسیکه ستر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن
 شب بسر کورا و شدم و همه شب نماز کردم چون سحر گاه بود مناجات کردم و گفتم
 الهی این بنده بودم من و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خوب
 بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی وار حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که ستر را
 باغیر مهکت و ستری که او را در آب و جمله مایمی باست گفتن او با اغیار می گفت و
 شبلی گفت یکبار دیدم که خواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد و گفت مرا در مقصد صدق فرود
 آورد و اکر ام کرد گفتم با این خلق چه کرد و گفت بر هر دو کرده رحمت کرد آنکه بر من شفقت برود
 مرا بدانت از ان رحمت کرد و آنکه بدانت از جهت حق عداوت بر او بر ایشان نیز
 رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش به خواب دید که در قیامت پیاده
 بود جامی بردست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت اجام بدست سر بریدگان است
 و شبلی گفت چون حسین را در اکر کردند پس در نظر او آمد و گفت یک انانیت تو گفتی و می گفت
 تو انا الحق گفتی و من انا خیر العنت بار آورد و ترا مقصد صدق تفاوت چیست حلاج
 گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود در کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا
 لعنت تا بدانی که منی کردن نیگونیست و منی از خود و در کردن بغایت نیگوست
 رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظم مسد غایت آن موحد مقصد و لایت آن بحر مرود قایق آن خضر کرم
 حقایق آن و رای صفت قاضی و باسطی قطب جهان ابو بکر و اسطی رحمتا علیه
 کامل ترین شایخ عهد بود و شیخ اشیرخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ
 همت تراز و کس نشان نداد در حقایق و معارف بیح قدم از پیش او ننهاد
 و در توحید و تمجید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و کوننداز
 فرغانه بود و بواسطه شستی و بهر زبانها محمود بود و در همه و لها مقبول و تا صاحب تقنی
 نبود به عداوت او بیرون نیامند عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل معانی
 عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بحال بود و
 ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجیهی که در جمله امور بخدای تعالی
 او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیبا تر از او بیان نکند و نقل است که
 از بنفاد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردند
 چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد برو جمع شدند اما کلمات او
 فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم رفت و مردود وقت فهم مردم مرو را
 طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذشت

نقل است که

یک روز با اصحاب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شد و ز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و
 گواهی نتواند داد و بختش و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بهی از دینی مرغی بر سر من می پود
 بر طریق غمبخت لغفلت او را بگر فتم و در دست میداشتم مرغی دیگر بیاید بالا سر من
 بانک میکرد و صورت بستم که مگر او درش است یا غمبخت پشیمان شدم و او را را گروم از
 دست افتاد و مرده بود و بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت کمال
 در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بخوابیدم که گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز را قیام بقعود آورده ام و ضعف کشته و بیماری اثری تمام کرده گفت
 سبب آنست که شکست منک عصفور فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت
 شکایت کرد غدر خواستن فایده نمیدارد پس ازان کره در خانه بود و بچه آورده من در میان
 بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ما رمی می آمد بچه کره در دهان گرفته من عصا
 خویش بر آن مازدم مار کره از دهان بخیزند مادرش بناید و بچه را بر گرفت و بدو من در
 ساعت بهتر شدم و بیماری روی نقصان نهاد و نماز بقیام باز بروم آن شب
 مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتیم یا رسول الله از روز تمام بحال صحت باز آمد گفت
 سبب آن بود که شکرت منک هوة فی الحضرة کره در حضرت از تو شکرت
 گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه
 آفتاب بدان روزن در آفتاب صد هزار ذره بنم بآمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
 حرکت فدها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
 که اگر کوفین و عالمین و ما فها بمن در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر
 موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر عقله من الناسی لذکره
 یا و کنندگان مراد او را عقلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
 او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
 فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باینده است ذکر بعقلت نزدیکتر
 بود از اعراض بی نداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور نداشت حضور
 نیست پس نداشت حضور بی حضور بعقلت نزدیکتر از غیبت بی نداشت از آنکه با
 طلاب حق سزاوار در نداشت ایشانست آنجا که نداشت بیشتر معنی کتر و آنجا که معنی
 بیشتر نداشت کتر و حقیقت نداشت ایشان همت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و
 همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر با و غیبت با در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
 و اگر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقل است که یک روز در بیمارستان
 دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
 چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای نیست نه بر دل من و
 یک روز شیخ بر کورستان بود آن میگذشت گفت این قومی اندهم مغدور و ایشان ترا
 غدر نیست مردمان این سخن بشنیدند و ای کشیدند تا در سرای قاضی قاضی بانک برزد
 که این چه سخن است که تو گفته که جهود مغدورانه گفت از آنجا که قضاوست مغدورانه
نقل است که شیخ را میدی بود روزی غسل جمعه آسان فر گرفت و روی مسجد نهاد
 در راه بنشیناد و رویش مجروح شد تا لایبش از بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت
 شاد بدان باش که سخت فرما گزند که اگر ت فرود که از ناز تو فارغند **نقل است**
 که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را بر سر آمد که بر شمارا چه فرما بد گفتند بطلان
 و ایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این که هر کی محض است چرا غیبت نفر ما بدیدار
 آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو خیر عمر زیارت مر و کرد و آنجا
 بفرمود تا کلنج برای استخار تو بر نهاده گفتند که خواه در مر و کلنج باشد تر این صحبت
 گفت شیخ ابو بکر و اسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرغی
 زنده است رواندم که بجای زنده است خاکم و ملوث کرد اثم و از کلمات اوست که در راه حق
 خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی او خود دارد و تقای وی بر دین بود و هر که روی
 در دین دارد و تقای وی بر خود بود که هر جا که توییست خطاست و خلاف است و هر جا که
 ناکامی است مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توجب شرع توحید را که زید
 نبوت است و حق توحید بحر محط است راه شرع بر آنست سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
 اینها اثبات تقاضا کنه و اثبات توست شرک دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که

رود در کوبه شرک رود ایمان بزرگست اما بخدای اولی شرک صورت نذیر معرفت همچنین
 و علم و حال دین خلق در دریا گنونت غرق شده اند و سباب دشمنی ایشان بواسطه انبیا
 از دریا خلقت و بشریت بیرون گذرند و دریا و حدانیت غرق شوند و مستلک شوند کس
 از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
 آفتاب از جمال جهان آرای خود برگردد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
 چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
 زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل سب زبان گنگ شود و دل
 بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید منته الله بود و این سخن در عین نیست در صفت صفت
 بگرد و اما عین بگرد و آفتاب بر آب تا بد آب را گرم کند صفت آب بگرد و اما عین آب
 نکرده حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احياء و صورت زنده اند و در
 صفت مرده اند زنده گانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات
 وجودند و از مؤمنان خبر دهد بل احياء عند ربهم ربان بر سر راه
 بی جان بر راه فرود این طایفان معدومان بوجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که
 بخود زنده است زنده باشد که در کمال است عدم کمال است آنجا که وجود است
 جان نامحرم است تا کار ببالد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می پذیرد و کس را
 زهره آن نیست که قدم بصحرائی وجود نهند چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فسادنی
 التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفی آیه هر که با وجود خود خطبه وجود او بخواند شرک خود
 کلاهی میدهد و هر که با وجود او خطبه وجود خود بخواند کفر خود بجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
 کافر است و هر که با نبوتی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را
 دید و از خودش باورماند جان از شادی بریدد بر زده غت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
 خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت انبیاء میاید و او را خلق می نماید بی او این کس طایفه عیارت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
 نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید استم جمل بود و اگر گوید
 شناختم قزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخدول و مطرود بود عدمی بود و وجود و وجودی در عدم
 نه موجود بود و حقیقت و نه معدوم باشد و حقیقت و بهم موجود بود و حقیقت و بهم معدوم عبادت
 محرم راه توحید نیست و شود محرم راه توحید نیست و نیست محرم راه توحید نیست و خیال تو هم طین است
 کرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزله گرفت و شود عبادت و اشارت و دید
 و صورت و خیال و حیات خنوبن مخان اینها لوث شریت دارد و لوث شریت لوث شریت است و حله
 لا شرک الا ان یقضا میگذرد قی از شواهد الهیت تا با بشریت آن کند که عصای
 موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کف خود برد
 گوید شما الصحرای وجود میاید که آتش غریت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمارسانیم سراسر
 مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریا و است وجود و عدم خلق هر دو
 یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که
 قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
 انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
 روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و صدانیت مغزول میکند و گفت در همه
 آسمانها و زمینها زبان شیخ و تهلیل نیست و لیکن دل نیست دل معنی است که جزو آدم
 و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و ماست و استیاء را تو بر بندد
 و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گفت
 گو یا بودند که با کنگ مرد است که معبود یک در برابر من نیست آنرا قدر کند و حمد در
 قبر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان البس میگوید از چهره ما آفریده ساختند و در
 پیش تو نهادند و از چهره تو آفریده ساختند و در پیش ما نهادند مادر تو تکویم بر خود

میگردیم و تو در مایه نگر می در خود می خندی یاری راه رفتن از و بسا موزا و بر او مان
 سرشنگند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
 اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هر میت خواهی شد قدم در این راه منته و اگر اینجاست
 بلامت هر دو و سراسر از این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم گاه برگی
 بچشم حقارت بیرون بگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن نیست
 از وی آبرانگنی و آن بانگ بر تو بیرون نیاید تو لای تو حضرت درست نیاید
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب است یعنی هشت و از چیزی نه میت مشکوکه آن چیز از تو
 نه میت شود یعنی دوزخ تو از وی آرد خواه چون او نر باشد هم چیزها را منی شش خود که نشسته
 گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوستی در راه دین
 شکرست تا نه زمان اند که دیده دیده ز باز دادند تا از خود بگویند تا هر چه
 نسبت به تو وارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند است ظلم عظیم
 یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرا می حقیقت آورده باشد
 است که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او را می همه چیزها باشد نه چیزی
 و را می او گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او رسد در و او اسحق نمازند او از ان
 سخن گفتن خود آزاد بود سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
 موافقت را مبر بانی کند و گویند راه در یادت میشود و هر سخنی که مستمع بفلس نکند و هر دو
 عالم از دست وی بیرون بکنند این سخن بفتوی نفس میگویند نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
 میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
 هر که سخن این گویند بشود چشمه چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هرگز از ان چشمه
 حکمت نراید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نماند خود را اندازد پس سخن گفتن در طریقت
 مسلمیت در ویش نور ملع و در روزگار با بعضا میروند زیرا که ناسب نیاند و هر که داند که چه

گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زمانه حضرت است مریدان
 راه ارادت حضرت است و حضرت راه مریدان گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
 نشود و کس باشد که او را حضرت نباشد همه با هم طهر بود هیچ چیز آن منفعت نیست که سخن با
 سخن صفتی است از صفات ذات و همه بسیار مشکل بوده اند و لیکن باز سخن با کس است
 که دعوی کند که او را زبان غیب است مردمانی که گویند و خاموش بود و خاموش گویند
 که این حدیث در ای گفت و خاموشی است تحت چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه
 دل بجشاید هزار زبان خدای که با فصاحت در دست زبان نه بینی بدوزخ یک دل
 خدای شناس با نوزنه بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هر آن فایده بیش از
 گفت بود و گفت خلعتی فرستادند ما شرک تمجید چنانکه کسی را شریقی دهند باز هر چه
 یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از تخم
 مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور شرع روزگار
 و درع و توکل و تسلیم و تقوی و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
 روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه را نشانند و در کار و روح پرده پر میگردند
 تا بصیاری روح نزدیک و نزدیک شوند و آن گسائیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
 و صفات را انجام ندهد و آنگاه بود و روح توکل و تسلیم مانند این روش مردگان
 باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که تر از راه خبری
 و در صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
 از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند پیش طلب دور تر بود نشان
 نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شمارد امن و وجود استیم حکم کرم
 و نمودار در امن و بدستیم نمود بود که شمار از نظر آوردند نظر علت دید بود و کفایت این طلب
 عالم بودیت فرود شد و هیچکس فقر زبید و هیچکس این دریا بودیت عبره تو نیست کرد

درست

روود

چون سیران بدانی آنگاه بسندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم
 قله انسان نیاید راه و نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند
 زنده افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
 افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت خبر صورت
 بنزد و دیده صفت خبر صفت نه بسند و این حدیث را می بین است در احوی صفت باید که از
 دریا سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف صورت که در عالم
 است فرو خورد آنگاه مرور روان شود و لا یبقی فی الدار دیار دولت
 در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف
 و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
 اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم نیست
 نه عدم است عدم این جوان مردان بخوا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود
 محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاک است و خودیست که
 یکطرف او رقم حیات دارد که چکن فکان و گفت میرا اول قدم منجا باشد
 چون بالغ شود خست یارش نماند علم او در جهل خود بسینه هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در
 اختیار خود بیند میان کردن پیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
 این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که مجاهده بدانی
 نه آنی که در دریا بماند و روم مجاهده هست و در دریا اسلام مشا هه باید که مجاهده کرد
 آن مشا هه نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی قبول نشود بپندار که پاک شد
 از تک برو اما همچنان بخش بود بیرون مرد کرد و درون مرد است آنجا که قدم این جوان در
 همه میدان مشرکند و بار بار اودت راه میدان بر شتر گشت ایما ز اصد است و آن
 کفر است و تو حیدر اصد است و آن شبیه است و شد یقین شک است اینهمه است

اینهمه در درگاهها است که مریدان را برین باید گذشتن و این زتارها باید بریدن در هر کار که
 نفس تو در آن موافق باشد با دل برگیران و هر کار که در وی خلاف نفس است
 از آنجا نه قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد اَوَّلَئِكَ يَسْئَلُ اللّٰهَ
 سَيِّئًا لِّمَسْخَرَاتِهِمْ وَ كَفَتْ لَهُمْ حَسَنَاتُ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ و در تعرف اسم آمد و در وجود آمد که از ذرّه
 است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغرول گردد هر چند ببرد و ببرد
 میشود و عقل میگردد زیرا که عقل عاجز است عاجزی را ادراک هم عاجزی بود و معرفت بر تو
 نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
 عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر گرامشغول گردند با قامت شد
 و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وقت شد و معرفت حقیقت برین
 و گفت فاضلترین عبادت غایب بودنت از اوقات و گفت ما بد آمدگان
 ازل و ابدیم و درین تشک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت ازل الازل آنکه
 خلق با بدین این خواند و گفت سخن در راه معالمت نیکوست لیکن در حقایق
 بادی است که از بیابان شرک جمد و نگوئی است که از عالم بشریت بد آمد
 و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبودند و
 صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قابلهاست صفت روح ازین
 منزّه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
 حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تحریه و توحید نظر بود و اسخا
 منزل بود و با و قوف بودی مشربکا سازد و گفت هر که دریافت و حدیث و
 تکلیفی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت حلال او دریافت حق مقصود او شد
 گفت هر جنابیت که باشد در رعایت و عنایت مهمل آنرا بر وزیر کند هیچ نگذارد و
 گفت خدای عزوجل ترا در ذلت افلاس و در بزرگی شکستی میدهد بهتر از آنکه در غمشت

علم و جلوه کردن غمعا ملت و گفت هرگز مقصود از یگانگی جز ذات است انکس مغبون و نکونسا
 است و مستحق یکی گفتن آنست که بقصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و بغنا
 از نیستی خود آنکه نقطه یگانگی می قیام کند بی نیت و بود او وجود در صورت نه بند
 و گفت چنانکه راست که مان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
 حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که ما تقدیر بر آدیزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
 تو خواهی که نصبت آن بیزون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که تغلب و آرزو دعاء
 آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و نیافت و دیگری
 طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با بیع جز آرام نیافت مگر باومی چهارم بشناخت
 و طلب نکرد زیرا که غریزتر از آنست که طلب دور شد و آشکارا تر از آنست که طلب مایه کرد
 و گفت چون پرین بوفاد و عهد استاده باشد هیچ باک ندارد از حوادث که در روزگار آید
 آید و گفت هرگاه که تاریکی طبع بر سر آید نفس در حجاب افتد از هر خطای انسانی و گفت
 معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
 و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلائل و نشانهها و برهانها و محابها است و
 معرفت اثبات آنست که مدوراه نیست از لغت قدیم پدید آید و چون پدید آید
 معرفت تو نیز نیست و ناخیز شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صنعت و لغت
 قدیم سحلی کند همه محذورات نیست شود زیرا که هر چه کتب بود آنرا عرض بود و عرض
 خارج است از فضل آنجا که گفت همه اندیشهها یکی کن و بر یکی نیست و هر چه سخن را یکی
 آورد که نظریه کنیزگان یکی بش نیست ما خلق فکر و لا بعثکم الا کفیس و
 و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل برود آید
 و این سخن در پیمان هر کسی نکند و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کار با پدید آرنده کار است و تو
 خواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بود او است از وجود خود و گفت

چون ظاهراً شود حق بر سر رخوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت مبرک
 و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه
 عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
 از مصداق حق و گفت چون ربوبیت بر سر رخوف و آید جمله رسوم را محو کرد اند و از آخر
 بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
 شود و گفت خلق را جمع کردند در علم خویش و متفرق کردند در حکم خویش قسمت بپوش
 بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اغار و اوقات و در هر جمله
 چون بر قیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعین
 فیہ معہ شیء غیر الله و گفت شیء فقیرین نسبت به آن است که نسبت جوئی بخدا
 عبودیت و گفت فصل طاعات حفظ اوقات و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود
 و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند ملامتی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
 کرده است و گفت هر که خایر پرستد برای بهشت او مزد و در نفس خویش است و هر که خدای پرستد
 برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای نی نیار است از عبادت تو تو پنداری برای
 او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دو درزین مردمان از خدای آن بود که خدای پرست
 یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر زبان او یاد کند
 ذکر حق تعالی باشد که زبان او کند شده و غیب بر زبان او گویند و ذکر او غیر او بود و
 گفت از تعظیم حرمت خدا و ندان بود که باز بجزئی بجزئی از کونین و نه بجزئی از طریقهای
 کونین و گفت صفت جمال و جلال مصداق است که دنداز هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
 جان کافر می آشکارا شود اهل بهر عالم او را سجو کنند پندارند که حق است از غایت حسن
 لطافت و گفت تن بهر تاریخت و چراغ او برست هر که استر نیست او همیشه در تاریکی است و
 گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمی است که بر خست است حلیت و حرکت را بدست

این مجال نیست و گفت بفرم از آن خدای که لطافت من از من خشنود شود و معصیت
 من از من خشم گیرد پس او در بند نیست تا من حکم نمی بلکه دوستان در ازل دوستانند
 و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویش را از آن خدای بید و جمله شمشاد
 بید بی نیاز شود از جمله شمشاد بید و گفت اگر حیات و بقا دلها بجزست یعنی با تو درانی
 که تو مان خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا حاصل آید و گفت شرک
 دیدن تقصیر است و عثرات نفس و طاعت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
 نمی آید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
 نیسان جمله اشیا است در اشغاق مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب
 محبوب و گفت در همه صفتها رحمت مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بکشند
 پس از گذشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتادت بر خیر از حرکت
 و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شده حق عبودیت رسد
 و گفت توبه مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و جا
 و وقهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبه نضوح آن بود که بر صاحب او اثر
 معصیت نماید بنیان و آشکارا و هرگز توبه نضوح بود ما داد و شب او هرگونه که بود
 پاک نذارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش مستقی بود و گفت اهل به که تکبر
 کنند بر بنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قوی
 نبود برای اعراض کردن از آن بردیگری بیکر نکردند و گفت چند صولت آوردی
 بزهد چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پرستش نیست و
 صوفی نیست که سخن از عتبار گوید و ترا و متور شده باشد بکثرت و گفت سنده
 معرفت درست نماید تا صفت او آن بود که خدای مشغول کرد و با نیازمند بود یعنی
 مشغولی او نیازمندی او حجاب است و گفت هر که خدای شناخت منقطع شد بلکه که گشت

وگفت هر که محل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جمله اکوان وگفت عوص بن حیرم
 بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
 شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هرگز اندکی کردن
 از او در خواهند و حقیقت حق تعالی بدسترس از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب
 کردم معدن الهای عارفان در هوأ روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزد یک خدا
 و بد و باقی و روحشان ما او وگفت تا مرد چنان نکرد که از آنجا که سر اوقات عرش
 است تا آنجا که منتهی تری است هر ذره آنمیه توحید وی کرد در هر ذره او رسید توحید او
 درست نیاید وگفت هر چند نتواند رضایا کار فرماید چنان میباشد که رضایا کار
 فرماید که محراب کردید از لذت رؤیت و حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
 یافت از شهو و حق باز ماند وگفت نکر بلذت طاعت و جلالت عبادت او غرضی
 که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جمل است و لذت یافتن
 اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباحث از آن قوم که انعام او را معامله کنند بطاعت
 و لیکن فرزند آن ازل باشند فرزند عمل بکرامات دل شرفیه از عمل بکرامات جوارح
 اگر فعل را از یک حق تعالی فتمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نمایی
 از آن نه آنچه عمل کنی تو با عمل مباحش وگفت هر که از فتمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
 از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من نسبت از آنکه بدان
 دانسته که من دائم مرا عطا نیست وگفت بنده که بداند که بعضی خدای از آن بزرگتر است
 که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از وی توان بریدن از هر آنکه پیوست
 و بریدن با وی بکرامات نیست ولیکن بقضای سابق از لیسیت وگفت چنانکه طفل
 از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار برود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت
 مردمان بر سه طبقه از طبقه اول آن مؤمنند که خدای ایشان نسبت نهاد با نوار هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طغیة دوم آن تو مندی که منت نهاد خدا
بر ایشان با نوار عنایت پس ایشان هم معصومند از ضغایر و کبایر طغیة سیوم آن تو مندی که
خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حمت منزلت از دیدن
نفس است و این خلج عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را
غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگذاخت و هر که عملی کرد و وجه الله ثواب رسید
هر که اسخط دریافت غدا فریاد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در و نگر و خشکین و او را بگفت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود و ما خدا
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرع اگر ندای طبیعت بود که ندانند که ای اهل بهشت خلو و دلاموت و ای اهل
دوزخ خلو و دلاموت پس گویند احسوا فیها و لا تکلمون و گفت شکر کن بر آنکه عز
از وی میرزد آن زیادتی بود که در بود و گفت ختمیاری بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و بنا بودن او و نیکو بسیار نشد بود و استقامت و
ترافق شدن آنچه نصیب نفس است و کشاده کردند بد آنچه نصیب نفس گو خواهد داد و گفت سستی
توروشناسی بود که اندو لهیا پذیرفتند و معرفتی بود و مبین اندر اسرار غیبی می برد تا خیر با نیک
انجا که حق بد نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انقوم را اشارت بود پس حرکات اکنون با نیک
است بر خست است و گفت این بی اهل غیث یا اخلاص نام کرده اند و شره را انسا ط و دو و همتی با
جلدی سحرزاه بر کشند و بر راه مذموم میروند ز نیکانی در مشاهده ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند چشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان جنب برسد و ضمیر
ایشان مشرک ایشان در خوردن میناکی میگذارد آنچه در شر ایشانست قاتلهم الله

یوفکون و کنت ما قبله شدیم بر روزگاری که نیست اندر و آداب اسلام و نه
 اخلاق جا بهتیت و نه احکام خدا و ندان مروت و کنت حوالی فکر گرفتند و نیک
 بکردند و پاره فرشته با این سگان در حوال کردیم چند همد مسکنم با این سگان
 بر نیائیم تا ماری در آشنایان نقتند از و برسدند از ایمان گفت ایمان چهل سال
 در کمرگی با بد گذاشت تا مرد با بیان رسید گفتند ما شیخ معنی این چوود گفت پیغمبر صلعم
 ما چهل ساله نبود ایشا ز و نمی نیامد نه آنکه ایشا ز در آن ساعت ایمان نبود یعنی لغو
 باشد اما آن کمال که بعد از نوبت ایشا ز حاصل شد اول آن کمال نبود یعنی اما تو
 صاحب نفس اماره باشی نفس کبر است حکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نیاشی
 با بیان حقیقی زسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس
 بقام محمد رسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا نکند
 ز نزدیک بود نهایت درجه اولیاد است درجه پنجم است گفتند کدام طعام
 شتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عزوجل بدست رفتن برگیری از ماده
 معرفت در حالتیکه نسکو کمان باشی بخدای نقل است که
 در وقت وفات گفتند ما را وضعتی کن گفت ارادت خدا
 در خویش نگاهارید دیگر بی صفتی خواست گفت پس
 اوقات و انفاس خویش را نگاهار و الله اعلم

در ذکر ابو عمر و خلیل رحمه الله علیه

آن عامل حسد و جهل آن کامل نذر و عهد آن فرد و احد نیست آن مرد فرد نیست
 آن مطلق عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و خلیل رحمه الله از کبار شایخ وقت بود و از بزرگان
 اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت ریاضت ذکر امت شایان بزرگ داشت و مقبول

ظرافت بود و از میثاق پور بود و چند را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عثمان مراد بود و در
 نظری دهنش است چنانکه نقلست که شیخ ابو القاسم نصر آبادی با او بهم در سماعی بود
 ابو عمر و گفت این سماع چه میشود گفت سماع شنویم باز آنچه بنشینیم و غنیمت کنیم و
 شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که کنی صد حاله غنیمت است
 آن بر نقل است که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد زد و
 داشت حکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جمله اطباء از علاج او فرو
 ماندن شبی ابو عبد الرحمن ستر پوشیده را گفت در وی این بدت را دارد گفت
 چگونه گفت اگر بجای هی بکت حق تعالی از همه سببها که دارند گفت این از همه عجیب است
 گفت بدت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
 بشکند و در حال حق تعالی شفا کند ستر پوشیده نیم شب در محفه نشست و بگریه
 پرداخت بدت گفت بیست ساله است تا از اینجا بر فتنه بیخ نیامد ای کنون نیم شب چرا
 آمدی گفت پدری دارم چو نتود و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت زندگانی دوست
 میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و ستر خدای از تو می شنوم و من نیز در میان خدا را یاد میکنم
 آمدم تا عهد بشکنی و دعائی گوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد رو نیست تو اگر
 امروز میری فرد میری که مردنی مرده بهتر روی جان بد و مراد کنایه میکنند اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندان
 باشی دختر گفت پس بگو که او را دعای کنیم که از پذیرنی بدل می آید که اجل من نزدیگت و من این
 غلت زرم پیش گفت یا هم در جزازه تو نماز کنیم پس دختر ابر او را کرد و بساری وقت غلبت
 بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر از نسبت بیعت آنجا که یکی بند قهای تو بود
 یکی در روی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است از وی آید که گفت صفائی نشود
 قدم محسب در عبودیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن جز بیانه بنزد و همه حالهای خویش جز دعوی
 نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت منفعت آن

بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق بر وی لذت آن نفس نضه حرام کند و
 گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش
 کرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دیندار و تراجمندت نکرد از یقین دان که او
 منهدب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا
 بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بود و باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش
 خلق ترک کردن جاه آسان بود و ترک دنیا کردن در وی از اهل دنیا بگردانیدن و
 گفت هر که راست باستیا دبا و بد و هر که خورد و هر که کور شد بد و هر که زشت نشود و گفت هر که
 فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر خلاص و گفت هر که خواهد که
 بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل کویست تا چند است
 قدر میت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله
 وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت
 تصوف بصر کردن است در تحت امر و نخی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلد می رحمة الله علیه

آن صاحب میت آن نایب امت آن کوه علم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
 و ابدی شیخ وقت جعفر جلد می رضی الله عنه عالم زمانه بود و در
 علم طریقت یگانه بود و از کسرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدما
 ایلخان و در انواع علوم مشحور و در اصناف حقایق متبعین را و را
 کلماتی عالی است حواله آن بکنی دیگر کرده و سخن اوست که گفت
 صدوسی و اندر دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب متحکم
 ترمذی هیچ هست ترا گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود و مقبول

زین
 انظر لیه

بود نقلست که شصت حج کرده بود و بریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
 شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت مهش اینجا باش مگر حمزه طحامی مرغ در تن
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بجا بخورند گفت اگر اینجا باشم شب فردا نماز با مداد
 اینجا بایدم کرد و توقف بایدمود تا نماز چاشت باشم بگذارم در شود و طفلان گرسنه مانند
 و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مہمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
 و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کینترگی را گفت آن طعام بسیار کینترک و دیگر
 تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسنگ بر آمد و دیک شکست و جمله بر سخت مرغ
 در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیاز تا شویم و بخوریم ناگاه سگی از در در راه
 و مرغ بر حسنه گفت اگر بگذار دست شد بر خنرم ما صحبت شیخ باری از دست نشود
 پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر گوشت پاره دل مشاخی کوش
 نذار حق تعالی گوشت او بسک دهد تو به کرد نقل است که یک شب منم
 صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسد که تصوف چیست گفت حالتی که در وظایف
 شود عین ربوبیت و مطنحل گردد در عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
 در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای حکمت از و رسیدن
 از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویحی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با تلویح
 نبود زیادتی نبود و گفت چون در ویشی را بینی که بسی خورد و یا نیک از همه حسن خاتمه
 نیست یا وقتی که بر و گذر شده است در آنوقت سخنان بوده است که مانده تا بعد از من
 خواهد بود و خدا نکره بر جاده بود و ما در حال خود موافقتی نداشتیم و از او پرسیدند از تو کل گفت
 تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طری
 در و بود و اگر بود آن طری نبود بلکه تو کل استقامت با خدای در هر دو حالت و گفت
 خیر دنیا و آخرت در هر یک استقامت است و گفت قوت حقیر در آن نفس است و بزرگ

ن
ورا

دشمن حرمت مسلمانان و گفت عقل آست که تزا دور کرد انداز مواضع هلاک و گفت بنده
 خالص باش خدا را تا از انبیا نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
 گفت شریف بهمت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
 گفت بنده لذت معامله نماید تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل تحقیقت قطع کرده
 آن غلایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن غلایق راه برایشان برید و کردار
 و گفت هر که جهل نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح هر که
 رسد لازم گیرد مطابق نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدور رسد شناسد
 موارد و مضار کارها و هر که روح ششاپده بدور رسد مکررم کرد و عمل لذتی که او را نیکینی
 بود و در دخل افتاد دعائی است بخواند آن عار و زکین در میان کتاب خویش تا زین
 ابونصر سرانج گفت دعایین بود و خاک او بشویند نیست آنجا که خاک سری مستطی
 است و خاک جنید

در ذکر ابوحنیفه اقطع رحمه الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدر تو راه کمال آن یک بادیه ملا آن مرد مرتبه رضا
 آن طلعه فقر را مطلع شیخ نجیب ابوحنیفه اقطع رحمه الله علیه از کبار شایخ بود و همسر
 اقران و محمود بود و در آیات و کلمات در ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طوطی
 دارد و صاحب فراست عظیم حاصل می از مغرب بود با این خلاصت داشته بود و بساع
 و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و از دها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
 آمدند می و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی بد یک دینار بر دست می
 نهاد یک دینار بمن دادیست دست در کنار رفیق انداختم پس شهر آمد چنان اتفاق
 افتاد که بی دستور مصحف بر گفتم چون میان بازار رسیدم قومی درودی کرده بودند و در کمر خسته

و خلق بهم برآمده در صوفیان آن مکتب طلیح گفت بهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید
 با مردان گفت هر چه با من کنند شما هیچ بگوئید ما قبت شیخ را ببرند و دستش برینند
 چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بنیستور خوردند و غدرها جوستند چون بخانه رفت
 عیالش فریاد برآورد و گفت خاموش که جای تنبیت هست چه جای تعزیت اگر دست
 ما نبرند می دل ما بریندی از آنکه این سبت خیانت کرده بود و بی وضو مصحف بر گرفته
 و شیوم شکری در کنار فینق از آخته نقل است که در دست شیخ خورده افتاد و طبعیان
 گفتند دستش باید برید و او رضامند در میدان گفتند صبر کنید تا نماز شود که در نماز او را از
 بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش بریند چون شیخ نماز تمام کرد دست را برید
 یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و من را صفا نتوان داد
 الا بخدمت اولیا و گفت دیها را جایگاههاست دلی است که جای امانت و علامت
 است که شفقت کند بر جملة مسلمانان و جهد کند در کارها مسلمانان یاری دادن ایشان
 در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جاگاه نفاق است و علامت آن حقد است
 و غل و غش و حسد و گفت دعوی عونی است که کوه حمل آن نتوان کردن هیچ کس بر شانه
 زسد الا که برافخت حق سبحانه و تعالی تر را که بر او آداب عبودیت بجای آورد و فریضهها
 حق جل جلاله تمامی از آن کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

سنخ
توانه

در ذکر ابو عبد الله محمد بن حسن الترمذی

رحمة الله علیه

آن شایسته صدق آن عارف عاشق آن صاحب قول و آن تمامی اصول آن پسر دین
 اگر در و مندی محمد بن حسن ترمذی رحمة الله علیه و نشانه وقت بود و از فرزند
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و مخیر بد کمال و او را اگر امانت در ایضاست

سندیده است صحبت ابوعمل جبری یافته بود و شاخ بسیار دیده و گفت مرد در ریح طلب
است اما سرور است ز غم و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و ز او پرسید و گفت حق
هر بنده را از معرفت خویش تقدیر کاری که در پیش دارد بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
برک ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند
او بود در آن بلا و گفت الا مکشوف است و معانی متصور و گفت هر که فرمان حق سبحانه
و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
کند صدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز روز کار او برسد پس حال کسی چون
بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت بیخ انس نیست در اجتماع
برادران سبب وحشت فراق و بیخ و سبب نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
هر که دنیا را ترک کند برای جابه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

و ذکر قطب الالویا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار
کازرونی رحمه الله علیه

پیش رو و شیوای اهل طریقت حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل
او پیش از آنست که توان شمرده هم علم حقیقت و معرفت آریسته و هم متابعت
شریعت و سنت معاملتی سندیده داشت و هم در ریاضت و تحریک و فراست بغایت
کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم
داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ زارباک الکریم کونینداز آنکه هر جز
حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده کرد و نقل است
که آن شب شیخ بوجود آمد و بر ازان خانه نوری دیدند چون نمودی که آسمان پوسته بود و
شاخ داشت و بر اطراف آن شاخ ازان نور میرفت و در مواد شیخ مسلمان بودند اما جدش کسر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ ریش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و حدش مانعی شد و
 میگفت صنعتی آموزش او را اولی تر باشد که بغایت در ریش بودند شیخ میخواست تا قرآن
 آموزد شیخ با پدر و مادر و جدا جدا هر یک را راضی شدند و شیخ در تحصیل علم خان حرص بود که پیش
 از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی آتطیع حق تعالی باشد
 و پریری پنهان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و نیاید هیچ حکمت از دل او بر زبان
 او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عیسان کند و در پریری تو پیکند و را مطیع خواهند
 اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و کفر و کفایت را ابتداء تحصیل علم میکردم
 خواستم تا طریقت را شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و در کفایت استخاره
 کردم و سر سجده نهادم و گفتند خدا ما را آگاه کرد آن از سر شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
 محاسبی و ابو عمر و ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
 که شخصی باید و اشتری او می بود و محل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
 از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام ما این شتر از بهر تو فرستاده است چون بهر
 شدم دانستم که حواله خدمت و بیست بعد از آن شیخ حسین کار رحمة الله بیاورد و کتابهای
 شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او بر گردیدم و متابعت او
 اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو در ویشی مطاعت آن نداری که هر
 مسافر که برسد و راهمان کنی مبادا که در بنجار عاجز شوی شیخ بیخ نکند تا در ماه
 رمضان جماعتی مسافران رسیدند و بیخ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
 و در خروازان بخت و منور و بنجر بیاورد و گفت اینرا بدرویشان و مسافران صرف کن
 چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
 خلاق مسکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
 مجلس کند صطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجدی نهاد

روز دیگر سه صفا از مسجد بنیاد کرد و یک مصلی علیه و سلام از خواب دید که بجا
 آمده بود و مسجد را فخر از ان عمارت میفرمود بعد از ان شیخ از ان فرختر لر لر نقل است
 که چون شیخ غفر حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
 پخته در ان بود شیخ گوشت نخورد و ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد و بعد از ان شیخ
 گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد و با نفس گفت چون در میان جمع بود
 گوشت نخورم چون حالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و در
 نیز تذکره بود و میخورد و شکر نیز تذکره و میخورد و وقتی شیخ بخورد طبیعتش کفر نمود چندانکه
 حسد کرد و نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کار زدن بود آب نخورد نقل است که
 شیخ وصیت کرده بود در بزرگه هر کس بیخ چیز تنها نخورد نقل است که مری اجازت
 نخواست که خوشتر از این استی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت خوشتر
 تا به نخت بود ندوی نیز بواقت ایشان قدم چند نخورد چون خدمت شیخ آمد اتفاقا او را
 با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت درویش
 داد و برهنه ماند شیخ چون او را بدید گفت تباه بود که کار تو تباه بگرد نقل است که
 بحجت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بود و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
 بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از ان بودی در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
 تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال بزرع کردندی و جامه شیخ از ان بودی و گاه بودی
 که صوف پوشیدی و بغایت موزع و متقی بوده است نقل است که در ان
 اصحاب شیخ از غایت فقر و ضطرار کماه میخوردند چنانکه سبزی یکماه از زیر پوش
 ایشان پیدا بودی و جامه بارهای کهنه بخریدندی و نمازی کردندی و از ان
 شرمورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه شانم و بقعه سه شنبه و
 خشرین و ایچامه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه و بیست و سه

تاسه
 نام طعام

نقل

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
 و قشعی خوش پیدا شد و خلقی در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم نگذشت که من
 مروی مفسر و تدکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چو نیست که این احوال و اقوال جمعیت که شیخ را
 هست مرا نیست و شیخ نافر است بدانت بر من نظر قندیل کرد و گفت که
 درویشان آن آب قندیل بار و عنق منافله میکند که چو نیست که من از تو چیزی دارم
 جیات هو خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این است
 که من در بجای کوناگون کشیده ام ز کاشتن در و درن و کوفتن بعد از آن سنگ آسما
 بر سر من گردانده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر ازار و شتایی می بهم ازین سبب بار
 تری یافته ام چون شیخ از من فرود آمد آن عالم بیاد و توبه کرد و غدرها خواست و
 گفت روزی اندیش کردم که چرا مشغول بتدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
 صرف کردن مرا استدن و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
 و حساب آن در مانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز بوطن خود رود
 و عبادت مشغول شوند در انواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم
 که مرا گفت که یا ابراهیم بتان و بده و مترس نقل است که دو کس
 بنجد مت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طبعی بود و شیخ بر منبر و عظمی گفت در
 میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نند را بود و هیچ طمع
 دنیائی در آن نباشد و هر که بطمع و غرض دنیا نشی پیش آورد و هیچ توانی نخواهد بود
 پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام است
 که آنچه در میگفت فرموده است از او امر و نواهی بجای آورد و م قاضی ظاهر در آن
 مجلس حاضر بود در خاطرش نگذشت که شیخ زین خواسته است چگونه جدا و امر و نواهی
 بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عمو کرده است

و گفت وقتها در صحرای عبادت می‌کنم چون در سجده سبحان بتی الا علی می‌گویم از زلزله و کله
 آن زمین می‌شوم که بواقفت من تسبیح میکنند نقلست که جویدی مسافری شیخ
 آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت شیخ هر روز سفره بومی می‌پخت
 بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای محمود چرا سفر می‌کنی حاجت خوش
 نیست جوید شرم زده شد و گفت ای شیخ چون می‌دستی که جویدم این اغزاز و کرام
 چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ ستری نیست که به دونان نه از نزد نقلست که
 امیر ابوفضل دلمی زیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت یا شیخ
 من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن
 در مجمع ایشان تر از رحمت دهند و فرومانی مرایا کن پس توبه کرد و بر رفت بعد از آن
 روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیر الحاح می‌گردد تا خمر خورد پس گفت ای
 شیخ کجایی در حال که به در میان دو دیوان آلت خمر شکست و بر خیت و مجلس
 ایشان بهم برآمد ابوفضل رحمت داد چون آن کرامات بدید بسیار بکرست و
 گفت سبب گریه تو چیست حال خود ما وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
 می‌باش و دیگر او را رحمت ندادند نقلست که پدری و پسری شیخ آمدند
 تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه شکند و بیارند دنیا و آخرت
 عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه شکستند
 روزی آتشی می‌افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند نقلست
 که روزی مرعی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
 ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوسی بیامد و از میان مردم
 بگذشت تا خدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی مالید و گفت قصد ما
 کرده است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصحرای بردور بگرداند نقلست که از شیخ بوی خوش

در بحر الملک

آمدی که نه بوی مشک و عود و دود و هر چه جا که بگذشتی بوی آن باقی ماند پی نقل است که
 روزی می گفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا برنجی میکند که در آن شبست
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیبانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
 طیبسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند
 و خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل فرآید و دنیا را بدست و چنان مباحث که ذکر را بر زبان گری و دنیا را بدل و گفت
 مینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نوزول غیب و غیب الغیب
 توان دید و گفت کمتر غیبت عارف است که جلالت ذکر از وی بر بایند و گفت
 دنیا داران بند کار الغیب حراج رو کنند و بظواهر وی نگرند و حق تعالی بند کار الغیب
 دل رو کند و باطن وی نگوید و اذ ان ایتهم تعجبک اجنا ملهم و گفت
 ای قوم چه بوده است باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شمارا
 در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کار زون بیشتر کینه اند و مسلمان اند که
 چنانکه ایشان را می توان شمرد و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و کبر اندک شدند
 نقلت که میت و چهار هزار کبر و جود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مزود
 است که بستاند و بدد و نیم مرد است که بدد و نستاند و نامر است که ندد و
 و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد با سمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و در
 معراج با سمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را گرامتی داده است که هر که
 قصد زیارت این بقعه کند مقصود بکند و در دینی و دنیا بی حق تعالی او را گرامت کند و گفت
 این روزی چند در دنیا اگر ترا بهر سگی و کرسکی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
 و بخیرم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند مجتهدان و کاتبان و مولان و گفت
 چه کندید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشد المرء مع من احب و گفت

در بر داشت

جمد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه چیز است
 برادران مسلمانان را در پیش و در تاقی تعالی ترا فردا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بندۀ را عطا می‌داد و مرا
 حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بخیری داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
 خدا یا همه کس ترا می‌خوانند و می‌طلبند تو کراستی و با کستی پس گفت
إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
 که در خلا و ملاز ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود و در او ای ان بشناید و چون
 بخی پسند از آن باز ایستد و گفت جمد آن کن که در میان شب بر خیزی و وضو سازی
 و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند و در رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
 شوی بگو **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ أَوْسُولُ اللَّهِ** نقلت که روزی شبی
 بسته در پیش رباط می‌گذرانیدند شیخ چون بیدار گشت ای شیر تاجه کناه کرده که بدین بند
 دوام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان بر او احوال بسیار
 که ما آنرا نمی‌شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب
 بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیگونی خواهی کرد و مرا بر بالائی بار دهی
 دوستان و یاران مرا بنمای تا خرم شوند و جنس و رحمت تو همه با کج بگردش
 شویم و اگر حال بگونه و بیکر است مرا بر ای فرست بدوزخ که کس مرا ازین
 بادستمان من شادمانی نمهند و لغت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید
 که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار وزن پیش من یحسان نبود وی زن کردی و گفت من
 غرقم در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می‌ترسم و گفت حق تعالی
 مبغض باید ای بندۀ من از همه عالم اعراض کن و روی بجز حضرت ما آور که ترا از من در سخن
 است تا چند از من گزیری و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه
 ترسد بنده که او را نفس شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
 ما جزو گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرش بی نظام بود و هر کس هر دو یک نبوتش
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان و لیری کند
 و مخالفت ایشان ورزد و بنیادش برود و با نانش با خطر باشد و گفت بر هر چیز آرا که فریفته
 شود بفرقت کردن مردمان نزدیک شما که آن از شتهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت
 سخی سر کبیه کشاده باشد و دستهای وی کشاده و در پای بهشت کشاده و بخنجر هر
 کبیه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و در پای بهشت بر وی و گفت خداوند
 نعمتها تو بر ما عیثا است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میگویم و بدل شکر
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا بر آردی مسلمانان بندگان من نیست و گفت
 پیش چهار کس دست تھی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
 خود بینی که مخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح منوخت هوای
 نفس الهام از عطا از کی حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عطا
 کند خاص را و تا ما دام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است
 که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را کفایتی ای فرزند صوفی و در
 کاری سخت است که سنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خوار می و شمار که ایان خود
 اگر مختل اینها و آید و آید و اگر نه همچنان بکارک خود مشغول باشی و عبادت میکنی
 و گفت تبرسید و با هیچکس بد نکنید که اگر کسی بدی کند حق تعالی کسی بکار و تا با وی
 مکافات آن کند در بدی حکا قال الله تعالی ان حسنتم حسنتم لالفسکم وان اساتم و گفت حق تعالی
 را شرافت و غیب که در سحر اولیاء را به و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

استغنی کرد و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
 نبود و شیخ ابن دعا گفت اللهم اجعل هذا البقعة عامرة بذكرك واوليائك
 واصفياك الى الابد واجعل قوتنا وقوتهم يوما بيوم من الحلال من
 حيث لا يحسب اللهم اجعلنا من المتحابين فيك ومن المتباذلين فيك
 ومن المتزاورين فيك محرمة نبتك محمد المصطفى صلوات الله وسلامه
 عليه وانظر الى حوائجهم كما ينظر الارباب في حوائج العبيد والى ما نفعه من
 الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبقضائك عن من سؤاك وطلا
 عتاك عن معصيتك يا من اذا دعى اجاب واذا سأل اعطى هب لنا من
 لدنك رحمة وهب لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
 وعن باب الامراء وعن باب الاغنياء اللهم لا تجعلنا بئناء الناس
 مغرورين ولا عن خدمتك مهجورين ولا عن بابك مطرودين ولا
 بنعتك مستدرجين ولا من الذين ياء كلون الدنيا بالدين واجمنا
 يا ارحم الراحمين وصلى الله على خير خلقه محمد واله اجمعين الطيبين الطاهرين
 وسلم تسليما دائما ابدا كثيرا برحمتك يا ارحم الراحمين وكفى الهى ابراهيم
 خليل تو عليه سلام از حضرت تو درخواست کرد و بنا را تو سگت من ذرتى بواغتم
 ذى ذرع عند بليتك المحرم ربنا ليقيموا الصلوة فاجعل افئدة من
 الناس تهوي اليهم وارزقهم من الثمرات لعلهم يشكروك
 و دعاء وى اجابت كروى واكر من ابراهيم خليل عليه سلام نستم تورب جليل همش
 من سينه دعا ميكنم وارزقو در ميخواهم اللهم ان يجعل هذا الوادى الفقير والمكان الوعر
 اظلا عامرا بذكرك واوليائك من عبادك وصعباتك واكرابن مكان مكان كتم
 نيت بارى از وادى فقر خاى نيت از خيرانش خالى مكروان و همسلى ابن بقعه را بن

کروان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل عظمای مرفوعا و تدانی
 مسموما و اجعل افئدة من الناس تهوی الیهیم و همهم وافقة علیه
 حتی یصل فی الخیرات و یدوم اقامه الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
 ترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسند و بودند و روح علیهم سلام
 ترسند است و گفت اهل دنیا متاع و دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
 دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که آن الشیطان تجری مجرالدیم گفت از آنکه شیطان پستی
 و خون پلید پلید و پلید گذرد و اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک در پاک گذرد
 و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بروست او برانداز خیرات و هر آنکس که بروست و بی
 چیزی رو در خیرات که بروست و بگری زود آن کرامت و است و پرسیدند که دوست سچ
 و پلیدی از دوست باز میدار و چونت که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه ستر
 و این گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
 حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
 بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حفظ نفس است و اشارت
 حظ روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق نفوسم
 است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا ز غر و شرف مومن ظاهر شود
 كما قال لولا عطیتک من غیر مسئلة لم یظلم کما لشرک فامرک بالذم
 لند عونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امینی
 و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میکند نشست و مردم زیارت میکردند
 طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کو کان بیعتل ترا چگونه می شناسند
 و زیارت میکند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
 ایشان نهاده است و گفت نهایت مجاهده آنست که بچند هر چه یکبارند بر آنکس که

هیچ جدی نداشت یعنی حق تعالی و غایت آن بذل رحمت و کفایت ایمان خواص است
 و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشنید
 آورند و گویند از وجه حالت قبول فرمائی گفتند از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
 چون در بند صلاح خود نیند چگونگی صلاح و بگری نکاها دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی غرق طلبد از دنیا زود تاهم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی التلویح فلما
 التلح وانهدم البناء وقد غرم الغریب علی الخروج کار و بی دلی و مهر نوزت
 در و دل فدای نبوت عیاش بود مهر آن فرناگشت و گوشت و پوست فزوت و گفت باید
 که اندر میان شب چون روی بخدمت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من مشت و بی من کم
 کس چون تو نیست و کفایتی بهت بود از تو بی من الست مکرم فبواو یکی روین و گفت باید که پیوسته
 بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
 کزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از رایا و سمعت پر بنیر کن و بر چه و اینی پنهان کن و
 پیوسته در طلب رضای حق تعالی باش و جد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
 کالب می بی روح بود زینهار و ضد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
 طلب نکنی و بر چیز از آنکه علم و عمل پیش بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نرسد
 و نام وی در میان اهل و وزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخر
 هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضله از طلب حلال کردن
 و طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب
 مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه غر تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

کروهند که تنهایی ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جسد کن که
 پیوسته صحبت با صالحان و در ایشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 حقیقاً پیوسته نکا چهار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان
 بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرد ترازا بزرگ نداشته باشند و از اقراران
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل کرده باشند و اگر این افعالها
 کنند حق تعالی خواری و دوریشی و رسوائی بدیشان کمار و وجباری بدیشان مسلط کند تا
 پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکند که آن تیرست از تیرهای
 شیطان لعین و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرود گذار و نصیحت صحاب
 میکن و جسد کن که با ماد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
 و منع می بارد و جسد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثرش عظیم دارد و بر تو
 باد که پیوسته از مردمان غلت گیری و در غلت جسد کن تا شیطان ترا در او دبا و بسوایا
 نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باشی
 نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
 شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
 میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلاف بجای من بنشیند او را
 باوقار و تکمین و از پد و فرمان او برید و در با ماد او مدت درس قرآن کنید و اگر عربی
 و مسافری برسد جسد کنید تا او را با غراز و تکمین فرود آورید و با کسبید که بگوش
 دیگر نشیند و دلها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
 که نام توبه کاران و مردمان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با شیخ در
 قبر بنشیند نقل است که بعد از وفات شیخ را بنجاب دیدند گفتند حق تعالی
 با توبه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن مذکره

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ کفنی خداوند را هر آنکسی که بجای نزدیکت من آید و زیارت
من در یابد مقصود و مطلوب وی را گردان و بروی رحمت کن قدس الله روحه
العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

نسخه
رحم الله
علیه

نسخه
ازین

آن بجز اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجمیه ربانی
طلب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود
پیشوا اهل طریقت و حقیقت بود و ممکن و کده صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق
بنایت کمال و در ایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت
و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنای عظیم داشت و در کس تاخی کردن با حضرت
خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد و نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت
و بهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس
پرسیدی مریدان از وی سوال کردند که شیخایچ بوی نمی شنوم آری و کفنی آری و بی
دروان بوی مروی می شنوم گنبت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسته درجه از من
در پیش بود بار عیال گنبد و در حجت نشاند و گشت کند نقلست که شیخ در استی
دوازده سال نماز خفتن بجاعت در خرقان بگذاروی و زوی زیارت شیخ بایزید
بناوی و چون آنجا رفتی بایستادی و کفنی بار خداوند از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن
را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز
خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید بزمی آمدی پشت بر خاک وی منسکروی
همچنین روی بخاک او از پس و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
زبت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن چاه آن آمد که بنشین شیخ گفت ای بایزید

بسیار که اتمی ام و از روز شریعت چیزی زیادت نمیدانم و از آنکه ای ابو الحسن شیخ اتمی مرا
 و او نذای برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نوزده سال پیش از من بودی گفت بل و لیکن
 چون بخرقان گذردی نوزدی دیدمی که از خرقان با سمان بر می شدی و سستی سال
 با خداوند به حاجتی در مانده بودم بستم نذا کردند که ای بایزید بجزمت آن نور را شفیع
 آرو شیخ ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیت و چهار روز جمله قرآن بیامو ختم و برود
 و یکراست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
 که باغ داشت یکبار نیل فرو برد و نقره برآمد دوم بار فرو برد و زر برآمد سوم بار مروارید
 و جواهر برآمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن رح بدین فریفت بخود من
 بدین دنیا از چو تو خداوندی بر نکردم و گاه می بود بجه کاومی بسنی چون وقت نماز در آمدی
 شیخ در نماز شدی و گاه همچنان پیر می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
 که عمر ابو العباسان شیخا گفت بیاتما هر دو دست یکدیگر بگیریم و از زیر این درخت بگیریم و آن
 درختی بود که هزار کوفه در سایه آن بختی شیخ گفت بیاتما هر دو دست لطف حق
 بگیریم و بالاء هر دو عالم بگیریم که نه بهشت التفات کنیم نه بد و زخ روزی شیخ المشایخ پیش
 آمد طایسی پر آب پیش شیخ نهاد بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و مای زنده بیرون
 آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد و تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرده مای
 زنده بر آورد و گفت از ابای زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید بیرون شیخ المشایخ گفت بیاتما هر دو
 شویم تا نزدیکی که برآید گفت با عبدالله بیاتما بیستی خود فرو شویم تا بستی او که برآید شیخ
 المشایخ دیگر سخن بگفت نقل است که شیخ المشایخ گفت نسی سال است
 که از بیم شیخ تخته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیشی و بدم تا بجای
 که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از او زیارت باین زمین رسم
 نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من بخار سیده باشد

نقلست که بجز زمی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله حله است
 و چهارم بحث فزوکرت و اشارت بدان کرد آن یکی کشاده داشت پس این سخن شیخ المشایخ
 رسید او از سر غیرت گفت چون مسئله دیگر پدید آمد تا آن مسئله را راه فرو بندیم پس در آن
 سال راه حج بسته شد هر که غنیمت کرده بود یا دزدان راهش بزد یا هلاک شدند و نرسیدند
 پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنسیم گفت جانیکه پیلان پهلوه سائبند
 اگر ساز خلقی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست که وقتی جماعتی بسفر می همی شدند
 بود و گفتند شیخ راه مخوفست ما را دعای بی بنامه ما اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
 شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن بیاو کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
 آخر چون رفتند و راه زمان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
 در حال از شیخ ابو الحسن بیاو کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند
 که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و نه دستور او را تا بدان سبب بدو
 و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران نال برده و برهنه ماندند چون آن شخص را
 پدیدند سلامت بتعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
 انهداند تعالی بفرماید که ستر آن چیست که ما همه خدا تعالی را بخوانیم کار ما بر نیامد و این شخص را
 می خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بجا خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدا تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر
 بجا و عادت خدا تعالی را هزار بار یاد کنید شود نذار و نقلست که مریدی از
 شیخ درخواست که مراد دستور بی ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستور
 داد چون لبنان رسید جمعی دیدنشسته روی بقبله و جازه و در پیش نماز می کردند مرید پرسید
 که بدین جازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امت کند
 مرید نشا و شد یک زمان بود همه از جای بجنبند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز میکرد

و مراد هشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته کفتم این شخص که بود
 گفتند ابو الحسن خرقانی کفتم که باز آید گفتند نماز یکرا آید من زاری کردم که من مرید اویم من
 چنین سخنی گفت ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
 وقت نماز در آمد و یکبار شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن
 آوردم و مراد هشت افتاد و کفتم شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا بیغالی
 در خواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز بکشید و دار و دار آفرید و هیچکس مرا ندید
 مگر زنده و آن بایزید بود نقل است که مردی بسبب احادیث میخواست شد بعراق
 بشیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
 ام هر چه حق سبحانه و تعالی داد است مرا منت نهاد و علم خود مراد او منت نهاد
 گفت ای شیخ تو سلع از که داری گفت از رسول صلعم مراد این سخن مقبول نیاید شب
 بخواب دیدم تیره بهتر هر دو عالم صلعم که فرود جو امر و ان است میگویند و یکروز بیاید و آغاز
 کرد و حدیث خواندن جانی بود بی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانی شیخ
 گفت چون تو حدیث آغاز کنی و چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک و زخم
 کشیدی مرا معلوم شدی که ازین ترا میکند عبدالقادر انصاری که دید مرا بنده پای
 بنامند و بسبب می بروند در همه راه با خود اندیشه می کردم که بهب حال جزیر پای
 من ترک اوبی زمنت چون در میان شهر رسیدم گفتند مروان سنک بر با هم
 آورده اند تا در تواند از زمان ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ را
 می انداختم سر پای من بدانجا باز آید در حال توبه کردم و دیدم که دستهای ایشان
 باز دستکی نتوانستند اذاحت نقل است که چون ابو سعید بر شیخ رسید
 قرض چند چون بود معدود که زن پنجه بود شیخ او را گفت ای زاری ترا این قرض
 انداز چند آنکه بخوابی برو میگیر و ای زاری بر بگر زن چنان که نقل است

که چون خلق بسیار کردند و فرض چند آنکه خادم همی آورد و یک باقی بود تا بیکبار از ایزر برداشتن
 فرض ماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزر بر نکرستی همچنان تا قیامت فرض از زیر آن پروان
 می آوردندی چون از آنجا خوردن فایغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا
 چیزی بر گویند نقلست که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید زیارت
 او آمد بخرفان بعد طعام خوردن شیخ گفت دستوری هست که چیزی بر گویند
 شیخ گفت ما را بروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنوم پس تو آن است
 مالش یعنی بگشاید شیخ در همه عصر پیش ازین یکت سماع نگردیده بود پس شیخ
 ابی سعید گفت ای شیخ وقت که برخیزی شیخ برخاست و سه بار استین بجنبانید
 و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند شیخ
 ابوسعید گفت یا شیخ بس کن که بنا با خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
 وزین در موافقت تو در رخص آید شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
 وی تا عرش کشاده پند و از زیر تا تحت التری پس صحاب را گفت اگر شمارا گویند
 که این رخص چرا میکنند بگویند بر موافقت قومی که بر خواسته اند و ایشان نخستین
 باشند نقلست که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین
 و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید
 از شب تا روز سر بر زانو نهاد و بود و میگردید و شیخ ابوالحسن بی همه شب غره همیزد
 و رخص میگردید و شیخ ابوسعید بیاید و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرقه من بمن باز
 ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ از ده من
 بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را گفت
 خرقه قیامت در میانک همه لطفی و با بنازی تا تحت من بروم و فرغ قیامت بنما نم
 آنجا که تو را بی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که صحبت را

فوسک که بی بود و می زاشید تا بر سرش کر موسی زنده علیه السلام چه عجب اگر مومن را آن
 قوت بد بد که فرغ قیامت را بنشاند پس شیخ ابو سعید در بازار گشت و سنجی بود بد و در
 محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بسد اجرام فرمود تا آن سنگ را بر کند و بجز آب
 بازار آورد و ند چون شب درآمد با د آن سنگ بجایگاه خویش باز آمد و بود شیخ و یکبار
 بجز آب بازار آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمد و بود همچنین تا سه نوبت شیخ
 ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارد که شیخ ابو سعید بچ لطف بسی میکند
 پس فرمود تا راه از آنجا بپیدا خند و در می دیگر گشت از ند پس شیخ ابو الحسن چون بود
 او آمد گفت من تر ابولایت عهد خویش بر گردم که سنی سالست که از حق کسی منبجواستم تا
 سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه و شنود تا که ترا فرستادند
 لاجرم شیخ ابو سعید آنجا سخن نیکه است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نیکه گفتی ما را
 باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحریک عبارت کنند بس و گفت من خشت
 پنجه بودم چون بخرقان رسیدم که هر باز گشتم **نقلست** شیخ ابو سعید گفت
 بر سر منبر سپهر شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافته اند یا یک از خود بیرون
 آمدند از عهد نبوت الی یومناذ البعدی رسیدند و اگر خواهد جمله بر شرم و اگر کسی از خود بگفت
 شد اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
 چون ابولایت خرقان درآمد فضا حتم پرسید و عبارت نم نام از حشمت آن پیر نیداشتم از ولایت
 خود معزول شدم **نقل است** که ابو علی سینا با آواز ه شیخ غم خرقان کرد چون
 او تاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ذیق کذاب را چه میکنی
 همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ که ز نش منکر او بود و حالش چه بود ابو علی غم صحر کرد
 با شیخ آمد شیخ ایافت که همی آمد و ضروری در مننه بر شیری نهاد ابو علی از دست برفت
 گفت شیخ این چه حالتی گفت ای ما با بر چنان که کی نکشیم لظنی ن چنین شیری ما را نکشد پس تاق باز آمد

ابو علی پشت و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
 سر دیوار شد تا گاه تیر از دستش بیفتاد ابو علی بر خاست تا آن تیر بر سر شیخ به
 پیش از آنکه ابو علی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جای و بدست شیخ باز
 شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حدش پدید آمد تا
 بعد ازین طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضد الدوله یکی وزیر بود و در بغداد
 او را در شکم بر خاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بسکم
 او فرو بردند و حق سبحانه و تعالی شفا بداد و نقل است که مروی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقه در کن پیش شیخ گفت اول مسئله را جواب ده گفت اگر مروی چادر زنی در
 سر کند زن شود و گفت نه گفت اگر نیز زنی جائز مروی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردیستی
 بخرقه پوشیدن مرد خواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
 تا خلق را به خدا تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بختی تعالی زینهار تا خود
 دعوت کنی گفت شیخا خلق را بخیش دعوت توان کرد و گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
 محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سینه برسم
 غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از خزین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بجمعه او در ای
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بر خوان قوله تعالی اطمعوا الله و اطمعوا الرسول اولوا
 منکم رسول بیامد و پیغام بگید و شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت بر خواند شیخ
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطمعوا الله مستغفرم که در اطمعوا الرسول خجالتم و ایم
 و ایاز و اولو الامر چه رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را وقت آور و گفت بر خیزید که او

از آن مردانست که مالکان برده بودند پیش جاشه خویش با بازور پوشیده و ده کثیرک راجا
 غلامان در بر کرده و خود سلاح داری ابار پس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعه شیخ
 نهاد چون از رومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما برای شماست پس روی
 محمود کرده دل ابار نکیر است محمود گفت برای شماست سلطان را شیخ گفت اینهمه
 وام بود سلطان گفت آری دست اما مرغش تو نه پس دست محمود بگرفت
 و گفت پیش آبی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگویی گفت این نامحرمان از بیرون فرست
 محمود اشارت کرد تا کثیرکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بازید سخنی و حکایتی بگویی
 شیخ گفت بازید چنین گفته است که هر که مراد از رستم تفاوت این شد محمود گفت
 از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابولسب و چندان منکران او را
 دیدند و از اسل تفاوت شد شیخ گفت محمود را ادب نکا پار و تصرف در ولایت خویش
 کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار بار او و صحابه او و دلیل بر این اینست و قوله
 يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا بیدی ده
 گفت چهار خیر نکا پار اول پسر از مناهبی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
 خدای تعالی محمود گفت مراد عا بن گفت خود ایستک و عای میکر اللهم اغفر
 لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگویی گفت ای محمود ما قبت محمود باد
 پس محمود بدو زر پیش نهاد شیخ قرص جبین محمود نهاد و گفت بجز محمود بی
 خاند و کلو شس میگرفت شیخ گفت مگر در خلقت عجبی کرد و گفت آری گفت سجا اهی که باز
 این بدو زر تو نیز در کلو بکیر و بکیر که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت خیزی قبول کن گفت بکنم
 گفت پس از خود یاد کا باری ده شیخ پیر اهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز می نشست
 گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنکه داری این بنسب می مایه است پس بدو
 رفتن شیخ او را برای خاست محمود گفت اول که در آیه و القافات بگویی اکنون برای شیخ

اینهمه که است حقیقت و آن چه بود شیخ گفت اول در دعوت پادشاهی و امتحان درآمدی و
 در آخر در انحصار و در ویشی میروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو نافته است اول برای
 پادشاهی تو برخواستم اکنون برای در ویشی بر خیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
 سو منات شد بسم آن افتاد که شکسته شود ناکاه از اسب فرود آمد و بکوش شد و روی بر
 خاک نهاد و آن پیر این شیخ بر دست گرفت و گفت الکی باب روی خداوند این خرقه
 که ما برین کفار ظفروه که هر چه از غنیمت میگیرم بدرویشان و هم ناکاه از جانب کفار غدر
 و ظلمتی پیدا آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که شکر اسلام ظفر
 یافت و آنشب محمود بواب دید که شیخ میکفت ای محمود آب روی خرقه ما بر روی بردرگاه
 حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
 که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزد و چندین کس را مجروح
 کردند چون از آن حال بفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
 پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زلش منکر او بود میکفت
 چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشد و در آستانه
 او نهادند شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم برده برداشته بود و آنوقت که پسر را
 شهید میکردند برده فرو گذاشته مادر سر پسر دید در حال کبوس برید و بر سر پسر نهاد و نوحه
 آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
 تو کبوس بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
 در خانقاه نشسته بودند و بهفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیاید و خروار کجا
 آرد و کوفته بیاید و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
 هر که از شما نسبت تقصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهره ندارم که لا
 از تقصوف زخم بچکس آزانند ما باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

و برادر بود و مادری هر شب یک برادر بخدست والد مشغول شد بی و یک برادر بخدست
 خداوند تعالی آن شخص که بخدست خدا تعالی مشغول بود باخدست خدایش خوش بود برادر گفت
 مشب نیز خدمت خدا تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آتش بخدست خداوند سرسجده نهاد و در آن
 شد و بد که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدست خدا تعالی شکر
 داد بخدست والد مراد کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو می کنی ما ازین بی نیازیم ولیکن ما در
 بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد
 و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد و ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود
 گفت ابو الحسن استغنا و بی نیازی حق مشب مشاهده کرد و گفت بی سال است تا بغیر حق یک
 اندیشه در خاطر من گذر نکرده است نقلست که روزی مرقع پوشی از هواد آمد و پیش شیخ

پای بر زمین میزد و میگفت جنید و قتم بنی و قتم بایزید و قتم تبر شیخ بر پای خواست و پای
 بر زمین میزد و میگفت خدای و قتم مصطفی و قتم معنی پادشاهت که در انا الحق حسین منصور
 شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر او لیا نرد و خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
 انی لا جدد نفس الرحمن من قبل الیمن

نقلست

که روزی بترشش مذاکره و مذاکره ای ابی الحسن از خلفان و از منکر و بیکر نیستی گفت
 من از مردگان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس مذاکره
 که از قیامت و از صعوبات و فرج آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
 برآری و خلق را در عرصات حاضر کردی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی
 خود را از سر بر کشم و در دریا و حدانیت غوطه خرم تا همه واحد بود و ابو الحسن
 بنود متوکل خوف و مبشر را جا پیش که رود

نقلست

که شبی نماز میکند و آوازی شنید که ان ای ابی الحسن خواهی که آنچه از تو میباید
 با خلق بگویم تا شکارت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میباید

و از گرم نومی بنم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجد نکند آوازی شنیدم که نه تو کو بی
 و نه من کنم نقلت که یکجا بگفت ای بی تک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندبم
 که نه از او سنده ام که باز بدو و هم من جان از تو سنده ام جز بتو باز ندبم و گفت در سترم
 مذاکره که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آورده ما را نامست و گفت مذا
 می آید که تو مانی و ما تو جواب میدهم که نه تو خداوند قادر بی و ما بنده عاجز و گفت حق تعالی اخلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفت چون بگردوش رسدم صف
 صف ملائکه پیش بازمی آمدند و مباحث میکردند که ما کرد و بیانیم و ما روحانیا نیم من گفتم ما
 البسیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاو گشتند بجا ابداون من و گفت سته چیز را غایت
 آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانستم و غایت کیه نفس ندانستم
 و غایت معرفت ندانستم و گفت مرا چون پاره خاک جمع کرد پس با دوی بانوه در آمد
 و بهفت آسمان وزین از من پر کرد و من خود نا پدید شدم و گفت حق تعالی مرا قدمی داد
 که بیک قدم از عرش بر ترا شدم و از تری بعرض باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
 نرفته ام پس حق مذاکره که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و را از
 سفر که ما نیم و کو تا ما سفر که ما نیم که هر چند میرسیم از پس خویشیم و گفت چهار هزار کلام
 از حق شنیدیم اگر ده هزار رسیدی از آنها نایت بودی که چه بدیدار آیدی و گفت بر پشتین
 چنان قادر بودم که خواستم که پاس سپاه و بیای روی کرد و چنان کردید اکنون
 سپاس خداوند را که همچنانست و گفت دل از دنیا و آخرت بیریدم و بخدای باز بروم
 و گفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا بعرض
 و از عرض تا بقاب فرسین و از قاب فرسین تا بمقام نور اگر چند پشته خویشتن را فرمائید
 نیک مرد نبوده و گفت ای ام نیک والا بحق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
 و آنچه مانده است خیالت و گفت آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

بدان

که در آمد

که در عهد نوح علیه السلام و گفت اگناه نیز که من از میان شما شدم با شما و در پس که قاف
 بگیر از فرزندان من ملک الموت آمد و باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و من دست
 از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که انان خدا
 تعالی در من همبیکرد و من نیز رویی بخدا تعالی باز کرد و نام و گفت آبی اگر مرا چیزی خواهی و
 چنان چیزی ده که از زمان آدم علی السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
 که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکی که از عهد آدم علیه السلام تا این
 ساعت و ازین تا قیامت با پران کرد تنها با پریشما کرد و هر نیکی که با مردان
 همه پران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام بگیرم تا حساب پیش آید باز بگویم و گفت بخلص خویش
 ندیدم نماز دیده تنها خویش را ندیدم و گفت اگر حق در قیامت تمامت خلق را من بخشد این چشم که
 در پیش دارم باز آن منکرم از غلوه جنت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونه
 در حق مردی که قدم نه بوی را بی دارد و نه با با و بی و حق تعالی او را در مقامی
 داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر نیکی نازد و همه خلق و برانی و
 آبادانی بنور و بی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشد که او و ما نکنند درین جهان
 و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا نیز غار نبی با خداوند زندگانی کن
 و در ستره آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
 اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان وقت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
 بر کنم و از جای آسمان بر گیرم و اگر با پی بر زمین زخم نشیب فرودم و گاه باشد
 که خویش را باز بگویم روی با خدای گنشم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
 سلطنت بچه کار آید و گفت چشمه ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت
 دست از کار باز بگویم تا چنان ندیدم که دست به او فرزندم بود و دست من سبب
 زد کرد و نام نگردم و دست بدان فرزندم سبب آنکه گرامت بود و هر که

اگر است فراگیر آن در بروی به بندد و دیگر نشن نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو
 جهان و یا بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قران باشی و گفت بسک سفید مسئله باز
 پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد و در کرامت و گفت شبان روزی بیست و چهار ساعت
 در یک ساعت هزار بار بروم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم
 بروز در روز و شب در نماز باشند با تمید آنکه بمنزل رسد و منزل خود من بودم و گفت
 از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم اما اکنون همه چیز یاد دارم آنوقت نیز که ازین
 بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بنویسم تا پس گفت مردم
 فلان کس را گویند اما مست امان بود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد و از عرض تا نزدیکی
 و از مشرق تا مغرب و گفت مرا دیدار است در آسمان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنان
 و جنبنده و چرند و همه جانوران دیدار است و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
 نشان بهتر تو انم و ادن از آنچه بنواجمی و کرد بر کرد ما است و گفت اگر از ترکستان تا بدین
 شام کسی را خاری در یکشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
 از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
 در ولایت آندل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
 و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پند با فکنی در بیخ دارم که با خوشترین
 باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
 گویم که من در کار و ابی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم
 نباشد و گفت که خلائق را اول و آخریست که آنچه اول کنند با آخرشان
 مکافات کنند پس حق تعالی مرا و حق داده است که اول و آخر بودم
 من آرزو مند است و گفت من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
 دوزخ و بهشت را بنزد یک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینها

که منم آفریده را جای نیست و گفتم با خاص نتوانم گفت که پرده بردند و با جانم نتوانم گفت
 که بوی راه نبرد و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از زبانم گویم و گفتم
 چون حق تعالی با من بطرف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
 پس مرا نیست بگردان آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود می گفت و می کرد و اگر نه آن
 بودی که او را حکم چنین است و الا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفتم در رحم مادر
 بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگذاختم چون بجد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفتم همه
 آفریده او چون گشتی است و طلع آن منم و بردن این گشتی مرا مشغول نگذارد آنچه
 من در آنم و گفتم حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن
 بیدم پس در آن به اندم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت
 بیانی کرد دید پس شمع کرد دید پس انبساط و محبت و بیعت کرد دید پس کرانباری
 پس از آن فکرت بیگانهی او در افتادم پس بجای رسیدم که فکرت
 حکمت کرد دید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کرد دید چنانکه بر خلق او مشفق تر
 از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بر روی ما خلق را بناستی آنچه
 زهر مرگ چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب بنا بستی
 وید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب و دوزخ بناستی
 کشید و گفتم حق تعالی دوستان خود را در معاصی بدارد که آنجا که مخلوق نبود
 و ابو الحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه نشاند
 و آنچه خوردم و پوشیدم و پوشیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب بکرد و
 حق تعالی مرا فرمود که ترا به بد بختان ننمایم با نکس نمایم که مراد دست دارد من
 او را دوست دارم اکنون می نگویم تا اگر آورد و بر کس را که امروز درین حرم آورد و فردا او را بجا
 با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بزار حق تعالی زانم که برابر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا بداند

بیاید و ترا ببینند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنودم نام ترا دوست گیر و که ترا از پایی خویش
 فریدم ترا دوست ندارد بخیر پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدای مکرمت مرادوست
 خلق کرد و گفت چون بن بجزرت او شدم دل را بخوانم بیاید پس ایمان و یقین و عقل
 و نفس بیاید مذول را ایمان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر گرفت و هلاک
 عمل را بگرفت تا بجز رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
 پس آن هر چهار چیز که انتخاب کرده بودم محتاج من کردیدند و گفت من از هر چه درون
 حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویش تن بخوانم از حق جواب
 شنیدم بد استم که از خلق در گذشتم لبیک اللهم لبیک بزوم و محرم گردیدم
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه را تسبیح
 کرد و طایفه مرا شنا گفتند پس نور پی پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
 حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده ثواب
 است پدید است و ذکر اولیا را برای حق ثواب پدید نیست و گفت بخت چنان نشد
 که انانی بر ما نهاده است چون بهتر دیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمار
 از معاصی خویش هیچ نشان بنجویم اما شمار نشان از پایی خداوند رحمت و دوستی او
 میدهم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی بشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
 سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ زرقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حقیقت
 زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزوم و سیر
 چنان کردم که از عرض تاثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانی شنیدم که بند
 من اگر باند و پیش من آبی شادت کنم و اگر بانیاز و فقر بانی تو اگر ت کردم چون از حق
 بجلی دست بداری آب و هوا مستر تو کنم و گفت وقتی همه کنجای دوی زمین حاضر گردند
 که در آن سخن گفتند خداوند غزوة با او آنگ بچنین چیز با غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو و سزای ترا منم و
 گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من گناه کرد و انید و گفت تا دست از دنیا بکشتر
 بر گزاسی نشدم و تا کفتم الله هیچ مخلوق باز نکردیدم و گفت هر چه در اعمال بندگان
 آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
 بداد این سخن گاه از معاطله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا را نیست و شخصی
 را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت نصبت سال عمر
 که ضایع کردی باز هر کس ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری یا صحبت
 من با اوست هرگز امر اثنا بنامه که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانست
 که مرا ستایش با نگویش کنند که هر چه از من بعبارت آرد من بجلال آن باشم و
 گفت وقت بهمه چیز در رسد و هیچ چیز وقت در رسد و خلق اسیر وقت اند
 و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت خویش گویم آفریده از آن بهریت شود جان
 جو انزوان از وقت مصطفی علیه السلام تا هستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی ام
 و در نگرستم بنی من بمن نمود و چون بنی خود نگرستم هستی و خداوندی خود بمن نمود
 و برین اندوه ماندم تا با اولیک بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
 کفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد و خود گفته شد افتد و گفت حق تعالی چون این
 طریق بر من بگشاد و در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال کوئیا از کفر بهستی
 می شدم و گفت روزه شب که بیست و چهار ساعت بر من بکنش است و آن
 نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت
 است بجایی برسم که ملایکه حاجت را آنجا راه بنود و گفت آنکسانی را که آنجا
 آورده همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتند خداوند آنچه تو در
 ایشان آفریده با ایشان باز نمانی گفت ابو الحسن حکم و بنا بچنان مانده است

که نشانی از ایشان و انما بم دنیا خراب شود و گفت از خوشتن سیر شدم خود را در آب انداختم
 غرقه بخشتم پس خود را آتش انداختم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
 وی باز گرفتند مردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سرد کرد تا بجای بکاهی رسیدم که صفت
 نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان را
 در چشم بچیزی نیامده به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو همه خلق
 نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تو اند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
 خدا و ندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نهیستد که
 آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خوشتن را به نیک مردی فرماید او نیک
 نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بگرامت رسی یک روز
 بخور و سه روز محرم سیوم روز بخور پنج روز محرم پنجم روز بخور چهارده روز محرم اول چهارده
 روز بخور ماهی محرم اول ماهی بخور پنجاه روز محرم اول چهل روز بخور چهار ماه محرم اول چهار
 ماه بخور سالی محرم آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
 بعد از آن هرگز آن نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
 شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه تو بهم پس حلاوتی در معده من
 پدید آمد بویا ترازشنگ خوشتر از شهید پس آن سر جلق من و اگر دپس ندا آمد که ای ابوسین
 ما را از معدۀ تویی طعام آریم و از جگرش نه آب و بهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین فرست
 است و الا از آنجا خورد می که خلق ندیدند می و گفت من عمل خویش با حلاص
 نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
 حلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نحو گشتم کردار همه خلایق وزن
 پریشانه دیدم و چون بر حمت وی نحو گشتم همه خلایق را بوزن و قدر ایشان
 دانند دیدم ازین هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با ندیدم چندین

سال جزو ارمین برده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
 نبودی تا بدید آمدی که خداوند پرست کیت و گفت خداوند بازاری بر زمین پیدا کرد و زمین بازار
 بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دستنی پس در دریای افتادم آن بازار از پیش
 من بزرگ رفت پس خداوند بندی بر من ظاهر کرد اول آخر خویش قیامت دیدم هر چه با اول من بود
 با آخر همان داد پس از موی سر من تا ماخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویش کن گذشتی
 صراط و دوزخ و افس کردی و گفت هر کس را از خداوند استگاری بود اما مارانند و دو مژده
 خداوند عت و داد تا این بار که ان بچشم و گفت عجب باندم از کردار خداوند که در اول چندین
 بازار در اندرون این پوست تن من بنهاد بی آگاهی من پس با خمر آگاه کرده ام من چنین متحیر
 گردیدم یا دلیل المتحیرین زود فی تحیر او گفت کلمه شرم عرش است و پاهایم تحت اثری و هر
 دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعداد نتوان کرد چند آنکه بنده است هر یک را حق
 تعالی را هست پس بهر راهی که فهم قومی را دیدم گفتم خداوند ام را بر ای برون بر که من و تو
 باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه و پیش من نهاد و گفت اندوه باری که است خلق
 نتوانست کشد و گفت هر که نزد بخت تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پیدا
 نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدا بر استموده ام مغرور
 بر داند و هر که پندارد که خود استموده دلش بردارد که این سخنان من از دریای است
 که از آن خلق در می برخه نیست و گفت عافیت در تنهایی یافتم و سلامت و زخامت
 و گفت در دل من ندانم که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز
 منیرم تا ترا حیاتی و همسم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا نبی کرده ام از آن دور باش
 که با دشاهی و ملک مرزها ال نیست ما ترا فلکی و هم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
 مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت خواند ان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بزرگ
 و توحید حق تعالی کثاوه شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و
 خلق از آن غافل و گفت در دل من نذا کردند که خلائق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان
 قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که با داد عالم طلب زیادتی علم کند و ز
 طلب زیادتی زهد کند ابو الحسن بجز در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمان را رساند و
 گفت بر که اینجایم آید باید که چنان دانند که در قیامت من باستم تا او را را با شش نغمه در بهشت
 بروم و اگر چنین محققا دینی نذا کرد که اینجایم و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
 در آمد که مراسمی روز مرده کرده اند آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مر ازنده
 کانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من بیک سخن با علمای نیشاپور بگویم و یکی بچکس بر سر منبر
 از رو و گفت با خدای و خلق صلی کردم که و یکی هرگز جنات نگویم و گفت اگر نه آن بودی که خلائق مرا
 گویند بدرجه با زینت رسیده است و بچرمی کرده و الا هر چه با زینت با حقی تعالی گفته است و با نیشد است با شما
 بگفتی از آنکه هر چه با زینت با نیشد است با حقی تعالی گفته است و گفت با زینت گفته است
 که نه مقیم است نه مسافر و من مقیم در یکا نکی و سفر میکنم در یکتانی او و گفت تا حق تعالی مرا از من بد یاد آورده است و طلب
 منست و دوزخ و خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجاکه من هستم که ز کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
 باز نذا آمد که ابو الحسن بجهم چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوند این داد و دهم از میان
 بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
 گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او
 بود و گفت سنی سالست که روسوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان
 میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت
 نکرده ام از آنکه باطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از من زنده آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم ۱۴ جو از مژدی رستی با خداست و بس و گفت بقفا خفته بودم
از کوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید بد با نم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
و گفت من و بایزید و او ایس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زنده ما را بدید
و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که **اِنَّ بَطْشَ وَ تَابَ لِسْتَكْبَادٍ** گفت بطش من سخت تر از بطش او است
که او عالم را بگیرد و من و من کبر بانی او حکیم و گفت چیزی بر دل من نشان منحه از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا کوید که من آی هر چه
خواهی گویم خداوند تو عالم تری که بدبخت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی انجاعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزبارت من آمدند و بنا شدند و
نام من شنیدند و شنیدند پس از حق تعالی ندا آمد که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
بیز ما آن کنیم که تو کوئی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی صلی الله
علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جایی کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن
و زنده جامکان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم در آنجا عرض دهد که در آلین
و حسنین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن ضعیف است و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این رو تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیادتیا
خورا شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
و کند کمتر در جهش آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت و باطن ما نذا کردند که همیشه
بتوازی و استم غیر الحقیته سه بار مکرر می کرده که غیر الحقیته و گفت گاه من ابو الحسن ایم و گاه
او ابو الحسن منت یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن بودی و چون در بقا بودی ابو الحسن

دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن ^ع او بودی و گفت: هفتصد هزار زبان بی حساب
 باز نمود تا بحیثی تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر تخت پایه زردبان که نهادم بحیثی تعالی رسیده
 بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلافت که فرود آورده بیند یا نه ابو الحسن ^ع او دوستد بنفد
 میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی و اگر بر بساط بیعت
 بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون ترا بساط سهر برزند هر دو خود من باشم
 و سنی من توئی و گفت خداوند یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
 از وی فرا گذارم بحیثی خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با نیت
 شریعت و ابو الحسن ^ع در میان و عنایت و گفت روی من بختی تعالی باز گردم و گفت آئی خوشی
 بتو بود اشارت بهشت و گفت از حیثی تعالی نداد که همه خلق را از کجایه عفو گردم مگر کسی
 که دعوی دوستی من کرده بود پس ^{من} گفتم اگر از آن طرف عفو دیدید نیست ازین طرف ^{من}
 ندامت دیدیدست بگوشت تا بگویشم که ما بر آنچه گفتیم پیمان نباشیم و گفت خداوند از تو نیت
 و او بری همه گس بگسلد اما آن و او بری که میان من و تو هست هرگز نکشد و گفت آئی نعمت
 تو فانیست و نعمت من باقی است که نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت آئی در مقام
 پیغامبران علیهم السلام بر منبر ای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بوند و اولیای سیر
 کرسیها نشینند از نور و خلق بنظاره ایشان بوند ابو الحسن ^ع بر بساط یکایکی نشینند تا خلق نظر
 تو کنند و گفت آئی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جهان من که جان از تو گرفته ام بلکه
 الموت نهم و چون روز و شب تو بامنی کرام الکاتبین در میان چکار و آرد و سؤال منکر و کیم
 نخواهم که اگر نور یقین تو بایشان با دهم بتو ایمان نیارند دست و از گیرم و گفت اگر بنده همه
 مقامها یا کی حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بر روی آنکار نشود تا هر چه از تو گرفته است باز
 باوندند و گفت خداوند ما بر مقامی مدار که گویم خلق و حی یا کوم من و تو بفضل خود مرا
 در مقامی مدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بسیارم چون مرا بر
^{من}

راه بگردانند و چندین ترا بسیار زوم و تو با مانی که این راه پاک است و گفت ای بابا تو سخی
 بزخم تا بتو پیدا کردم در میان همه آورنده یا فرو شوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دور
 بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود و گفت خداوند از آن من هست در کار تو کردم
 و هر چه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیز و همه تو باشی و گفت در
 همه جای بنده توام و چاکر رسولم تو و خادم خلق تو و گفت همتا و چهار تکبیر بر آوردم
 یکی برو نیا و دم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار بر خلق
 میتوان گفت همتا و نه دیگر مجال گفت نیست و گفت چهل قدم بر فتم یک قدم از آن از نثری
 تا عرش بود و دیگر قدمها را صفت نتوان کرد و گفت که خداوند از آن مرا یا او کنی جان من
 فدایم ذکر تو با و چون دل من ترا یا و کند نفس تن من فدایم دل من با و گفت ای
 چون تم در و کند شفا ام تو دوی چون تو ام در و کند شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا
 از برای خویش آفرید می و از ما در برای تو زادم مرا صید هیچ آورنده مکن و گفت خداوند از
 بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزوا و بعضی علم و سجاد و هزاران
 یا و کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود و گفت خداوند اگر تویی و دلی از نور بودی
 هم خدمت ترا نشایستی فیکف تویی و دلی چنین شفته کی ترا شاید و گفت خداوند هیچکس بود از
 دوستان تو که نام تو بسزای برو تا بنیانی خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوند مرا بدین خلق چنان
 نمودی که سر از آن گریبان بر کرده ام چه کردی و گفت خداوند من در دنیا چندانکه تو ام لا
 خواهم زو تو فرود هر چه خوابی با من میکنم و گفت ای که روی اند که روز قیامت ایشان شمشیر
 خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من و قیامت آن شمشیر خیزم که بشمشیر شوق تو کشته
 شده باشم و در روی دارم که تا هستی تو باقی است آن در و باقیست و گفت در همه کارها اول
 طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان مای آبله کرد
 و مردان سربل پی و پی آبله کردند و گفت کس بود که بهفتاد و سال کجبار آگاهی یا بد و کس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که بنسی سال و کس بود که بده سال و کس بود
 که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
 بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نمود و گفت زمینهار تا آسان آسان بگوئی که من هر که
 ام تا هفتاد سال محالند خود چنان منی که تکبیر اول بخراسان پیوندمی و سلام کعبه بازدهی
 و از بالا تا عرش به منی و از زیر تا اثری به منی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و بی طهارتی
 و گفت خلائق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی در عرش و جوانزان در یکجا کنی و طواف
 و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مردان کس است که شصت سال برو بگذرد که دست
 بر روی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند بکثرت
 و گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سیالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده اینست که اینست
 دارند که کساعت فکر است بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
 دریا منی پس آشتی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت و فای
 بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذرد
 دل فرو شود و آنگاه فانی شوی و یکجا کنی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانش که در دل
 ایشان نوزمی گشاده است از یکجا کنی خویش که اگر هر چه از عرش تا اثری هست در آن نور گذرد
 کند و همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست او لیا بود و مفدا
 ذره از میان او لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین و فرج آکنند و گفت حق تعالی
 را بندگانش که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف برو می کشند
 ستارگان آسمان و ماه و سیار ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلائق می بینند که
 با آسمان می برند و از راق خلائق می بینند که از آسمان بر زمین می آید و ملائکه را که از آسمان
 بر زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گداز می کند می بینند
 و گفت مروان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر کجی بعضی چنان شنید

که نه همه ستم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون بگردد و گفت هر که از خدا تعالی بگردد
 مکر و خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق وارد و پری بمغرب
 و پایی بپری که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حافظه همه دوست
 را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید
 گفت ستم جو نماز حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکند و گفت
 اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت من
 ترا بی زبان بجهت جو نمودم ازین سؤال سخن خاموش گردانید و گفت چشم جو نمودم بر عیب خداوند
 ما از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه املیا و اولیا علیهم السلام حسیه اند و حق تعالی باری بر دل
 جو نمودم و نهاده است که اگر روزه از آن بار همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه اولیای خود
 خود نگاه میدارند و آن بار میتوانند کشید و اگر نه رک استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
 حق تعالی را در روی زمین بندگانش که چون خدا را یاکند شیران از سمیت آن فرو مانند و ناهیمان از
 رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان و سمیت افتد آسمان و زمین و ملائکه بنوران روشن شوند و گاه باشد
 که زمین بجنبند تا خلق بپندارند که زلزله است و گاه باشد که آغوش تاثری بچند و گفت سه جایگاه
 ملائکه از اولیا سمیت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزاع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن
 سیوم منکر و نیکم در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بر در و در و پایکی دهد و در آن
 آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه کوید میان کاف و نون باشد
 و گفت بند آید از خداوند که بنده من آنرا که تومی جوئی با اول خود نیست چشم
 او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخند و ندید هیچ بنده
 آن بار نیاید که پایی مردی کند و گفت چون بجز خویش نکرستم طاعت
 هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بخصیت خود نکرستم عمر خود را در آن
 تر از عمر نوح یا قلم و گفت تا بقین ندمستم که رزقی من بر او است و دست از کار او بکنم

و تا بحر خلق نه بدیدم پشت بر خلائق نکردم و گفت چنان زندگانی کنید که کرام الکاتبین
 را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه دیوان از دست
 ایشان فراکسیرید و آنچه باید محو و شست کنید و کمتر آنکه چنان بشمید
 که چون طایفه باز حضرت شوند گویند من کی گردند و بدی نکردند و گفت
 مردان خداوند را ندیده و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت
 صحبت با خدای کنید و با خلق کنید که دوست داشتهنی خداوند است
 و گفت کس بود که در دست روز بکند شود و باز آید و کس بود که در دست باز روزی و
 کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و آن قدرت
 بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
 فکرش از خلق جدا نه شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
 مخلوقش فکرش نبود فکرش با خداوند بود یعنی در دیش فکرش بنمای
 و گفت حق تعالی عزتشانه قادر است که در موضعی بدارد و او را هم
 جایگاه با بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را همیبت
 چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن همیبت از
 خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر
 کسی جانی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و خواهد بود لیکن پیش
 تن نهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شان را بخندد شناسایی
 علی با تو بود و اگر میان شناسایی راحتی با تو بود و اگر معرفت شناسایی در دست
 با تو بود و گفت علی در میان گفت مردی
 بیک اندیشه تا صواب
 که بگذرد و ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را با ستادی گرفته ام از آنکه دلیل و ستاد من حق تعالی بود
 اما همه پیران را خدمت کردم و گفت و انشعبدی سر شیخ گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
 کجا است گفت تو رنگت اینها من نمایی تا من جایگاه تو نمایم پس و انشعبدی بگریست و شیخ
 سوال کرد که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
 که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در ماید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
 و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آید تا نشود سخن چشم کند و گفت
 خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ میدانند چون بد است که هیچ ندانند
 شرم وارد و از دانش خویش آشکارا معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دست
 و میدانست نباید دانست که کوئی نمیدانمش و او را ندانسته باشی خدا پرچنان باید دانست
 که بر چند او را بدانی کوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خدا
 خویش نبرد کانی و اگر و ذوقه برکت و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
 و اقامت آن بنده در یکا نکی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت ولی که بیمار حق بود
 خوش بود زیرا که شفای وی هم خدا تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دینها
 همه دیده بود و شنیده آنها همه شنیده و کرده آنها همه کرده و دانسته همه دانسته و گفت به
 بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جو امر و ان هیچ نه از زد و گفت درین راه
 بازاری است که بازار طاعت جو امر و ان خوانند و در آن بازار صورتها بود و نیکو چون
 روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
 و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر القات کنند با اینها بازمانده و بحق تعالی رسند
 پس بنده چنان بستر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود سر بر سر بر سر بنده
 و از دریا لطف که کند تا یکا نکی حق رسد و خویش را فرود که از رویه آن بسره
 بری میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهریست او دانست

طایمی ظاهر میگوید باطنی است او انست که جو انزوان میگوید باطن باطنی است و
 آن راز جو انزوانست با حق تعالی که خلقت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
 باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بروی سلطان باشی و گفت سیر
 کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 حقیر تر اند که ایشان را بادل نسبتی و تسلفی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جو انزوانی در بانی است که سه چشمه از آن
 میروند یکی سخاوت و دوم شفقت بر خلائق سیوم بی نیازی از خلق و نیاز مندی بخلق
 و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق تعالی شود بنده بیایا ساید اما آن نظر که از حق تعالی به بند
 آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خیر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی
 کسی را ایست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
 یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که بگیرد در آن همه قوم بد و بخشد و گفت
 قومی را بدوستی گرفت و برابر نشاند تا او در عیبت میهد بد و قومی را بدوستی رفت و ایشان را
 از خلق جدا کند و گفت در گوشه نشینید و در میان بن کنید و گفت مردان که بالا گیرند با کسی که
 نه بر بسیاری عمل و گفت اگر یک ذره نیکی بخوایش بر تو بکشد در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی یا با او
 و گفت خدا گویند ما و اربابان رسولیم اما و ادت رسول صلی الله علیه و سلم ما جم که آنچه او را
 بود بعضی ما و اربابیم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود جهتیار کرد و ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
 بود و با خلق سبک بود و بی خیانت بود و با پدر پادشاه بود و در سنمای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر
 از حق تعالی سبید با خلائق او را عیش نبود اسیر رفت خود نبود هر چه خلق از او سرسبید
 او سرسبید و هر چه خلق بدان آید و از نداشت و هیچ چیز غوغا نبود این همه صفت جو انزوان
 و گفت مصطفی صلعم در بانی بود بی نهایت که اگر قطره از آن در یا بیرون آید بی همه عالم
 و عالمیان غرق شدندی و گفت درین جمله که ما ایم مقدمه حق تعالی است و آخرت

مصطفی صلی الله علیه و سلم در میان کتاب و سنت است و مناعت آن و در قفا صحابه اند
 رضوان الله علیهم خشک آنکه درین فصله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ آفریده پیوند نکند و گفت بسی جهد بسیار کرد تا بدانی که او انشائی و بسیاری
 و دیگر باید تا به منی که او انشائی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهد آمد اما چون معنی بدیدار آید
 آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته کرده اند و گفت بر چه
 خواهی که باشی جو از دی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود و او را بر هرگز منقطع نشود و او را ساخت گرفته است و ما نیز
 او را ساخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علوهیت همه چیز شود و بد مگر خداوندی
 و اگر که بد که چه میخواهی که بتو هم بگویم که وادون و در هم صفت خلق است پس بگوئی الله بی جایست الله سبحان
 الله بی همه چیزی القدا مستی انگس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گوئی صاحب رای
 و صاحب حدیث یکبار بگوئی الله بخویشتن و بگوئی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
 و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کجند تو هر دو را فراموش
 کن پس چه ماند الله و گفت هر که بوقت کفار و اندیشه خدا را با خویشتن نه بیند درین دو جای
 بافتنای بزرگ و رافتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بد آنجا برزند که سزای آنجا بود
 و از اینجا هیچ چیزی با آنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا عجز
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه را بهار رفته بود و گفت از طاعات غلابق
 آسمان و زمین آنجا چه زیادتی بد آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی بد یاد کرد
 چه فزونی از معاد عبادت خود پس از معاد چندان بی باید که شریعت را بر تو
 تقاضای نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
 که آنچه روزی است بیشک بنورسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخواهی

است تا با خود و کوهی که این خورم با ایشان خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
 بدهد که مقام او بعلین برود پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بدیدی او نیک مرو نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
 بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
 در مقام بهیبت بایست و بگوامده تا در فاشوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشم
 آب گذر میسکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکس که از بی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون تو گریه کنی
 میغی سفید بیاید و رحمت بیارد و چون ذکر حق تعالی میکنی میغی سبز بیاید و عشق
 بیارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
 بود بگزارسته کس یکی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم شبوم از مؤمنی که پاکیزه بود
 و گفت سفر خجسته اول بایست و دوم بدست شیوم بهمت است چهارم بدلدار است
 پنجم در فحاشی نفس است و گفت و در عرش نجاستم تا عایت مردان جویم در آن فاشان
 بودیم که همه مردان خدایی در آنجا بی ناز بودند و بی نازی مردان غایت درجه است
 بود چون چشم ایشان با یکی خداوند در آفتاب بی نازی خویش به بینند و گفت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هر چه در ایشان بود
 از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روز و تسبیح و ناز و دعا و غیره چون
 از آن خداوند در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بود آید ایشان
 کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت پسر مرد و در شرع
 با یکی بدید آمد که شرع در ورود و گفت صوفی را نود و نوزده عالم است یکت عالم از
 آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و نوزده بهشت و بجز را
 در وی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمشکل روز است

اما در آن باب حاجت نیست و چون شب روشن است اما در ابداه و سوره سجا
 نیست و گفت حق تعالی بر کس را که خواهد راهش او نماید پس لاشک راه بروی
 کوتاه شود و گفت طعام و شراب جو افزون دوستی حق تعالی بود و گفت بر کس
 که غایب است اگر از وی سخن گوید بنده شایدا تا آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
 گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیایی خویش از نور بینایی بند پس بر سر آن بینایی بنیایی
 و بگرداند و همچنین بر سر آن بینایی دیگر می بندد تا بجا یجابی رسد که همه بینایی او خداوند
 بود و گفت حق تعالی از بهستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
 گوید که این حلول بود که نیم بدین نور افتد میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم
 من نور و گفت چون حق تعالی بنده را بخواند اگر خواهد راه واکت بد و گفت حق تعالی
 همه بسیار اولیاء علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه برود و گفت این بدان دریاست که کسی
 گشتی را از غرق باز دارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که بکنس بر بار بند
 اینجا خدای تعالی است و پس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق
 به بند بسیار که دید الی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که بر حمت
 من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جو افزون بخداوند در شود لاجرم
 حق تعالی ایشان را بر اهی برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار نفر است بنده را بحق
 تعالی و اول نفرش که امانت اگر بنده مختصر بهت بود و بمنزلی فرو آید او را هیچ سخنان
 و بجز نرسانند و گفت طریق دوست یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
 است که از بنده بخداوند است و راه هدایت است که از خداوند به بنده است پس
 هر که گوید بدو رسیدم هر که گوید بدو رسانیدم باشد که رسید و گفت هر که او را
 یافت بخاند و هر که او را یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیاید
 و بر سینهای محبتان را بچوید و بچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شده

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یکا یکی حق را بشاید و گفت او را بنگار
 باشند که مشرق و مغرب اعلی و شری در گوشه سینه ایشان پدید نیاید و گفت هر آن دل
 که غیر حق تعالی در چیز دیگری بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود و گفت
 چهل سال است تا میان من و میان دل جدائی نمانده است و گفت سه چیز با خدا بیجا
 نگاه داشتن و شورا است سزا و نگاه داشتن با خلق تا خلق با وجود صحبت خلق و زبان
 با خلق نگاه داشتن و پاک عمل نگاه داشتن و گفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
 حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
 بنالیدند و گفت و بین راه شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص
 و زاهدی از علم خالی و گفت نگر تا از ابله پس این نباشد که وی در مفصل در جهار معرفت
 سخن گوید و گفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
 صالحان و گفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطان کسی را زبانی آن سودی نماند
 کرده باشی و گفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بقصد حج پذیرفته نماند
 که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار و نینار که بصدقه بی و چون زیارت
 مؤمن کنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شمار حمت کرده است و گفت متبله بچ است
 قبله مؤمنان خانه کعبه است و بیت المقدس قبله دیگر پیغمبران و امتان ایشان بود
 است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبله و عاشر است و متبله
 جو امردان خداوند است قال الله تعالی فَايْمًا تُولُوا فَمِنْ وَجْهِ اللَّهِ وگفت
 این راه حق تعالی همه بلا و خطر است و ده جای زهر باید خورد اما جای یازدهم شکر است
 و گفت تا بخوبی بدست مجوی که آنچه تو جوی چون بیابی بنامند و چون تو بود و گفت از علم نافع
 تراست که گار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون
 بنده غرغوش فرزند او ند و بد خدای تعالی غرغوش بر آن بندد و باز بنده و بد تا بغضت

عزیز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جو امر و ان
 بنور معاینه برسیدند که خدای را کجا دیدی گفت آنجا که خویش تن را ندیدم و گفت کسائی
 بودند که نشان یافت و او ند و ذالستند که یافت حجابست و گفت هر که در دل و بی
 اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
 اما باید که بدانی که آنچه تو می کنی خود تو می کنی یا بتو می کنند آنچه خود می کنی بتو می بندند که
 آن مثل بازگانی است که بنده بر سر مایه خداوند می کند چون سر مایه باز بخداوند بر
 تو دست تپی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است
 و در میانیم خداوند است بازار تو از ور و است بی تو و هر که بنصیب خویش بازار
 بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نمود با طاعت
 تن با ذکر زبان با فکر دل و مثل این سه چیزی بود که بدر یا شود و در یا کجا بدید
 آید جمله معاطت تو از آن جو امر و خرقه و ناپیدا خواهد شد پس جو امر و بی آن بود که
 خویش نه بینی که غسل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید
 بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جو امر و ان بشمار باشند که اورا برقع و سجاد و
 نتوانید دید پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گرداند و گفت هر که بک
 آرزوی نفس بدد هزار اندویش در راه حق تعالی بیاید خوردن و گفت حق تعالی
 منت زدق خلایق میگرداند و در انصیب جو امر و ان نهاد و ایشان بدان میسر میکنند
 و تسول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که تخلق پنهان بود و حال
 وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدستند چون خوردنی بود بی نمک
 بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدای را یاد کنی
 و گفت جو امر و ان دست از عمل نهدارند تا عمل دست از ایشان نهدار و گفت چون
 حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضاد هی بهتر از هزار عمل خیر که تو بکنی و او به بندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد بخواهی که در همه عالم از کسی خیر می خواهی یا سخن
 شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
 و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و خدادول بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برآید
 و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
 از آنجا که دید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را با و کردن صعب تر است از هزار شب
 بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که چیزی بر آنه بینی و کلام بی مشا هده نبود و گفت
 جهد کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زبان راست شود
 و ده سال ریج باید بدون تا این گوشت که بن ما بر رسته است از ما فرود شود و ده
 سال ریج باید بدون تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال ریج باید بدون
 تا بکی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
 و خلاص امید آن بود که با یکی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگریید و محندید و بسیار خاموش باشید و کموید و بسیار دهمید و محوید و بسیار سر
 از بالین بر گیرید و بانه منهدید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچسبده از پنجهان
 بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی بر نرسیده باشد
 گفت زنده گانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
 و خرد مندی و با حق تعالی بیاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت اینرا
 راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یا خداوند از
 میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوشه گفت جهد کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
 سه حال بر خویش کن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چنان خون سپی دوم از
 بیت او بول خویش چنان خون سپی سوم باید که در جسداری و اجتهاد خدمت او

بر موافقت او اعضا و استخوانت بگذارد و بار یک شود و گفت خدای چنان یاد کن که ویکریا و
 نباید کرد یعنی فراموش کن تا با یادت نباید آوری و گفت غایت کمال مردان است
 درجه است یحیی آنکه خویش را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمیدانم که او
 خود را چنین میداند و ویکریا آنکه تو بوی باشی و او باشد و ویکریا آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن مگویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش بنمیزد و سخن شنوید
 تا گویند سخن خدای را نه بید و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانچه ویکریا نتواند
 گفت پس چون بینی که ویکریا میکوید ثنای خداوند است که بر زبان بسته میراند و گفت
 در وجود مردان اندوهی بود که بسرد و جهان در کجند و آن اندوه است که خواهند تا او را
 یاد کنند بنبرای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا را بود زبان ندارد و اگر
 همه جانم فخر دراری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از
 پیروی نباشد و گفت چون خویش را با خدا بینی و فایده و چون خدای را با خویش بینی
 فایده و چون خدای را بینی خویش را نه بینی فایده و گفت هر که با این خلق گوید که بینی با خداوند
 مرواست و هر که با این خلق مرواست با خداوند مرواست و گفت مرواست که او را که کند
 تا برگیرد و هم بگذارد تا به بیند و مرواست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
 و مرواست که چون در شود او را باز نگذارد که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
 فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لاله الا الله کوی تانیدی یعنی عرق هسیت و خیزند ندی
 و گفت چون بنشیند با کسی نشیند که با آنش سوخت بود و در دریا عرق شده بود
 و گفت و در پیش آن که در پیش اندیش نبود و میکوید و گفتش نبود و
 می شود دیدار و شتر آید و می خورد و مزه طعاش نبود حرکت و سکون
 دامد و شادی او را نبود و گفت خلائق با مداد و سب با نگاه عبادت
 مشغول باشند و گویند او را جویم اما جویند آنها

این سخن از کتب مشهور است

که او او را جوید و گفت مهری برو بان نه باینچ خیر نکوی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
 هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جراح نه تا عمل نکنی جز با خلاص
 خدایا و بخوری بر خلال و گفت چون دانستند آن کویند من تو نیم من باش و چون ایشان
 کویند نیم من تو چهار یک من باش و گفت اگر بجای از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
 تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیا فریده ام یعنی
 معده و مآفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی روده تنی دارد از وی برده جانی
 دارد سوخته و گفت یکفرض با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
 و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی خلاص است و هر چه برای خلق کنی زیارت
 و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نخی رو باه شود و گفت پیران
 گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کند و او را از دست بگذار و گفت
 آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
 باید که در روزی هزار بار میری و باز زنده شوی تا باشد که زنده گانی یابی که هرگز
 نمیری و گفت چون هستی خود بوی و هی و فانی شوی او نیز هستی خود بتودهد و گفت
 هر که سفر زمین کند برایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
 هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هر چه
 و از هر که هست دوست دارد و گفت آنرا که خداوند پیسنده آید آنست که برابر تو
 اشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو اشکارا کرده باشد چون
 از همه مخلوقات خوشتن را برابر تو اشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
 لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
 گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قودل
 باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند متواضع گرد و دعوی مکن که بر مراد سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
 کجاست که بچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالکتابین فرمود
 که اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از حانی بجائی و بیکجا
 کنید و گفت یکساعت که بنده حق تعالی شاد بود فاضله است از سالها که نماز کند
 روزه وارد و گفت جمله مخلوقات وام و حجاب نمودنت تا بکدام وام و حجاب باز ماند و گفت یک
 روزی شب آمد که آزار نمودنی نکرده باشد آرزو تا شب زندگانی با شیخیه صلعم کرده بود و اگر
 نمودنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آرزو نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
 بنده را و بسبب چیز نیست عطائی بزرگ تر از دلی پاکت و زبانی راست و لغت هر که
 درین جهان از خداوند و رسول پیران شرم دارد و دران جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
 گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و مجرب و با مرقع و ستاره و با اهل کسب و آلا
 فراغ و کمالی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
 راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد تو انستی کشتن چون
 بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هر که مرا میدنبود زیرا که من
 و دعوی راه بری کردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را
 بیازرد باشی باید که عمر باقی بدان میگذری که اگر عفو کند آن حسرت برنجیزد
 که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نامیابود و بزبان گنگ
 و بکوش گران و صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق به چیز است بنفس و
 بزبان و بدل پس علی الدوام باید که این هر سه یکی بجزای مشغول باشد تا این جهان بیرون
 شود و اورا بی حساب به بهشت برند و گفت تخیر چون مرعی که از ما و ای خود بشود
 بطلب چینه چینه نیاید و یکبار ره با و ای نماز و گفت غیب آن بود
 در بهشت آسمان و زمین میچکس را با و ای سبک نار موسی

مواخت نبود و من نکویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او سازم و زمانه منیر با من سازد
 و گفت آنکس که نشه خدا تعالی است اگر هر چه آفریده خداست همه بوی و بی سیر نکر دو
 و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و بگوید
 افتد و بگوید آنکه بخیستن که بر افتد سهوم آنکه از و با او کوید افتد و گفت حق تعالی را با بنده
 چهار چیز خطابست بن و بدل و مال و بزبان پس اگر تن خدمت را و بی و زبان و کرا
 دبی راه رفته نشود تا دل با و ندی و بهر چه واری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدی
 چهار چیز از وی بخوابی محبت و بسبب و زندگانی کردن با او و راه در چاکبکی او و گفت
 این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
 تعالی خون چنین پیغمبران بر کف و پاک داشت و شمشیر بچین پیغمبران در فشانند
 و این تا زیاده است دوستان زود خویشتن را همیشه فرزند او عیار است و عیار پرورد
 و تو نیز عیار باش دست بغیر او فرامده و گفت حق تعالی هر کسی را بخیزی مشغول کرده
 است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمرد من خویشتن را همیشه
 چیز غیر حق تعالی فراموش و بر دیده با خدا و مرد باشی تا شمار نیز بخیزی از
 خویشتن باز کند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگان
 بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند
 مصطفی صلعم نوزاد است و بعضی را یکساله فوت می نماید و فرزندان داشت که نهم
 بی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از پرورد عالم خیر داشت
 آن همه بر او میرانند و او آنچه خیر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نیکی
 خداوند است و گفت هر که اول بشوق او سوخت شود و خاکستر شده با و محبت در آید
 و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که ببیننده و شنونده
 و چنده باشی آنجا توان بودن اما مجرودی و جواهری می باید داشت اول قدم آنت که گویا

بیران

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انزال است قدم سیوم سوختن است و گفت گاه می آئی
 پشت گناه در کرده و گاه می آئی پشت طاعت در کرده تا یکی از گناه و طاعت کو بی گناه را دست
 به پشت بازند و سر بدر بای رحمت فروده و طاعت را دست به پشت بازند و سر بدر بای
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشتن فرو بر بهستی او بر آور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند
 که چون شما بنود و نباشد شما اورا بقول صادق وارد و لیکن از مکر خداوند امین مشوید
 و از آفتنای نفس و از عمل شیطان تا شیطان را فریب میدد خداوند فریب نماید اما چون دیو
 نتواند فریفت حق تعالی بگراست بفریبد و اگر بگراست بفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس بگس
 که بدینما بفریبد جو انمرد است و گفت در غیب در بایست که ایمان همه خلایق پس گاه
 بر کی است بر سر آن دریا و با و همی آید و موج همی زند و بر کنار با می اندازد و گفت جو انمردی
 ز بایست بی گفتار و بیایست بی دیدار تویی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه
 و چشمه است از دریا و سر با و دریا و گفت عالم علم بگیرد و زاهد زد و عابد عبادت و با اینها
 در پیش شد نذرینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرایش او شوی که او پاکست و بی نیاست
 و گفت هرگز از ندگانی با خدا بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود
 و بیانی و شنوایی و کبرائی و بی حق بود و هر چه در میان بیانی و شنوایی او بود سوخته شد
 غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
 بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور کرد
 و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
 بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیر را پیش برست وارد
 و بدارش در پیر پیش بند و گفت همه کس باقی در دریا گیرند این جو انمردان و خشک گیرند
 و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا بکنند و گفت هزار مراد این جهان
 ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسبی

و هزار شربت ز هر سیاه خور و نایک شربت حلاوت بخشی و گفت درینا که چندین هزار سر بسنگ
 و عیار و مسموم سالار و خواجه و پیر و بر ناکه در کفن غفلت بجا ک حسرت فرو شود و یکی از ایشان لایق
 سر بسنگی دین نباشد و گفت زندگانی و مشا هده و پاکی و فنا و بقا همه درون کست
 از آنکه چون حق پیدا آید همه از حق تعالی بسبب چیزی نماید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی
 و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی با پد میسان کاف و نون
 که بسبب بنمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دار و بخلق نزدیک بود و گفت
 بهفتاد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
 تا با کاه باز برون از عین حقیقت که هر یک مثل عسری با دید چون عمر نوح و
 صفایمی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل راسته درجه است یک
 فانیست و آن ما و ا کاه فقر است و دوم نعمت است و آن ما و ای تو انگر است
 و سوم باقی است و آن ما و ا کاه حق تعالی و گفت مرانه تن است و نه دل و نه زبان
 پس ما و ای این بر سه مراد است و گفت مرانه دنیا و نه آخرتی ما و ای این هر دو مراد است
 و گفت کار کننده بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن سپارنده
 نیست پس آن مردی بود که کند و برود و سپارو و گفت عشق در یابی است که خلق را
 در آن گذر نیست آتش است که جان را در غمی خیر نیست آورد و بر ویست که بنده را در آن
 کسی نیست و گفت جای خندیدن بر آنکس که گوید حق تعالی دلیل توان شناخت
 از آنکه خدای را بخدانی شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدای را یافت
 و هر که خدای را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
 است نصیب جانم روان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
 نبود و گفت این بدان طریق است که زبانی بود که بر او قرار آورد و یا سینه ای بود که او
 بیند یا شناسایی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا را هست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایت و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
 شغولند اما جو از مردان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بچوشتن عالم بود نه
 آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و بشنید و می گردید
 تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگردیدند و گفت اندوه بدان
 بدست آید که همه جمیع آن کجی که در کار او پاک باشی و چندانکه بگری پاک نباشی و نتوانی بودن
 سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تا من پیران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
 رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت نامهای
 حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و او خلقیت
 برود و مانند آنکه هستی او بیکالگی بود و رسیدند از کفر گفت مگر لطف اوست از آنکه
 کرد و حق تعالی با اولیای او مکر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعد و همه
 در یاد عالم شراب و خلق او گشتند سیراب نشود و زیاده بی طلبه و از غیر حق تعالی اعراض
 کند و هیچ کرامت معزور نشود و گفت جو از آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت بر او
 درمی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فداء آن بر او کند و شیخ را پرسیدند
 که ترا خوف مرکب است گفت مرده را خوف مرکب نبود از آنکه هر وعده که حق تعالی مخلق
 کرده است از مرکب و قیامت و دوزخ و غیره نسبت بآنکه من گشیده و چشیده ام دوره
 نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت و زره نبود از آنکه
 من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین صحبت که یا ای الحن بچ که دید چه میخواهید
 هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جو از مردان چه خواهی بگویم
 هم آیتنا را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدا را
 دوست داری یا خدای ترا گفت من خدا را دوست دارم گفت
 پس برو کرد او که کسی که کسی را دوست دارد بی او کرده روزی شاکر دوی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد و جان خوف بود و گفت بهترین چیزها
 و نیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایز بد رحمة الله علیه گفت اگر ایما نیت کسبله
 بدست او ده تا در بند و پرسیدند که فَاَوْحِيَ اِلَى عَبْدِكَ مَا اَوْحَى چه بود گفت
 خدای فرمود ای محبت من از آن بزرگترم که ترا کفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
 که کفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه بر بدگفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
 بر واری بر زد و بعضی بنفش و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجاء که او سلطان است گفتند
 چند تا هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی غمت درآمد و مست برفت و گفت
 اگر خنبد و شبلی رحمة الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان رانده از آمدن
 خبر باشد و نه از رفتن درین حال با نفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا بر
 و انداوار از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
 بندگی چیست گفت عمر در ناگامی گذشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عسر است
 نفس ما ز اور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
 چیست گفت آنچه که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند قهر چیست
 گفت ول سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نخیرد و گفت تو قتل آنست که شتر
 و از دماغش و در پا و بالش خواب هر چه ترا بچی بود که در عالم توحید همه کی بود نور توحید
 جمد و سبی کن چندانکه توانی که اگر در راه فرو شوی یا یکی بنویسد بر سو بزرگ باشی و گفت من
 همه روز نشسته ام و پرا و بر و میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از
 دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که هر کسی در مملکت برای چه آفریده
 اند بر من پوشیده نیک و از او چه خواسته است یعنی ابو الحسن نمازده است و
 و خبر دانه حق است من در میان نسیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این
 خداوند من کن و گفت بخواجه

سال با خداوند صحبت دوشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز سخن بگذاروی
نفس را بهر دو پای بداشتی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در نیمت چون
نشستی بدو پای نه نشستی نه تنگن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهر هم اینجار
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تا شامی کرد و در دوزخ در می شد و میدید و میسرود
سرای مرا کی شد اما با حق تعالی بودم و گفت این طریقی اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر نگاه رکعت و ردداشتی پس چون
بیداری پدید آمد همیشه مرا بقصا کردن حاجت بود و گفت چهل سال هست تا من نان طعام
از بر خود نساختم الا از بهر میزبانان و خود را طفیل میهان میکردم و گفت اگر چه تنم همچنان
لقمه سازند و در دکان میهان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا غرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد ویران دادم **قلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیوزد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
با دنجان بخورد همان روز سرش بریزد و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روزی که
پدیدتخی بلند می گفت پس گفت آری آن دیک را که ما بر نماند و ایم در آن دیکت کرم کمتر
ازین سر نباید پس گفت نه باشما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که با دنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس زرقه ام **قلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریت گیرید همه بهت است و اگر بشریت
گیرید سخن این مسجد شرحا دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و ما
میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بیسان آسمان در می شود و از روز این
مسجد بگردن در آمدم و ششم ملائکه بیاید و علی بنیر بزود تا برش خدای تو سپین زد و شما

تا قیامت و گفت یک روز خدای تعالی من ندانم که هر آن بنده که مسجد تو در آید گوشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دورگت نماز کند در زندگانی تو
 و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیرد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
 همه روزها آدینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود باقی تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا رخص باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند و دستر
 از آن دارم که سالی را در کنتم و حاجت وی بر نیارم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
 چه آوردی گویم سکی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
 تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیدازند و بکنانه همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوند ما را بسته موضع فریاد رس در وقت جان
 دادن و در کور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوند ما را همه وقتی فریاد رس و گفت
 شیخ حق تعالی را بنحواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در آمید و محبت تو
 روزگار میگذارم و در شوق تو بیکدم از حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت ما کرده ما را زل ازال بی غلی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
 بیکبار دیگر حق تعالی را بنحواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفتم خدای
 تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کس را
 باشم تو مرا این چرا گفتم خداوند این خستیار که تو بمن کردی از مکر تو که این تو اند
 بودن از آنکه تو با خستیار کس هیچکار نمایی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
 هستم پس مرا بمن بنماید و هیچ پلاسی شوخن بدان همی در مکرستم گفتم من اینم ندانم که آری پس
 گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تقرب چیست ندانی شنب که که آنهمه از ماست تو منی
 و گفت چون بستی او در مکرستم مرا از بستی خود بر آور پس بستی خود مکرستم بستی خود بستی

بر آورد پس میایدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم بادی که بود و گفتم این نه کار نیست
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این آل بر خودم نگاهداری
 و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که با خداوند بهت پرستی راست نخواهد آمد پس
 وصیت کرد که نهی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
 که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
 دیگر روز برقی عظیم باید و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهادند و دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
 که بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست که شیخ گفت که هر که دست بر سر خاک
 من نهد و حاجت خواهد روا شود و حجر تربت نقل است که شیخ را خواب دیدند
 گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنام مشغول می کنی تو خود را
 میش از آنکه عمل کرده ام دانستم که از من چه خواهد آمد نامه من بگرام الکاتبین را کن تا ایشان
 میخوانند و مرا بگذارتا با تو نفسی همی زخم نقل است که محمد ابن حسین گفت من بیار بودم
 و دل اندر یکین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ ترس از رفتن کار از رفتن جانست که گویی همی
 ترسی گفتم آری گفت اگر من بمرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
 و اگر همه بی نشان بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پیش
 گفت که در وقت ترحم بدرم راست با ایستاد و گفت در آمی و علیک السلام گفتم باید
 اگر اینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بوجده
 گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جوان مردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله

سوره

در ذکر ابو بکر شبلی رحمه الله علیه

بنیان

آن غرق بود دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکره عیان آن سرفراز مقتیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمه الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشترزوسته و
گویند اشترزوسته بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عمارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید و شایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلائق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز قوری و ضعیفی بحال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نکرقت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه ۳۲۴ رجب و ششمین و ثمانمائه بود و نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من بر آمد پس پیش استادان رفتم و کفتم بیایید و از
علم خدای چیزی بامن بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی حسنه از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدستم که شما در شب مداهم آید و ما در صبح ظاهر
شکری بگردیم و ولایت خود بزر و سپردیم تا گرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهل
و عوام خلق ریج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و غوغای خلق در مانده بود و
تصد بلاک وی کردندی چنانکه حسین مصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نماز نماز امیر بود از بغداد ارا نامه رسید او با جمعی منجرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستید ند چون بازمی گشتند مگر امیر اعظم آمد با شمشیر
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه نغمه نمود خلیفه کشیدند
و از محل مغزول گردن بشلی از آن آگاه شده و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی بر او دست مال
گندستی غزل و استخفاف میکرد و خلعت و ولایت بر روز و ال می آید پس آنکس که خلعت پند

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
 که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تویی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
 است پادشاه عالم مرا خلقی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسند
 که من از آن بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیرتاج توبه کرد و
 واقعه بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید بود احترام او را پیش شیخ جنید
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید آمد گفت که هر آشنائی تو نشان دادند پیش
 یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان بدست
 آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما هر چه مردان قدم از فرق کن و خود را اندین
 دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن کو هر بدست آید پس شبلی گفت که چه باید کرد
 گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر در یون کن چنانکه بچینی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بندگان در یوزه کرد و بیچکس او را چیزی نداد پس حال
 شیخ جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق بیسج نمی از روی
 اکنون دل در ایشان مبسند و ایشان را بیسج چیز بگیری پس گفت در نهادند امیری و حاجتی
 کرده بود و از ایشان بجلی بخواه پس برفت و از یک خانه از قامت اهل خانه بجلی میخواست
 تا همه شهر بگردید و بجلی بخواست یکت مظلمه ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عرض
 آن صد هزار درم صدقه کردم و هفتصد و دلم قرار گرفته است پس چون چهار سال
 روزگار دی درین ثغلمنا بگذشت شیخ فرمود که در تو هفتصد و نهمی جاها مانده است
 برو یکسال دیگر که آئی کن پس گفت یکسال که آئی میگردم و پیش شیخ می بر دم داد
 در وی نشان میداد و ما هر شب کرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا بجهت راه و هم بشرط آنکه خادمی در وی نشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلقی دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایماست درست شد
تقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کوه کا را شکر
میدانم تا بگوید الله بعد از آن بخند روزی گفت هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
و چنان میگردم بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زور میدادی اکنون سرهی اندازی گفت
من پنداشتم که ایشان اورا از سر حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روانم دارم که از سر غفلت بزبان آلوده اورا یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تطهیم کردی پس با تقی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب منی زن چون این ندانند عشق غایب
شد و اشتیاق در دروغ بگردد و خود را در دجله انداخت موجی بیاید و او را بر کنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و سپنجین در موضعاء هملکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی اورا نگاه داشت و او را بقراری زیادت میشد پس فریاد بر آورد که
وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلُ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالسَّبَّاحَ وَالْجَبَالَ مَا لِي شَيْئًا مِنْ كَانِ مَقْتُولٍ
الْحَقُّ لَا يُقَاتِلُهُ غَيْرُهُ پس چنان دیوانه شد که ذمه نوبت او را در سلسله کشید ندید هیچ کونه
قرار میگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند تا می گفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان توایم شیخ سناک بر گرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر جای من ببنیدارید نقلست
که روزی پاره آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق روی باز

خداوند گمبه کنند و روزی دیگر چوبی را بر دوسر آتش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که بشت و دوزخ را بر دوسوزم تا خلائق عبودیت بی علت کنند
 نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه
 حالت است گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید که گو من نیز با او میگویم هو هو
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار بنک پای او
 بشکستند هر قطره خون که بر زمین میکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
 جابه سیاه پوشیده بود و تو اجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاه اندر سیاهی ما را بدین حال رسانید پس
 در میان فرود شدیم نقل است که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خوا
 نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
 رود غافل بود و غافل موجب بود نقل است که روزی بنقاش گوشت ابروی خود
 بر میکند شیخ جنید گفت این چرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
 آن نمیدارم سبب آن میگویم تا باشد که کیساعت مرا با من دهند نقل است که
 اول وقت شبلی میگردید و ناله آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت
 خداوند امانتی بشبلی بود بودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکنند او را ناله آه
 آه زدن قبل کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق نقل است که زنده
 پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بخنور شبلی که در صدق و شوق و علم
 اهمیت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذول است پس
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت از آن
 که شبلی را گفتند این از من قصد خندان است اما نشانی بروی میزدید با آن مدح و من سپری پیش او روم

شیخ جنید
 در روز...

ما اولان نشو نقلست که سردایه داشت در آنجا شدی و دستم چو با خود بردی
 هرگاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چو چسب را
 شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بودی
 در نزد کفت تو کیتی کفت ابو بکر کفت اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندی و تو دارم
 کفت عمریت که میخواستیم که با حق تعالی خلوتی بر آرم که شبلی در میان نبود و کفت
 چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و شناسم و کفت تکیه
 نگاه من نیاز و عجز است و کفت حواس من بیار است و کفت کاشکی کلنج تا پی
 بودی که خلق مرا شناختدی و کفت خواری من تیر از خواری خود است و کفت
 اگر در کار کان بای می بد باقیه باشند آن حرم شبلی بود و کفت چهار ملافتا شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان و کفت مرا نه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
 دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی گام
 دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را درد داد و او این کردن نه
 گرفته است و کفت خداوند دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
 و در دمان جو دی نم تا هر دو جای از پیش خلق بر جنیند و مقصود در رسد پس
 کفت دل بهتر از دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل محل معرفت است و کفت اگر من خدمت سلطان کرده بودی
 دست مشایخ نتوانستی کردن **نقل است** که یک روز جائه نو پوشیده بود
 بیرون کرد و در آتش نهاد تا بوی خنند او را کفتند ضایع کردن مال در شریعت زو نیست
 کفت حق فرموده است **انکم و ما یقعدون من دون الله حججکم** نه از دین میفرماید هر
 دل تو بدان نکره آن چند را با تو باشی بیوزانم اکنون دل من بدین جام
 میل کرد غیرت در آید و آنرا بویست **نقلست** که روزی بازار را

رفت و مرقدی گشته بخزید بانگی و نیم و گلای بخزید به نیم و انکث و در پیشه پس بانکث میزد که من شیری
 موهوبه بدانین یعنی گیت که معونی را بدو انکث بخزد و نقلست که چون احوال وی قوت
 گرفت مرخلن را مجلس میخت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میگرد پس شیخ جنید او را ملا
 کرد که ما این حدیث را در سر و ابا پنهان میداشتم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
 شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم گیت از آنکه این سخن که من
 میگویم از حق سخن میرود و شبلی در میان زبند گفت تراست است اگر چنین است
 و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت وارد او را حراست در مجلس دانشین نقل است
 که روزی در میان مجلس افتادند بسیار بر زبان میراند و رویش گفت چرا لا اله الا الله میگوئی
 شیخ نغره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده فهم فرو گیرد و در وحشت فرورد
 این سخن بر آن درویش اثر کرد و بر خود لرزید و جان بداد پس خوبان این درویش بیادند و شیخ
 بدار الحافظ برود و شبلی در طلبات و جد خویش حین مستی همرفت پس دعوی خوانان جوان که
 خلیفه مرشید گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جایی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلالت حق تعالی
 پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاعتش طاق
 آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او منواری گشته برقی آلال
 شده این حدیث بر نقطه جان وی تجلیت جان سوخته او مرغ و آواز قالب او بر پرید شبلی
 را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
 صفتی و حالتی بر دل ظاهر شد که بیم بود که بهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
 و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در با و پیر و بتوکل و بر نجر بدغم حج کن چون
 بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت نوانی داشت پس بجازاد و در حمله او را با و پیر فرستادی
 با این خویش مردم مرشید گفتند خلق را هلاک میکنی فرمودند چنین است بلکه مصلحت این نجر
 نهمم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه جان فتن ایشان را به که فاسق

موعده بهتر از رہبان زاد مکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه ہلاک
 شود مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاہدہ سفر ایشانرا چنان راست کردہ باشد کہ اینجا
 بذہ سال بجای ہدہ راست نشود نقل است کہ گفت چون بیابار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
 و شقی بنشتم منم گاہ گاہ نعرہ زدوی و گفتی آہ از افلاکس آہ از افلاکس آہ از افلاکس گفتند
 افلاکس از چیت گفت من مجالہ الناس ومن استیناس الناس ومن مخالطہ
 الناس ومحاد شہم ومحاد متہم نقلت کہ روزی جمعی مستغان انباء و نیار
 دید کہ بہ تغسم و تاشای مشغول بودند شیخ نعرہ بزویں گفت آہ ازین ولہسای کہ غافل
 ماندہ است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا کردانیدہ است بر وار و پلیدی و نیا
 نقلت کہ روزی جنازہ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آہ من فراق الولد شبلی طہانچہ میر
 زون گرفت و میگفت کہ آہ من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بن رسید و گفت زہنار مغرہ
 مگر وانا و ترا صفای اوقات از بہر آنکہ در زیر آن غواض آفاست نقلت کہ وقتی بہر می تر
 پیش می بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دگر طرف آب از بہریم تر بیرون می
 پس اصحاب را گفت ای برہمان اگر راست میگویند کہ در دل آتش شوق داریم چرا زدیدہ ہای
 شاماتک روان نیست نقلت کہ یکت روز در سکر بود شیخ جنید بن سبلہ
 گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشوئیدیم تا در چشم چیری نیکو نیاید نقل است
 کہ روزی در سکر بود بجائہ شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سرخو دشانہ مسکرو خواست
 کہ پنهان شود شیخ گفت سرخو و پوشش و مرو کہ مستان این طایفہ را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
 در آمد و سخن میگفت تا کہ لیکن بروی افناد آنگاہ شیخ جنید مرزا گفت پنهان شو کہ اگر
 اورا باقی باو دادہ نقلت کہ شیخ جنید فرمود کہ من طلب وجد شبلی گفت
 لا بل من وجد طلب نقلت کہ روزی شیخ جنید چنان دید کہ مصطفی صلی اللہ
 علیہ وسلم در آمدی و بوسہ بر پیشانی شبلی دادی شیخ اورا گفت تو چه عمل کردہ گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت بر خوانم لَقَدْ جَاءَكَ رَسُولٌ مِّنْ أَفْئِكَ مِثْلُ
 حَلِيمَةَ الْأَيْدِ شَيْخ گفت این از آن باقی نقلست که یک روز طهارت کرده و غم مسجد کرده و بهترش
 کرده که طهارت آن داری که بدین کتباخی در خانه ما خواهی آمد پس بازگشت ندانم که از درگاه
 ما باز میگردد بی کجا خواهی رفت پس نعره بزدند آمد که بر ما تشبیح میکنی پس بر جایی خاموش
 بایستادند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت **الْمَسْتَغَاثُ بِكَ مِنْكَ نَقْل**
 که در ویش فرومانده پیش شلی آمد و گفت فریاد رس سخن و غایب دین و کبوی ناچه چاره کنم
 که عنان کارم تنگ در کشیده است و فرو مانده ام اکنون حکم تو میبندم و از راه بگردم
 گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید که لا تقظوا من و حنا لله
 گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را از ما بشن می شنوی که **فَلَا يَأْتِي مَنْ
 مَكَوَاللَّهِ إِلَّا الْقَوْمَ الْخَاسِرُونَ** گفت پس چه بدیدم گفت سر بر استانه در بنزن تا
 جانم بر آید تا باشد که از پیشگاه کارت نماند که **من على الباب نقلست**
 که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست
 که از جمعه تا جمعه و یکبار من می آتی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد و حرامست ترا با من صحبت
 داشتن **نقلست** که یکروز با اصحاب در باو میمیرفت که سری و بد و بر آن نوشته
 بود **حَسْرًا لِّلْدُنْيَا وَالْآخِرَةِ** شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سرتی است از انبیا
 علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر و لینی است از آنکه تا در راه او در نما و آخرت
 زیان نمکنی بدو زسی **نقلست** که یکبار چهار شد طبیب شیخ گفت پرهنر کن گفت
 از چه چیز پرهنر کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهنر
 می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهنر کرد و اگر از غیر رزق پرهنر می باید کرد آن خود
 من رزق **نقلست** که یک روز در راه قناعی آواز میداد که لعینم الا واحد
 شیخ نعره بزد و میبخت **هل سقى الا واحد نقلست** که روزی بر جنازه نماز میکردند

و چون بکبر بخت شیخ گفتند نهی دیگر نهادی این شیخ بکبر گفت چنانچه
 بر مرده بود و یک بکبر بر عالم و عالمیان نقلست که یکجا چند گاه غایب شده
 بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند این چه جای نیست
 گفت جای من خود اینست که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من
 در دین نرودم و نه زن پس جای من اینجاست نقلست که یکروز دو کودک را
 دید که از برای یکت جو خدمت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جو میان شما
 قسمت کنم پس شکست نمی آید آوازی شنید که اگر قسم توئی پلا قسمت کن و گفت
 از جمله خلائق عالم هیچ طایفه دون همت نزار از افضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران
 خلاف که کردند در حق کردند سخن از و گفتند و این دو کرده روزگار خویش در بخت
 خلق بباد دادند و گفت عمر بیت تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
 گفتن از من در وقت نمیتوانم گفتن نقلست که بسیار نمک در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
 از دیده پنهانست نقلست که کسی شیخ گفت که چو نیست که پوسته
 بی آرایمی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم من من بودم
 و لیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
 در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که
 لذت و انس جز با هم جنب نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
 حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنجا تمام شود
 که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ کرد
 نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه کرسنه ماند همه بادیه طعام
 گشت گفت این رفیق بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی وانی اقل عند

ربی فمویطمنی ویقینی و ابو العباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لا اتم
 تمنائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
 تا آنوقت که بمیری نقلست که شیخ جنید مرثلی را گفت که چگونه حق تعالی
 را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت بیاد کردن او نداری گفت بجزارش چندین
 یاد کنم که او را یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید نعره زد و بهوش شد شبلی
 گفت بجز آرید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقلست
 که شیخ گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بردار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقلست که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجتهد بزبان حق مفرود گفت و یکت
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت طبع بود و هر که اشارت کند بدو شوی بود و هر که بوی
 آید بکند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش
 شود جاہل بود و هر که پندارد که بدور رسیده و او را حاصل شد بجاصل بود و هر که
 نیز ویکی اشارت کند و دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او کم گشته بود و هر چه
 تمیز کنند بوسم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها ان تمامت مفرود
 و مردود است بر شما و محدث و مصنوع نامتربین است مثل شما و گفت تصوف
 آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شکرست
 از آنکه تصوف صیانت و است از غیر و غیر منست و گفت فنا مانوسنی است
 و ظهور لا هوئی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انقاس و گفت
 صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
 که منقطع بود از خلق و متصل بود بخلق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد
 که و اصطفتیک لفضی و بخودش پیوندد و او که لن ترا فی و این محل مجرب است و گفت

صوفی اطفالند و کنایه لطف حق تعالی و گفت نصوف عصمت است از دیدن کون
 و برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
 و حی کرده است با او و علیه السلام که ذکر من مرزا اگر از او بهشت من مرطبعان را زیارت
 من مرسا فرزند او محبت من خاص مر محبتان را و گفت حب و هشتی است
 و لذتی و حیرتی است و در نعمت و گفت محبت رشک برداشت بر خود و در
 محبت به از آنکه مانند چون تویی چه لاین آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
 ایثار است مر هر چه دوست و آری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
 کند و بغیر محبت و محبوب بگیری و بیک مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلب
 دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت که از زنده و لهاست
 و آفتن محبت که از زنده چاهناست و شوق که از زنده و نفسها و گفت هر که توحید نبرد و بیک
 او صورت ندهد و هرگز بومی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موعده است
 از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب میکنی
 و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
 نفس است و محتاجست بگذاردن فرایض دیگر معرفت و بهین است و
 محتاج است بر رضا و ادب بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
 بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارف در آرزو و گفت عارف آنست
 که گاه تاب پشته بر نیارود و گاه بهفت آسمان و زمین را بنوک مژده بر وارد
 گفتند با شیخ و قبی چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنکاه ما ما بودیم
 اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محبت را کلمه نبود و بنده
 دعوی نبود و در گنده را فرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند کبریا و گفت اول
 معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت بچکس حق تعالی را شناخته

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا
 چون آزاری می سازد و آخرت چون روایی پس از هر دو مجرد گردد و بحق تعالی منفرد شود
 و گفت عارف بدون حق تعالی بیاد و کویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی پسین
 و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می خورد
 و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفتد و مرغان با آنکسختند
 حال عارف همچنین میباشد چشم می گردید بلب میخندد و بل می سوزد و بسر می نازد
 و پیوسته نام دوست میگوید و برود او میگردد و گفت دعوت سه است
 دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم کجی است و آن آنست
 که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت
 و گفت علم یقین آنست که بهار رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
 عین یقین آنست که بهار رسد از نور هدایت با سر از قلوب بی واسطه و حق یقین
 آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
 و بر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت شیر آنست که هیچ چیز استغنی
 نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشان را چهار صد درجه است
 کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در اول
 او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتنی فقرا و بحقیقت نبود و گفت حقیقت
 جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شرفیت آنست که او را
 پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را پنی و گفت
 فاضلترین ذکر بی نیان ذکر است و در مشایخ مذکور و گفت شستن با حق تعالی
 بی واسطه سخن است و گفت صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مؤمن

از این البیت و گفت این حدیث چون مرعی است در نفس که بهر طرف
 برزند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناخیر است
 و زهد در نا چیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
 را به یاد نیآوری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهت
 بتو نرسد پس زهد تو در حدیث و گفت زهد دل بگردانیدن از دنیا بخالقی
 اشیاء است و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرمای
 بدان قیامت کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حر است از کوه استقامت
 و بان و گفت انرا آنست که ترا از خویشش وحشت بود و گفت کسیکه انرا گیرد
 بذكر او کی بود چون کسیکه انرا او بگذرد و بود او را پرسیدند که تحقیق توانی که او را
 بدانچه او را ظاهراً میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام
 گیرد و بجزیری که ظاهراً نبود و چگونه نومید گردد و از چیزی که پنهان نبود که این حدیث
 ظاهراً نیست در باطن و باطنی است در ظاهراً و گفت بهر اشارت که میکند خلق
 بحق همه بر ایشان رد کرده است تا آنکه اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
 بدان اشارت راه نیست و گفت بهر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین
 اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهراً شود و چشم بنده آن عبودیت
 بود و چون بر صفات حق تعالی ظاهراً کرد و آن مشاهده بود و گفت لطف حرمت
 و خطر خذلان و اشارت بجهان و کرامات عذر خدای مانع از خدای در نزدیک
 خدای و این جمله مکر است و لا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون
 و گفت در زیر هر نعمتی مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
 عبودیت بر خودستن از اوت و مراد است در اوت او و منخ اختیار
 است در اختیار او و ترک آرزو بایست و رضای او و گفت اینها

بقول باحق تعالی ترک او بست و گفت انش کرفتن بروم از افلاس است
 و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سوا سس است و گفت علامت قرب منقطع
 شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی و گفت جو انزوی آنست که صلاح خلق را
 چون خوشتن خوابی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دست و بلندترین منازل رجا
 حیاست و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است
 که ضایع گردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکروه و گفت
 هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز درمی از حکمت و عبرت
 بر دل من گشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت را نه پنی و منعم را پنی و گفت
 غیبی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عابدان
 تا بقیامت و گفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده تر از نقد است درین وقت
 که هستی که شش دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
 و ماضی و مستقبل بگذشت و گفت هر که یکساعت در شب بفقالت خندد او از هزار سال
 راه آخرت واپس افتد و گفت سهویک طرقة العین از حق تعالی اهل معرفت را شکر
 بود و گفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
 و آنکه او را تقدس در ر بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ر بوده
 بود و گفت هر که باحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از
 حق بقی فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد و گفت جمعی پدید آمدند که خانه
 می آیند بعبادت و می شنوند بر رسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نیست
 مگر بلا و گفت بر تو باد که دایم لازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
 ذرهم فی خوضهم یلعنون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر
 بنم نچرخد یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانتمی هیچ نرسیدی از غیر

حق تعالی و لعنت و دوزخ را بخواب دیدم که گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
خانان است و لعنت عمر نسبت که در آن روزی آنم که نفسی بر آرم با حق تعالی چنانکه نهان
بود از تو لم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
و هم اگر از من پذیرد بزرگ منستی و انم او را بر خود و گفت کائنات را آنقدر نیست که
بر دل من تواند گذاشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را و اند نقلست
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خوبش با حق تعالی گذار بی راحت یا بی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من بمان
گذارد و آنکاره راحت یا بم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میخورد نقلست که
روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی کوئی یارب او میگوید عبیدی آن شنو که او میگوید
گفت آن بی شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت خداوند
اگر آسمان را طاق کردن من کرد اپنی وزین را بای بند من کنی و جمله عالم را بخون من
تشنه کرد ای من از تو بزرگم و نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید و پیش
تیره کی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد و گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می آید
و آتش غیرت جان من بسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکشد
و بد که **وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ** اضافه لعنت با ابلیس لعین یعنی توانم دید
میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگر چه لعنت است از خدا
آن دوست است و نه در اضافه اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
شد و گفت دو باد می وزد یکی با دلف و یکی باد قهر پس بر هر که با دلف وزد او را مقصود
رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد گرفتار آید پس اگر مرا با دلف در خواب

یافت من این همه ناکامی و سختی بر آمدن تو ام کشید و اگر عیال با من بود و فقر در خواهد
 یافت آنچه من خواهد رسید این همه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموشش کردند
 شیخ با یاد ایشان داد و نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت می گفت **بیت** کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الى الترحم و
جهدك لما مول جتنا يوم قاتى الناس بالحق ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
 بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بختیاری آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
 و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفرستادند فرمود که عجب کار است جماعتی
 مردگان آمده اند باز زنده نماز کنند پس گفتند کجوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
 نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه کجوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم
 پس یکی او را زبرد داشت و شهادت تلقین کرد و شیخ گفت مرده آمده است تا زنده در تلقین
 و بد پس سماعی بر آمد گفتند چونی گفت بچوب پیوستم و جان بر او تفکست که او را
 در خواب دیدند گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
 گفت خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا بدرم آورند و سجده کردند و من در پشت
 او دم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
 او دم باز داد پس بر رفتند و دیگری شیخ را بچواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد و گفت بر سلطان
 نکر و باینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما که روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسرت
 بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو زرخ فرود شوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
 با من عتاب کرد که زیان کاری و خسرتان بزرگتر آنست که از دیدار من بازماند و محبوب
 گردند و دیگری بچواب دید و گفت کیف وجدت سوق الاخرة گفت

بازار امرت چون یاقتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق نذار و ورین بازار مگر چکرهای سوخته
 و دلها بی شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازار ورین
 بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

در ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمره که آن تکبینه حلقه فقر آن زبده
 امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بختی بود و یگانه زمان و متمکن
 او را ظاوس الفقیر خواند و اندو صفت و لغت او پیش از آنست که در علم و بیان آید
 بادر عبارت و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت
 و در حال و قال و علم نخبیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سمری را و سهیل را
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بغداد رسید
 در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عبید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر
 دولت خانه وی بردی تا روز عبید شده و او بر رفت نگاه کرد و هر نسی قرص مانده بود
 نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را
 وقت خوش شد و آتش پیش روی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش
 سجده بکرد حق تعالی را میدان وی تبرسید مذکور وی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد و یک موی وی سوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی بخند
 بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتش است در سینه و دل عاشقان
 که چون غلبه گیر و هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گوشت
 از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود و از آموزانه خوان کرد باینی که خدایر بود و مجدداً
 بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزد بک ایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و کسرة او ملوک و اشراف بود و دیگری اهل دین که ادب
 بنزد ایشان طهارت دل و مراعات بیروتادیب جوارح و حفظ جد و دو ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگری اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
 القات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
 نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جنابزه که در پیش خاک لای بکند نشنا
 مفسور بود و اکنون در طوس هر جنابزه که بیاورد و در تخت در پیش خاک وی بدارند
 بحکم آن بنات آنکا هنجاک برزد و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
 نوشته شد رحمه الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمه الله علیه

آن کسناخ در کا و آن مقبول اند آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب اصحاب
 شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیقین و
 و در فوت و مروت بغایت کمال بود و در اوقات عیوب نفس بدین اعجوبه بود و در
 ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شایانی عالی داشت و او را عامل ملکات
 گفته اند پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی سعید
 را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شکرست
 و مگوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گویی که عرفنا الله تعالی ذاتهُ
 بفضله یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود کرد و انید بفضل خویش و گفت اگر
 خوابی و اگر نه با خداوند خود خوبی می باید کردن که اگر خوبی نکنی پیوسته در پنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر خویشی خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد و انگاه جوارح تو یکسبک است از تو
 ستاند و با خود بگیرد و ونیشی بنویسد تا به نیشی تو هستی خود را بر تو آشکار کند پس بصفت
 خویش در خلق نگر می خلق را چون کوفی بسینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
 گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند از وی می طلبد و من بندگی
 می طلبم از آنکه بنده دمی در بند وی بسلامت بود و آزاد و در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فراموشید و ما فراموش نمی
 شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما او را به بینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز پس چون شما
 آدمی ایم و گفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
 گفت مریدی که بیک خدمت در ونیشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
 و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد و ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
 چیزها رحمت و ارحم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند می هر کسی را
 چیزی و جایی بایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و در آن بایستی که من نباشم
 و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود
 بیایم و چون نخورم و دست باز کنم اصل همه طاعات در خود باز ایام نقلست
 که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
 بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده لوحی در و از هستی خویش و آینه
 در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکوت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
 آن هستی هستت و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
 ونی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زمینت دنیا خلق را بر گرد
 اند و سرای آخرت و بهشت بطیعان گذشته و ایشان بنجا وند خویش قرار گرفته و کوفی
 ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند خویشی و بچشم

و هر که از این است و در دنیا نباشد

۱۱

گفت

گفت خشک آن بنده که او را وانمودند و گفت جو انزوان راحت خلق اند نه وحشت خلق
 که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نکرند و گفت صحبت نیکان
 و بقعهای کرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد اند و صحبت با آنکس وار که ظاهر
 و باطن توبه صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیکس
 پرواز برای خویش و گفت و نیا پیدا است و پدید تر از دنیا اول آنکس است که حق تعالی
 او را بعشق و نیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن نایب از دوست و گفت هر چند
 بنده به خلق نزدیک تر است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر
 وقت و خاطر اند و وقت و خاطر است و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
 السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
 کرده حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
 چون منی و تویی بر خیز و نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا زوی آگاهی
 بود نیاری گفتن که مرا از زوی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
 ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بروی
 و اگر ترا محظوظ دارد و تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزند و گفت اگر کسی بودی
 که خدا بر او طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدا را خدای جوید خدا را خدا
 خواند خدا را خدای دانند و گفت خدای اگر یک ذره بعرضش نزدیکتر بودی از آنکه
 پیرمی خدایی را نشناستی و گفت من با اهل سعادت رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
 بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بهیو و بادری بود که از فرزند شیر خوار و
 ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بر تقییب خویش زندگانی کند و گفت ایس
 لعین کشته خدا و نیست جو انزوی نبود مگر کشته خدا و ند خویش را سنگ انداختن
 و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بر سینه که حکم نمیدارم پیش کنم و پس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مرانده است و هر که مرا ببیند این
 صفت خویش ببند و گفت یک سجده که بر من براندهستی خویش و نیستی من بر من
 گرامی تر بود از هر چه آفریده آفریند و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که من فخر
 کند که این از وزیت منست و مصطفی را صلی الله علیه و سلم چشم روشن شود که از امت نیست
 این و گفت و طایر من بزرگت از و باز نکردم تا از آدم تا از محبت علیه الصلوة
 و سلام در محبت و طایر من نیار و دو این سخن همان معنی است که شیخ باری
 گفت است که لوائی اعظم من لوائی محمد و گفت در کنار دریای غیب
 ایستاده بودم و بسیلی در دست داشتم پس یک پیل فرودم از عرضش تا نری
 بدان یک پیل بر آوردم چنانکه دوم بار پیل که فرودم هیچ نمانده بود این کمتر از
 زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست و گفت فرادای
 قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
 کرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح بود و نقلست
 که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
 جوایز و ان کجا باشند گفت جوایز و آنکس باشد که او را نه در دنیا جای بود و نه در آخرت
 نقلست که مردی قیامت بنجاب دید و چندانکه در عصاات شیخ ایتلیس
 باز بینی یافت پس روز دیگر با شیخ بخت شیخ فرمود که چون ما با بودیم صلاً
 چون ما را در توان یافت و لغو با نند از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
 نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
 چگونگی بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در کامی باید
 آمدن پس نماز بیرون آمد
 و بگذارد در حمله الله

در ذکر ابواسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الحاکم رحمه الله

آن سالک باویه تجرد آن نقطه و ایره توحید آن محترم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و مختار و لیا و بزرگوار بود و در طریقت
 قدیمی عظیم داشت و در حقیقت بحال بود و همه زبانها مدح بود و او را رئیس المتوکلین
 خواندندی و در توکل بغایتی بود که بسوی سبب قطع باویه کردی و از اقران شیخ جنید
 و نوربی بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و
 او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل باغی بسیار و بارها باویه قطع کرده بود تجرد و توکل و در
 شهر ری وفات کرد در سنه اخذی و تسعین و هشتین رحمه الله علیه و گفت خضر علیه
 السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نرسیدم که در توکل خلل افتد و خواستم
 که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مفداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رگوه
 و مفرض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زبان ندارد و گفت در باویه زنی
 را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شور می در روی گفتم ای کثیرک سر بپوش گفت ای
 خواص چشم نکا بهار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نه پوش اما این بی اختیار چشم
 بر توافقت و گفت من مستم و مست سر بپوش گفتم از کدام شرابخانه مست شدی
 گفت ای خواص نهارد و درم میداری هل فی الذارین غیر الله گفتم ای کثیرک صحبت
 من خواهی او گفت ای خواص خام طبعی کن که من از آنان نیم که مردویم من آنم که فرد
 جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را
 جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم
 اما من ضربه دارم و نونیر بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جو اسب
 خود بیانی مرد گفت چنان کردم چون باویه فرورفتیم باوی هر روز دو قرص نان و شربت

پدید آمدی یکی بمن و یکی خود را نگاه داشتی باز روزی در میان بادیه سیری بهار رسید چون من
 را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر نشست و باز گشت
 گفتیم ای شیخ این سیر که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
 از من صحبت خواست من اجابت نکردم بر سپیدم که تو کلمه بخیزاد و اعتماد بر درون حق تعالی
 پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرخی که می پرید چون بدیدم
 او را سر در پیش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال نبردیک من فرود آمد گفت اگر التفات
 با من کردی بر تو فرود نیاید می پس من برو سلام نکردم تا تو کلمه خلل نکند و گفت وقتی
 در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی به قیام می رسیدم پستی را دیدم که آب بر روی من بهیزد
 چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنک مرا آب داد و گفت در پس من
 نشین و من بجای بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
 فرود آید و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بد زخمی
 رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم رویی بمن نهاد و حکم حق را گردن نهادم
 چون نزدیک من رسید می لنگیده باید و در پیش من بخت می نالید بگریستم
 دست او اما سس گرفته بود و جوره زروافتاده چوبی بر گرفت و دست او شکافتم تا می
 شد از آنچه کرده آید بود خرقه بروستم پس برخواست و بر رفت ساعتی بود آمد و آنچه خود را
 بهمی آورد و ایشان کردند همی گشتند و دنبال می جنبانیدند کرده آورده اند و در پیش من نهادند
 نقلت که وقتی با میدی در بیابانی میرفت او از غزین شیر بجایست مرید را رنگند
 از روی بشد در زخمی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص مسجیان ساکن سجاده
 بیفکنند و در نماز ایستاد شیر فرار سپید داشت که توفیق خاص دارد چشم در و نهاده
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر رفتند نشسته او را بگریه فریاد بر گرفت مرید
 گفت خواجه عجب کاریست و دشمن از شیر نمی ترسیدی و امروز از نشسته فریاد میگری گفت

که دوش مرا از من برده بودند و امر فرمودم باز داده اند حاد اسوه گفت با خواص در
 سفر بودم بجای رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و رگوه بنهاد و بنشت چون شب در
 آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
 بازگشتند برین حال همانجا شب بگذرانیدم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر و طایمی شیخ
 حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ذالستی گفت هرگز فراموشی خوشتر از دوش نبوده
 نقلست که یکی گفت کردی دیدم برداشتن خواص میرفت خواستم تا او را بکنم گفتم
 دست از او بردار که همه چیز را با ما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقلست
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی بر فقم و راه نیا فقم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
 تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشتم و رو بدانجا شام نهادم آنجا شخصی دیدم بدو دیدم و مرا قفای
 بز و چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
 که تا تو توکل بر ما داشتی غمیز بودی اکنون توکل بر او از خروشی کردی آن قهابان خوردی
 همچنان رنجور همی رفتم ندانم شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بین منم گفتم
 سر آن قفازند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مراد راه کرسکی باید کشید گفت من بگر سنگی موافقت کنم
 چهار روز با هم بودیم پس فوجی پیدا گفتم و اثر ای تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هر چه
 واسطه در میان باشد بخورم گفتم یا غلام سخت باریک کرفتی گفت یا امرایم و بانگی مکن که
 ناقصی است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون دارد
 فاقه در تو پیداید حلیت بخونی و توکل کنی در آنکه گفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
 بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت و سلواری میدی که در صحبت تو باشم
 و آن جوان تر سا بود گفتم آنجا که من میروم تراره نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
 پس یک هفته بر فتم روز هشتم گفت ای زاهد صیغی کتبخانی کن با خداوند

خولن که کرسنه ام و چیزی بجواه خواص گفت مناجات کردم کفتم خداوند ای محمد علیه
 الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسناکتر ساز و نگروانی در حال طبعی دیدم بر زبان و ما هی بر
 در طب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو نشستیم و بخوردیم و بر فتمیم تا بهفت روز و دیگر یک
 روز هفتم کفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
 و وطبق پدید آمدن و ما هی و در طب و کوزه آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
 بیا بخور من از جالت بخوردم گفت بخور تا تراد و بشارت بهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
 مسلمان شوم و ز تا برید و گفت **أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا**
رَسُولُ اللَّهِ و بشارت دیگر آنکه کفتم بجای آبروی این پیر که مرا محبت کند این هم از برکت
 و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر فتمیم بکده و دوی آنجا نماز و نشست و گفت یکبار در بادیه
 رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه کم کرده از عقب من بیا
 چون گامی چند بر فتمم او از من غایب شد و خود را در سیر راه یافتیم بعد از آن سیر راه
 کم نکردم و در راه تشنگی و کرسنجی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بوی را نی در
 شدم شیرین عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم با لقی آواز داد که مرس که هفت هزار فرشته با تو آ
 که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم کفتم تو کیستی گفت من سیری
 ام و بکده میروم کفتم ز او در حله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر تو کل برود چنانکه
 شما کفتم تو کل حلیت گفت از خداست تعالی فرایستدن **فَقُلْ اسْتَغْفِرُكُمْ**
 گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
 پس کفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منبری رسیدم مرا گفت تو نشین
 پس او آب کشید و سرا بود میز آورد و آتش فروخت پس در راه بر کاری که بودی
 چون من قصد کردم می مرا بگذاشتی و خود کردی و کفتمی شرط آنست که من امیر باشم
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیایدی و مرقع خود پیرون کرد و تار دوز بر من برداش

و خود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زوده
 شدم اما بکجک شرط بیج نمی توانستم گفتن چون با بد او شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
 صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
 بیرون میروی گفت بی فرمایی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمایی تا بلکه هم بدین
 صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در مناسرا بدید گفتم
 ای سیرر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
 شام میگفتم در حثان انار دیدم و انار برش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون برش بود
 نخوردم و بکنشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم بتلای دست و پای ضعیف گشته و گرم
 روی افتاده و زنبوران بر او کرده و او را میکزیدند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
 در عالم نماگر ازین بلا خلاص یابی گفت خواهی که ترا گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری
 والبلاء اختیاره و انا اختار و اختاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
 است و بلا اختیار و دست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
 زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
 من میخواهی خود را ولی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من جوهم و آرزوی انار
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بروی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
 او کرمان چگونه است گفت زنبورانم نمیزند و گرامم میخورند اما چون او چنین میخواهد دوست
 و گفتم وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجایم آنی گفت از بلاد ساعون گفتم
 بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میگردم و ستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمرم
 بشویم گفتم چه غرم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامه خواب مادر است گفتم و گفتم
 شنیدم که در روم راهی بهفت و سالست تا در دیری نشسته است و صد او کردم چون نگاه
 رسیدم سر از در بچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من را بهب نیتیم من

کجا فی مسکنم شریک نفس خود از خلق باز داشته ام کفتم خداوند تو قادر می که او را بدست
 و بی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چندم و ما را طلبی بر خود را طلب و چون
 خود را بیانی با سببان نفس خود باش هر روز این همو می نفس سید و شصت گونه
 لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در باو دیدم میرفتم بغایت
 گرسنه شدم اعرابی ترا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
 میکنی کفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده دعیمان برود
 ترا با دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودت
 وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرو و آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
 فراموش کنند من در بلای دنیا بجز آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
 با حق تعالی همبکم و گفتستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر گجا خواهی میرود و گفت هر که
 حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
 و اعتماد کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بتبیت
 علم و امتداند نسبتها و اگر چه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در و کلمه
 مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است که آن تکلیف نکنی
 و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نکر وانی و در او ای آن
 نقضی نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
 گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا با از وی و نکند و اگر با غیر حق تعالی
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق برد و او را لباس طبع در
 پوشد تا پیوسته مطالبه طبع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت بنود تا کارش
 بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حیرت و بلاورنج بود
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگریزند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که توکل
 در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثابست در پیش محبتی
 الاموات و گفت صبر ثابست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
 مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علائق است آورد و گفت محبت محارفات
 است و احتراف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت واروی دل پنج چیز است
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
 و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و باصالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
 این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیاید هیچ جای دیگر مجوسید که نیاید
نفل است که بر سینه خود میزد و میبکشد و اشوقه بکسکه او را پیوسته می بیند
 او من او را می بینم **نقلست** که از او پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
 که طفل در شکم مادر خود و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقن من حیث لا یحسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود و گفت از آنجا که طبع نفس است
 بخاطر باور آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بقیگندن طبع بنومیدی
 از آنچه در دست مردمان است **نقلست** که در آن عمر او را پنج شکم پیدا شد
 چنانکه در جامع رمی بود و در شبان روزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
 نماز بگذارد و باز تقاضا پیدا میدی و یک غسل کردی از او سؤال کردند که از چه داری
 گفت پاره حکر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
 بخانه بروند بزرگی و آمد پاره نان و دید در زیر بالین او گفت این پاره نان ندید می
 بر نماز نکند می که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقفا شده است و از آنجا
 عبدون کرده است مردمانی که بر هیچ صفت نه ایستاده باشد نه در توکل مقام
 کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدا تعالی با تو چه کردی گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
 فنا چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
 اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورا می همه درجات بهشت بود پس نذا کردند
 که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاکت به حضرت ما آمدی پاکان را
 برین درگاه محبتی و مرتب عظیم است رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب.

روزگرمشادالدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده در حال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
 مجر و شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد وینوری رحمة الله علیه بود و یگانه روزگار
 و ستوده و برگزیده همه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
 آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ
 سنه ثلث و تسعین و مائین بود و کویند سنه ثلث و سبعین **نقل است**
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
 اگر مقیم و آری و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
 باشی و ما با تو خو کنیم نگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوئی خدای فرود شو تا بدعی مشاهدت حاجت
 نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد بر رفت و از میان خلق
 غولت گرفت و دولت او را دریافت و هفتادین سعادت کشت و با حق سبحانه
 و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
 خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جو انحرور دید می آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون محتسب او را بدید گفت این چه حالیت جو انز و گفت فردا آبم و ابوی ای
 و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از وعای شیخ مستند و غیره مستغنی گردانید و بدینجا رسید
 که می بینی و گفت چون دانستم که کار در ویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاج نکند
 و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصبه بگوئی تا بسازند پس
 تا گاه بر زبان من برفت که ارادت و عصبه درویش خاموش شد پس برفت و با خود
 میگفت ارادت و عصبه درویشی در باو دیده نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
 مرا قرضی چند مجتمع شد و در لم بدان مشغول می بود بچواب دیدم که مرا گفتند ای نجیب این
 مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول دارد و فراموش کردی و من ترس از تو شدن و از ما باز دادن
 گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان می طلبیدند که او او هم میداد
 و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم و نفس او است
 و بعضی را صنم او فرزند او است و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
 حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بی اندازند
 و براری شدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بینند نفس خویش را هیچ عالی
 و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
 بدان فعل از نفس خویش رضی نبود و طاعت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
 باوب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دوست
 از همه شبهنها بد داشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از صفت
 هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
 خویش خالی شد می و سمع و نظر برکات و کلمات وی بود می تا از وی چه فراید
 روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و روی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
 نامد از برکات صحبت و فراید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل مصلح مصلح

دل پدید آید و در صحبت اهل فساد و فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است
 موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و منیکوترین حال مردم آنست که آنکس
 افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد او در جمله کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
 حالی بودنت از آنچه اهل دنیا دست و ران زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل
 اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان ترسی
 نماند تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید و آنچه حق تعالی ضمان
 کرده است مرترا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
 معرفت سه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
 در مقامی که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیا فریده است
 و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شرعیت ایشان
 را متفرق کرده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکمت
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
 بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
 توانگری نمودن است و مجبوری کردن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
 نیاید و گفت توکل و داع کردن طمع است از هر چه طمع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
 شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر فوت نداشت بخفتد که حق تعالی در آن
 را از سه چیز خالی نذارد یا قوت بدید یا غذا بدید یا اجل که وفات کند نقل است
 که نزدیکت وفات او برسد مذکرت که علقت تو چگونه است گفت علت از من برسد گفت
 بگو لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت یکی من بتوفانی شد جزای آن کسی که ترس
 دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن شکر میگویم

سال است باول خود را کم کرده ام و خواسته ام تا دل باز یا بم پس درین حال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد در رحمت الله علیه

درد و کراهِ ابو اسحق ابراهیم شیبانی رحمه الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام یگانه آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی پیروقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شایسته عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت خداست بر فقر او بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بردوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نیالید و ناخنم دراز نشد و خرقة ام شوخ کن نشد و در زیر سقف سقف نخفتم و در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد گاشه عدس بیار و رند و بخوردم بعد از آن بیار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نکرستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حیث لازم شد در ایستادم و خمنامه می برنجیم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانه خاموش می بود بعد از آن چون بدانت مرا گرفت و پیش این طرفین برد و دو بست چویم بزند و بزندان فرستادند بدینی در آن زمانم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را انجا گذارفت او مرا شفاعت کرد تا خلاص میستم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا خدمت و گفتم سیر خوردن عدس بود و دو بست چویم گفت از آن جستی نقلست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بکه رفتی و حج گذاردی
 باز بدین آید و گفتی اسلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
 یا سرشیدان و گفت روزی در که ما به رضم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
 گوشه که ما به او زد او که چند باب بر ظا هر مشغول باشی بعد کن تا باطن را غسل دهی و از ماسوی الله
 پاک کنی گفتیم تو بیا انسی یا ملکی بدین خوبی که توئی گفت ازینها هیچکدام نیستیم من آن نقطه ام که زیر
 پای بسم الله است گفتیم پس اینهمه ملک ترا گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی
 تا مملکت مبنی و گفت علم فنا و بقاء بر اخلاص و هدایت کرد و دوستی عبودیت هر چه
 غیر این بود آنست که ترا بغلطی افکند و زنده بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید که عبادت
 حق تعالی با خلاص کن که هر که در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد کرد و گفت هر که
 سخن گوید در خلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی اورا مبتلا کرد
 بدانکه پرورده او دریده کرد پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
 گردد بدعاوی کاذب و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد
 گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن است
 که از خدای نرسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است
 و عز و تقوی و آزادی و رقاعت و گفت چون خوف در ولی قرار گیرد موضع شود ترا
 بسوزاند روی و رعیت دنیا در روی نماند و گفت تو کل مترسیت میان
 بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سه وی مطلع نکند و جز خداوند
 تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و لعباوت
 مشغول باشد اورا بهشت گرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطلع
 دیدار بر اوران مؤمن کند اورا در بهشت و پدار چون خود گرامت کند
 تقاضاست که کان از وی دعائی خواستند گفت مخالفه

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از وجهیت خواست گفت خدا را
پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
مکن

در ذکر ابو بکر صید لایفی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی
ابو بکر صید لایفی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود
چنانکه در عهد خویش همنا داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات بکانه بود
و وصل وی از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت
جمله دنیا یک حکمت است و فضیلت هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفا
او بعد از سینه اربعین و ثمانه بود و گفت صحبت کنید با خداستعالی و اگر نتوانید صحبت
کنید با آنکس که او با خداستعالی صحبت دارد و بابرکت صحبت او شمارا بخدای تعالی رساند و او
و جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او چاره نبود از مشاوه امر و نهی و گفت
علم ترا منقطع گرداند از جهل پس چه کنی که برابریده بخرد و اندازد از خداوند و گفت وصل فی فصل
که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاهدارد میان خویش و حقتعالی
آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی
بعد و خلق است پس گفت طریق از خداست به بنده و از بنده بد و طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی
در غیر خود ببیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد
و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند
و گفت چنان باید که حرکات و سکونات بنده خاص خدا را باشد یا بضروری بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردن عمر باشد و گفت حاصل
 آنست که سخن بر قدر حاجت که پدید هر چه افزونی بود از آن دست بدار و گفت هر که را
 خاموشی و طن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدانست
 که او را از غیر محبت خویش نفرت بود و طلب محبتش خود کند و گفت زندگانی مگر در مرگ نفس
 و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس
 بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و در دو توفیق او آن راست نشود مگر بدین آری
 بجزای تعالی و اعراض از اسوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
 زیرا که عظیم ترین جمالی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
 مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیت از ابواب آخرت و هیچ بنده بجز تعالی نتواند رسید
 مگر بدان درگاه و در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب مست پس من چه کنم و گفت
 بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کاه مگر بود و گفت همه نگاه دار
 که بمت مقدمه جمله اشیا هست و مدار جمله بر همه است و در جمع جمله اشیا با همه است
 چون شیخ وفات کرد و اصحاب گفتند لوج عمر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نوشتیم
 بر بار یکی بیایدی و خراب کردی و نامه بد شدی و لوج پروردی و آنان یکی به چکس و بگر
 خراب نکردی از استاد ابو علی و قاف بر رسیدیم ستر این گفت آن پرورد دنیا خود را بهما
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد و حمد
 علی و السلام

در ذکر ابو حنیفه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمه الله

آن سالک طریق تجربید آن سایر سببیل توحید آن ساکن خطبه قدس آن خازن ذخیره
 آن نسیان نقطه دایره ازادی و تد عالم ابو حمزه بغدادی و حمد الله علیه از کبار مشایخ این

حاضر بود و در کلام حلی و افرو داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث نکال بود و شیخ
 می حارث می سببی و صحبت تبری و نوری و خیر سلاج یافته بود و بصحبت بسیار مشتاق
 رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد و عطا کفیتی و امام احمد حسنبل را چون در مسئله اشکال
 افتاد می رجوع بوی کرد می کلامی و بیانی شامی داشت و در سینه و ثمانین و هشتین
 و نغزات کرد و نقلت که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و بر ایافتن همگام
 لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در نقش بود با گاه با یکی بگرد ابو حمزه لغره بزود
 و گفت لبیک با سیدی پس حارث بر خاست و کاروی بر گرفت و قصد کشتن او
 کرد و مردان در پای شیخ افتادند تا آن کار و از وی جدا کردند پس ابو حمزه را گفت
 ای سلم یا مردود مردان گفتند یا شیخ ما ابو حمزه را از اولیای می موحد سید این
 حارث گفت چنین است و من در وی خبر نیکی نمی دانم و باطن او را بجز
 مستغرق توحید نمی دانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال حلوان مانده
 باشد یا مقلات ایشان چرا بنا تک مرغی او را از حق تعالی سماع است و حق
 تعالی تجزئی نیست و دوستان و پیران کلام می آرام نیست و جز بر سلامت
 وقت و حال نیست و پیران بجز با حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
 روایت پس ابو حمزه گفت اگر چه من در اصل درست بودم اما چون مسلم
 مانده بود و بفعل قوم گناه توبه کردم و ابو حمزه گفت حق تعالی را دیدیم هم
 و در گفت یا ابو حمزه در متابعت و سواش کن و با می خلق بکش بدین سخن که بگفت
 چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
 سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
 او را بر طریق خود و انا کرد سلوک آن کردن بر وی آسان کرد و هر که طریق
 با استدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر که از حق تعالی سوا

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یا بدشکمی خالی و دلی قانع و فقیری دایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق و بی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافت چشمگان ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از غزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از هویدایی پنهان شود و علامت صوفی کاذب برعکس این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتی که این فاقه بتو هدیه آمده است چون اندیشه کردی هیچکس بدان فاقه اولتر از خود ندید می بخوشد بی آن فاقه بکشیدی و بآن می ساختی گفت راست که سخن بنایت نیکو گفتی روزی با تخی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوید اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شده هم در آن هفته وفات کرد نقل است که در روز جمع سخن میگفت و اردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات

کرد رحمت الله علی

در ذکر ابوعلی الدقاق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کشنده عشق و مودت آن سوخته شوق و محبت آن مخلص مشاق قطب و مت شیخ ابوعلی دقاق رحمه الله علیه امام و شیخ و مت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال شعیب بود و مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده و در آن وجه که فرمود گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و هرگز در همه عمر خویش پشت بازنه نداد و ابتدا در مراد بود که واقعه بروی فرود آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میبرد
 لقمه ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
 آن سوختم در سر آرد فروشی انداختند و شیخ علی فارابی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
 الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و قائم و شیخ ابی علی گوید درخت خود دوست که کسی آنرا
 نبرد و برود باشد برک بیاورد و اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
 صحبت در بیت پیری پرورده نباشد و بی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
 آبادی فرا گرفتم و او آرتسلی و او ارجلید و او آرتسری و او از معروف و او از داؤد و او از یحیی
 رحیم اند و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی زرقم تا اول غسل نکردم نقل است
 که در مرو و عطا میکت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
 نقل است که وقتی جامه نداشت در مهنه بود بجا قاه عبدالقادر فرود آمد شخصی در بازار شناختش
 خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درین مناظره کردن ایگان
 ندار پس گفتند و عطا بگوید قبول کرد منبری بنها و چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
 اللَّهُ أَكْبَرُ وَجَانِبِ حَيْبِ اشَارَت كَرُو كَفْت وَ اللَّهُ خَيْرٌ وَأَقْبَلِي بس روی بقبله کرد
 و گفت و رضوان من الله اكبر احوالی عجایب پیداشده خلق بیکبار بهم برآمدند
 و غریب خواست و چندین جنازه بر گرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و بر رفت
 چند آنکه او را طلب کردند نیاقتند از آنجا برو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست
 که در ویشی گفت روزی بمجلس شیخ درآمد شیخ او ستاری طبری بر سر بود و دولم بدان مسل
 کرد از شیخ سوال کردم که تو کل چه باشد گفت آنکه طبع از دستار مردمان کوتاه گوی و دستار
 بمن نداشت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
 با لقی آواز او که حال بسیار شهر مرون توانی شد که جمعی پر بان را با سخن
 تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حال با تو وقف کن

نقل است که چون در میان مجلس چیزی افتاد می که مردمان بدل مشغول شدند
 شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود زود **نقلست**
 که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلم و جهول و محبت و حسود است
 آنچه بدین ماند رویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیه آخر محل دوستی
 وار و گفت **بلی یَحْتَبَهُمْ وَيُحْتَوَنَهُ لَقُلْ** است که بگردد بر سر منبر میکند
 الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
 میگوئی گفت این نکویم پس چگونه و هم **نقلست** که مروی فقاعی بود و فوت
 سفره خوردن در ویشان بجا نیاورد شیخ آمدی و فقاع بسیار بر آوردی و با در ویشان
 سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بروی روزی
 بر لفظ شیخ رفت که آن جوان در فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب
 دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا
 روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیاید و گفت یا شیخ دست بمن و ده که درین راه شیرین
 پس رور و باهاشند و مرا بر آن بالا برو و یکروز استاد بر منبر بود فقاعی از دور در آن
 شیخ گفت او را راه و هب که اگر او دشمن ما را دست گیری نکند وی ما را باز ماندگان
 بود می پس فقاعی گفت یا شیخ ما بر شیی اینجا باشیم تو بیک شب که در آمدی ما را غم
 میکنی **نقل است** که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جانی دور آمده ام زیارت
 شیخ گفت یا من این حدیث بقطع مسافت میت از نفس خویش کامی بر گیر فراتر شو
 که همه مقصودها حاصل است **نقل است** که مروی از وسادس شیطان
 لعین شکایت میکرد و شیخ گفت درخت تعلق و بنیاز میان سرای ازینج بر کن تا
 بیخک بر آن نشیند که تا درخت تعلق و بنیاز محبت او که در باطن شناختا کرده است
 بر سبج بر نیاید البتة از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود **نقلست** که بازرگانی بود

شیخ بود بعبادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت شب برخواستم تا
 وضو سازم و نماز شب کنم تا بی درپشتم افتاد دور کی بخت و دوری سخت پدید آمد و تب
 بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
 دور می باید کرد نماز شب مشغول شو بی لاشک بدر پشت گرفتار شوی کسی را که سرور در
 کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست بخش بود او استین بشود و ستاین
 نکرد نقل است که یک روز بخانه مریدی شد و آمد و در گاه در انتظار او
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگویی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای پیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یر حکم ربک صوفی در حال
 پای افراز در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
 بر ما رحمت گشاده شد و کاری که می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش ازین نکوت و برفت
 نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نوبغایت نیکو پوشیده و در عهدا شیخ
 ابو الحسن روزی یکی بود از عقلاء مجابین او در خانقاه درآمد پوستینی که نه آلوده پوشیده
 استاد بطبیت می گفت و در مرقع خویش نگر است که ابو الحسن بچندین خریدار این پوستین
 شیخ ابو الحسن نعره زد و گفت ابو علی رعنائی کن که این پوستین همه دنیا خریدار او و همه
 باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
 طبیعت نکرد نقل است که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
 گوشه با من پروازید تا بمیرم او را خانه پردختم در آنجا شد چشم در گوش گذاشت و می گفت
 افتد من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی مرا مشغول کردن برفتم و باز آمد او همان
 می گفت تا جان بداد کس بطلب عنال و کر باس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
 ندیدیم حیران فرود آمدیم گفتم خداوند چنین کس با من نمودی که بدیدش برود و نایدند گوشه او را

که از داد چه جوئی کسی را که ملک الموت جست نیامت حور و قصور حبسند و نیاختند گفتم خداوند او
 بیاندازد و گنجایش آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملک مقدر استاد گفت
 وقتی پیر یادیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتیم ای پیر
 باخویشتن رفتی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوهر و طاقتم بطق رسید و آرزوی
 لقای او و گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فراگردنا و عفو کرد و بنده همچنان
 میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
 رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گردید **نقلست** که یکروز
 جوانی از در خانقاه آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را بهیچ زبان دار
 است و بگریست و گفت سؤال این جوهر و را جواب گوئید زمین الا سلام گفت مرا خاطر می
 در آمد لبس کن از استاد شرم داشتیم که طهارت ظاهر را خلل بکند اما طهارت باطن را شکند
نقلست که گفت مراد چشم بدید آمد چنانکه مدتی از در و هزار نیاختیم و خوابم نیاید
 ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که **الکس الله بکاف عید** پس بیدار شدم
 در دم بر فتم و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راهم که گروم با نژده روز
 بعد از آن بسرا راه آمدم مردی لشکر پیرا دیدم مرا شتر بی آب داد و بخوردم ظلمت و زیان
 کاری آن شتر بی آب سی سالست تا در دل من بماند است و گفت که او بعضی مردان
 بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمود می و بعضی از آن
 مزاج تر بودند با ایشان رفیق گردیدیم و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
 کسیکه بقالی خواهد گردن او را بچرخ و آراب و آلات بخاراید اما اگر بغلت در خانه خواهد
 او را اندک چیزی تماست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسا
 بیاید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
 عبودیت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه **نقلست** که زدی بر

نسخه
دیده

بدعوتی خواندند و در راه که میرفت که پیر زنی می آمد و میگفت بار خدا یا مرا جانان که سینه نگاه داشته
 و چندین اطفال بر من کاشته آخرین چه چیز است که تو با من بجای شیخ بر که نشست چون بدعوت
 رسید بفرمود و تا طبعی بسیار استند خداوند دعوت شاد باشد که امروز استاد زله خواهد کرد تا نماز
 برده و اورا نه خانه بود و نه اهل چون طلق تمام بسیار است برخواست و بر سر نهاده بد بر سر ای
 آن پیره زن برود بدیشان داد و بین کسی را بان شکلی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
 است اگر فردا را بدو فرخ فرستد کفارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرقی است
 میان ما و آن من گویم چرا غمزدی باید آخر مراد روز بازار بوده ولیکن سنت خداست
 شعر **فَلَمَّا أَضَاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَا** و ای نعیم لایکدره **وَالذَّبَّ عَجَبًا أَنْتَ كَيْفَ جَنِينِ**
 سخن هم او مسکود که اگر بدالستی که روز قیامت قدیمی و رای قدم من خواهد بود از هر چه
 کرده ام روی بگردانیدی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد او را با او داد و
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او از میان برداشته و بر زبان
 او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نَقَلْتُ** که بگردانید
 خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بغزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
 کسی پیش از من نراند بر فور بی هیچ توفیقی جان از من برآید و اما شاید که مراوشان
 که چون آنجا زمان بنو و از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن در **نسخه آنست لیس عند الله**
صباح و لا مساء و او را کلماتی عالی است و گفت نکو تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
 کنی که آنگاه دعوی کرده باشی که توان توانی و توان خود نیستی ترا خداوند است شغل خود
 بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جا رب در خانه معشوق نمی تواند گردان او عاشق
 نبود و گفت هر که با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت
 هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مخالفت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت مخالفت میر کند او را

نسخه است
در آن است

طریقت بنامند و تعلق او با شیخ بریده کرده اگر چه در یک موضع باشد و گفت هر که صحبت
 پیر کند آنکاه بدل مرید را اعتراض کند عمد صحبت پیر شکسته باشد مگر او را تو به
 و غرابت آن بدید اگر چه گفت اند عقوق شیخ را تو به قبول نباشد و گفت ترک ادب
 موجبی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پا و شامان او را بدرگاه
 فرستد و هر که بر درگاه بی ادبی کند مرا و را بسور وانی فرستد و گفت هر که با پادشاهان
 صحبت کند بی ادب جل مرا و را بزود بکشتن سپارد و گفت هر که را در بدایت پیری
 و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت تو
 نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
 و مجاهده تالشستی با حق تعالی دست و دوازده مشاهده و گفت خدمت و عجو و بیت که
 بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهده بود و بعت بیعت بعد از آن ضروری بود
 از استیلاء غریب بعد از آن فبا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
 که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و او را در ظاهر نشان برقرار آید
 نمی ماند و گفت چون مرید مجتهد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او محصل بود و هم
 است که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت است که صحیح گرداند باطن او را بهر
 و گفت شادی طلب تا مشرب است از شادی و جدان از بهر آنکه شادی و جدان را خطر
 زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلمت است و نه از جسد
 و ریاضت و لیکن در طینت است کما قال الله تعالی **يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ** گفت ما ایشان را
 دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نگویند و ذکر عبادت
 و علمت نه بگفت محبت را مجتهد باید که در از علمت و گفت مصیبت ما امر و بیشتر است از
 اهل دوزخ به فرود آید قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرود آید قیامت ثواب فوت خواهد
 و ما را امر و بنقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود و توفیق میکنیم میان این هر دو

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک بهشت کند به بهشت
 رسیده هر که ترک زیاده بی کند بختی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بروی و هر که
 درین حدیث افتد از اینجا خلاص نتواند یافت بروی و گفت از آن شیئی که گاه گاه برود
 در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مروج را مستحلی شود و گفت اگر بنده در جمله عمر یک نفس بگفت
 امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطا بر قدس فرود آورد چون حسرت آن
 نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر یک نفس بصدق عبودیت
 حق تعالی کرده باشد اگر او را دوزخ کنند آن نفس بروی کشف گردانند آتش فرو
 میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود خست یا کند
 بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر جهتمار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
 اظهار قدرت بود و اگر بیامرز و اظهار رحمت بود و گفت به بخت آن بود که آخرت را
 بدنیاب فرود شد و گفت هر که این آیت بشنود که **وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا جُنُودَ اللَّهِ**
بِاخْتِنَانٍ كَذِبًا و گفت ای آنک نعبد نگاه داشتن شریعت است **وَإِنَّا لَنَسْتَعِينُ**
أَمْرٌ حَقِيقَةٌ است و گفت چون حق تعالی تنها شمارا به خزیده است بهشت بدیگری
 مفروض شد که بیج درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رقت است
 یکی سوال و دیگری دعا و دیگری سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد
 و ثلث آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاوت وجود و ایثار هر که
 حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق تعالی را بر دل خویش
 برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
 است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنک بود و گفت بر شما باد
 که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کوه دکان بود و صولت
 ایشان چون صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که با ایشان

طاقت محبت میست و از ایشان گزیرد صبر نیست و گفت معنی **وَلَا تَحْمِلُنَا مَا لَا طَاقَةَ**
لَنَا بِهِ پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تو ائمه را مرد و ایشان را و نیست
 است و تو اضع و در ایشان مر تو انکار از اخیانت باشد و گفت چون ملائکه مر طالب علم را پر بگسترند
 اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه گفتند و گفت چون **طَلِبٌ** علم فریضه بود طلب معلوم عین
 فرض بود و گفت مریدانست که بختند و هیچ مراد و هو و نفس نطلبند که محمد مصطفی صلی الله
 علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز بخت نبرد زیرا که همه دل شده بود و گفت چون
 ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد و گفت ای
 پدر اگر در خواب ز رفیق این در خواب ندیدی و گفت ویدار در دنیا با سرار بود و در آخرت
 با بصر **تَقَلُّسْتُ** که یکروز در استدراج سخن میبخت سایل گفت استدراج کدام بود
 گفت نشنیده که فلان کسی بدینه گاه باز می برد **تَقَلُّسْتُ** که در آخر عمر چندان در د
 در و بدید آمد که بر شبا نکاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا
 بین الفتوح گفتندی و بر آن بام روی بافتاب گردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز
 چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اند و همین مشتاق این
 حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی **بِسْمِ**
الَّذِينَ جنس سخنهای گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرو و آمدی
لَقُلْتُ است که سخن او در آخر عمر جهان بلند شد که منم خلق
 بدان نمیرسد و طاقت نشودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس و عطوی
 خلق اندک رفتندی چنانکه بفرقه بترده کس پیش نبود بی چنانکه عبد الله بن عباسی
 گفت چون ابو علی و قاف را سخن حالی شد مجلس می از خلق خالی شد **نَقُلْتُ** است
 که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته می گفتی خداوند ما را در کار مور می کن و بگا
 برک بخش و گفت خداوند ما را رسوا کن که از تو بر من بسیار لاف خازده ام با این خلق

کناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا کردن مرا همچون
 در مرقع صوفیان با کن و ر کوه و عصائی بدست من ده که من شبوه صوفیان دوست دارم
 انگاه مرا با مرقع و ر کوه و عصا بودی از وادیهایی دوزخ سرورده تا بعد از آن همیشه خوانم
 فراق تو میخوردم و در آن وادیهام نوحه در تو میگویم و بر سر نگوئی ناری خویش میگویم
 و ماتم باز ماندی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام بنود نوحه در و فراق توام بود
 و گفت خداوند تا ما دیوان خود را بجایه سیاه کرده ایم تو موسی ما را بر روزگار سفید کردی
 پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کرده خود
 کن و گفت خداوند هر که ترا تحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه یقین بداند
 که ترا هرگز نیابد و گفت خداوند اگر قسم که بر حمت و فضل خود مرا بهشت فرود آوری و بد رحمت
 عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انستم بود و نبودم
 و هرگز از من بر نخیزد و نقل است که شیخ ابوالقاسم قشیری را در بعد از وفات نجواب
 و دید پرسید که حق تعالی با تو چکر و گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزی
 مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مرا در عرق باز داشت تا انگاه
 که همه گوشت از روی من فروریخت و آن گناه بود که در کودکی با مروی نخورسته بودم
 و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ نجواب دید که عظیم بقرار بود و میگریست
 گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدینا میخواهی گفت بلی اما نه از جهت
 صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا هم میان در بندم و عصا بر روی بای ایشان
 میزنم و میگویم گنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
 مانبد تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را نجواب دید و حال
 پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره بر من می شمرند پس
 گوه گوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمت الله علی و السلام

در ذکر ابو علی محمد بن عبد الوهاب تقفی رحمه الله

آن پرورده اسرار آن خورده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صافی شیخ ابو علی تقفی رحمه الله علیه امام وقت و غیر ز روزگار بود و صحبت ابو حفص و احمد و ن یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در تقوی و علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و شایانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثه تا نه نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر نیشاپوری شیخ آمد و شکست و خون از روی روان شد اصحاب گفتند که میش جاگمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ سریدی را بخواست و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش این کبوتر باز بر او را بجوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که ستم و وزنی بر گرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من بر گرفتم تا بگورستان رفتم و نماز بروی کردم و من کردم از ایشان پرسیدیم که شمارا همسایگان نبود که مدد کردند می گفتند بل اما این میت محنت بود و او را حقیر داشتند می برابر وی رحم آمد و در می چند و پاره گندم با ایشان و ادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیاد روی او چون ماه بود و جامه های خوب پوشیده تبتی کرد و گفت من آن مختم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جمله علوم تحصیل کنی و با مشایخ و صلحا صحبت وارد هر که بدانت مردان نزد ما نفس را رها کنی نه بد بفرمان شیخی کامل با امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرگز ادب فرماید نه باشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منتهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و دعوات او را خبر دهد و هیچ عمل
 او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدای او نباشد و کفایت طبع راستی مدارا کسی که در آن
 نکرده باشد و امید او مدارا کسی که او را ادب نیا موخته باشد و کفایت هر که با مشایخ صحبت
 دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فوائد نظر و صحبت ایشان و از برکت
 ایشان و الواری که از فیض بدلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و کفایت فروغ صحیح بخیر و
 مکر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال و صحیح بود و بر جاؤه سنت و متابعت بود و کفایت
 اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی خلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیر و
 و کفایت هیچ عمل نکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و بی هیچ عمل خالص قبل
 نمائید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و کفایت مرد چنان باید که از خصلت
 خالی و غافل نماند بچی صدق قول و در صدق عمل شایم صدق مودت چهارم صدق
 امانت و کفایت علم حیات و دست از جمل و نور چشم است از ظلمت و کفایت شغل و جمع و بیبا
 چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرا و احسرت است و حال
 آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود و در جهان و کفایت
 و ای بر کسی که هیچ چیز را بهم چیز با خریده بود و بهم چیز با هیچ چیز بفروخته باشد و کفایت
 روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در روی عیش و زنده گانی خوش نباشد مگر خود را بر
 قراک منافعی بنده و نغوذ با الله منحصرا و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرووباری رحمه علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن کج گزیده مشاهده آن که علم و بردباری آن بحر علم و دستبازی
 شیخ ابو علی رووباری رحمه الله علیه از کابلمان طریقت بود و از ابل فتوت و ظریفترین پیران
 بود و در علوم و ریاضت و در معاملات و کرامت و فراست بزرگوار بود و وصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم کمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
 صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوروی رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
 صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثلثمائة نقل است
 که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بشاورت نبود و گفت
 در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بگر خاک نهم تا باشد
 که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشم باز همیکرد و گفت مراد لیل می بربری
 پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم بایستی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
 محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابوعلی اگر فرزند مرا آب رویی بود ترا باری دهم گفت
 مدتی ببلای و سواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب بازده بازترسم
 تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا بادم در میان زنجبیده و خسته شدم که وضو دست نمی یابم
 بار خدایا العافیه با تقی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
 صوفی پوشد و نفس را بچپنا ند طعم بلا و جفا بیند از دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
 طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و گفت مریدی که از پنج روزه
 که سبکی بنالد او را بیازار بباید فرستاد تا کدائی کند و گفت تصوف صفوت و سبت
 بعد از گذورت بعد و گفت تصوف معتكف بودنت بر در دست و سر بر آستان
 در نهادن و از اینجا ناکد شدن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرا است
 و گفت خوف و رجاء و بال مرعد چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون بکمال
 نقصان پذیرد و یک بال ناقص شود و گفت چون نمرود از هر دو بماند در وجه شرک
 بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
 محبت آنست که خود را بهیچکس محبوب خویش بسیاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
 توحید استقامت و است با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین نفسی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نا بود گرداند و خوف و رجاء
 در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آقا هر یک که در
 از نعمت ما و لیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامت های بی بنیاد و گفت چگونه است
 به و حاضر آیند و جمله بذات فانی می شوند از خویش تا چگونه است و از غایب شوند
 و جمله از و صفات او ظهور میکنند سبحانه مرآن خدایر که نه اورا چیزی حاضر تواند آمد
 و نه از و غایب تواند شد و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بیت را از برای آنکه اهل بیت
 مرا و او دوست دارند و گفت ما درین کار بجانی رسیدیم که چون تیسری شمشیر بود اگر
 بیچگونه بنجیم بدو رخ افتد و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
 کرد و یعنی زنده نمائیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کرد است بر نبیا علیه السلام
 ظاهراً کردن معجزات و بر این معجزان فریضه کرد و بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
 تا چشم اختیار بر آن نیفتد و کس از آنه بیند و نداند و گفت هر که در طریق توحید نظر
 افتد با آنها و خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی کرد و از حبت و یاد
 و ریاست و روی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
 ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرای او و معامله حقایق او و گفت من ضمیم
 که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
 یکی بیماری طبیعت و دوم ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
 طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت مجرام و باطل
 حکمستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که مستابع
 بهوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس با نعمتی که موجب شکر بود
 یا نعمتی که موجب ذکر بود یا نعمتی که موجب صبر بود یا نعمتی که موجب استغفار
 بود و گفت هر چیزی را او اعطی بود و او اعطی دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد و سماع مکاشفت اسرار است بمشاهد و محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفت پس نظر کند بصفت مجرب بود و هر که نظر کند
بموصوف خطر یابد و گفت قبض اول استانه فاست و بسط اول استانه بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی مراد خواسته باشد و جو انرا آنگاه
که هیچ چیز نخواهد از گوین غیر حق تعالی و گفت استلانی نیکردن همیشه با نا اهل است
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت در بامی آسمان باز کرده اند و هشتها بسیار استه اند و بر ما جلوه
میکند و فرشتگان نما میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو ننگ نشده است
و جو ریان بشت بهشت نثار بامی کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که **بِحَقِّكَ لَا أَنْظِرُ إِلَىٰ غَيْرِكَ عَسْرِي** دراز در انتظار کاری بسر بردیم برک آن
نداریم که بر شوئی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم حصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم رو جایی آن قدوه فاضله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم
صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در حال
و تحقیق و عبارات اشارت بکمال بود و وصل وی از بصره بود اما در بغداد و وطن داشت
و در بغداد وفات کرد و در تاریخ سنه احمی و تسعین و ثلثمائة نقلست که گفت
صوفی آنگاه شد که از جمله کاینات آرام وی خبر حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز
نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند النفا
ایشان با سومی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و تصمت موقوف
استاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخن بگفت که خاطر

ایشان بر بچیدار حرم بیرون کردند گفتند چون دو بیست و هشتاد و پیر در حرم باشند تو که
 باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آنوقت در بازگفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بسایید
 زمینهار تا پیش من راه ندی چون احمد بیگداد آمد بچکم گستاخی که داشت بدر خانه شیخ شد
 و ربان اورا گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نکذارم چون احمد
 چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بهیوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ
 بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
 و بشهر طوس و یکسال خاک بانی کنی و در شب بویرانها رویی نماز مشغول باشی و باید
 که یکساعت خواب نخنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
 و غم روم کرد و حائمه ناز بر کشید و کم نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ اورا فرموده
 بود یکسال خاکبانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون بیگداد رسید بدر خانقا
 شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و اورا در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولد یی و قره
 عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم که کرد تا حجتی دیگر بگذرد چون بگرسید
 پیران که استقبال کردند و گفتند انت ولداه و قره عیناه و نواخت بسیار کردند
 و گفت سحر کاهی در مناجات گفتمی الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو از من راضی
 هستی ندانم که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد و آقا
 است از حالت جوانی باز که اگر یک درو فرود گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
 در همه و لهای صاحب دلان و دل من بر همه و لهارا چ آمد نگاه کردم در غم
 همه صاحب غمی عن من بر غم همه زیادت آمد پس گفت مرجان تولید
 العزّة فلا العزّة جمیعاً و گفت احوال ما در تو حیدر پنج چیز است رفع حد
 و اثبات قدم و هجر او طان و مفارقت احوال و نشیانی آنچه میدانی و آنچه
 میدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود بازگرداند همه محال است و
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 موافقت و محبت آید و گفت تا بنیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نگردانی نیا بیج حکمت از فقر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این
 او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن باذیشه و فکر بهتر
 و فاضله است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم
 که زهد حدیث گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از او پرسیدند از ملامتی نغره بزود
 و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملامتبان بودی و گفت سماع
 تشکی و ایم باید و شوقی و ایم که هر چند پیش خورداور تشکی پیش بود و گفت حکیم
 بر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماع
 باشد سماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نکرده و گفت صوفی نیست
 که چون از اوقات فانی گشت هرگز با سر آن نزود و چون روی فراق تعالی کرد
 روی باز نکرده و حادثه را دروازه نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از
 عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجد
 وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت تصوف صفای دل است از که درت مخالفت و گفت تا ما دهم
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق
 تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که خبر حق تعالی نه بیند و خبر

از وی سخن نکوید رحمة الله علی

و السلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام مغربی قدس سره العزیز

آن اوب خرو و ریاضت آن پرورد و عنایت آن بنده انوار حقایق آن دانشمند
 اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کما
 از باب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آتی بود و در انوار
 علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان نداشت و در صحبت حکم
 خراست و قوت بهیبت و سیاست بی نظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر
 یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان
 بود که وقت جوانی مکرامل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
 و ثلثمائة نقلست که در اول حال بیست سال غلغله کرد و در بیابان ها و صحرا
 که در آن مدت حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگذشت
 و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال و وزی ماند و از صورت او میان بگشت و بعد
 از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد و مشایخ حرم بفرست
 بدانستند و باقبال وی بیرون رفتند و پرا یافتند بصورت مبدل شده
 در حالی که خبر منق خلقت خبری در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال
 بدین صفت زنده گانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند تا کنون
 بگوئی تا چهره رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتی و آفت کشیدیم
 و نوسیدی و دیدم و بجز باز آدم رفته بودم تا اصل بهم باخوردست من بجزق رسید
 ندادم که یا ابو عثمان کرد فرغ میکرد و در خیال مستی می باش اما اصل بریدن نه کار است
 و صحت حقیقی در دست پس نوسید باز آدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارتند

و سگ کشند که تو انصاف جمله بد اوی نقلست که گفت: در ابتدای مهاجرت
 حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بپزیرانداختندی دوستی و شمی از
 آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فرضیه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن عنایت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه بجهت سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من چیزهایی میرفت که بزویکت و یکران کرامت بودی و لیکن
 بر من سخت تر از کناه کبیره آندی و خواستی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز منامم پس
 حیلش ساختی و بر سر سنکی لغزان که مقدار کم قدم بودی و بر بر آن سنگ و اوی بودی
 بغایت فرو که اگر از آنجا بیفتادی ریزه ریزه گشتی بر سر چنین سنگ نشستی تا خوابم
 نبرد و از بسیم فرو افتاد و وقت بودی که مرا خواب بر روی بر چنین سنگ خورد
 معشوق در چو آنکه در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عب
 بابو الفوارس بودم و می بخفت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن کا و بودی
 دوستانه فلان چیز ساختی پس ابو الفوارس در میان خواب می گفت بیدار این روغن
 کا و از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
 دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیم و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی
 دیدن و دلها پر هیبت گشته بود و در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کا و
 بودی من ترا گفتمی که بیدار از این روغن کا و نقلست که مردی پیش شیخ آمد و با خود
 اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خوابد شیخ گفت پسند بخت آنکه فرامی ستایم تا از روی
 و بگر خواهم و سوال و بگر کنیم نقلست که ابو عسر روز جایی گفت روز کاری بود
 مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستی کردی و خواب دیدم که مرا گفتند
 یا ابو عسر و چند بابو عثمان حج اند ما باز مانید و چند بابو عثمان حج
 مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خور و ندکه ما بگفتیم
 خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که باشی گویند یا شیخ
 بتجلیل باپی بر همه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را با شنیدید و مرا تفرقه بخش ازین مذهب نقلست
 که امام ابو بکر ثورک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدیم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بخدا و آدم و اعتقاد درست کردم که او نیست
 از جهت پس گفتمی نوشتم بشایخ مکه که من در بغداد و بتازه کی مسلمان شدم نقلست
 که نیکو در خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که سجد و تو بر چه حالت است چه جواب گویی
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفتم اگر گویند که در ازل چگونه بود چه بویی گفت بگویم که بر آن حال
 که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان کسی از جاه آب بر می کشید و از شیخ
 او از می آمد گفت یا عبدالرحمن سلمی و اینی که این سخن چه میگوید بگفتم نمیدانم گفت میگوید ائمه گفت
 هر که در دعوی سماع کند و او را از مرغان و مرغیدن و درختها و آواز باد و او را سماع نبوا و در دعوی سماع دروغ
 و گفت چون سنده بحقیقت ذاکر شود چون در یابی بود که از وجودها میروند و بجزر جایی بکم
 خداوند او همه گوناگون باشند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون مجتهد او را بداند
 و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
 شود و مرگ با ز وجود از آنکه طاقت چسیدن آن حلاوت نه دار و نقلست
 که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویش را از خلوت بیرون
 انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیاورد
 و هر چه در و لش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
 دور میکنند و بدین مصداق غیرت سر آن همه خیال بر
 میگرد که در ای این همه حق تعالی است

وگفت هرگز انس و بی معرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس و پیر و پیران نکند بلکه صند
 چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان بر خیزد و محبت
 صرف بماند و گفت بجناب عظیم رفیع دلیل و و چیز است یکی نبوت و حدیث نبوت
 اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم النبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث با مانده است
 و راهش مجابده و ذکر است پس این عمر اندک بچارا در عوض چنین و صالی غریز و انم بدل
 کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگ
 اندک بهار در بهای فراق و ایام کردی آخر از چه افتادن این ناجوانروی بدین
 ناجایکاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت بسیار کند باید که از یاد کرد همه شایان و غالی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه را و تنها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
 مطالب نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و رابلاد و بلاک
 بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت برود
 باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مفراآمده است و
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 دارد و صحبت تو انگران اختیار کند حق تعالی دل و بی برکت و کوری مبتلا کند و گفت
 هر که دست بطعام تو انگران دراز کند بشیره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او درین
 هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حوال خلق مشغول شد حال خویش
 ضایع کرد و گفت مثل مجابده مردور پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
 از پنج برکن هر چند اندیشه کند که با سایی بر کند نتواند پس که با خود که صبر کنم تا قوتی بیام
 بعد از آن برکنم و هر چند که توقف میکند درخت قوی تر و اضعیف تر می شود و بر کند
 دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بروی آنست که اول سفر ز بهار شهوت
 و مراد نفس خویش بکشد که سفر غریبت و غربت و ناست و مومن را روانست که پیش هیچ

خود را دلیل کرده اند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلها می خلاق
 را دور روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملک
 انگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در کرد تا این روی دیگر نیز باران
 روی کرده تا چنان شود که مراد را از هزاره هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که ضمایا
 و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از نام معرفت شود و گفت
 منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوحسل خلل آورند و گفت نیکویی صحبت
 آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع کنی و چنان
 وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدی و از او انصاف نطلبی و مطیع او باشی
 و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او بتو رسد بسیار و بزرگ شمار ی و هر چه
 از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضله بن چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
 محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کار با علم و گفت اعتکاف حفظ
 جوارحت در سحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت صدان او را معلوم نباشد
 و از برای اینست که محقق نکرد و مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ربا را شناخته بود و علم
 سفارقت از زیاد است و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
 بر مرکب رجائت نشیند کامل شود یکبارگی و از کار فروماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشا به او امر و گفت شکر حسنت
 عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است و رخص
 خلائق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن در گشت در حال
 راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
 با نوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب به بیند و گفت مرد ربانی در
 چهارم و ز یکبار چیزی خورد و مرد صدایی در هشتاد و ز یکبار چیزی خورد و گفت هر که ایمان بدارد

او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رجوت
 طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من هیچ مثل برادران یوسف علیه السلام است که
 یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تذبذب میکردند یعنی تذبذب
 نیز از تقدیر قدرت بود و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
 رحمه الله علیه واسعه

در ذکر ابوالعباس مخاوندی رحمه الله علیه

آن محترم روزگار آن محترم بر پیر کار آن کعب مروت آن قبله فوت آن اساس خردمند
 شیخ وقت ابوالعباس مخاوندی رحمه الله علیه بکانه عهد بود و معتبر مشایخ و در تلکین
 قدیمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شافی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده
 سال علی الدوام هر یک بر بیان فرودم تا یک گوشه و لم کمن نمودند و گفت همه خلائق در
 آرزوی آنست که حق تعالی یک ساعت ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا
 یک ساعت با من دهد و مرا با من باز گذارد تا من خود به بینم که من چه چیزم و کجام و
 این آرزوی من بر منی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت
 آخر فقر ایل تقویست و گفت تقوی پنهان داشتن حالت و جاه خود بدل کردن
 بر زودان نقلست که کسی از وی دعای طلبید گفت خدا تعالی هر کی خوشتر بود
 نقلست که شیخ کلاه و دو چشمی و یکی بدو درم بدادی و از ده درم زیادت نکرستی
 و هر که سخت پیش وی آمدی یکت درم بویی و ادوی و یکدرم بنان و ادوی و دوزخ
 باور و بشی و یکدرم باری آنگاه از پی کجاشی و یکدرم فراشی نقلست
 که مریدی داشت که او را از دستیا چیزی کی بود چنانکه زکات و اذن بر وی
 واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات و اذن که چه کنم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینایی را وید برهنه و مضطرب کند
 درست ز بزرگ بوی و اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذاشت آن نابینا را وید
 که با نابینائی ویک میگفت که دیروز شخصی درستی ز برین داود و پیش بخوابات شدم
 و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
 تا حال کوید پیش از آنکه سخن کوید شیخ بگردد و او گفت بیرون روهر کس که اولی است
 آیدت بدوده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت تخت علوی
 را وید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
 بخانه رفت و کسکی مرده از زیر و من بدو آورد و بینداخت مرید مرعلوی را گفت
 بخدای که حال خود با من بجوی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
 هیچ طعام نیافته ایم و ذل سوال بر خود روانی داشتیم پس درین چند به این مرغ
 مرده دیدم بحکم مضطرب برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
 حاصل شد این مرغ مرده بپزد ختم مرید متعجب ماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
 احتیاج گفتن نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوامان و ظالمان کنی آن را
 شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
 بود که علوی ستمی بدان از مراد خوردن خلاص یابد و بجد مضطرب بخورد
 نقل است که ترسائی در روم حکایت فرست شنیده بود و میخواست که امتحان
 کند مرتعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بنجافت شاه شیخ ابوالعباس
 قصاب اندر آمد چون پایی اندرون خانقاه کف و شیخ مریدی تند با غیرت بود
 گفت ای بیگانه در که می آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بنجافت
 شیخ ابوالعباس نهاد ندی آمد و نزول کرد و شیخ ویر هیچ نکفت پس چهار
 ماه آنجا مقام کرد و با درویشان و ضو بیاحت و مناز بصورت

سیر و بعد از آن غمگرم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نام و نمک افتاده است جوالمردی
 نباشد که بیگانه بیانی و بیگانه بیرون روی پس آن ترس از صدق مسلمان شد
 و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ نشست

در ذکر ابو عسیر و ابراهیم از نجاشی رحمه الله علیه

از کبار مشایخ و فاضل بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و
 ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و طهای این طایفه بود و شیخ
 جنید را دیده بود و چشم کسی از شاگردان ابو عثمان ^ع که بر او رفت او بود و در کعبه مجاور
 شد و به آنجا وفات کرد و در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمه الله علیه و او را نظری
 و قتی بود **نقل است** که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بود و شیخ مرآبی
 القاسم را گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با
 یکدیگر شنویم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عسیر ^ع گفت اگر در سماع یک
 حرکت کرده آید که تو شنیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد
 و الله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صابغ قدس سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه
 صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصابغ رحمه الله علیه یگانه روزگار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان شیخ

مغربی گفتی هیچکس را نورانی نزارا ابو یعقوب ز نهر جویری ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن
صالح نطقست که مشاوع و نیوری گنت که در دینور مروی دیدم که نماز میکرد
و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صالح و نیوری بود و گفت
استلال چگونه توان کرد و از صفات کسبکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت
معرفت شا به حق تعالی بودست در کل احوال و عجز است از گذار و شکر نعمتها از جمله
و بیزار شدست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از او پرسیدند که صفت مرید است
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است **صَافَتْ عَلَيْهِمُ الْأَوْضُحُ بِمَا وَجَبَتْ**
وَصَافَتْ عَلَيْهِمُ أَنْفُسُهُمْ زَيْنَ مَابَطُوهُ وَأَخْنَانِي خُودَتْنَا است بر مردان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسها و ایشان کرد جهانی نمی طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که محبوب دارند تنغم میکنند بیشتر و خوشتر از تنغم اهل بهشت و گفت
دوست داشتن تو مر خوشتر است از اهلک کردن خویش بود و گفت احوال دارد خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف بایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
طبع کرد و این سخن پسندیده بود که بر چه نفس را در آن مدخلی پیدا کند از که درت یعنی
انزایا کند و گفت **لَمَّا وَاعِلُ زَفَا وَطَلِحَ اسْتِ وَاعِلُ اعْلَمَ بِالصَّوَابِ**

در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله

آن دامای عشق و معرفت آن در یای شوق و کرمت آن بخت سوخته آن فسوده
افروخت آن بنده عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله
علیه سحت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سحت شریف بود نزد یک طایفه
اصحاب و یگانگی جهان بود در عهد خویش و مشارالیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی

بنایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی بود و در باره شی و مرعش رح را یافته
و بسی مشایخ را دیده و بهیچکس را از متاخران آنوقت در تحقیق عبادت آموخته نبود که او را دور و
و مجاهده و تقوی و مشایخه بی همتا بود و بگه مجاور او را از نیشاپور بیرون کردند سبب آنکه چندان
شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز از زاری بر میان بسته کرد آتش کاه
کبران طواف میکرد گفتند آخراین چه حالتی گفت در کار خویش کالیگشته ام بسیار
بگشتم بستم نیافتم اکنون بدختم میجویم بابت که یونی ششوم که چنان فرود مانده ام که ندانم که چه کنم
نقلست که روزی نزد یک جهودی شد گفت بنده آنک بد به تا نفعی خرم جهود گفت
ناخوشی کن و یکبار هه فرزندت گفت ناچار میاید و گفت زشتی کن و یکبار هه فرزندت هه بر بار جهود و بنوعی
و یکبار هه امری بناید که یکت فرزند او از آنچه بود متخیر نشد باز پسین جهود گفت او را آخر چه مروی تو که از بر کسی
نماند چندین جناح گل گنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنگاه درویش از چه جای از جای بشدن بود
چیزهای بوشان در آید که گوه نتواند کشید اگر بجای از جای بشوند آن نتوانند
گشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یکت روز بگه خلقی را وید که در طواف مشغول
گشته بودند و با یکدیگر سخن می گفتند پاره آتش و هیزم بیاورد و او را برسیدند که چه
خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بجای پر وازند **نقلست**
که یکت روز در حرم با وی صحبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باور قفس
میکرد شیخ را خوش آمد از جای صحبت و او من پرده بردست گرفت و گفت
بیت گفت ای رعنا عروس فرزند در میان که هفتشسته بنای
و خوشی را چون عروس جلوه داده و در حجاب خلق را در زیر بر معنی لان
بشکنی و که ما گشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بینی گفت مرا بفتا و بار
عبیدی خواند **نقلست** که هفتاد وچ بر توکل کرده بود و یکروز میرفت
در که سکی وید نشسته و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که که بخورد پسین

تختی

شخصی از وی بجز بد و گناه بر گرفت شیخ آن کرده آن بدان سکت و او صاحب واقعه کار بود
 در نوشته آن بدید در آمد و شیخ امشینی محکم بزود و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
 چهل حج بیک نان بدادی و پرت بهشت بهشت بد و کدم بفرزنت که درین یک نان
 از آن و آنها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوش رفت و سر بخود کشید
 نقلست که یکبار بر جیل الرحمة تب گرفت و کرمای عظیم بود چنانکه کرمای
 حجاز بود و دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود به این شیخ آمد و او را
 در آن کرمای گرفتار آمد و دوستی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری من تهرتی آب سرد
 می بایدم مرد که این بشنید جبران فرودمانند و دانست که این هرگز در کرمای عرب که از
 بگذارد نتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انامی در دست چون باره
 بر رفت سپری میخ بر آمد و در حال زاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرمای شیخ
 است آن زاله در پیش آمد و جمع می شد و مرد در انامی کرد تا بر شد پیش شیخ آورد و شیخ
 گفت این از کجا آوردی در چنین کرمای مرد و واقعه بر گفت شیخ مگر از آن سخن تقاوتی در
 نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی منی بر و میخ استی
 و آب سرد می باید با تش کرم سازی گفت مقصود حاصل شد باز کرد و آن آب بر که از
 آن آب پنجم خوردن آب بخورد و آن آب بیرون گفت در با و می بر هم وقتی ضعیف گشتم
 و نوشید گشتم و در بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که
 خسیک کنی که افتد گفت قوی دل گشتم و قوی در من بدید آمد نقلست که وقتی در ظلونی بود
 بسرا و نذاگرد که تر این دلیری و دستوری که او که چندین لافهای شکر میزدی از حضرت
 او دعویهای بزرگ می کنی در کوی ما چندین بلای تو کاریم که رسوایی جهانی شوی او جواب
 که خداوند اگر تو بگرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لافها ما باری ازین دعوی
 کردن پای خود باز نخواهیم کشید از حضرت نذا آمد که این سخن پسیدیم و گفت یکبار بنابر ظلمت

موسی علیه السلام شدم از یک یک زده خاک اوجیح می شنودم که اینی اینی و گفت یک
 روز بکه میگفتم مردمی دیدم که بر زمین افتاده و می طلبید خوشتم که الحجر بخانم و دم برو
 منکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلت
 که یکروز مجلس میگفت جوانی بجهس درآمد بابی بود تیری از کمان شیخ بر رفت و بر
 نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخواست چون نزدیک والده رسید رنگ
 رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر بخن تهور سپید گفت خاموش که کار از آن
 در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی بر آید حامی دوسه بسیار و ما را بر گیرند و بجای
 برند و پیرهنم برده شوی ده و قبای من بگو رکن و زخم را با بچشم من فرو بر و بگو
 که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقل است
 که شیخ را گفتند که علی دالی شب شراب میخورد و بر روز مجلس تومی آید شیخ آن سخن شنود
 هیچ نکفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
 از آن قوم گفت اینک علی شیخ سلامت کند را گفت پایش در گردن خود کن و او را
 با سرای خویش بر چاره بنود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد
 توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وحی آید که تودر میان
 و نسبتی یکی نسبت با دم علیه السلام و نسبتی بحت تعالی چون با دم نسبت کردی
 در میان دین این شهوتها و مواضع افهنا افتاد می که نسبت طبیعت کی میت بود و چون
 بحت نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتاد می آن یک نسبت
 یافت بشریت بود و این یک نسبت بحت عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
 شود و نسبت عبودیت همیشه قائم تغییر نپذیرد چون بنده را بچند نسبت کند محفلش این بود که گویند
 یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت برای کران حق را بر توانند و
 لا بارکین حق قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افراسیاء که پس جنیعا و

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست کرد ایند نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه
 شیطان و گفت هر که گفت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطرب نیست که مضطرب آن بود
 که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مرید
 فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایستاد بر سر و حیات راه نماید شان نبردگی و گفت
 که راه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فنا و ابتدا باشد که با نهایت سرایت کند و گفت
 چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هر که در عطا را غیب بود و
 مقداری نبود و آنکه در معطی را غیب بود عزیزانست و گفت عبادت بطلب صبح و عفت
 از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت فوت
 امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرگز موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
 و او هیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
 خبر دادند گفتند و عصى آدم چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند **اِنَّ اللهَ اصْطَفَى**
اَدَمَ و گفت اصحاب کف را بدان جوانمردان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو اوست مگر بدو و گفت هشیا که دلالت
 میکنند از او میکنند که برویج و دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان
 یافت و با دایمی فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
 و گفت هرگز آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هرگز آداب دل نبود چگونه
 با آداب سر نتواند رسید هرگز آداب روح نبود چگونه بجل قرب نتواند رسید بلکه او را چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود
 بفنون آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردیان با زمان می
 نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت این تن بجای باشد امر دینی بروی تو و از هر که

هر بخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبیهها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
 باشد و گفت کار اینست بر کتاب و سنت و دست پشتن از هوا و بدعت و حرمت
 پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر او را مداومت کردن و خصمت داشتن
 و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابو القاسم را نیست اما در و باز
 مانند کی از آن هست و حسرت نایافت گفتند که امانات تو چیست گفت آنکه مرا از نصر آباد
 به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند ما هر سالی دویست هزار آدمی بسبب من بخدای
 رسند و من در میان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و این سخن
 دیگر نگویم که خوراسناری این منی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پر بند را از ما سوی آید
 گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویند و لیکن در آن می سوزم و گفت محبت
 بیرون نیاید است از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب از خون بر آید
 بود و محبتی بود که موجب از خون ریختن بود و گفت اهل محبت قائم اند با حق بر قدر می
 که اگر کینت کام پیش بنده جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس بنده محجوب کردند و گفت هر که شکرت
 کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت محبت
 بر حقیقت است راست زیرا که جمله کفایات از او است و گفت راحت نظر نیست پر از عتبات
 و گفت هر چیزی را قوی هست و قوت روح سماعت و گفت هر چه دل یابد بر کات
 آن پدید شود و بر بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید شود و دل و گفت زندان تو
 منت چون از تن بیرون آید در راحت افتادی هر گجا که خواهی رو و گفت بسیار کرد جهان
 بگشتم و این حدیث چشم در هیچ جایی نماندم و در هیچ و فرزندم الا در ذل فقر و گفت
 اول تذکره با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و بچگونگی
 مقام شقیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جایی رسد که او را از آن زمانه قرار و گفت
 هر که خواهد که بجل رضایسد بگویند رضای خدای خود جل را نیست بر دست گیرد و از اطاعت

کند و گفت اینها را از عنوانات طبع است که بسیر قاور بنود بر آنکه آنرا پنهان وار و با شکر
 ظاهر شود و گفت مروت شایخی از فتوت است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه
 درست و گفت تقوی نورست از حق که دلالت کند بر حق و خاطر است از او که احتیاج
 کند بدو و گفت رجا بطاعت بگردد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
 نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتند و خون عارفان برنجند **نقلست** از
 پیغمبر علیه الصلوة و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
 افشانند حیاب و بقیع از آن جمله است که حکیم انجیث شیخ ابو عثمان سج مغربی بقیع
 کوری فرود برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن کورگاه را گوش میداشت
 شیخ ابو القاسم نصر آبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فرود برده بود شبی
 خواب دیدم که جنازه با همی برود و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
 کورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را اینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هر که جای
 دیگر دفن کنند که او را اهل این کورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازه با که میبرد و می آرند
 آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این کور که تو فرود برده مراد آن دفن خواهند کرد
 و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن از ک غباری بنشست بر چنان
 افتاد که او را از آنجا بیرون کردند بغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد به ایست
 رفت بزیر آمد و سببی افتاد که از روی نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر چهره
 در خاکت اما در خواب که جنازه با می برود و می آوردند میگویند که کسی دیگر دیده است
 نه شیخ نصر آبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد سخن زاهد سخن
 مرگ بسیار گفتی و او را هر خراسان بود و شیخ نصر آبادی با او داور می کردی که با استاد با حدیث مرگ
 کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وقت
 نزدیک رسید یکی از نیشاپور بر سر وی بود گفت چون به نیشاپور باز رسیدی استاد سخن را بگوئی که نیشاپور

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعوبت است پس چون وفات کرد و او را در آن کور که شیخ ابو عثمان فرز برده بود دفن کردند بعد از آن نجوایش و بدین گفتند حق سبحانه و تعالی با توجه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگواران کنند اما مذاکره کرد که ای ابو القاسم بر چه پس از وصال انفضال گفتیم نه یا ذوالجلال لاجرم چون مراد را حدیث خواند با حد رسیدم رحمت الله علی

در ذکر ابو افضل حسن حسینی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری خلل آن سوخته حب الوطن پیروقت ابو الفضل حسن رحمه الله علیه چنانکه روگلو بود و لطیف زبان و جهان بود و در تقوی و محبت و معنی و وفات در جبهه بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انکشت نمایی بود و مولد او از حسرتی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی سب زین کنند تا ما بچ رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر مردی که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه چچ تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا بمقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنایه جوئی آب میرقم پیر ابو الفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت از آنجا است امام خرامی نقل کرده است که گوئی بوی بختی رفته بودم از محفلها به طلب توت بر در خستی شدم که مگاه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل را گوئی بر گذشت من بر در خست بودم مراد از حدیث شک نکردم که از خود غایب است بدل حاجت بحکم انبساط سر بر آورد و گفت با رخدایا یک سال پیش است تا تو مرا وانگی زرنادوی که موی سر ما بکنیم با دوستان چلین کنی گفت در حال همه غصان و اوراق درختان زین می

ایضا گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است کنایش دل را با تو سخن می توان گفت
 نقلت که در سرخس جوانی بود و اله کشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نمی کنی گفت
 آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه برودند و ولید و نمودند سیزده شبانه روز دست
 در وی زوده بود که بجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شتر عنت
 نقلت که یکروز لقمان سرخسی نیز دیک پیر ابو الفضل آمد او را دید بزوی در دست
 گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف حرام است
 گفت خلاف تو می بینی که از من سسی برسی که چه میجویی از سستی بشمار شو و از بشمار بی بشمار
 تا خلاف بر خیزوت بدانی که من تو چه سطلیم نقلت که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت پیش
 ترا خواب دیدم مرده و بر جنازه سناوه پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که اینها
 هرگز نمیرند الا من عاشق بالله لا میوت ابداً شیخ ابو سعید گفت بسرخس شدم
 پیر ابو الفضل گفت ناشب در آید که پرده سهراب بود شب در آمد گفت تو قاری باش
 تا من مذکور باشم من بچشم و بچوئه بر خواندم او بقتصد تعبیر کرد که مکرر نبود و یکی بسکی مشابه
 نشد تا صبح برآمد او گفت شب رفت و ما بمنور از دوه و شادوی ناکفته
 شب رفت و حدیث ما پایان رسیده شب را چه کنه حدیث ما بود در از
 شیخ ابو سعید گفت از او پرسیدم که سر حدیث گفت تو گفتی تیر سر حدیث گفت هم تو او
 گفتند و عایی بکن که باران بینی بار دگفت بیار دالشب برقی بزرگ آمد گفت مذمه کردی
 گفت ترسیده و اخروم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که برهن میگرد و خنک شود و گفتند
 که و عایی بکن برای این سلطان تا مکر به شود ساعتی از لیشم کرد ایضا گفت بس خردم می آید
 این گفتار یعنی خود او را در میان مبینید و گفت از ماضی یاد کنید و مستقبل انتظار کنید و وقت
 وقت را باشد و گفت حقیقت عبودیت و و خیر است حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
 است و حسن اقتدا کردن بر رسول خدای و این آنست که نفس را در هیچ نصیب و در هیچ

نیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تر فلان جایی در خاک کنیم
 که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گویم که مراد جوارچنان قوم در خاک کنند
 بر بالای آن تل خرم که در آن جای که خراباتبان و دوال بازان در خاک اندر برایشان
 مراد خاک کنند که ایشان بر حمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
 را دهند که ایشان محتاجند
 و کریم عطابه محتاج و در حدیث علی

در ذکر ابوالعباس سیاری رحمة الله

آن قبله امانت آن کعبه و پانته آن مجتهد طایفه آن منصف و حقیقت آن آفتاب سوار بی
 شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمة الله علیه از آنمه وقت بود و عالم با علم
 شریعت و عارف بعارف و حقایق بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف نام
 بود و اول سیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی
 و و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو و بچکس را و رجاء
 در مجلس و بیت او تقدم نمودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای
 در دو مار موی داشت از آن حضرت پیغام صلوات الله علیه از ابا ذکر گفت حق تعالی
 برگزیدگان آن ویرا توبه و او با ابوبکر واسطی است و در جبهه رسید که امام صفی شد از متصرف
 به آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او با جدی بود که کسی او را مغز میسکد و گفت پای
 می مایی که هرگز در مصیبت کامی زرقه است نقلست که یکروز در دوکان بقای
 رفت تا جو خر و سیم بدای نقالتش اگر در گفت که جو بهتر از این شیخ گفت هرگز جو فروشی
 شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میگویم گفت من علم خود بقاوت میان
 او جو زنده هم و ترک گفت نقل است که او را کبیر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
 کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر او محصل گردانید و سخن او است که چگونه راه توان برد

این در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان
 بود نقل است که بعضی از حکما و پیرا گفتند معاش تو از کجا است گفت از
 تنگ کردن معاش راه آنکه خواهد بی علی و فراج کند روزی آنرا که خواهد
 علم و لغت تاریخی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست پستند
 مبرنگند بر دل همچنانکه صبر کند بر غر و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای غر و جل
 مدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره بسیار است
 و سوسه اولیاء و ذکر عوام را و غم فساق را و گفت حق تعالی به نیکی نظر بنده
 بند غایب گردانیش در حال از مگر و هی که هست و چون نظریه چشم کند برو حالتی پدید
 آرد از وحشت که هر بود از و بگریزد و گفت سخن بخت از حق مگر کسی که محجوب بود از و
 کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است
 که بر دل تو درون حق نگذرد و یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید در توحید
 فرو نماند و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید درخواست و برنگ آمد
 شد اینجا همه توحید باز فرو شود و برنگ احد میگرد که گفت کنت له سمعاً و بصراً
 الحدیث و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فاسد گرداند
 و می لذت نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دید که گدازد هر چه
 جای افتد و از و پرسیدند که مرید چه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امر با و شرع و از
 منافی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا برو و گونه باشد که است
 سدید لاج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدر لاج و گفت اگر نازد و
 و بی بی قرآن بدین بیت رو ابودی بیت امتنی علی الزمان مجالاً
 بن تیری فی الحیوة طلعت حرمی منی آن است که از زمانه مجالی میخاهم که در همه
 و از او مردی بنیم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن و تو

در روی سیر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام و در زبان من نهید همچنان که در
 که در پیرو ظاهر است و خلق بجاست خوشتن آنجا را
 و صفات آنجا خواهند که مجرب است و الله
 اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب
 فقط

بعد از یاد و غفار و نعت سید ابرار بجست طلب ذوی الاضام و شایقان ذوالکرام و سید
 او ان معینت تو امان بعون غایت خالق زمین و زمان و مین تو مین خداوند بهار و خزان حقیقه پدید
 عنوان و کشف رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا و الاقنیاء یعنی نسخه تذکره الامایا من مصنفات
 اسرار طایب و ملکوت و واقف انوار تقدس جبروت مجمع علوم روحانی بوعین نبیوس سبحانی علام
 و فحاشه و هر قدوة السالکین زبدة العارفين ما هر حقائق خداوند کاجانب مولانا شیخ ابوطالب
 عطار قدس الله سره العزیز اجانب فیضیاب مصدر مکارم و مورد محال کجانه آفاق و بر کزیده خلاق مظهر
 علم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب یلبندی تصحیح در عزیموم ضاحه
 جناب سید خدا و صاحب تخلص سالک و حافظ علی صاحب تخلص آن دو و ملا محمد ابراهیم صاحب تخلص کلی و شیخ
 محمد اکبر صاحب طبع تجوی و واقع بند بر منی بحلیه صبح آریه و میره فرمود

<p> قطب تاریخ من تاریخ فکر و ولیده بیان و کثر زمان بنده محمد جافا که روشن بیاست و بس برض که شد طبع چه نسخه هفت بست تر اسم اولیاست رسو بیج نا ذکر اولیاست لر زومت بھر تو ز حلاص نه برا خصومت قفل طلسم هو اشکن بقدر و بی </p>	<p> چو شد تذکره اولی منطبع خرد سالش از روی التمام گفت که سر و جد و صماغ و کشف و کرامات تذکره اولیای بقیه است از زمان مضع تاریخ کرده سالک تجریر خواهی از روی ارز دست نفس است </p>
---	---

آخری درج شدہ تاریخ پو یہ دستاویز مستعمل
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یرمبہ دیرانہ لیا جائے گا۔
